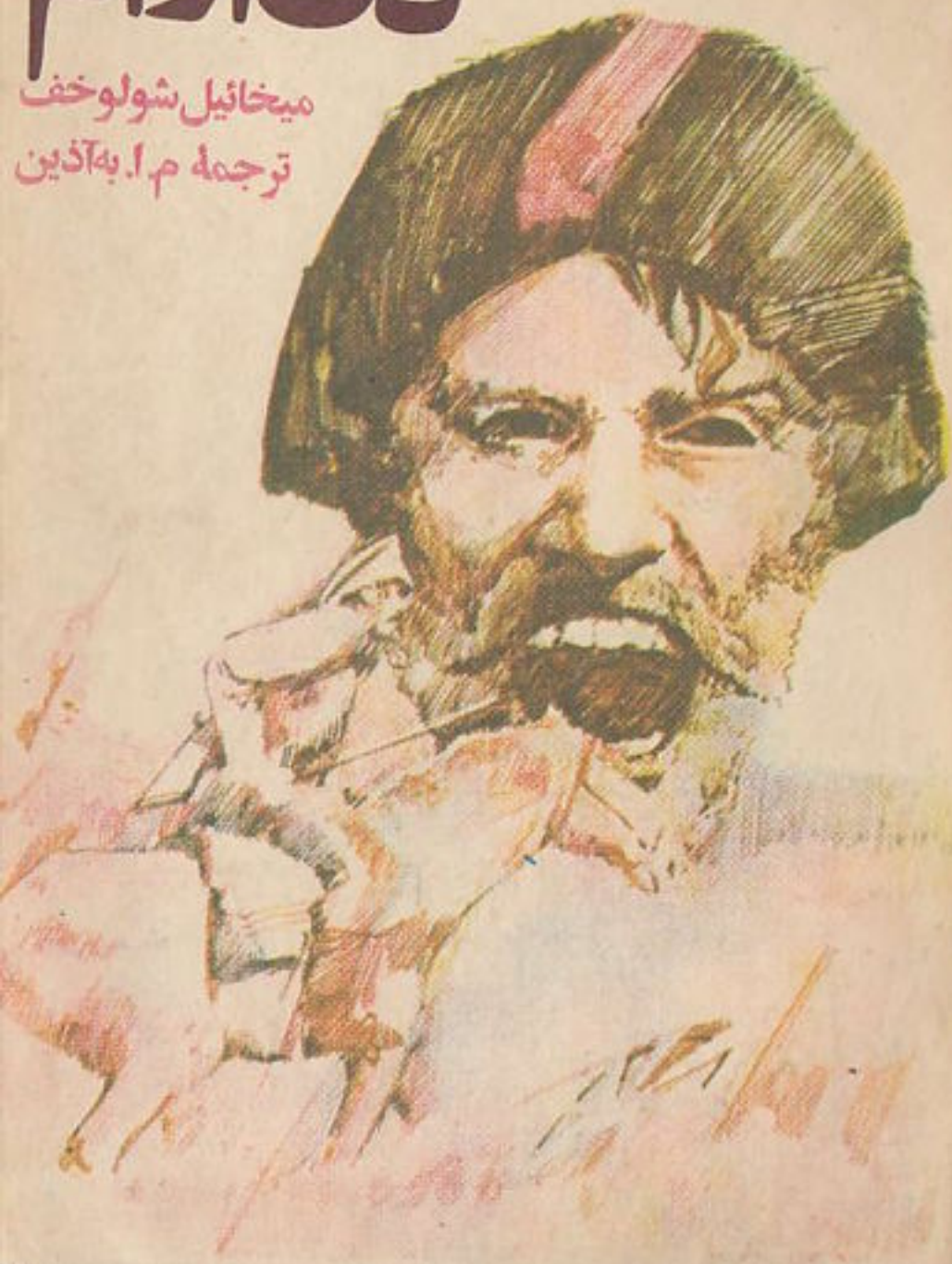


دن آرام

میخائیل شولوخوف

ترجمه م. ا. به آذین









دن آرام

پدر سهراب، دُن آرام و پر افتخار،
 پدر روزی رسان، دُن ایوانوویچ،
 که نام و آوازۀ نیک در کنار تو خفته است،
 آوازۀ نیک داری و سخن شیرین،
 پیش از این چه تند روان بودی!
 آری، چه تند و چه روشن بودی!
 اما اینک آبت یکسر تیره می نماید،
 آبت از فراز تا نشیب گل آلود است.
 در پاسخ، دُن آرام و پر افتخار چنین می گوید:
 «چگونه آیم سراسر تیره نباشد،
 که شاهین های برازنده ام از نزدم رفته اند،
 شاهین های برازنده ام، قزاقان دُن،
 که اگر نباشند کرانه های تند من شسته می شود.
 که اگر نباشند گیسوانم را شن زرد فرا می گیرد.»

بخش ششم

I

در آوریل ۱۹۱۸ شکاف بزرگ سرزمین دون بواقعبت پیوست : قزاقان ازجبهه برگشته ، آنان که اهل بخش های شمالی ، یعنی خوپر و اوست مدویتسکایا و تا اندازه ای دون علیا بودند ، بهمرأه واحدهای درحال عقب نشینی ارتش سرخ رفتند . قزاقان بخش های پایین در تعاقبشان بودند و آنان را بسوی مرزهای منطقه میرانند .

ازخوپر تقریباً همه قزاقان عزیمت کردند ، اما از اوست مدویتسکایا نیمی از مردان و از دون علیا عده بسیار کمی رفتند .

تاریخ تا سال ۱۹۱۸ با انتظار نشست تا مردم آبادی های بخش های علیای دون را کاملاً از مردم بخشی های سفلی جدا کند . ولی ریشه این جداسری به صد هاسال پیش کشیده میشد ، به دورانی که قزاقان تنگ مایه تر بخش های شمالی ، که از زمین های حاصلخیز آزوف و تا کستان هاوشیلات و شکارگاه های آن بی بهره مانده بودند ، گاه گاه از چرکاسک Toherkasssk روی میگردانند و خودسرانه به سرزمین های روسیه بزرگ میناهند و برای همه گردنکشان و آشوبگران ، از رازین Razine گرفته تا سکاچ Sékatch ، مطمئن ترین پشتیبان بودند . حتی در دوران های اخیر ، هنگامی که سراسر ارتش دون زیر پنجه استبداد درفهان به جنب وجوش می افتاد ، قزاقان بخش های علیای دون آشکارا سر به شورش بر میداشتند . آنان برهبری آتامان های خودارکان نظم تزاری را به لرزه درمی آوردند . باسربازان امپراطوری میجنگیدند و کرجی های باری روی دون را غارت میکردند و تا ولگا پیش رفته قزاقان سرکوب شده

زاپوروگه Zaporogues را به شورش برمی‌انگیختند .

تزدیک پایان ماه آوریل دوسوم منطقه دؤن از ارتش سرخ تخلیه گردید .
 وقتیکه دیگر آشکار شد که میباید یک قدرت منطقه‌ای بوجود آید ، فرماندهان
 گروه‌های مسلحی که در جنوب می‌جنگیدند پیشنهاد کردند که مجلس منطقه
 تشکیل شود . قرار بر آن شد که در ۲۸ آوریل اعضای حکومت موقت دون و
 نمایندگان استانیترها و واحدهای نظامی در نووچرکاسک اجتماع کنند .
 دهکده تاتارسکی نامه‌ای از آتامان استانیترای ویوونسکایا دریافت کرد
 مشعر بر آن که جلسه استانیترادر ۲۲ همان ماه برای برگزیدن نمایندگان مجلس
 منطقه‌ای تشکیل خواهد شد .

میرون گریگوریویچ کوروشوف نامه را در اجتماع ده خواند و حاضران او
 و بوگاتیریوف پیرو پاتلتئی پروکوفیویچ ملخوف را نامزد رفتن به ویوونسکایا
 کردند .

جلسه استانیترای پاتلتئی پروکوفیویچ را با چند تن دیگر به نمایندگی مجلس
 منطقه برگزید . پاتلتئی پروکوفیویچ همان روز از ویوونسکایا بازگشت و برای
 آنکه پیش از گشایش مجلس در نووچرکاسک باشد ، بر آن شده که فردای آن روز
 به همراه میرون گریگوریویچ به میلروو Millerovo برود . (میرون گریگو-
 ریویچ برای خرید نفت و صابون و برخی نیازمندیهای دیگر خانگی میبایست به
 میلروو برود ؛ در ضمن موحوف به او گفته بود که برای کارخانه آردش يك
 الك و مقداری فلز سفید بخرد و او امیدوار بود بتواند چیزی کی از آن به جیب
 بزند .)

سپیده دم برای افتادند . اسبهای سیاه میرون گریگوریویچ را به راباسانی
 میبردند . آن دو در کنار یکدیگر در نشیمن حصیری که به رنگه‌های تندی آراسته
 بودند نشسته بودند . پس از آنکه به بالای تپه رسیدند به گفتگو درآمدند . میرون
 گریگوریویچ بمناسبت آن که میلروو در اشغال آلمان ها بود پرسید :

- بگو ببینم ، برادر ، آلمان‌ها آیا اذیتمان نخواهند کرد ؟ آنها آدم‌های

خوبی نیستند . دلو پوزشان را باید خرد کرد !

پاتلتئی پروکوفیویچ بالحن مطمئن جواب داد :

- نه . چندی پیش ما توه‌ای کاشولین آنجا بود ، میگفت که آلمان‌ها

میترسند ... جرأت نمی‌کنند به قزاق‌ها دست دراز کنند .

- عجب !

میرون گریگوریویچ لای ریشش که مثل دم روباه سرخ رنگه بود لبخندی زد و دستش شلاقش را که از چوب آلبالو بود میان انگشتان چرخاند. پیدا بود که خاطرش آسوده شده است. باز به سخن درآمد:

- بنظر تو چه حکومتی سرکار خواهند آورد؟

- يك آتامان انتخاب می کنیم که اهل همین جا باشد، قزاق باشد.

- خدایاری تان کنه! آن را که از همه بهتر باشد، انتخابش کنید! مثل کولیها که اسب را سرتاپا واری می کنند، ژنرال هارا سبک سنگین بکنید. هیچ عیبی نباید داشته باشد!

- پیداش می کنیم. آدم های حسابی تو سر زمین دون هنوز هست.

- بله، بله، برادر... آدم های حسابی و احمق هیچ کدام را کسی نمیکاره، خود بخود سبز میشوند.

میرون گریگوریویچ پلک هارا چین داد. اندوهی چهره پرک و مکش را فرا گرفت.

- امیدم این بود که میتکای خودم را آدم حسابی از کار در بیارم، میخواستم درس بخوانه و افسر بشه، ولی حتی مکتب کشیش هارا تمام نکرد، همان زمستان دوش از آنجا فرار کرد.

يك دقیقه خاموش ماندند و پسران خود را که به تعاقب بلشویك هارفته بودند پیاد آوردند. ارا به در دست اندازهای جاده سخت تکان میخورد. اسب دست راستی پاهایش را بهم میساید و یکی از نعل هایش را که تازه بود بسادرمی آورد. نشیمن ارا به نوسان میکرد و دو پیر مرد در جایگاه تنگ خود مانند ماهیها بهنگام تخم گذاری پهلو به پهلو میمالیدند. پاتلئی پرو کوفیویچ آهی کشید:

- بچه هامان کجا ممکنه باشند؟

- از کناره خور دارند پیش میرند. فدوت کالموک از کومیل ژنسکایا Koumyljenskaja برگشته، اسبش سقط شده بود. بقراری که او میگفت، آن ها جاده استانیزای تیشانسکایا Tichanskaja را در پیش گرفته اند.

بار دیگر خاموش ماندند. باد خفیف سردی از پشتشان میوزید. پشت سرشان، در آن سوی دون، بیشه ها و چمنزارها و دریاچه ها و کشتزارهای پرنه در آتش کمرنگ صبحدم باشکوهی خاموش شعله ور بود. ساحل شنی رود همچون شام زرد عسل مینمود و کوهان تپه ها با فروغ نازک مفرغی میدرخشید.

بهار پاکشان فرامیرسید. هم اکنون رنگه کبود پراکنده بیشه ها بگه نه

زیورفاخری برنگ سبز سیر در آمده بود، گله‌ها در استپ شکفتن آغاز کرده بودند، آبهای بهاری فرونشسته در زمین‌های پست کنار رود دریاچه‌های کوچک بیشمار می‌چون پولک‌های رخشان بجا گذاشته بود. باین همه در آبکندها، درپای سراسیمه‌های تنده، برف یخ‌زده هنوز کنار خاک‌رس کز کرده بود و با سفیدی گستاخ می‌درخشید.

غروب روز دوم به میلرو رسیدند و شب‌راند آشنا می‌آورد از مردم اوکراین که پهلوی ساختمان قهوه‌ای رنگه انبار گندم خانه داشت گذراندند. بامداد پس از چاشت، میرون گریگوریویچ اسب‌ها را به ارابه بست و راه بازار در پیش گرفت. پس از آن که بی‌درسر از گذرگاه تراز خط آهن گذشت، برای نخستین بار در زندگی، چشمش به چند تن آلمانی افتاد. سمر باز لا نداشتورم Landsturm راه‌بر او گرفتند. یکی از ایشان، مردی کوتاه قد و خمیده ساق که چهره‌اش تا بنا گوش از ریش مجعد بلوطی رنگ پوشیده شده بود، آمرانه بادیست اشاره‌ای بدو کرد.

میرون گریگوریویچ مهار می‌آورد و با نگرانی از آنچه در پیش بود لب‌ها را گاز گرفت. آلمانی‌ها نزدیک آمدند. یک پروسی بلند بالا و تنومند، با لبخندی که دندانهای سفیدش از لای آن می‌درخشید، گفت:

— این دیگر از آن قزاق‌های درست و حسابی است! ببین، لباس او نیفورم هم پوشیده دارد. یقیناً پسرش با ما جنگیده‌اند. باید او را زنده به برلن فرستاد. برای موزه‌ها نمایش جالبی خواهد بود.

مرد خمیده ساق که ریش بلوطی رنگ داشت، بی‌آنکه لبخندی بزند، جواب داد:

— ما اسب‌ها را لازم داریم، خودش به‌چه دردمان می‌خورده!

— بیا پائین، بابا، ما اسب‌ها را می‌خواهیم. باید از این آسیا آرد به ایستگاه ببریم. زود، به‌ات گفتم، بیا پائین. بعدش میتونی ببری پیش فرمانده اسب‌ها را ازش بگیری.

مرد آلمانی با اشاره چشم آسیا را نشان داد و با حرکتی که دیگر محالی برای تردید باقی نمی‌گذاشت، از میرون گریگوریویچ خواست که پائین بیاید. دوسر باز دیگر بسوی آسیا روان شدند و گاه‌گاه برگشته می‌خندیدند. چهره میرون گریگوریویچ برنگ زرد خاکستری در آمده بود. مهار می‌آورد به نشیمن ارابه‌بست و مانند جوانان پائین جست و مقابل اسب‌های خود ایستاد. یک لحظه

از خاطرش گذشت : «حیف که پانتلتی اینجا نیست !» و لرزه بر اندامش نشست .
«حالا اسب هام را ازم میگیرند . آخ ! توجه هچلی افتادم ، این شیطان بود که
مرا به اینجا کشاند !»

مرد آلمانی لب هارا به هم فشرد . آستین گریگوریویچ را گرفت و به او
اشاره کرد که به آسپا برود . میرون گریگوریویچ بازوان خود را پیش آورد و
رنکش بازیشتر پرید .

– ولم کن ! دست های ترمیمت را به من نزن . اسب هام را بهات
نخواهم داد .

مرد آلمانی از لحن صدای او به معنای سخنان او پی برد . ناگهان دهانش
به نیشخندی درنده وار باز شد و دندان هایش را که سفیدی آن به آبی میزد نمایان
ساخت ، چشم هایش به تهدید فراخ باز گشت و آوازش جینگ وار و آمرانه شد .
تسمه تفنگی را که از شانه اش آویخته بود گرفت . در این دم میرون گریگوریویچ
به یاد جوانی خود افتاد : تقریباً بی آنکه خیزی بردارد مشت سختی بر گونه
وی نواخت . سر مرد آلمانی صدا کرد و بند کاسکت در زیر چانه اش پاره شد . به
رو بر زمین افتاد و چون کوشید تا از جا برخیزد لخته خون غلیظی از دهانش بیرون
زد . میرون گریگوریویچ ضربت دیگری بر پس گردن او نواخت و نگاهی تند
به هر سو افکند و سپس خم شد و تفنگ را به یک حرکت از دستش در آورد . در این
یک دقیقه اندیشه اش سرعت و بادقتی باور نکردنی کار میگرد . هنگامی که سراسب
هارا بر میگردد اند ، دیگر میدانست که مرد آلمانی از پشت بر او تیرد نخواهد کرد
و تنها از آن میترسید که مبادا نگهبانانی که آن سوی پرچین راه آهن یاروی خط
پاس میدادند او را دیده باشند .

اسب های سیاه میرون حتی در مسابقه هرگز چنان دیوانه وار نتاخته
بودند ، چرخ های ارا به حتی در روزهای عروسی هرگز در معرض چنان آزمایش
سختی قرار نگرفته بودند . میرون گریگوریویچ در دل خود زمزمه میکرد :
«خدایا نجاتم بده ! خدایا ، نگاهار گرفتار بشوم ! خدایا ...» و در همان حال
پیاهی بر اسب ها شلاق فرود میآورد . آزمیندی طبیعی اش نزدیک شد که او را
گرفتار سازد : خواست به خانه میزبان خویش برگردد و جل اسپش را که در
آنجا گذاشته بود بگیرد ، ولی عقل بر او هی زد و او راه دیگری در پیش گرفت .
چنانکه خود بعدها حکایت کرد ، در آن دوازده ورستی که با او ره -
خوایا Orékhovaya فاصله داشت ، تندتر از ایلیای پیغمبر برادره اش پرواز

کرده بود. درآورده خوارا شتابان نزد مردی اوکراینی که باوی سابقه آشنایی داشت رفت و درحالی که از ترس نزدیک بود قالب تهی کند، آنچه را که بر او گذشته بود برایش نقل کرد و از وی بضرع خواست تا او واسپاش را پنهان کند. مرد اوکراینی از این کار سر باز نزد، ولی اعلام کرد:

— میرون، نمی خواهم ازت پنهان بدارم که اگر بیایند و خیلی اصرار بکنند تو را تسلیمشان میکنم. برای این که فایده ای برایم نداره: خانه ام را آتش میزنند و خودم را هم می کشند.

میرون گریگوریویچ، در همان حال که ارا به اش را زیر دامنه یام انبار جا میداد، لابه میکرد و وعده میداد:

— جانم، تو پنهانم بکن، هر چه بخواهی به ات میدهم. مرا از مرگ نجات بده، جایی — هر جا که شد — پنهانم بکن. يك گله گوسفند برات خواهم آورد. ده تا از بهترین گوسفند هام را خواهم آورد. هیچ تأسف هم نخواهم داشت. اوسخت میت رسید که مبادا دستگیرش کنند. تا غروب در خانه مرد اوکراینی ماند و همین که شب فرار رسید براه افتاد. از آورده خوارا به بعد، سراسر راه دیوانه وار تازاند. کف مانند باران از دو پهلو ی اسب هایش میریخت و ارا به چنان تند میرفت که پره های چرخ هایش گونی میگذاخت. تنها هنگامی حواسش بیجا آمد که به نزدیکی نیش نه یا بلو نوفسکی Nijne-Iablonovski رسید. اندکی پیش از ورود به ده تنگی را که از سر باز آلمانی گرفته بود از زیر نشیمن ارا به میرون آورد و تسمه اش را که از داخل چیزی بامداد جوهری بر آن نوشته بود واری کرد، و از خوشحالی، با قد خنده گفت:

— خوب، تا کس ها! همین طوری میخواستید مرا به دام بیندازید، هان؟ سگ که باشید!

گوسفند هائی را که وعده کرده بود هر گز به مرد اوکراینی نداد. در پاییز، هنگامی که سری به خانه اوزد، در پاسخ انتظاری که در نگاهش میخواند به او گفت:

— گوسفند ها مان خیلی هاش مردند. از این بابت خیلی ضرر کردیم... ولی، بیا، برایت از گلایه های باغم آورده ام که یاد بوی باشه.

برایش دو کیل گلایه که در راه لک دیده بود ریخت، و درحالی که چشمان حیلہ گر خود را بسوی دیگر بر میگرداند، گفت:

— گلایه ها مان خوبه، خیلی خوب و سفته...

و خدا حافظ گفته از نزد او رفت.

در آن هنگام که میرون گریگوریویچ از میاروومیکریخت، پاتلئی پرو-کوفیویچ در ایستگاه راه آهن بود. يك افسر جوان آلمانی پروانه مسافرت او را نوشت و به كمك مترجم از او پرسش هایی كرد و بالحن بزرگوارانه، در حالی كه سیکار ارزان بهائی را آتش میکرد، به او گفت:

— شما میتونید برید آنجا، ولی فراموش نکنید كه آنچه لازم دارید يك دولت عاقله. هر كه را كه دلتان خواست، رئیس جمهور یا تزار، انتخاب كنید، بشرط آن كه از فن زمامداری بیخبر نباشه و بشونه سیاست شرافتمندانه ای را در قبال کشور ما در پیش بگیره.

پاتلئی پروکوفیویچ با چشمانی كه كمتر نيكخواهی در آن دیده میشد افسر آلمانی را برانداز كرد. حوصله بحث نداشت و همینكه پروانه مسافرت بدستش آمد رفت تا بلیط بخرد.

در نووچرکاسك از شماره فزون از حد افسران جوان در شگفتی افتاد: اینسان دسته دسته در كوچه هامی رفتند، رستوران ها را پر کرده بودند، با دختر خانم ها گردش میکردند با دایر اطراف کاخ آتامان ها و کاخ دادگستری كه مجلس میبایست در آن تشکیل شود قدم میزدند.

در مسكنی كه برای نمایندگان آماده شده بود، پاتلئی پروکوفیویچ به چندتن از نمایندگان استانیترای خود و يك تن از مردم الانسكایا كه می شناخت بر خورد. اكثریت نمایندگان قزاقان ساده ای بودند، شماره افسران كم بود و تنها بیست و نفری از روشنفكران برگزیده استانیترها در شمار نمایندگان بودند. شایعات نامشخصی درباره انتخاب دستگاه قدرت منطقه ای در دهن ها بود. تنها يك چیز روشن بود و آن این كه میبایست يك آتامان انتخاب كرد. نام برخی از ژنرال های قزاق كه محبوبیتی داشتند به میان می آمد و درباره نامزدها بحث در میگرفت.

پاتلئی پروکوفیویچ، عصر آن روز كه به نووچرکاسك رسید، پس از صرف چای به اطاق خود رفت تا خوراك هایی را كه از خانه آورده بود بخورد. يك ماهی سیم دودی در مقابل خود نهاده و نان را پاره کرده بود كه دو تن از مردم میكولینسكایا آمدند و كنارش نشستند و بزودی چندتن قزاق دیگر هم آمدند. درباره اوضاع جبهه به گفتگو پرداختند و كم كم دامنه سخن به انتخاب آتامان كشیده شد، قزاقی با ریش فلفل نمکی از مردم شومی لینسكایا، آه كشان گفت:

— بهتر از مرحوم كالدین - خداوند روحش را در بهشت جا بده - هرگز

کسی پیدا نخواهد شد .

قزاق اهل الانسکایا گفته او را تأیید کرد :

- خیلی امکان دارد .

یکی از حاضران ، سروانی که سمت نمایندگی استانیتزای سرگنه فسکایا Besserguénevskaja را داشت ، بالحنی پرشور وارد بحث شد :

- چطور میگوید که هیچکس نیست که شایستگی داشته باشد ؟ عجب ،

آقایان ! پس ژنرال کراسنوف را چه میگوید ؟

- کدام کراسنوف ؟

- چطور ؟ کدام کراسنوف ؟ همچو سوالی ، آقایان ، خجالت دارد .

ژنرال کراسنوف ، فرمانده شهیر سپاه سوم سوار ، مردی با فکر وسیع ، دارای صلیب سن ژرژ ، کارشناس با استعداد امور جنگ !

از سخنان پرشور ستایش آمیز سروان ، مردی که سمت نمایندگی یکی از واحدهای جنگی را داشت از کوره در رفت .

- اما من به شما بگویم ، استعداد های آقا را همه می شناسند . ژنرال بی-

کفایت ! در جنگ با آلمان راستی که هنر نمایی کرد ! اگر انقلاب پیش نیامده بود ، تو همان سرتیپی میبوسید .

- برادر ، شما که ژنرال کراسنوف را نمی شناسید ، چطور میتونید همچو

حرفی بزنید ؟ از آن گذشته ، چطور جرأت می کنید درباره ژنرالی که مورد احترام همه است این لحن را بکار ببرید ؟ ظاهراً فراموش کرده اید که يك قزاق ساده هستید .

از این کلمات که بسردی یخ از لای دندان های سروان بیرون میزد ، قزاق خود را باخت و جا خورد و به من من افتاد :

- قربان ، این را من از آن بابت گفتم که خودم زیر فرمانش خدمت

کرده ام ... در جبهه اتریش هنگ ما را به یورش به سیم های خاردار واداشت . به همین جهت که به عقیده ماها آدم بی کفایتی است ... ولی ، البته ، از نظر کسی که بهتر بشناسدش ... شاید کاملاً خلاف این باشد .

پانتلی پرو کوغویوچ گفت و نزدیک بود که استخوان ماهی به گلویش پیرد :

- آخر ، احمق ! پس چرا به اش صلیب سن ژرژ داده اند ؟

سرفه ای چند کرد تا استخوان ماهی را بیرون بیاورد و پس از آن باز به

سخن درآمد :

— شما هانیت پاکی ندارید ، از همه بد می‌گید و هیچ‌کس در نظر شما دوپول سیاه‌ارزش ندارد . این چه رسم تازه‌ای است بنا کرده‌اید ؟ اگر پر حرفی کمتر بود ، این همه هرج و مرج پیدا نمیشد . ولی امروزه همه صاحب کله شده‌اند تا بخواهی شروور می‌کند !

قزاقان نو و چرکاسک — کسانی که از بخش های سفلی دون آمده بودند — همه مانند يك تن واحد هوادار کراسنوف بودند . سال‌خودگان ، این ژنرال که سینه‌اش به صلیب سن ژرژ آراسته بود نظر مساعدی داشتند ؛ بسیاری‌شان در جنگ روس و ژاپن زیر فرمان او بودند . افسران با سابق خدمت کراسنوف ، این افسر گارد ، این مرد محافل اعیانی و این ژنرال بادانش و فرهنگ درخشان که زمانی وابسته به دربار و جزو ملازمان اعلی حضرت امپراطور بود — خیره می‌ساخت . روشنفکران آزادخواه نیز بدان دلخوش بودند که کراسنوف تنها يك ژنرال ، يك مرد سر باز خفته و میدان های مشق نیست ، بلکه تاحدی هم نویسنده‌ای است که داستان‌هایش درباره زندگی افسران در صفحات ضمیمه مجله نیوا (۱) Niva چاپ میشده و مورد پسند بوده است ، و البته کسی که نویسنده بود ناچار میباید از فرهنگ و ادب بهره‌ای داشته باشد .

انعکاس تبلیغات سرسختانه بسود کراسنوف در اقامتگاه نمایندگان طنین می‌افکند . نام دیگر ژنرال هادر برانام و آوازه او رنگ میبخت . افسران هوادار کراسنوف زمزمه می‌کردند که آفریکان بوگایفسکی Afrikan Bogaļevski بادنیکین Denikine سروسری دارد و در این صورت ، پس از یکسره شدن کار بلشویک ها و تصرف مسکو ، باید فاتحه خود مختاری و کلیه امتیازات قزاقان را خواند .

کراسنوف مخالفانی هم داشت . یکی از نمایندگان که حرفه آموزگاری داشت میکوشید تا باید گوئی از ژنرال به شهرتش زیان برساند . از اطایق به اطایق دیگر میرفت و مانند پشه با صدای زهر آگین در گوش قزاقان وزوز می‌کرد : — کراسنوف ؟ هوم ، يك ژنرال بیکفایت ، يك نویسنده پیش پا افتاده ، يك درباری چکه‌لیس ! مردی است که اگر بشه گفت ، می‌خواهد در ضمن حفظ بکارت دموکراتیکی خودش سرمایه‌ای از تمایلات ملی مردم فراهم کنه . خواهید دید ، سرزمین دون ر به اولین کسی که خریدار باشه ، به هر کسی که بیشتر بده ، خواهد فروخت ! مردمک بیمایه‌ای است . از نظر سیاسی صفره .

باید به آگهیف Agu618v رای داد . این یکی چیز دیگری است .

با این همه ، آموزگار هیچگونه توفیقی نمی‌یافت
روزاول ماه مه ، در سومین روز جلسات ، از هر سو فریاد برخاست که :

- از ژنرال کراسنوف دعوت کنید !

- لطف بفرمائید !

- خواهش میکنیم ...

- با کمال احترام !

- اوما یه سرفرازی ماست .

- بگذار بیاد به ما بگد چه بکنیم .

وسراسر تالار پهناور در شور و غفلت افتاد .

افسران با همه‌ای انبوه کف زدند و قزاقان ساده بدیدن ایشان سست و
ناشیانه به کف‌زدن پرداختند . دست‌های سیاهشان که از کار زمخت گشته بود ،
صدائی خشک و شکننده و رویهم ناخوشایند میداد که با موسیقی نرم کف‌های تپلی
و نازپرورد دختر خانم‌ها و افسران و دانشجویانی که دهلیزها و راهروها را پر
کرده بودند یکسرفرق داشت .

و هنگامی که ژنرال ، مردی بلند بالا و نازک میان که با همه سالمندی هنوز
برازنده مینمود ، با او نیفرومی آراسته به مدال‌ها و صلیب‌ها و با سردوشی‌ها و
ستاره‌های ژنرالی بچا بکی و با قدم‌های فیروزمندانه روی صحنه پیش آمد ، تالار
از کف‌زدن‌ها و فریادها در جوش و خروش افتاد . کار از کف‌زدن به هلهله کشید .
طوفانی از شور و هیجان در صفوف نمایندگان گذشت . بسیاری از کسان در این
ژنرال ، که با چهره‌ای متأثر و پرهیجان و در هیئت‌ی برازنده نقاشی‌ایستاده بود ،
پرتورنگه‌پریده‌ای ازدوران قدرت امپراطوری میدیدند .

پاتلئی پروکوفیو بیچنداشکی ریخت و بادستمال سرخی که از درون کاسکت
خود بیرون کشیده بود فین ممتدی کرد . همچنانکه کراسنوف را که نزدیک لبه
صحنه‌ایستاده بوده به مهر و دلسوزی مینگریست ، با خود می‌اندیشید :

«این شد ژنرال ! به همان نظر اول میتوان دید که مرد است ! انگار خود
امپراطور ، حتی از او هم باوقارتر ! چیزی از مرحوم امپراطور الکساندر دارد !»
مجلس ، که نام «مجلس نجات دون» بر آن نهاده بودند ، در کار خود چندان
شتایی نداشت . به پیشنهاد رئیس خود ، سروان ایوانف ، قلمنامه‌ای درباره بکار
بردن سردوشی‌ها و کلیه نشانه‌های درجات نظامی تصویب کرد . کراسنوف

سخنرانی درخشانى كه بسيار استادانه ترتيب داده بود ايراد كرد . اوباشور بسيار از روسيه كه بلشويكها آن را به رسوائى كشانده اند ، و از قدرت گذشته آن و نيز درباره سرنوشت دون سخن گفت . هنگام تشریح اوضاع بايجاز از اشغال آلمان ياد كرد . و در پايان سخنرانی كه از استقلال آینده منطقه دون پس از شكست بلشويك ها با الحاق پرشكوه سخن ميگفت ، همه با غلغله و فریاد او را تائيد كردند .

— مجلس منطقه ای با حق حاكميت بر منطقه دون فرمان خواهراند . قزاقان آزاد گشته . از انقلاب كليۀ رسوم زیبای باستانی را از نو زنده خواهند كرد ، و همچنانكه نياكان مادر گذشته می گفتند ما نيز به آوازی بلندتر و رساتر خواهيم گفت : دای تزار سفید ، خدا نگهدار تو در مسكوی سنگی ات باشد و ما قزاقان را نيز بر كنار های دون آرام نگهدارد !

روز سوم ماه مه ، در جلسه عصر ، ژنرال كراسنوف با يكصد و هفت رای در برابر سی مخالف و دوه ممتنع به سمت آتامان منطقه برگزيده شد . با اين همه نخواست پيش از آنكه مجلس قوانين اساسی پيشهادی او را تصويب كرده و اختيارات تام بدو داده باشد عصای آتامانی را از دست رئيس ستاد بگيرد .

— کشور ما در آستانۀ ورشكست است . من عصا را بشرطی خواهم پذيرفت كه مطمئن باشم آتامان از اعتماد تام و تمام برخوردار است . كار با مطمئنان خاطر و بارضامندی از اجرای وظايفی كه جريان حوادث پيش ميكشد تنها در صورتی امكان پذير است كه شخص بداند مورد اعتماد مجلس ، اين عاليترين تظاهر اراده سرزمين دون ، ميباشد و در برابر هرج و مرج و خود كامگی بلشويكي موازين دقيق قانونی را ديگر مستقر گشته است .

قوانين پيشهادی كراسنوف چیزی جز همان قوانين امپراطوری سابق نبود كه با شتاب باقتضای موقعيت روز در آن اندك دستی برده بودند . مگر امكان داشت مجلس آن ها را نپذيرد ؟ نه ، با كمال خرسندی پذيرفت . همه چیز ياد آور روزگار گذشته بود ، حتی پرچم كه تركيب آن چندان هم خوب از كار در نيامده بود : سه نوار طولانی آبی و سرخ و زرد (به نشانه قزاق ها و مردم غير بومی و كالموك ها) ؛ تنها در نشان دولتی ، برای خوشايند احساسات قزاقان ، تغيير اساسی داده شد : بجای عقاب درنده روسی كه بالهای گشاده و چنگ های بدر آمده داشت ، قزاقی برهنه با شمشير و تفنگ و ساز و برگه و كلاه پوست روی يك چليك شراب سواری ميكرد . يکی از نمايندگان ساده دل و چاپلوس مؤدبانه پرسيد :

— شايد حضرت اشرف مایل باشند پيشهاد تغييرات يا اصلاحاتی در قوانين

اساسی مصوب بدهند ؟

کراسنوف که لبخند نیکخواهانه‌ای به لب داشت ، خواست لطیفه‌ای بگوید . نگاه سرشار از مواعیدش را روی اعضای مجلس گرداند و بالحن کسی که از توجه و تأیید همگان برخوردار است گفت :

— بله . مواد چهل و هشت و چهل و نه و پنجاه درباره پرچم و نشان دولتی و سرود ملی ، شماره پرچمی را جز پرچم سرخ ، هر نشان دولتی را جز ستاره پنج پر یهود و یاد دیگر علامات فراماسونری و هر سرودی جز « بین الملل » را میتوانید به من پیشنهاد کنید .

مجلس در میان خنده قوانین را تصویب کرد و لطیفه آتامان تاچندی دهن به دهن گشت .

روز پنجم ماه مه مجلس منحل گردید . آخرین سخنرانی‌ها ایراد شد . سرهنگ دنیسوف Denissov ، فرمانده گروه جنوب و دست راست کراسنوف ، وعده کرد که شورش بلشویکی در کوتاه‌ترین مهلتی سرکوب شود . اعضای مجلس با خاطری مطمئن ، در حالی که از انتخاب شایسته آتامان و از خبرهای جبهه خشنود بودند ، پراکنده شدند . پانتلئی پروکوفیویچ با شور و شادی عمیقی در دل از پایتخت دون عزیمت کرد . با ایمانی تزلزل ناپذیر میدانست که عصای آتامان به دست‌های شایسته‌ای سپرده شده است و بلشویک‌ها بزودی شکست خواهند خورد و پسرانش به خانه باز خواهند گشت . او دم پنجره کوبه نشسته آرنجش را به میز کوچک آن تکیه داده بود ؛ آخرین نواهای سرود ملی دون هنوز در گوشش طنین داشت ؛ کلمات جانبخش آن تاثر فزاینده و جدانش نفوذ میکرد و بنظرش میرسید که حقیقت همان است و « دون ارتودوکس آرام » دیگر بر راستی « بیدار شده است و سر بر میدارد . »

ولی در چند ورستی نووچرکاسک چشمش از پنجره کوبه به پست‌های مقدم سوار نظام باواریائی افتاد . گروهی سوار آلمانی از دوسوی راه آهن به پیشواز قطار می‌آمدند . سواران با سوادگی روی زین‌ها جای گرفته بودند ؛ اسب‌های فریه با کفل‌های پهن دم‌های کوتاه خود را می‌چنبانند ؛ پوستشان از تابش خورشید رخشان برق می‌زد . پانتلئی پروکوفیویچ به جلو خم شده ابروهای اچنان بهم کشیده بود که دردش میگرفت ؛ او سم‌های اسبان آلمانی را میدید که فیروزمندان سرزمین قزاق را لگد مال میکرد . پانتلئی دیگر پشت به پنجره نموده تاچندی بدین گونه خمیده و سر بزمی‌ماند و بینی بالا کشید .

II

قطارهای مرکب از واگون‌های سرخ رنگه از سرزمین دون می‌آمد و از اوکراین می‌گذشت و آرد گندم و تخم مرغ و کره و گاوپه آلمان حمل میکرد . آلمانی‌ها با نیم تنه خاکستری و کاسکت بی‌لبه بر سطح واگون‌ها ایستاده با تفنگ و سرنیزه پاس میدادند .

چکمه‌های محکم آلمانی ، با چرم زرد رنگه و پاشنه‌های میخکوب ، بر شاهراه‌های سرزمین قزاق کوفته میشد ، و سوار نظام باواریائی اسبان خود را با آب رودخانه دون سیراب میکرد ... در همین هنگام ، قزاقان نوحاسته پرسیانوفکا Persianovka که بزرپرچم فراخوانده شده بودند در مرز اوکراین با پتلیورا Petlioura می‌جنگیدند . هنگام ۱۲ قزاق که از نوسازمان یافته بود ، برای آن که تکه دیگری از خاک اوکراین را بفتح سرزمین دون تصرف کند ، نزدیک به نیمی از افراد خود را در نزدیکی استاروبلسک Starobelsk از دست داد .

در جانب شمال ، استانیترای اوست مدوینسکایا دست به دست میگشت : ستونی از قزاقان سرخ از استانیترای گلزونوفسکایا ، نووالکساندروفسکایا ، کومیلزنسکایا ، سکوریشنسکایا ۱ سر میرسید و آن را بتصرف در می‌آورد و ساعتی بعد ستونی از چریک‌های سفید زیر فرمان افسری بنام الکسیف ، سرخ‌ها را از مواضع خود بیرون میکرد و پالتوهای دانش‌آموزان دبیرستان‌ها و شاگردان مدرسه‌های مذهبی که کادر درجه دار چریک را تشکیل میدادند باریک‌تر در کوجه‌ها دیده میشد .

قزاقان دون علیا ، موج از پس موج ، از استانیترای به استانیترای دیگر بسوی شمال میرفتند . سرخ‌ها بسوی مرزهای استان ساراتف عقب می‌نشستند . آنان بخش خوپرات تقریباً بشامی رها کردند . در پایان تابستان ارتش دون مرکب از قزاقانی از هر سن و سال که قادر به حمل سلاح بودند در مرزها مستقر گشته بود . این ارتش که طی نبردها تجدید سازمان یافته و با افسرانی که از نووچرکاسک آمده بودند تکمیل شده بود بتدریج سرو روی یک ارتش واقعی به خود میگرفت : ستون‌های کوچکی که بوسیله استانیترایها تجهیز گشته بود به هم می‌پیوست !

هنگامی، منظم سابق با افرادی که از جنگ آلمان سلامت جسته بودند از نو تشکیل میشد، هنگ ها بهم می پیوست و تشکیل لشکر میداد؛ در ستادها سرهنگان پیر جایگزین ستوان سوم ها میشدند؛ کم کم دستگاه فرماندهی عالی نیز از نو سازمان یافت.

در پایان تابستان، پسدستور ژنرال مازور آلفراف Alférov، واحدهای رزمی مرکب از قزاقان استانیترای میگولینسکیا، مشکوفسکیا Mechkovskaja، کازانسکیا و شومی لینسکیا از مرز منطقه دون گذشتند و پس از اشغال دوتسکویه Donetskoié، نخستین ده استان ورون Voronéje محاصره شهر بوگوچار Bogoutchar را آغاز کردند.

اینک چهار روز بود که اسواران تاتارسکی زیر فرمان پیوتر ملخوف از میان دهکده ها و استانیترایا بسوی شمال بخش اوستا مدودینسکیا پیش میرفت. درست راست آن ها، سرخ ها بی آن که تن به نبرد دهند بسوی راه آهن عقب می نشستند. مردان تاتارسکی دشمن را يك بار هم بیچشم ندیدند. مراحل رام پیمائی شان کوتاه بود. پیوتر همه قزاقان، بی آن که با هم رای زده باشند، بر آن بودند که دلیلی نیست در رفتن بسوی مرگ شتاب کنند، ازینرو هیچگاه بیش ازسی ورست در روز نمی رفتند.

روز پنجم به حدود استانیترای کومیلونسکیا وارد شدند. در ده دوندوکوف از خویر گذشتند. پشه ها روی چمن ها پرده ای از ملل کشیده بودند. وزوزنازك و لوزناشان پیوسته فزونی میگرفت. ده ها هزار پشه کورانه گرد خود میچرخیدند و در گوش و چشم سواران و اسبانشان میرفتند. اسب ها بیتاب گشته عطسه میزدند و مردان دست و پا زو تکان میدادند و پیای توتون خانگی دود میکردند.

خریستونیا چشم پر از اشك خود را با آستین مالید و غرزد:

— این دیگر چه شوخی بیمزه ای است، لعنتی!

گریگوری لبخند زنان پرسید:

— تو چشمت رفته، هان؟

— برام میخاره. ناکس باید زهر دار بوده باشه!

خریستونیا پلك سرخ خود را بالا زد و انگشت زمخت خود را روی چشم

کشید و در حالی که لب پائین خود را پیش می‌آورد مدتی دراز بلك خود را با پشت دست مالید .

گریگوری کنار او بود . از هنگام عزیمت با هم بودند . آنیوشکا هم که در این اواخر فرجه گشته بود و باز بیشتر به زنان میمانست بدان‌ها پیوسته بود . ستون اعزامی آن‌ها يك اسواران کامل نبود . استوار لاتیشف Latychev ، که یکی از دختران تاتارسکی را بزنی گرفته بود ، سمت معاونت پیوتر را داشت . گریگوری فرمانده يك جوخه بود ، افرادش تقریباً همه از پائین دست دهکده بودند : خریستونیا ، آنیکوشکا ، فدوت بودوفسکوف ، مارتین شامیل ، ایوان تومیلین ، بورشچوف لنگه دراز و زاخار کارالیوف که به خرس میمانست ، پروخوردزیکوف ، مرکولف که خون کولی در رگهایش جاری بود ، ایپفان ماکسایف Epifane Maksalev ، یگور سنی‌لین و در حدود پانزده تن از جوانانی که همه تقریباً همسال بودند .

فرماندهی جوخه دوم را نیکلای کوشه‌ووی ، جوخه سوم را یاکوف کالویدین Kolovéidine و چهارمی را میتکا کورشونف برعهده داشت که پس از اعدام پودتیولکف بزودی بدستور ژنرال آلفروف به درجه گروهبان یکمی ارتقاء یافته بود .

اسواران با یرتمه تند راه می‌سپرد . جاده باتلاق‌های پر آب را دور میزد ، در آب‌کندهای پوشیده از نی تازه وید فرو می‌رفت و مارپیچ زنان از چمنزارها می‌گذشت .

طنین بم‌پاکف «نعل‌اسبی» که در صفوف آخر ستون قاه قاه می‌خندید بگوش میرسید . آندره‌ی کاشولین که او نیز درجه گروهبانی خود را به بهای خون همراهان پودتیولکف بدست آورده بود با صدای زیر خود با او همراهی میکرد .

پیوتر ملخوف و لاتیشف با هم در کنار ستون می‌رفتند و آهسته حرف می‌زدند . لاتیشف با منگوله تازه شمشیرش بازی میکرد . پیوتر با دست چپ اسب خود را نوازش میداد و وسط دو گوش او را می‌خارانند . لب‌خندی چهره پفالوی لاتیشف را روشن می‌ساخت ، دندان‌های جرم توتون نشسته‌اش با عاج فرسوده و زرد از زیر سیبل تنکش دیده میشد .

آنتیپ آوده‌یه‌ویچ Antip Avdélévitch ، پسر آودوت و چاخان ، که برخی نیز او را آنتیپ چاخانوویچ مینامیدند ، در انتهای ستون روی مادیانی که اندکی هم می‌لنگید راه می‌سپرد .

چند تن از مردان با هم در گفت و شنود بودند : برخی نیز صف را بهم زده پنج نفری در يك ردیف اسب می‌راندند . دیگران سرزمین ناشناسی را که از آن می‌گذشتند ، چمن‌های پوشیده از تاول آبگیرها و پرچین سبز سپیدارها و توسه‌ها را بدقت مینگریستند . از ساز و برگشان پیدا بود که برای راه پیمایی دور و درازی می‌روند : خرچین‌هایشان پربسته‌بندی‌ها برآمده بود و هر کس پالتوی خود را بدقت تا کرده پشت زین خود بسته بود . و همان دیدن زین بر گره اسبان کافی بود : هر کمترین تسمه‌ای بانج پرك مرمت شده ، همه چیز از نو دوخته و وصله‌پینه شده بود . با آنکه تا يك ماه پیش همه هنوز باور داشتند که جنگی نخواهد بود ، اینك میرفتند و با اندوه یقین داشتند که از خونریزی چاره نیست و بدان رضا میدادند . هر قزاقی با خود چنین میگفت : « امروز هنوز زنده‌ام ، ولی فردا شاید کلاغها دردشت پوست مرا دباغی کنند . »

آنان از ده کرپتسی Kreptsey گذشتند . تك وتوك خانه‌های روستایی کالی‌پوش در سمت راست جاده نمایان گشت . آنیکوشکا بیسکویتنی از جیب شلوار خود بیرون کشید و در حالی که دندان‌های کوتاه خود را حریصانه هویدا می‌ساخت وسط آن را گاز زد و مانند خرگوش مجدانه جویدن گرفت .

خریستونیا نگاهی بدو افکند .

— یعنی که گرسنه‌ای ؟

— پس چه ؟ ... دست بخت زخم است .

— برای خوردن همیشه آمادگی داری . راستی که مده خوکه !

آنگاه بسوی گریگوری رونمود و با لحنی کم و بیش خشمگین و گله‌مند به سخن ادامه داد :

— ناکس ، بس که می‌خوره دل آدم را بهم می‌زنه . نمیدانم این همه را کجا می‌چپانه ؟ چند روزی است تو کوکش رفته‌ام ، تقریباً ترسم گرفته : آخر ، آدم گنده‌ای هم نیست . ولی برو ببین چه جور می‌خوره ، انگار چاه ویله !

آنیکوشکا پوزخند ز ثنان گفت :

— مال خودم را می‌خورم ، سر قدر که بتوانم ، سرشب اگر يك گوسفند بخورم ، صبحش باز گرسنه‌ام . ماها هر چه دستانم برسه می‌خوریم ، آسیاب‌مان همه چی را آرد می‌کنه .

و در همان حال با گوشه چشم خریستونیا را که از غیظ تف میریخت به گریگوری نشان داد .

تومیلین صدای بلند گفت :

- پیوتر با تلیویج ، شب کجا اتراق میکنیم ؟ نگاه کن ، اسبها دیگر

نا ندارند .

مرکولف نیز با وی همدستان شد :

- دیگر موقعش هست که توقف کنیم . آفتاب داره غروب میکنه .

پیوتر شلاقش را تکان داد .

- شب را در کلیوچی Klioutchi میگذرانیم . مگر آن که بتوانیم

تا کومیلگا پیش ببریم .

مرکولف با آن ریش مجعد خود لبخند زد و در گوش تومیلین زمزمه

کرد :

- تخم سگه ، میخواهد نظر لطف آلفروف را به خودش جلب کنه . عجله

داره ...

یکی با مرکولف شوخی کرده ، هنگام اصلاح ، از ریش انبوهش جزیک

تکه نوک تیز کج و کوله چیزی باقی نگذاشته بود . قیافه مرکولف یکسر عوض

شده و مسخره گشته بود ، ازینرو همه پیوسته به او متلک می گفتند . این بار

نوبت تومیلین بود که نتوانست جلودهن خود را بگیرد :

- انگار تو خودت نمیخواهی نظر لطف ژنرال را جلب کنی ؟

- چطور ؟

- خوب ، ریشت را دادی مثل ژنرال برات زدند و به خیالت فرماندهی

يك لشکر را بهات خواهند داد ، نیست ؟ ولی برات میرینند ، نه ؟

- تنه لش احمق ! دارم بااش جدی حرف میزنم و او کس شعر تحویل

میده !

خندان و صحبت کنان به ده کلیوچی رسیدند . آندره ی کاشولین ، که بعنوان

کارپرداز پیش فرستاده شده بود ، در نخستین خانه روستائی به انتظار

اسواران بود .

- افراد جوخه من ، پشت سر من ! جوخه اول : تو آن سه تا خانه آنجا !

جوخه دوم : خانه های سمت چپ ! جوخه سوم : خانه ای که درش يك چاه

هست و چهار خانه بعدی !

پیوتر بسوی او رفت .

- چیزی میدانی ؟ پرسیده ای ؟

- اثری از سرخ‌ها نیست . ولی ، پسر جان ، تا بخواهی غسل هست .
 يك پیرزن هست که سیصد کندو داره . امشب کلک یکیش را می‌کنیم ، چاره نیست .
 - آهای ! يك بار حماقت به سرت نزنه ! وگرنه کله‌ات را می‌کنم .
 پیوتر ابرودرهم کشید و با شلاق به اسب خود زد .

اسواران در خانه‌ها جا گرفتند و اسب‌ها را تیمار کردند . شب بود .
 روستائیان به افراد شام دادند . قزاقان ستون اعزامی و قزاقان ده روی‌کنده‌های
 توبه سال گذشته نشستند و با هم اذهردری سخن گفتند و سپس برای خواب از
 هم جدا شدند .

صبح روز دیگر اسواران آن ده را ترك گفت . دیگر تقریباً به کومیلز-
 نسکایا رسیده بود که پیکی حامل نامه خود را به اسواران رساند . پیوتر نامه
 را باز کرد ، و درحالی که روی زین جا بجا میشد و ورق کاغذ را روی دست دراز
 شده‌اش مانند باری بزحمت نگه میداشت ، مدتی دراز به خواندن آن مشغول شد .
 گریگوری نزدیک او آمد .

- دستوری رسیده ؟

- بله .

- چی میگویند ؟

- خیلی چیزها ... میخواهند که من فرماندهی را به دیگری واگذار
 کنم ، همه افراد دوره من به خدمت احضار شده‌اند . بناست هنگه ۲۸ را از
 نو در کازانسکایا تشکیل بدهند . توپچی‌ها و مسلسل‌چی‌ها هم باید برند .
 - خوب ، آن‌های دیگر چه میشوند ؟

- این‌هاش ، این‌جا نوشته : « در آرزو نوفسکایا Arjénovskaia
 خود را به فرمانده هنگه ۲۲ معرفی کنید . دستور حرکت را بیدرنگه اجرا
 کنید . » می‌بینی : « بی‌درنگه ! »

لایشف سر رسید دستور را از دست پیوتر گرفت و درحالی که يك ابرو
 را بالا زده لب‌های کلفت و سنگین خود را می‌جنباند ، آن را خواند . پیوتر
 فریاد زد :

- پیش !

اسواران به حرکت درآمد و بایر تمه آهسته به راه افتاد . افراد بر میگشتند
 و پیوتر را بدقت می‌نگریستند و منتظر بودند ببینند چه میگوید . پس از آن که به
 کومیلز نسکایا رسیدند ، پیوتر مفاد دستور را به اطلاعشان رسانید . افراد دوره‌های

قدیمی‌تر با جدیت به تدارك مقدمات بازگشت خود در جهت عکس پرداختند .
قرار بر آن شده که آن روز را در استانی‌تر بسر برسد و سپیده دم فردا از هم
جدا شوند .

پیوتر که در سراسر آن روز فرصتی برای گفتگو با گریگوری جسته بود ،
به خانه‌ای که برادرش در آن جا داشت آمد .

— بریم تا سر میدان .

گریگوری بخاموشی از دروازه حیاط گذشت . در این میان میتکا کورشونف
بدان‌ها پیوست ، ولی پیوتر پسردی به او گفت :

— میتری ، برو ، میخوام با برادرم حرف بزنم .

میتکا گفت :

— هر جور میل تو است .

و مانند کسی که خود وارد جریان کار است لبخندی زد و آن دورا به هم
وا گذاشت .

گریگوری که از گوشه چشم پیوتر را میپايد ، میدید که او میخواهد در
باره موضوعی جدی سخن بگوید . برای بازداشتن او از این قصد که خود بحدس
درمییافت ، با هیجانی ساختگی گفت :

— راستی عجیبه : از اده‌مان تا اینجا همه‌اش صد ورست راه آمده‌ایم
و مردم دیگر همان‌ها نیستند . مثل ما حرف نمی‌زنند ؛ ساختمان خانه‌ها هم به‌طرز
دیگری هست . نگاه کن ، دروازه‌شان مثل نمازخانه‌ها شیروانی تخته داره .
تو ده ما این طوری نیست . ببین (گریگوری خانه روستائی ثروتمندی را در
همان نزدیکی نشان داد) روی پشته خاک اطراف خانه هم تخته گذاشته‌اند ؛
لا بد برای آن که دیوار خانه نه‌پوسه ، نه ؟

پیوتر که چهره‌اش بهم برآمده بود ، گفت :

— ولش کن . حرف سر این چیزها نیست ... صبر کن ، بریم کنار پرچین .
مردم نگاه‌مان میکنند .

چند زن و مرد که از جانب میدان می‌آمدند آن دورا بکنج‌کاو می‌نگریستند .
پیرمردی ، پیراهن آبی بدون کمر بند بتن ، بایک کاسکت قزاقی که نوآرسرخش
بس که کهنه بود به رنگ گلی درآمده بود ، در برابرشان ایستاد :

— امروز را اینجا می‌مانید ؟

— بله .

- برای اسبها تان جودارید ؟

پیوتر جواب داد :

- داریم .

- وگرنه بیائید، من دو کیسه به شما بدهم .

- خدا نگهدارت باشه ، باباجان !

- خدا تو را هم نگهداره ! میتوانی بیائی خانه من . خانه ام آنجاست ،

آن که شیروانی آهنی داره .

گریگوری پیشانی خود را با بیحوصلگی چین داد و پرسید :

- درباره چی میخواهی حرف بزنی ؟

- درباره همه چی .

پیوتر لبخندی زد - لبخندش گناهکار و ناراحت بود - و با گوشه لب سیبل

بورش را که برنگه گندم بود جویدن گرفت .

- گریشاتکا ، روزگار طوری است که شاید دیگر همدیگر را نبینیم .

از لبخند ترحم انگیز پیوتر واز این نام قدیمی گریشاتکا که یادآور

دوران کودکی شان بود ، بدخواهی نا آگاهانه ای که گریگوری يك دم نسبت

به برادر خود حس کرده بود ناگهان از بین رفت . پیوتر با همان لبخند زورکی

که دیگر بر لبش ماسیده بود برادرش را به مهربانی مینگریست . سرانجام با

حرکتی که به لب داد لبخند را از چهره اش دور کرد و با سرو روی خشن گفت :

- نگاه کن ، چطور این بیشرها تخم نفاق تو مردم افشاندند . انگار

گاوا آهن از روی ما گذشته : يك دسته این ور و يك دسته آن ور ، درست مثل

کپه های خاک پس از گذشتن خیش . چه زندگی مصیبت باری ، چه روزگار

کثیفی ! دیگر حرف هم را نمی فهمیم ... (ناگهان رشته سخن را عوض کرد)

مثلا تو ، ها ، برادرم هستی و باور کن ازت سردر نمی آرم . حس میکنم که از

من دور میشی ، اما چه جور ، نمیدانم . اشتباه که نمیکنم ، ها ؟

و خود به خوشتن پاسخ داد :

- اشتباه نمی کنم . نگران و سرگردان هستی ... میترسم پیش سرخ ها

بری ... تا به امروز هنوز راه خودت را پیدا نکرده ای .

گریگوری که ، در آن سوی خط ناپیدای خوهر و تپه های گچی ، به آفتاب

بروبه زوال و شعله های باختروا برهائی که مانند گلوله های پنبه سیاه مشتعل بالا

می آمد چشم دوخته بود ، پرسید :

- تو خودت ، راحت را پیدا کرده ای ؟

- من ، بله . راهم را پیدا کرده ام و هیچکس نخواهد تونست مرا از آن بیرون بکشد . من ، گریشکا ، مثل تو گرفتار تردید نخواهم شد .
گریگوری که تنها توانست لبخند مودیانهای برلبانش بگذراند ، گفت :
- او هو ؟

پیوتر سبیلش را با خشم جویدن گرفت و مانند کسی که از آفتاب خیره شده باشد پیاپی پلک بهم زد .

- من نخواهم گذاشت که سرخها مرا در کمندشان گرفتار کنند . توده مردم قزاق بر ضد آن هاست ، در این صورت من هم ضدشان هستم . من نمی خواهم وازد بحث بشوم و بحث هم نخواهم کرد . از آن گذشته ، چه بگم ... من با آن ها کاری ندارم ، راه مان یکی نیست .

گریگوری با لحنی خسته گفت :

- دیگر در این باره حرف نزنیم .

و در حالیکه پشت خمیده اش را میفلطاند بسوی محل اقامت خود براه افتاد و میکوشید تا قدمها را مرتب بردارد .

دم دروازه حیاط ، پیوتر که چند قدم عقب تر بود از او پرسید :

- بگو ببینم ، گریشکا ، میخواهم بدانم . پیش آن ها که نخواهی رفت ؟

گریگوری بسستی و با بیمیلی گفت :

- فکر نمیکنم ... نمیدانم .

پیوتر آهی کشید و دیگر چیزی از او نپرسید . برای او و همچنین برای گریگوری همه چیز بسیار روشن بود : جاده هایی که در گذشته آن ها را به هم پیوند داده بود اینک از خار بوته های زندگی پوشیده شده و راه قلبشان بروی هم بسته بود ، درست مانند آن که در سراسیمگی تند آبکند کوره راهی هموار میلفزد و مارپیچ می رود و از اثر سم بزها نشانی از سبزه بر آن نیست ، ولی ناگهان پیچی خورده فرو می رود و یکباره متوقف میگردد : دیگر امکان گذر نیست ، پشته پشته علف های هرز آن را فرا گرفته و همچون دیواری در انتهای بن بست راه را بسته است .

... روز دیگر پیوتر نمی از اسواران را به ویو شنسکایا بازگرداند .

افراد جوان بفرماندهی گریگوری در جهت آرژو فوفسکایا عزیمت کردند .

آفتاب از بامداد بیرحمانه میثافت . مه قهوه ای رنگی از اسبپ جوشان

برمیخواست . سواران دیواره‌های قفائی رنگ دره خوهر و شن‌زارهایی را که همچون سیلابی زعفرانی گسترده میشد پشت سرمیگذاشتند . اسبها عرق‌ریزان آهسته قدم برمیداشتند و زیر بار مردان تلوتلومیک خوردند . چهره قزاقان تیره و آفتاب سوخته شده بود . پشتی‌های زین و رکاب‌ها و قسمت‌های فلزی مهارها چنان گرم شده بود که دست کشیدن بر آن متعذر بود . حتی جنگل‌شادابی خود را حفظ نکرده بود و گرمائی نمناک همراه با بوی تند باران در آن فرمانروا بود . اضطرابی قلب‌گریگوری را میفشرد . سراسر روز روی زین خود در نوسان بود و بنحوی گسیخته و ناهماهنگ به آینده می‌اندیشید و ، مانند دانه‌های شیشه‌ای گردن بند ، سخنان پیوتر را يك يك به یاد می‌آورد و بتلخی رنج میبرد . مزه گس و تلخ افسنطین لباسش را میسوخت . جاده از گرما دم کرده بود . دشت قهوه‌ای رنگ و وزرین پشت به آفتاب داده بود . پادهای خشك بر آن دست می‌کشید و سبزه‌های زمخت را زیر پاله میکرد و گرد بادی از شن و غبار به هوا برمیداشت .

تزدیک غروب مهی شفاف بر آفتاب پرده کشید . آسمان رنگ باخت و خاکستری شد . ابرهای سنگینی در سمت باختر پدیدار گشت . ابتدا بیحرکت مینمود و حاشیه نرم و فرو افتاده‌اش به خط نامشهود و نازک تاب افق کشیده میشد . سپس ، چون باد آن‌ها را راندن گرفت ، تهدیدکنان تزدیک شدند و خشمگین دنباله قهوه‌ای رنگ خود را بر زمین کشیدند ، اما سرگردشان مانند قند سفید بود .

ستون اعزامی برای دومین بار از رودخانه کومیلگا Koumylga گذشت و زیر گنبد جنگلی از درختان سپیدار درآمد . باد برگها را بهم میزد و پشت آبی شیرگون آنها را نمایان میساخت و نوای بهم‌هواری از آن‌ها برمی‌کشید . آن سوی خوهر بارانی همراه با تگرگ که کمر بند رنگین کمان آن را در بر میفشرد کج از نوار سفید و ورخشان ابرها فرو میریخت و زمین را به شلاق میگرفت .

شب را درده کوچکی گذراندند که تقریباً متروک مانده بود . گریگوری اسب خود را در پناهگاهی جا داد و بسوی محل کندوها رفت . صاحب آنجا ، قزاق بسیار سالخورده‌ای با موهای مجعد ، در حالیکه زنبورهائی را که به ریش وی چسبیده بودند کنار میزد ، با لحنی مضطرب به او گفت :

— این کندو را من تازه خریده‌ام . نمیدانم چرا ضمن آوردنش به اینجا

بچه زنورها مرده اند. می بینی دیگران آن‌ها را بیرون میبرند.

پیرمرد کنار کندو ایستاد و روزنه پرواز زنورها را نشان داد: زنورهای خستگی ناپذیر لاشه‌های کوچک کر میته‌ها را دم سوراخ می‌آوردند و در حالی که وزوز خفه‌ای میکردند با آن‌ها به پرواز می‌آمدند.

صاحب آنجا پلک‌های خود را بنحوی گله آمیز چین میداد و لبها را به تلخکامی بسدا در می‌آورد. با قدم‌های مقطع میرفت و می‌آمد و با حرکاتی تند و ناشیانه بازوها را تکان میداد. با آن قد و بالای نتراشیده و آن حرکات کوتاه و شتاب‌زده اش پیش از حد آشفته بنظر میرسید و آنجا، در میان این کندوها که اجتماع عظیم زنوران با نظم و هماهنگی سرگرم کار آهسته و خردمندانه خود بود، وجودش ناجور مینمود و مایه نگرانی بود. گریگوری این پیرمرد پهن شانه را که سراپا حرکات تند و ناگهانی بود و خش خش کتان باله‌های سریع سخن میگفت با احساس اندکی بدخواهی مینگریست.

— امسال محصول خوب بود. آویشن خوب گل کرد و زنورها بیکار نبودند. کندوهای که قاب‌های متحرک داره عملی تره. من دارم از آن‌ها کار میگذارم...

گریگوری جای را با عسل غلیظی که مانند چسب کش می‌آمد و بوی خوش آویشن و بنفشه و دیگر گل‌های چمن از آن شنیده میشد در مطبخ مینوشید. دختر صاحب خانه، زنی بلند بالا و زیبا، سر میز خدمت میکرد. شوهرش با سرخ‌ها رفته بود و همین خود سبب میشد که صاحبخانه آن همه مؤدب و فروتن باشد. پیرمرد به نگاه‌های سر می که دخترش با فشردن لیان نازک رنگه پرسیده‌اش به گریگوری می‌افکند توجه نداشت. هنگامی که زن دست پیش می‌آورد تا قوری را بردارد، گریگوری کرکهای سیاه مجعد زیر بنش را میدید. چندین بار او نگاهش به نگاه چالاک و کنج‌گاو زن جوان برخورد و حتی یک بار به نظرش رسید که گونه‌های وی گلگون میشود و گوشه‌های لبش لبخندی را فرو می‌خورد. پس از جای، هنگامی که بایک پشتی و یک پتواز کنار گریگوری میگذاشت و با نگاهی پر استی حریصانه آتش دردش می‌افکند، گفت:

— رختخوابتان را در اطاق بزرگه پهن میکنم.

و در همان حال که پشتی را میزد، زود، با صدایی که بزحمت شنیده میشد و چنانکه گوئی بی هیچ قصد خاصی سخن میگوید، زمزمه کرد:

— من زیر سقف انبار می‌خوابم... توی خانه آدم از گرما خفه میشود،

پرکک هم هست .

گریگوری تنها چکمه‌های خود را درآورد و همینکه صدای خرخر صاحب‌خانه را شنید ، به سراغ زن زیرانبار رفت . این يك درکنارخوش ، روی اراپه‌ای که مال پندش را از آن جدا کرده بودند ، جایی برای اوبازکرد و پوستین را روی خود کشید . ساق پایش به پای گریگوری برخورد . يك دم خاموش ماند . لبانش خشك و سفت بود و بوی پیاز و همچنین بوی تازگی و شادابی غریبی از آن شنیده میشد . گریگوری ، بی آنکه بخواب رود ، تا نزدیکه سپیده دم میان بازوان باریك و گندم‌گونش ماند . سراسر شب ، زن خود را بقوت به او چسباند ، و بی آنکه ستری بشناسد ، او را نوازش میداد و ضمن خنده و شوخی لبانش را چنان می‌گزید که خون می‌آمد و آثار کبود بوسه‌های گزنده و نشانه‌های ریز دندان‌های كوچك درنده‌اش را برگردن و سینه و شانه‌های او بجا می‌گذاشت . گریگوری ، درحالی که لای سیبل‌های آویخته‌اش می‌خندید و بستی میکوشید تا خود را رها سازد ، گفت :

- ولم کن ، جانم ؛ ولم کن ، دختر کم .

- بازهم کمی دراز بکش ... بازهم باش .

- آخر ، ما را با هم خواهند دید ، نگاه کن ، دیگر روز داره سرمیره .

- خوب ، بجهنم !

- پدرت را چه میکنی ؟

- پدرم خودش میدانه .

گریگوری با لرزش خفیف ابروان پرسید :

- چطور ؟

- همین ...

- چه داری به من میگی ؟ اواز کجا میدانه ؟

- گوش کن ... دیروز به من گفت : «اگر افسره از تو بخواد ، برو باش

بخواب و باش مهربان باش ، وگرنه اسب‌هامان یا يك چیز دیگر را خواهند

برد ، بخاطر این گراسیمکا ...» گراسیم شوهر من است ، با سرخ‌هاست .

- آه ! اکه این طور !

گریگوری بطرز لبلبند زد ، اما ته دلش آزرده بود .

زن این احساس ناخوشایند را از خاطرش زدود . درحالی‌که بدلدادگی

بر ماهیچه‌های بازوی گریگوری دست میکشید ، لرزه‌ای بر اندامش نشست :

- شوهر کم مثل تونیست ...

گریگوری که آسمان رنگ بازنده را با نگاهی سرد مینگریست ،

پرسید :

- شوهرت چطوری است ؟

- چندان بدرد نمی خوره ... لاغروست ...

زن با اعتماد بدوسی گریگوری خود را به وی میفشرد و در لحن

گفتارش حق حق خشک گریه بود .

- من با او زندگی بی لذتی داشتم . . . مردی نیست که بدرد زن

بخوره ...

مانند گلی که می شکفت تا از بینم سیراب گردد، روح شگرفی با ساده دلی کودکانه در برابر گریگوری عریان میشد و همین او را سرمست میکرد و اندکی هم ترحم او را بر میانگیخت . گریگوری به رقت آمد و از سرنوازش دستی برمواهای پریشان همسر اتفاقی خود کشید و چشمان خسته اش را بست . روشنائی روبزوال ماه از خلال نی های دامنه سقف آبنار میتراوید . شهابی نمایان شد و دیوانه وار بسوی افق دوید و بر آسمان خاکستری رنگ اثری فسفری بجا نهاد که رو بخاموشی رفت . اردک ماده ای در آبگیر فریاد کشید و اردک نر با نوازی زکام کرده بدلدادگی بدو پاسخ داد .

گریگوری به اطاق خود بازگشت . پیکرتاب و توان رفته اش را که سراسر به موسیقی شیرین خستگی آغشته بود بسبکی میکشید . در حالیکه مزه نمکین لبهای زن را بر لبان خود حس میکرد و یاد گرانیهای تن نوازشخواه او را با بوی درهم آمیخته عسل و آویشن و عرق و گرما در خاطر می سپرد بخواب رفت .

دو ساعت بعد افرادی او را بیدار کردند . پر و خور زیکوف اسبش را زمین کرده از حیاط بیرون برده بود . گریگوری با صاحب خانه خدا حافظی کرد و نگاه بدخواهانه اش را با استواری تاب آورد و با سر به دخترش که از حیاط میگذشت سلام کرد . او نیز سر بزر آورده و به سلامش پاسخ گفت و تلخکامی نازک حسرت را با لبخندی در گوشه لبان باریکه نرم بزک کرده اش پنهان ساخت .

گریگوری به کوچه رفت و چندین بار سر بر گرداند . کوچه خانه روستائی را که شب در آن بسر برده بود بصورت کمائی در بر میگرفت و او زن

جوان قزاق را که نوازش‌های وی گرمش کرده بود دید که سر بر میگردد و دست کوچک آفتاب سوخته‌اش را سایبان چشمان خود کرده از پس پرچین او را با نگاه دنبال میکند . موج دلشوره نامعهودی او را بر آن میداشت که سر برگرداند و بکوشد تا حالت این چهره و این پیکر را در نظر مجسم سازد ، ولی بدان توفیق نمی‌یافت . تنها سرش را که چارقد سفیدی بسته بود میدید که آهسته می‌گردد تا دنبالش کند ، - درست مانند گل آفتابگردان که سر می‌چرخاند تا رفتار نرم و دایره‌وار آفتاب را ببیند .



میشکا کوشه‌ووی مرحله به مرحله از ویوشنسکایا به جبهه فرستاده شد . هنگامی که به فدوسه یفسکایا Fedossélevskaia رسید ، آتامان استانیژا يك روز او را نگهداشت و سپس به‌مراه پاسدار دوپاره به ویوشنسکایا باز پس فرستاد . میسکا از دبیر استانیژا پرسید :

- برای چه مرا پس می‌فرستید ؟
و آن يك با پیمیلی پاسخ داد :
- از ویوشنسکایا دستور رسیده .

راست آنکه مادر میسکا در جلسه ریش سفیدان ده زانو زده التماس کرده بود و اینان هم بنام ده تصمیم گرفته بودند بخواهند تا میسکا کوشه‌ووی که تنها متکفل خانواده خود بود نامزد نگهبانی اسبان شود . میرون گریگوریویچ خود به ویوشنسکایا رفته تصمیم ریش سفیدان ده را به آتامان آتجا گفته بود و درخواست او پذیرفته شده بود .

در بخش‌داری ویوشنسکایا ابتدا آتامان با میسکا که در برابرش خبردار ایستاده بود تندی کرد و سپس آهسته‌تر اما با خشونت گفت :

- ما دفاع از سرزمین دون را بر عهده پلشوئیک‌ها نمی‌گذاریم . تو به فرق خواهی رفت و بنوان نگهبان ایلخی خدمت خواهی کرد ، بعد هم خواهیم دید . ولی ، مادر سگ ، مواظب خودت باش ! دل‌مان بحال مادرت سوخت ، و گرنه ، میدانی که ... دیگر برو کم شو !

میشکا از میان کوجه‌های آفتاب زده براه افتاد و این بار دیگر پاسداری همراهش نبود . پالتولوله کرده‌اش شانه‌اش را ازجا میکند . پاهایش که بر اثر یکصد و پنجاه ورست راه پیمائی کوفته شده بود دیگر به اراده او نبود . به‌زاد زحمت سرش به خانه خود رسید و روز دیگر با بدرقه اشک‌ها و نوازش‌های مادر

رهسپارد قرق، شد و یاد چهرهٔ پیر گشته و موهای سفیدش را که برای نخستین بار میدید با خود برد .

در جنوب استانیتزای کار گینسکایا، در محوطه‌ای بدر ازای بیست و هشت و پهنای شش ورست، دشت بایری بود که از قرن‌ها پیش کشت در آن ممنوع گشته بود. این تکه زمین که چندین هزار دسیاتین مساحت داشت چراگاه نریان‌های اسامیرا بود و به همین سبب «قرق» نامیده میشد. هر سال بهنگام جشن سن‌رور (۲۳ آوریل) نگهبانان ایلخی نریان‌هایی را که در زمستان در اصطبل‌های ویوشنسکایا خورده و خوابیده بودند بیرون آورده به آنجا میبردند. به هزینهٔ استانیتزا یک اصطبل و نیز طویله‌های روباز تابستانی برای هیجده نریان در وسط قرق ساخته شد و برای نگهبانان و سرپرست و دامپزشک ایلخی نیز خانه‌ای در کنار آن‌ها بنا گردید. قراقان بخش ویوشنسکایا مادیان‌های خود را برای جفت‌گیری به آنجا می‌آوردند و دامپزشک و سرپرست ایلخی تنها مادیان‌هایی را می‌پذیرفتند که قدشان از دوازده سالشان از چهار بیشتر نباشد. خوش‌بنیه‌ترین مادیان‌ها را بصورت گله‌های چهل‌تایی در می‌آوردند. نریان یک گله مادیان با خود به استپ میبرد و غیرتمندانه از آن‌ها مراقبت میکرد.

میشکابر مادیان ملکی خود سوار بود. مادرش بهنگام عزیمت، همچنانکه اشک‌های خود را با دامن پاک میکرد، به او گفته بود :

— شاید آبتن بشه و کسره بیاره. مراقبش باش و خسته‌اش نکن.
ما به یک اسب دیگر خیلی احتیاج داریم.

هنگام‌ظهر، از خلال مه و دمه‌ای که بر فراز فرو رفتگی‌های زمین گسترده بود، میشکا توانست شبروانی آهنی خانه و پرچین محوطه و پام تخته‌ای و از باد و باران تیره گشته اصطبل را ببیند. مادیان خود را می‌کرد و همین‌که بزبالای تپه رسید، ساختمان‌ها و دریای شیرگون علف‌های اطراف آن‌ها را بروشنی دید. دور، درست خاور، لکهٔ قهوه‌ای رنگ گله اسبی به چشمش آمد که بسوی استخر می‌ناخت؛ کنارشان یک نگهبان سوار — و در واقع سوارو اسب هر دو عروسک ساختمانی بودند — گویی با قدم بر تپه آن‌ها راه‌راهی میکرد.

میشکا در حیات پا بر زمین نهاد و مهار مادیان خود را به پلکان ورودی بست و وارد خانه شد. یکی از نگهبانان در جهت عکس از راهرو وسیع خانه می‌آمد، و او قزاق کوتاه قدی بود با چهرهٔ پرک و مک که سراپای میشکا را ورنده از کرد و پاکج خلقی پرسید :

— با که کار داری ؟

— میخوامستم سرپرست را ببینم .

— استروکوف Stroukov : اینجا نیست ، رفته ، معاوضش سازونف

هست . در دوم دست چپ . ولی چه کارش داری ؟ از کجا آمده ای ؟

— برای کار نگهبانی آمده ام .

— حالا دیگر هر تازه از راه رسیده ای را اینجا میفرستند .

و مرد غرولند کتان بسوی در رفت . ریسمان کمندش که بر شانه انداخته بود پشت سر او روی زمین کشیده میشد . در را باز کرد و در حالی که شلاقش را تکان میداد ، بی آنکه بسوی میشکاسر بر گرداند ، بالحنی آشتی خواه گفت :

— اینجا برادر ، خدمت دشواره . گاه تادوشبانه روز از پشت اسب پائین نخواهی آمد .

میشکا پشت خبیله و ساق های سخت کمایش را مینگریست . هر خطی از پیکر کج و کوله قزاق در دهانه در بروشنی و برجستگی نقش میشد . از دیدن پاهای کمائی مرد ، میشکا بوجد آمد و در حالی که دستگیره در را میجست ، خنده کتان با خود گفت : « انگار چهل سال روی یک بشکه سواری کرده » . سازونف نگهبان تازه را با قیافه ای پر شکوه و بی اعتنا پذیره شد .

بزودی خود سرپرست ، — استوار آفاناسی استروکوف وابسته به هنگه آتاماناسکی — وارد شد ، و او مردی بسیار تنومند و بلند بالا بود . دستور داد تا نام میشکارا در فهرست جیره نوشتند و سپس با او روی پلکان ، که از آفتاب گداخته و بی حرکت میسوخت ، رفت .

— رام کردن اسب ها را میدانی ؟ تا کنون این کار را کرده ای ؟

میشکا با صداقت گفت :

— تا کنون فرصت این کار را نیافته ام .

و دید که موجی از ناخشنودی بر چهره سرپرست دوید . استروکوف ،

در حالی که پشت عرق آلود خود را میخاراند و شانه های زورمند خود را پیش میآورد ، خیره در چشماتش فکریست .

— کمندانداختن را میدانی ؟

— بله .

— اسب ها را خوب تیمار میکنی ؟

— بله .

— آن‌ها هم مثل آدمیزادند ، جزاین که حرف نمیزنند . خوب تیمارشان کن !

سرپرست چنین دستور داد و ناگهان بی‌هیچ سبب درخشم شد و فریاد کشید :
— باید خوب تیمارشان بکنی ، وگرنه شلاق میخوری !
شوری در چهره سرپرست نمایان شد و یک دم فروغ ذکاوت بر آن تابید ،
« این جوشش زندگی بیدارنگ ناپدید گشت و جای خود را به پوسته‌ای از بی -
اعتنائی و کودنی داد .
— زنداری ؟
— نه .

سرپرست این دستاویز را قاپید و با خوشحالی گفت :
— این هم از حماقت توست . تو باید زن بگیری .
آنگاه ، چنانکه گوئی منتظر چیزی است ، خاموش گشت و به سینه برهنه
دشت چشم دوخت و سپس خمیازه کشان بدرون خانه رفت . طی یک ماه خدمت ،
میشکا دیگر حتی یک کلمه از دهان او نشنید .

رو بهم پنجاه و پنج نریان در آن قرق بود . هر نگهبان کار دو یا سه گله را
برعهده داشت . نگهبانی یک گله بزرگ بانریان کهنسال و زورمندی بنام « بهار »
و یک گله کوچکتر مرکب از نزدیک بیست مادیان بانریانی بنام « بانال » به میشکا
واگذار شد . سرپرست یکی از مساهرترین و بیباکترین نگهبانان بنام ایلیا
سالداتف را صدا داد و به او گفت :

— این نگهبان تازه ماست ، میخائیل کوشه‌وی ، اهل تاتار مسکی . گله
های بهار و بانال را به او نشان بده و یک کمند هم به اش بده . به اش هم بگو چه باید
بکند . برید .

سالداتف ، بی آنکه پاسخی دهد ، سیکاری آتش زد و با اشاره سربه
میشکا گفت :

— بریم .

روی پلکان ورودی ، مادیانش را که از آفتاب بسته آمده بود با اشاره چشم
به او نشان داد و پرسید :

— مال توست ؟

— بله .

— آهسته ؟

— نه .

— کاری کن که باد بهار، جفت بشه . این نریان اذیلتخی کارالیوف آمده و مخلوط نژاد انگلیسی است . اما تا بخواهی تند و سرکشه ... خوب، دیگر سوار شو .

کناریکدیگر به راه افتادند . علف تاسرزانوی اسپان میرسید . بزودی خانه واصطبل پشت سر گذاشته شد . پیش رویشان ، درپردای ازمه آبی رنگ بسیار ملایم ، استپ درخاموشی پرشکوهی فرو رفته بود . بالای سرشان ، آفتاب در پس توده ای از ابرهای شیرگون نزار مانده بود . از سبزه های داغ صطری غلیظ و گیرا بر میخاست . درست داشت ، در پس نیمرخ مه گرفته دره ای تنگ ، لکه سفید آبگیر ژیروف میدرخشید و مانند الماس لبخند میزد . واز همه سو ، تا تاجائی که چشم میدید ، پهنه ییکران سبزه زار بود و امواج لـرزان مه واستپ سالخورده که آفتاب ظهر پر خامیخکوبش کرده بود ، و در افق نیز پستان درشت پشته ای دور دست و وهم انگیز دیده میشد .

شاخ و برگ زیرین گیاهان برنگ سبز تیره و سبز بود ، اما بالایشان در آفتاب شفاف مینمود و پرتوی خاکستری سبز داشت . کاکل اسپرس نارسیده ریش ریش گشته بود و بوته های مرغ در میان گل های دکمه آشفته موحری صافه بسوی خورشید سر بر میداشت و خوشه های انبوه خود را پیش میکشید . اینجا و آنجا بوته های شاه پسند کورانه خود را بر زمین میچسبانده و جای دیگر مریم گلی آنرا کنار میزد و باز اسپرس چیره میکشت و همچون رودی لطیفانی گسترده میشد و اندکی دورتر جای خود را به گونه گونه گیاهان دیگر میداد : همچون جوسحرایی و منداب آراسته به گل های زرد رنگ و فرفیون و سنگه شکن ، — گیاه مفرو و عبوسی که اگر درجائی بروید همه گیاهان دیگر را از آنجا میراند .

آن دو بی آنکه با هم سخن بگویند میسرفتنند . میشکا آرامشی آمیخته به رضا و فرمانبرداری در خود احساس میکرد که از مدتها پیش بیساده نداشت . استپ با خاموشی و عظمت خردمندانه اش او را از پا در میآورد . رفیق راهش بسادگی روی زین بخواب رفته بود . روی پالاسب خمشده دست های پر — کک و مکش را چلیپا کرده بود و گویی سرگرم اجرای مراسم عشای ربانی است . هوبره ای از زیر پای اسپان برخاست و درحالی که پره های سفیدش در آفتاب میدرخشید بر فراز دره تنگ پرواز کرد . باد ملایم جنوب که شاید بامداد

همان روز دریای آزوف را شیار کرده بود و زیدن گرفت و ساقه های گیاهان را خم کرد .

پس از نیم ساعت به گله ای برخوردند که کنار آبگیر اسینوف Ossinov سرگرم چرا بود . سالداتف بیدار شد و روی زمین خمیازه کشید و بستی گفت :

— گله لوما کین . اما عجیبه ، خودش رانمی بینم .

میشکا اسب کهر دراز قدی از نژاد دونتس Donets را تحسین کرد و پرسید :

— اسم آن نریان چیه ؟

— اسمش فرازر Frazer . از آن چموش هاست ، لعنتی ! می بینی چه

نگاهی میکنه ؟ آها ، داره میبردشان .

نریان دور شد و مادیان ها بدنیالش شتافتند .

میشکا گله هائی را که به او سپرده شده بود تحویل گرفت و اثاث خود را در کلبه ای چوبی که هم اکنون سه تن در آن مسکن داشتند جاداد . و آن سه تن عبارت بودند از سالداتوف و لوما کین و یک قزاق عبوس و کم گو بنام تورووروف Touroverov که سالمنتر از دیگران بود و نگهبان مزدور بود . سالداتوف سمت ریاست داشت . او بر غیت میشکا را در جریان کار گذاشت . روز دیگر درباره سرشت و خوی و عادات نریان ها با او سخن گفت و با لبخندی زیر کانه افزود :

— قاعده تو باید مادیان خودت را بکار بکشی ، ولی اگر بخواهی تمام روز سوارش بشی از پادش میاری . بگذارش توی گله ، یکی دیگر ازین کن و تا بتونی هر روز عوضش کن .

در برابر چشمان میشکا مادیانی را از گله جدا کرد و چهار نعل بدنیالش تاخت و با حرکتی عادی و ماهرانه کمند بگردنش انداخت . آنگاه زمین میشکا را بر پشتش نهاد و او را که می لرزید و روی پاها ی عقبش خم میشد با خود آورد .

— سوار شو . اما خدا میدانه که چموش !

سپس ، در حالی که مهاری ها را بادت راست بقوت میکشید و پره های پریاد بینی حیوان را بادت چپ میفشرد ، بتند خوئی فریاد کشید :

— زود باش ، سوار شو ! با آن ها بایست مهربان بود . توی اصطبل میتونی سر نریان فریاد بکشی : « برو سرجات » و او هم خودش را به دیواره جایگاه خواهد چسباند . ولی اینجا ، جای این شوخی ها نیست !

سالداتف که رکاب را گرفته بود و پستان های سفت و سیاه و اطلسی مادیان ناشکیبارا بمهربانی نوازش میداد ، گفت :

— بخصوص مراقب «بهار» باش . به اش نزدیک نشو ، و گرنه بد می بینی .

III

میشکا يك هفته براحث گذرانده و در این مدت سراسر روز را روی زین بسر میبرد . استپ شفته اش کرده بود و نوعی زندگی بدوی مانند گیاهان داشت . گله اش را رها میکرد که بمیل خود برود و بیاید ، اما نه چندان دور ، و خود روی زین چرت میزد یا آن که میان علف ها دراز میکشید و به رفتار گله های سپید چون قاقم ابر که بادمیچراند چشم میدوخت . در آغاز این حالت وارستگی راضیش میکرد ؛ زندگی در قرق ، دور از همه جهان ، حتی خوشایند او بود . ولی پس آن که يك هفته به پایان رسید و به وضع تازه خود خو گرفت ، دلهره مبهمی در او سر برداشت . و آنجا مردان سر نوشت خودشان و دیگران را معین می کنند و من اینجا مادیان ها را نگهداری می کنم . چطور همچو چیزی ممکن است ؟ باید از اینجا بروم ، و گرنه تو منجلا ب فرو میروم . میشکا ، گاه که بخود میآمد ، از این گونه می اندیشید . ولی ندای دیگری ، زمزمه تن آسائی ، در ضمیرش بر میخواست ؛ دولشان کن ، آنها را ، که جنگ بکنند . آنجا مرگ و کشتار هست و اینجا آزادی و سبزه و آسمان . آنجا کینه است و اینجا صلح و آرامش . تو چه کار به کارشان داری ؟ ... و همه این اندیشه ها آرامش آمیخته به تسلیم و رضای او را الحو جانه جویدن گرفتند . و معین او را بسوی دیگران کشاند . اینك بیش از روزهای نخستین میکوشید تا با سالدا تف که پیوسته با گله های خود در حدود آبگیر دودار یوف بود برخورد کند ؛ میکوشید تا با او دوست شود .

سالدا تف چنین مینمود که سنگینی بار تنهائی را حس نمی کند . بندرت در کلبه میخوابید و تقریباً همیشه با گله های خود یا در کنار آبگیر بسر میبرد . مانند جانوران زندگی میکرد و خوراك خود را خود بدست میآورد و در این کار چنان مهارت داشت که گویی در سراسر عمر جز این کاری نکرده است . يك روز میشکا دیدش که با یال اسب نخ قلاب درست میکند . بکنجکاو ی پرسید :

— به چه دردت . میخوره ؟

— به درد ماهی گرفتن .

— اینجا ماهی کجا بود ؟

— توی آبگیر . ماهی کولی .

- با کرم میگیریش ؟
 - هم بانان ، هم با کرم .
 - میپزیش ؟
 - تو آفتاب خشك میکنم و میخورم . بیا ، بگیر .
 يك كولی خشك از جیب شلوارش در آورد و صمیمانه به میشکا تعارف کرد .
 يك باردیگر ، هنگامی که میشکا از دنبال گله خود میرفت ، هو بره ای دید
 که در دام افتاده است . در آن نزدیکی هو بره خشکیده ای که استادانه به گاه
 انباشته بودند نهاده بود و تارهای دام با مهارت در میان سبزه ها پنهان شده سر نخ .
 آن به يك میخ چوبی بسته بود . همان شب سالداتف هو بره را در گودالی که در آن
 آتش ریخته بود کباب کرد و از میشکا دعوت کرد که شام با وی بخورد . هنگامی
 که گوشت خوشبوی هو بره را پخته میکرد ، به او گفت :
 - این دفعه دیگر دام را بر ندارش . ممکنه خرابش بکنی .
 میشکا پرسید :
 - چطور شد به اینجا آمدی ؟
 - متکفل خانواده ام هستم .
 سالداتف يك دم خاموش ماند و ناگهان گفت :
 - گوش کن ، این که گفته میشه تو سرخ هستی ، راسته ؟
 میشکا که انتظار چنین پرسشی را نداشت ، دست و پای خود را گم کرد :
 - نه ... راستش ، یعنی ... بله ، میخواستم برم پیش آن ها ...
 دستگیرم کردند .
 سالداتف بنرمی پرسید :
 - برای چه میخواستی پیش آن ها بری ؟ دنبال چه میگشتی ؟
 و چشماش ناگهان حالت جدی بخود گرفت و غدارا آهسته تر جوید .
 آن دو بر لب آبکند خشکی کنار آتش نشسته بودند . پهن دود گسی میبارا کند .
 شعله های کوتاه میکوشید تا از میان خاکستر سر بیرون کند . نفس شب گرمای
 خشك و بوی افسنتین پژمرده در پشت شان میدمید . آسمان سیاه از گذر شاهها
 خط خط شده بود . هر گاه شاهایی فرو میافتاد ، رده آن همچون اثر شلاق بر کفل
 اسب تاجندی میدرخشید .
 میشکا چهره سالداتف را که از پرتو آتش زرین گشته بود بدقت نگرست
 و خواب داد :

- میخواستم در راه حق مبارزه کنم .

سالداتف گرم شد و بتندی پرسید :

- حق چه کسی ؟

- ملت .

- ولی چه حقی ؟ بگو .

صدای سالداتف خفه و کاونده بود . میشکایک ثانیه در تردید بود . بنظرش رسید که سالداتف بمذیک تکه پهن تازه روی آتش انداخت تا حالت چهره خود را پنهان بدارد . سرانجام تصمیم به سخن گرفت :

- برای همه مردم ، همین . نباید ارباب و رعیتی در میان باشه ، میفهمی ؟ کلک این کارها را باید کند .

- فکر میکنی کادت ها موفق نشند ؟

- نمیشند .

سالداتف نفسی کشید و به یک خیز از جا برخاست و با صدای بدخواهانه وزیری

فریاد کشید :

- پس تو همچو آرزویی داشتی ، مادر سگ ! میخواستی قزاق ها را به جهود

ها بفروشی ! تو و آن های دیگر میخواهید نسل ما را بربانند ازید ! ولی دك و پوزت را با همین مشت خرد میکنم ، ها ! خیال کردی ! ... که جهودا بیاند توی استپ کارخانه بسازند ، ها ؟ ما را از سر زمین مان بیرون بکنند ؟

میشکا ، حیرت زده ، با هستگی از جا برخاست . بنظرش میرسید که سالداتف میخواهد او را بزند . قدمی به عقب برداشت . آن يك چون دید که میشکا ترسیده عقب می نشیند ، دست بلند کرد . میشکا دستش را در هوا گرفت و در حالی که مچش را فشار میداد بالحنی تهدید آمیز توصیه کرد :

- دیگر ول کن ، بابا . وگرنه ، میزنمت که دیگر پانشی ! چته این

جور عریده میکنی ؟

آن دو در تاریکی رو بروی هم ایستاده بودند . آتش زیر لگد های شان خاموش گشته بود . تنها يك تکه پهن سرخ که به کنار غلطیده بود دود میکرد . سالداتف با دست چپ یقه پیراهن میشکا را گرفت و در میان مشت خود فشرد و آن را بالا کشید و کوشید تا دست راست خود را رها سازد .

میشکا ، خشمناك ، گردن ستبر خود را چرخاند و گفت :

- یقه ام را ول کن ! ول کن ، بهات میگویم . وگرنه دهنه را خرد میکنم ،

شنیدی چه گفتم ؟

سالداتف نیز با صدای خفه می گفت :

— ن نه ... من خردت میکنم ... صبر کن !

میشکا خود را از دست او رها کرد و او را بقوت کنار زد و با انگشت های متشنج پیراهن خود را مرتب نمود . میلی نفرت انگیز برای زدن و انداختن حریف و بکار بردن آزادانه مشت هادر خود احساس میکرد .

سالداتف به او نزدیک نشد . در حالیکه دندان هارا بهم میسانید ، با فحش های رکیک فریاد میکشید :

— تو را لوم میدهم ... میرم پیش سرپرست . میاندا زمت تو زندان ! افعی !
بلشویک ! مثل بود تیولکف میبایست طناب به گردنت میاندا ختند و دارت میزدند !
از وحشت میشکا به خود لرزید . « لوم خواهد داد ... می رود میگوید ...
میاندا زدم تو زندان ... مرا به جبهه نمی فرستند ، این است که نخواهم
توانست آن طرف بروم . کارم زار شد ! » و اندیشه اش که در جستجوی راه چاره ای
بود ، مانند ماهی در گودالی که بر اثر فرو نشستن آب از رودخانه جدا گشته
باشد نومیدانه دست و پا میزد .

« باید بکشمش . همین حالا خفه اش میکنم . چاره دیگری نیست ...
روحش که به این قصد ناگهانی تسلیم شده بود بهانه هائی برای تبرئه خود می جست .
« میگویم که خودش را روی من انداخت بزدم . من هم از غیظ ، بی آنکه قصدی
داشته باشم ، گلولش را گرفتم ... »

میشکا در حالی که میلرزید قدمی بسوی سالداتف برداشت و اگر در آن دم
سالداتف خواسته بود فرار کند ، کار به خونریزی و مرگ میکشید . ولی این یک
همچنان به صدای بلند دشنام میداد . میشکا آرام شد ، اما پاهایش میلرزید و
پشت وزیر بغلش خیس عرق بود .

— صبر کن . گوش بده . میشنوی ، سالداتف ؟ صبر کن . عربده نکش . تو
خودت شروع کردی .

سپس ، در حالی که آرواره اش میلرزید و چشمانش به رسو میگردید ، با
خاکساری از او خواهش کرد :

— میان دو تا دوست از این چیز هایش میآد ... من نزد مت ... تویقه ام را
گرفتی ... آخر ، من چه گفتم ؟ ... وبعد ، برای همچو چیزی میخواهی مرا
لوبدهی ؟ ... اگر تو را از خودم رنجاندم ، ببخش ... راستی میگم ! خوب ؟

سالداتف کم کم فروکش کرد و دیگر فریاد نکشید . پس از يك دقيقه ، در حالی که رو بر میگرداند و بازوی خود را از دست سرد و نمناك میشکایسرون میکشید ، گفت :

- حالا مثل مار پیچ و تاب میخوری . خوب ، باشه ، چیزی نمیگم . دلم برای حماقتت میسوزد . ولی دیگر پیش من نیا ، نمیخوام ببینمت . بیشرف ا خودت راه به جهود ها فروخته ای و من کسانی را که برای پول خودشان را بفروشدن نمی بخشم .

میشکا با خاکساری رقت انگیزی در تاریکی لبخند میزد ، اما سالداتف چهره اش را نمیتوانست ببیند ، همچنانکه مشت های گره خورده و باد کرده اش را نمیدید .

آن ذو بی آنکه کلمه ای بگویند از هم جدا شدند . میشکا با خشمی دیوانه وار بر اسب خود شلاق زد و چهار نعل به جستجوی گله خود تاخت . در سمت خاور برقی پیاپی میزد و رعد میفرید .

آن شب طوفان بر فراز قرق بیداد کرد . نزدیک نیمه شب باد لاله زان و سوت کشان بر استپ گذشت و دنباله ناپیدائی از سرمای غلیظ و گرد و خاک تلخ از پس خود کشید .

آسمان تیره شد . برقی دامن ابرهای توده گشته و تیره چون خاک سیاه را اریب وار شیار کرد . خاموشی آهسته آهسته سنگین میگشت . در دور دست رعد بتهدید میفرید . باران تندى بر زمین ریخت و سبزه ها را خیم ساخت . در روشنائى برقی دیگر که شکل کمائی داشت ، میشکا ابر قهوه ای رنگی را با حاشیه سیاه چون زغال دید که در وسط آسمان سر برداشته بود ، و بر زمینی که زیر آن گسترده بود اسب ها خود را به یکدیگر چسبانده بودند و بسیار ریز مینمودند . رعدی با بانگ هراس انگیز ترکید و برقی شتابان بسوی زمین روی آورد . رعد دیگری باز صدا کرد و آنگاه سیلاب باران از شکم ابرها جاری گشت ، استپ ناله نامشخصی بر آورد ، گردبادی کاسکت خیس را از سر میشکا برگرفت و بقوت روی قاش زمین دو تا کرد . يك دقيقه آرامشی سیاه در گرفت و سپس بار دیگر برقی رقصید و تاریکی اهریمنی را تشدید کرد . غرش رعد چنان بلند و خشك و شکننده بود که اسب میشکا زانو زد و آنگاه به يك خیز بلند شد و روی دو پا ایستاد . اسبان گله سم بر زمین کوفتند . میشکا با همه نیروی خویش دهنه را کشید و برای آن که به اسبان دل دهد فریاد زد :

— ایست! هو!...!

درفروغ خط شکسته برقی که همچون قند سفید بود و آهسته بر تارک ابر هامیلنزد، میشکا گله اسبان را دید که شتابان بسوی او میسازند. اسب ها چهار نعل با چنان سرعت دیوانه واری می دویدند که لبان بر افشان تقریباً بر زمین سائیده میشد. سوراخ های بینی باد کرده شان خرنا س کنان هوا را فرو میکشید و سم های بی نعل شان با همه ای نمناک بر زمین کوفته میشد. «بهار» پیشاپیش همه بود و با سرعتی بی حساب می تاخت. میشکا اسب خود را به يك سوز و بز حمت توانست خود را بموقع کنار بکشد. اسب ها از او در گذشتند و در فاصله ای از آنجا ماندند. میشکا پی نمیبرد که گله اسبان وحشت زده و سراسیمه گشته از طوفان درست بدان علت که او فریاد کشیده بود بسوی او تاخته بودند. از این رو بار دیگر با قوتی بیشتر فریاد کشید:

— ایست! آهای!...!

و آنگاه بار دیگر — و این بار در میان تاریکی — تق تق سم اسب ها بدوروی آورد. میشکا هراسان شلاق را بر میان دو چشم مادیان خود فرود آورد و لسی موفق نشد خود را درست کنار بکشد. اسبی سراسیمه با سینه به کفل مادیان میشکا بر خورد و میشکا، چنانکه گوئی با منجنیق پرتاب شده باشد، به پسروا زد و آمد. اگر در این میان تلف نشد، براستی معجزه بود. بیشتر اسبان گله از سمت راست او گذشتند، ازینرو لگد کوب سم آنان نشد. تنها يك مادیان پا بردست راستش نهاد و آن رامیان گله فرو برد. میشکا برخاست و با احتیاط از آنجا دور شد و میکوشید تا هر چه بیشتر آرامش خود را حفظ کند. در مییافت که گله در همان نزدیکی است و منتظر صدای اوست تا بار دیگر با تاختی دیوانه وار خود را بروی او بیفکند و او خرنا س مشخص «بهار» را می شنید.

اندکی پیش از برآمدن روز بود که میشکا به کلبه نگهبانان باز گشت.

IV

روز ۱۵ مه، کراسنوف، آتامان ارتش بزرگ دون همراه ژنرال آفریکان بوگایفسکی رئیس شورای مدیره و مدیر کل اداره امور خارجه، و سرهنگ کیسلوف رئیس ستاد ارتش دون و فیلیمونوف، آتامان منطقه کوبان، با کشتی بخار به استانبول برای مانیچسکا یا Manytchskaya وارد شدند.

فرمانروایان سرزمین دون و کوبان با سروروی ملالت بار از بالای عرشه ناظر عملیات پهلوگیری و جنب و جوش ملوانان و غفلت امواج قهوه‌ای رنگ در اطراف تخته‌پل بین‌کشتی‌ساحل بودند. آنان در برابر صدها جفت چشم تماشاگر مردمی که در بندرگاه جمع گشته بودند از کشتی پیاده شدند.

آسمان وافق و روشنائی روزومه نازک، همه‌چیز آبی بود. حتی خود دون نیز مانند آینه‌کاوی که تارک برفکون ابرها در آن مصور شود پرتوهای آبی ناممهودی داشت.

باد به بوی آفتاب و خاک نمک‌زار و علف‌های پوسیده، پارساله آغشته بود. جمعیت همه میگرد. ژنرال‌ها که مقامات محلی به پیشواشان آمده بودند به میدان رفتند.

ساعتی پس از آن مذاکرات نمایندگان حکومت دون و نمایندگان ارتش داوطلب در خانه آتامان استانیتر آغاز شد. ژنرال دنیکن و ژنرال آلکسی‌یف با اتفاق ژنرال رومانوفسکی، رئیس ستاد، و سرهنگ ریاسنیانسکی Riasnianski و سرهنگ اوالد Ewald به نمایندگی از طرف ارتش داوطلب آمده بودند.

ملاقات رو بهم سرد بود. کراسنوف رفتاری بزرگوارانه داشت. آلکسی‌یف پس از سلام به حاضران کنار میز نشست و گونه‌های فرو افتاده خود را بردست‌های سفیدش که پوست خشکیده‌ای داشت تکیه‌داد و با سروروی بی‌اعتنا چشم برهم گذاشت. سفر با اتومبیل او را به چرت و اداشته بود. گذشت سالهای عمر و لطافات زندگی تاحدی او را مچاله کرده بود. گوشه‌های دهان پیرش غمزده پائین افتاده، پلک‌های کبودش که رگهای نازکی بر آن میدوید باد کرده و سنگین بود. چین‌های کوچک انبوهی بشکل بادبزین در اطراف شقیقه‌هایش گسترده میشد. انگشتانش که پوست وارفته‌گونه‌هایش را میفشرد میان موهای زرد رنگ پیرانه‌اش که کوتاه زده بود فرو می‌رفت.

سرهنگ ریاسنیانسکی با کمک کبیسلف نقشه‌ای را که هنگام باز شدن صدا میکرد بدقت‌روی می‌زین کرد. رومانوفسکی که پهلویشان ایستاده بود يك گوشه نقشه را با ناخن انگشت کوچک خود نگهمیداشت. بوگایفسکی که به درگاه پنجره تکیه داده بود چهره آلکسی‌یف را که بی‌اندازه خسته مینمود و از سفیدی به ماسک‌گچی میمانست پادلسوزی شدیدی مینگریست و، بی‌آنکه نگاه چشمان بادامی خود را از آلکسی‌یف برگیرد، در دل زمزمه میکرد: «چه

پیر شده ! وحشتناکه ، بس که پیر شده !

دنیکیں ، بی آنکه منتظر شود تا همه بنشینند ، روبه کراسنوف نمود و با لحنی منقلب و برنده آغاز سخن کرد :

- پیش از گشایش مذاکرات ، باید اعلام کنم این که شما در شرح آرایش جنگی مربوط به تصرف باتائیسک اظهار داشته اید که يك گردان آلمانی همراه يك آتشبار در ستون جناح راست شما وارد عملیات خواهد شد بی اندازه مایه تعجب است . باید اعتراف کنم که وجود يك همچو همکاری در نظر من حتی بالاتر از عجیب مینماید ... اجازه بدهید پرسم چه ملاحظاتى شمارا بر آن داشت تا با دشمن میهن - آن هم دشمنی چنین غدار - ارتباط بگیرید و از کمک آن بهره - مند شوید ! شما البته میدانید - و در این جای تردید نیست - که متفقین آماده اند تا از ما پشتیبانی کنند ؟ ... ارتش داوطلب اتحاد با آلمان ها را بمنزله خیانت به امرا حیای روسیه تلقی میکنند . وسیع ترین محافل متفقین نیز در باره اعمال حکومت دون همین قضاوت را دارند . خواهش دارم توضیح بدهید .

ودنیکیں ، ابروها از خشم بالا زده ، به انتظار جواب ماند .

تنها تسلط بر نفس و ادب جلی به کراسنوف امکان داد تا آرامش ظاهری خود را حفظ کند . با این همه نشانه های تند خوئی در او پدیدار بود : در زیر سیل جو گندمی ، تشنجی عصبی دهانش را میکشید و کج میکرد . آرام و بسیار مؤدبانه جواب داد :

- وقتی که همه چیز در معرض خطر است ، هیچ کمکی حتی کمک دشمنان سابق را نمیتوان رد کرد . از آن گذشته و بهر حال ، حکومت دون که حکومت يك ملت پنج میلیونی است و از هر گونه قیمومت آزاد است حق دارد بدلتخواه خویش و طبق مصالح ملت قزاق که دفاع از منافع آن بر عهده وی میباشد عمل کند .

بنگیدن این کلمات آلکسی یف چشم باز کرد و با تلاش فراوان کوشید تا بدقت گوش کند . کراسنوف نگاهی به بوگایفسکی که سبیل نوک تیز خود را با عصبیت تاب میداد افکند و باز بر سر سخن رفت :

- در استدلال حضرت اجل انگیزه هائی که میتوان گفت دارای جنبه اخلاقی است غلبه دارد . شما درباره آنچه بدان خیانت مانسبت به روسیه و متفقین نام داده اید سخنان پر مسئولیتی گفتید ... ولی گمان میکنم اطلاع دارید که ارتش داوطلب خمپاره هائی از ما دریافت داشته است که آلمان ها به ما فروخته

بودند . . .

دنیکن درسخن اودوید :

- خواهش میکنم بین دو پدیده که خصلت بکلی متفاوتی دارند دقیقاً فرق بگذارید . برای من چه اهمیتی دارد که شما از چه راه هائی از آلمانی ها مهمسات دریافت می کنید ؟ ولی از اینجاست استفاده از سربازان آن ها ...
و شانه ها را بخش بالا انداخت .

کراسنوف در پایان سخنرانی خود با احتیاط ولی بالحنی استوار ضمناً به دنیکن فهماند که اود بگرآن سرتیبی که وی در جبهه اتریش و آلمان شناخته است نیست .

خاموشی سنگینی در گرفت . دنیکن استادانه آن را درهم شکست و مسئله یکپارچه کردن دوارتش و استقرار فرماندهی واحد را پیش کشید . ولی پر خاش دمی پیش مقدمه تیرگی فزاینده ای در مناسبات دو طرف گشت که بعد ها هنگام استعفای کراسنوف میبایست موجب قطع روابط گردد .

کراسنوف از هر گونه پاسخ مستقیم طفره رفت ؛ برعکس پیشنهاد کرد که مشترکاً بسوی تساریتسین Tsaritsyne پیشروی شود تا ابتدا این مرکز استراتژیکی درجه یک بصرف درآید و سپس از آن جا با قزاقان او را ا ارتباط حاصل گردد . بدنبال این پیشنهاد گفتگوی کوتاهی در گرفت :

- ... لازم نیست یادآور شوم چه اهمیت بسیار بزرگی تساریتسین برای ما دارد .

- ارتش ما و طلب ممکن است در آن جا با آلمان ها برخورد کند . من به تساریتسین نخواهم رفت . پیش از هر چیز باید کوبان را آزاد کنم .

- بله ، ولی بهر حال تصرف تساریتسین یک وظیفه اساسی است . حکومت ارتش دون به من مأموریت داده است که این را از حضرت اجل بخواهم .

- تکرار میکنم : من نمیتوانم کوبان را بحال خود رها کنم .

- تنها در صورت تعرض به تساریتسین میتوان استقرار فرماندهی واحد را در نظر گرفت .

آلکسی یف لبان خود را بتحاشی جنباند .

- این کار حتی قابل تصور نیست . قزاقان کوبان از مرزهای منطقه خود که هنوز هم از وجود بلشویک ها پاک نشده است بیرون نخواهند آمد ؛ و اما ارتش ما و طلب ، تنها دوهزار و پانصد سرباز دارد که یک سوم این عده زخمی و بیمار است

و بدرد جنگ نمیخورد .

سخنانی که حاضران بسنی طی ناها رساده ای رد و بدل کردند چیز مهمی نبود : پیدا بود که نمیتوان به توافق رسید . سرهنگ ریاستیانسکی حکایت خنده آوری درباره هنر نمایی رویهم باور نکردنی یکی از افراد مارکف گفت و اندک اندک از تأثیر مشترک غذا و آن داستان خوشمزه از تیرگی محیط کاسته شد . مابین همه ، هنگامی که پس از ناها همه از جا برخاستند و سیگار روشن کردند ، دنیکین دستی به شانه رومانفسکی زد و با چشمان نافذ خویش کراسنوف را نشان داد و آهسته گفت :

... ناپلئون کنج شهرستان ... آدم زیر کی نیست ...

رومانفسکی لبخند زنان به دنیکین پاسخ داد :

... هوای فرمانروائی و حکومت به سرش زده ... سرتیپی که اختیارات

پادشاهی میخواهد ... بنظر من پی نمی برد که مسخره است ...

آنان لبریز از کینه و دشمنی از هم جدا شدند . مناسبات ارتش داوطلب و حکومت دون از آن روز پیوسته بیشتر به وخامت گرائید و هنگامی که ارتش داوطلب بر مفاد نامه کراسنوف به امپراطور آلمان آگاهی یافت بحران مناسبات به نهایت رسید . زخمیان ارتش داوطلب که دوران نقاهت را در نووچرکاسک میگذراندند ، تمایلات خود مختاری کراسنوف و هوس او را برای احیای روزگاران گذشته قزاقان بیاد ریخشد می گرفتند . آنان در گفتگوهای خود او را «ارباب» مینامیدند و «ارتش بزرگ دون» را «ارتش مسخره دون» می گفتند . هواداران خود مختاری دون برای تلافی آن هارا «نوازندگان دوره گرد» و «فرمانروایان بی سرزمین» مینامیدند . یکی از سران ارتش داوطلب بالحنی زننده میگفت که «حکومت دون روسی است که در بستر آلمان ها می خوابد و پول میگیرد» . در جواب آن هم ژنرال دنیسوف Denissov گفت : «اگر حکومت دون روسی است ، پس ارتش داوطلب پاندا از آن است .» و این نکته کنایه از وابستگی ارتش داوطلب به حکومت دون بود که مهماتی را که از آلمان ها میگرفت با آن تقسیم میکرد .

راستف Rostov و نووچرکاسک که پشت جبهه ارتش داوطلب را تشکیل میدادند پرازا افسران بود . هزاران تن از ایشان سفته بازی میکردند ، در ادارات بیشمار پشت جبهه جا می گرفتند ، نزد خویشان و دوستان منزل میکردند و با گواهی نامه های قلابی در بیمارستان ها می گشتند ... آنان که دلیر تر بودند ،

در نبردها کشته میشدند یا از زخم و از بیماری تیفوس میمردند ؛ اما دیگران که در این سالهای انقلاب هر گونه احساسی شرف و وجدان را از دست داده بودند ، مانند شفالان در پی جای امن می گشتند و بسان کف چرگینی بر سطح این روزهای آشفته شناور بودند .

چرتسوف ، در اعلامیه های خود برای دفاع از روسیه ، همین کادرهای دست نخورده و در عین حال پوسیده جامعه افسران را سخت به باد سرزنش میگرفت و آنان را مورد اتهام قرار میداد . بیشتر آنان از زمره وقیح ترین نمایندگان باصلاح دانشوران متفکر بودند که او نیفورم نظامی بر تن داشتند . با آنکه از بلشویک ها گریزان بودند به سفیدها هم نمی پیوستند ؛ زندگسی حقیری میکردانند ، درباره سرنوشت روسیه به بحث میپرداختند ، هر روز غم نان و آب همان روز داشتند و با شوری سودائی خواهان پایان جنگ بودند . این که چه کسی بر کشور حکومت میکند ، - کراسنوف ، آلمان ها یا بلشویک ها ، هر که باشد ، - برایشان اهمیتی نداشت ، بشرط آن که کار به پایان برسد .

در این میان غرش حوادث روز بروز فزونی میگرفت . در سبیری چك اسلواكها سر به شورش برداشته بودند ؛ در اوکراین ماخنو Makhno با زبان مردانه توپ و مسلسل با آلمان ها سخن میگفت . قفقاز ، مودمانسك ، آرخانگلسك ... سراسر روسیه را حلقه های آتش در میان گرفته بود ... سراسر روسیه در درد زایشی عظیم به خود می پیچید ...

در ماه ژوئن زمزمه هایی بسان باد خاور بر منطقه دون گسترش یافت که چك اسلواكها ساراتف و تساریتسین و هشترخان را اشغال کرده اند تا در کرانه های ولگا يك جبهه خاوری برای حمله به آلمان ها بوجود آورند . در اوکراین آلمان ها دیگر افسرانی را که از روسیه میآمدند تازیر پرچم ارتش داوطلب گرد آیدند با رغبت کمتری راه میدادند .

فرماندهی آلمان که از زمزمه های مربوط به تشکیل جبهه خاوری نگران کشته بود ، يك هیئت نمایندگی به منطقه دون فرستاد . روز دهم ژوئیه سرگرد فن کوخن هاوژن Von Koochenhausen و سرگرد فن استفانی و سرگرد فن شلاینیتز Von Schleinitz به نووچرکاسك آمدند و همان روز در کاخ آتامان کراسنوف با حضور ژنرال بوگافسکی پذیرفته شدند .

سرگرد فن کوخن هاوژن ، پس از یادآوری آن که فرماندهی آلمان با همه نیروی خویش به ارتش بزرگ دون کمک کرده و حتی در مبارزه اش با بلشویک

ها برای استقرار مرزها به دخالت نظامی پرداخته است ، پرسید هر گاه چکسلواک ها برخند آلمانی هادست به عملیات جنگی بزنند حکومت دون چه واکنشی خواهد داشت . کراسنوف به وی اطمینان داد که قزاق ها بیطرفی کاملی را رعایت خواهند کرد و البته اجازه نخواهند داد که سرزمین دون بصورت میدان جنگ درآید . سرگرد فون استفانی اظهار تمایل کرد که پاسخ آتامان بر کاغذ ثبت گردد .

گفتگو به همین جا پایان پذیرفت و روز دیگر کراسنوف نامه زیرین را برای امپراطور آلمان نوشت :

واعلی حضرت امپراطوری و پادشاهی !

آوردند گان این نامه ، وزیر مختار ارتش بزرگ دون در دربار اعلیحضرت امپراطور ، و معاون نامبرده از جانب این دوستدار ، آتامان دون ، مأموریت دارند که پس از ابلاغ سلام به آن اعلیحضرت ، فرمانروای مقتدر آلمان بزرگ ، نکات زیرین را به اطلاع برسانند :

مبارزه ای که قزاقان دلاور دون ازدوماء پیش برای آزادی کشور خود با همان شجاعتی آغاز کرده اند که چندی پیش قوم بوئر- این خویشاوندان ملت آلمان در جنگ با انگلیس ها از خود نشان دادند ، در سراسر مرزهای کشور ما پیروزی کاملی رو برو گردیده و امروزه نه دهم سرزمین ارتش بزرگ دون از چنگ دسته های وحشی گارد سرخ رهایی یافته است . در داخل کشور بنیاد نظم تقویت شده و حکومت قانون بنامی مستقر گشته است . در جنوب منطقه دون بر اثر کمک های دوستانه سپاهیان اعلیحضرت امپراطور آرامش یار دیگر برقرار گردیده است و من برای حفظ نظم در داخل و جلوگیری از هر گونه تهاجم خارجی سپاهی از قزاقان تشکیل داده ام . سازمان جوان دولتی که اینک در منطقه ارتش دون بوجود آمده است بدشواری میتواند بتنهایی دوام آورد ، ازینرو با فرماندهان ارتش های هشرخان و کوبان ، یعنی شاهزاده سرهنگ توندوتوف Toundoutov و سرهنگ فیلیموف اتحاد صمیمانه ای بسته شده است تا پس از اخراج بلشویک ها از سرزمین ارتش هشرخان و منطقه کوبان دولت مستحکمی بر اساس فدراتیوی از ارتش بزرگ دون و ارتش هشرخان و کالموک های استان استاوروپل Stavropol و ارتش کوبان و نیز اقوام ساکن قفقاز شمالی تشکیل شود . همه این قدرت ها توافق دارند و کشور تازه ای که در آستانه تشکیل است با موافقت کامل ارتش بزرگ دون تصمیم گرفته است که نگذارد قلمرو

آن میدان کشمشک های خونین گردد و متعهد میشود که بیطرفی کاملی را رعایت کند . من به وزیر مختار مادر دربار اعلیحضرت امپراطوری ما موید داده ام که : از اعلیحضرت امپراطوری خواهش کند تا حق ارتش بزرگ دون را برای موجودیت مستقل ، و نیز بتدریج که مناطق کوبان و هشترخان و ترك Terek و قفقاز شمالی را هائی یافتنند ، حق همه فدراسیون را برای موجودیت مستقل با نام « اتحادیه دون و قفقاز » برسمیت بشناسد :

از اعلیحضرت امپراطوری خواهش کند که حدود باستانی جغرافیائی و قومی ما را بمنوان مرزهای ارتش بزرگ دون برسمیت بشناسد و در اختلافی که بین او کراین و ارتش دون بر سر تاگانروگ و بخشی تابع آن وجود دارد برای حل آن بنفع ارتش دون که این بخش را از پیش از پانصد سال پیش متصرف است و آن را قسمتی از تمولتاراکان Tmoutarakane یعنی گهواره ارتش دون می شمارد مساعدت نماید :

از اعلیحضرت خواهش کند که در امر الحاق شهرهای کامی شین Kamychine و تساریتسین و استان ساراتوف و شهر ورونژ و ایستگاه های لیسکی Liski و پورینو Povorino به قلمرو ارتش دون بر اساس ملاحظات استراتژیکی جانب ما را بگیرد و مرزهای ارتش دون را طبق ترسیم نقشه ای که در دست وزیر مختار ماست مسلم بدارد :

از اعلیحضرت خواهش کند که بر مقامات شوروی مسکوفشار وارد آورده بدان ها امر کند تا ستون های اعزامی راهزنان ارتش سرخ را از قلمرو ارتش بزرگ دون و دیگر قدرت هائی که میباشد در اتحادیه دون و قفقاز وارد شوند بیرون بکشد و استقرار مجدد روابط عادی و مسالمت آمیز را بین مسکو و ارتش دون ممکن سازد . کلیه خساراتی که بر اثر تهاجم بلشویک ها بر اهالی قلمرو ارتش دون و بر بازرگانی و صنعت آن وارد آمده است باید از طرف روسیه شوروی جبران گردد ؛ از اعلیحضرت امپراطور خواهش کند تا باتدارک توپ و تفنگ و مهمات و مصالح مهندسی نظامی ، و نیز اگر مفید بداند ، با استقرار کارخانه های توپ - ریزی و تسلیحات و خمپاره و فشنگ سازی در داخل مرزهای ارتش دون دولت جوان ما را یاری کند .

ارتش بزرگ دون و دیگر حکومت های اتحادیه دون و قفقاز مساعدت دوستانه ملت آلمان را که از هنگام جنگ های سی ساله ، یعنی از زمانی که هنگ های دون بخشی از سپاه والنشتاین Wallenstein را تشکیل میداد ، هم رزم

جنگاوران قزاق بوده است فراموش نخواهد کرد. در سالهای ۱۸۰۷ تا ۱۸۱۳ قزاقان دون بفرماندهی آتامان خود کنت پلاتوف Platov برای آزادی آلمان جنگیده اند و امر و نیز، پس از نزدیک به سه سال و نیم پیکار خونین در میدان های جنگ پروس و گالیسی و بوکوفین و لهستان، هر دو ملت قزاق و آلمان آموخته اند که به دلآوری و پایداری سپاهیان یکدیگر احترام بگذارند و اینکه همچون دوسرباز آزاده دست یکدیگر را می فشارند و باتفاق هم در راه آزادی سرزمین محبوب دون مبارزه می کنند.

در ازای کمک های اعلیحضرت امپراطور، ارتش بزرگ دون متعهد میشود که در طول جنگ جهانی بین الملل بیطرفی کامل را رعایت کرده نیروهای مسلح دشمنان ملت آلمان را از ورود به خاک خویش مانع گردد، و در این باره شاهزاده توندوتوف، آتامان ارتش آرخانگلسک، و نیز حکومت کوبان موافقت دارند، همچنانکه دیگر اعضای اتحادیه دون و قفقاز پس از الحاق باید با آن همداستان باشند.

ارتش بزرگ دون امتیاز صدور مازاد گندم و آرد و مصنوعات چرمی و چرم خام و پشم و ماهی و چربی و روغن نباتی و حیوانی و فرآورده های مشتق از آن و انواع توتون و دام شاخدار و اسب و شراب و دیگر محصولات باغداری و کشاورزی را پس از ارضای نیازمندی های محلی به امپراطوری آلمان واگذار می کند و در عوض هم امپراطوری آلمان ماشین های کشاورزی و فرآورده های شیمیایی و جوهر های دباغی و تجهیزات لازم برای تاسیس يك چاپخانه دولتی با کلیه لوازم آن و تجهیزات مربوط به کارخانه های بافندگی پشم و پنبه و کارخانه های چرم و مواد شیمیایی و قند و غیره و همچنین تجهیزات برقی خواهد فروخت. از این گذشته، دولت ارتش بزرگ دون تسهیلات خاصی برای صنایع آلمان فراهم خواهد آورد تا بتواند در پنگاه های صنعتی و بازار گانی دون، بویژه در امر تاسیس و بهره برداری خطوط تازه کشتیرانی رودخانه ای و غیره سرمایه گذاری کند.

وجود موافقت صمیمانه منافع مشترکی برای مادر بر خواهد داشت و دوستی دو ملت جنگاور آلمان و قزاق، که از خون هائی که در میدان های مشترک جنگ ریخته اند آبیاری شده است، نیروی پر توانی در مبارزه برضد همه دشمنان ما خواهد گشت. این نامه را نه يك مرد سیاسی آشنا به ریزه کاریهای حقوق بین الملل، بلکه سربازی که در نبردی افتخارآمیز آموخته است به نیروهای مسلح آلمان احترام

بگذارد، به حضور اعلی حضرت امپراطور تقدیم میدارد؛ اذینرو خواهشمندم سادگی و یکرهگی سخنان مرا که از هر گونه زرق و فریبی برکنار است معذور شمرده احساسات صمیمانه مرا باور دارید.

باتقدیم احترامات
ژنرال پیوتر کراسنوف
آتامان دون.



این نامه روز ۱۵ ژوئیه مورد بررسی شورای مدیران قرار گرفت و با آنکه عموماً با نظر احتیاط آمیزی تلقی شد و حتی بوگایفسکی و چند تن از اعضای دولت سریباً با آن مخالفت نمودند، کراسنوف بی آنکه درنگه روادارد آن را بدست وزیر مختار خود در برلن، دوک لیشتنبرگه Lichtenberg، سپرد و این یک نیز به همراه ژنرال چریاچو کین Toheriatchoukine عازم کیف Kiev شد و از آنجا به آلمان رفت.

پیش از آن که این نامه فرستاده شود رونوشتی از آن در اداره کل امور خارجه برداشته شد، و بوگایفسکی هم چیزی از این ماجرا میدانست. رونوشت های دیگری هم از آن بدست چندین کس افتاد و سپس با تفسیرهای شایسته درو احد های نظامی و استانی نیز اهای قزاق نشین انتشار یافت و بسورت يك وسیله نیرومند تبلیغاتی درآمد. از آن پس با تأکید پیش از پیش گفته شد که کراسنوف خود را به آلمان هافروخته است. و پیاپی افشاشاتی در جبهه ها پدید می آمد.

در خلال این احوال، آلمانی ها که از موفقیت های خود سرمست گفته بودند، چریاچو کین ژنرال روسی را در سنگرهای حوالی پاریس گردش میدادند، و این يك همراه افسران ارشد ستاد کل ارتش آلمان عملیات پرتوان توپخانه سنگین کروپ و شکست سپاهیان انگلیس و فرانسه را به چشم میدید.

V

هنگام «راه پیمایی دریغ بندان» ۱ یوگنی لیستنیفسکی دوبار زخمی شد : نخستین بار در نبرد برای تصرف استانیتزای اوست لایپنسکایا - Oust.

۱- نامی که سربازان کورنیلف به عقب نشینی خود از راستف به کوبان داده بودند.

Labinskaia و باردوم دریورش به یکا ترینودار. هر دوزخ بی اهمیت بود و او به جای خود در سفوف سربازان بازگشت. ولی در ماه مه، هنگامی که ارتش داوطلب راحت باش کوتاهی در بخش نو و چرکاسک داشت، خود را در آستانه بیماری یافت و پانزده روز مرخصی گرفت. با آنکه بسیار مایل بود به خانه خود بازگردد، برای آن که وقت خود را بیهوده در سفر تلف نکند، بر آن شد که برای استراحت در نو و چرکاسک بماند.

یکی از رفقای جوخه اش، سروان گورچاکف، که او نیز به مرخصی میرفت، به وی پیشنهاد کرد که نزد او منزل کند.

— من بچه ندارم، زنم هم ازدیدنت خشنود خواهد شد. میدانی، تورا از نامه هایی که برایش نوشته ام میفناسد.

ظهریک روز گرم و تابناک که به روزهای تابستان میمانست، به خانه بیلاقی کوچکی که در یکی از کوچه های نزدیک ایستگاه کز کرده بود رسیدند. گورچاکف، — مردی بلند بالا با ساق های دراز و سیل سیاه، — در حالی که قدم تندتر بر میداشت روبه لیستنیسکی نمود و گفت:

— منزل من اینجا بود.

هیجانی شادمانه چشمان سیاهش را که پرتو نیلی داشت نمناک میساخت و بینی گوشه آلوی یونانی وارش را لبخندی خمیده مینمود. با قدم های بلند، درحالی که چرم فرسوده نشیمن شلوار نظامیش به خش خش میآمد، داخل خانه شد و اطاق را با بوی ترشیده خاص سربازان پر کرد. بسر کلفتی که لبخند زنان از مطبخ سوی وی میشتافت فریاد کشید:

— لیولیا Liolia کجاست؟ اولگا نیکلایونا کجاست؟ توی باغ؟

بریم.

در باغ، زمین زیر درختان سیب از لکه های سایه همچون پوست بیزاست و بوی فرنچسک و خاک داغ بر میآید. پرتو آفتاب در شیشه های عینک لیستنیسکی می شکند و بسان خمپاره شراپنل منفجر می گردد. لوکوموتیوی با صدایی پر و خستگی ناپذیر از جایی نمره میزند. گورچاکف این زوزه یکنواخت را با صدای خود از هم میدرد و فریاد میزند:

— لیولیا! لیولیا! آخر، کجاستی؟

زنی بلند قامت با رخت زرد روشن از پس بوته های نسترن ظاهر میشود و سپس از یک خیابان فرعی باغ سرد میآورد. یک ثانیه می ایستد و هراسان، با اطواری

زیبا ، سینه‌اش را با کف دودست می‌فشارد ، سپس فریادی بر می‌کشد و دست هارا دراز کرده بسوی آنان می‌شتابد . چنان‌تند می‌دود که لیستنی‌تسکی جز جنبش‌زانوان گرد درزیردامن ونوک‌های تیز کفش راحتی و همچنین خرمن‌زربین موها که بر فرازشش می‌لولد چیزی نمی‌بیند .

زن روی نوک پا ایستاده بازوان فربه برهنه‌اش را که از آفتاب گل‌رنگه گشته بود برشانه‌های شوهرش افکنده بود و گونه‌های گرد گرفته و بینی و لب و گردنش را که از آفتاب و باد سیاه شده بود می‌بوسید . همه‌کوتاه بوسه‌ها همچون شلیک مسلسل بگوش می‌رسید . لیستنی‌تسکی شیشه‌های عینک پنس خود را پاک می‌کرد و بوی شاه پسندی را که در هوای اطراف پراکنده بود نفس می‌کشید و خودتوجه داشت که جدی‌ترین و احمقانه‌ترین لبخند ممکن را بر لب دارد .

پس از آن که این طغیان شادی فروکش کرد ، یک ثانیه بی‌حرکت ماندند و آنگاه گورچاکف بنرمی اما مصمم انگشتان زنش را که دور گردنش بهم پیچیده بود ازهم جدا کرد و شانه‌های او را گرفت و اندکی چرخاند :

— لیولیا ... دوست من لیستنی‌تسکی .

— آه ! لیستنی‌تسکی ! خیلی مشغوف شوهرم از شما با من گفتگو کرده است ...

نفس نفس می‌زد . نگاه خندانش ، که از خوشی چیزی نمی‌دید ، سرعت روی قامت لیستنی‌تسکی لغزید .

با هم به رام افتادند . دست‌پشمالوی گورچاکف با آن انگشتان چرکین و پوست ریش‌ریش کنار ناخن‌ها بر کمر دوشیزه وارزش حلقه زده بود . لیستنی‌تسکی ، ضمن راه رفتن از زیر چشم این دست را می‌پایید و بوی شاه‌پسند این پیکر زنانه را که آفتاب گرم کرده بود نفس می‌کشید و مانند کودکی که بتاروا مورد اهانت سخت قرار گرفته باشد خود را از ته دل بدبخت می‌یافت . او پرّه گل‌رنگه گوش کوچک زن را که دسته‌ای موهای سرخ وزرین می‌پوشاند و پوست اطلسی گونه‌اش را که در نیم‌متری چشمان او قرار داشت مینگریست و سپس نگاهش بسان سوسمار در چاک گریبان‌ش می‌لغزید و پستان کوچکش را میدید که سفیدی شیرگون و نوک قهوه‌ای رنگ داشت . گاه‌گاه زن چشمان روشن خود را که پرتوی آبی‌رنگه داشت بسوی او بر می‌گرداند و نگاهش نوازشگر و دوستانه بود ، اما هنگامی که همین چشمان بر چهره سیاه گورچاکف خیره میشد و با فروغی کاملاً متفاوت

میدرخشید دردی خفیف و خشم انگیز در لیستنیسکی سر بر میداشت .

تنها بهنگام ناهار بود که توانست چنانکه باید او را بنگرد . در پیکرش که همچون چهره اش متناسب بود ، همان زیبایی رنگ بازنده و روبه زوالی که در زن پس از سی سالگی میدرخشد دیده میشد . ولی در چشمان پرفسوسش که اندکی سرد مینمود ، و نیز در حرکاتش ، سرمایه دست نخورده جوانی محفوظ مانده بود . چهره اش که انگاره مهر بانی داشت و با همه نامنظمی دلکش بود ، در واقع ، هیچ چیز فوق العاده نداشت ، جز تضادی که زود به چشم میآمد : از يك سولبهای نازك شهبانی و ترك خورده برنگ سرخ تیره ، از آن گونه که تنها در زنان سیاه گیسوی جنوب میتوان دید ، و از سوی دیگر پوستی گلرنگ که در گونه ها شفاف مینمود ، همراه با ابروهای کمرنگ . آسان میخندید ، ولی لبخندش که دندان های فشرده ریزش را نمایان میساخت چیز کی ساختگی داشت . صدای بمش اندکی خفه بود و طنین ناچیزی داشت . در دیده لیستنیسکی که در این دو ماهه جز پرستارهای آب و رنگ باخته کسی را ندیده بود ، این زن در غایت زیبایی بود . او سر مغرور او لگانی کلا بونا را که از چین و شکن موها سنگین گشته بود خیره میشکریست و پاسخ های پرت و بیراه میداد ؛ بزودی هم به بهانه خستگی به اطافی که برایش معین کرده بودند رفت .

... این آغاز يك رشته روزهای لذت بخش و اندوهبار بود . بعدها لیستنیسکی میبایست آن ها را با علاقه ای دل انگیز بیاد بیاورد ، ولی اینك او همچون کودکی خود را احاطه و بی دلیل معذب میداشت . جفت دلباخته پیوسته با هم بودند و از او پرهیز مینمودند . به بهانه تعمیراتی که گورچاکف هنگام سخن از آن سبیل خود را مجبوس و چهره پاك تراشیده و جوان گشته اش حالتی جدی و ریشخند آمیز به خود میگرفت ، او را از اتاق پهلوی خوابگاه خود به اتاق دیگری در گوشه ساختمان منتقل کردند . لیستنیسکی پی میبرد که مزاحم دوست خود میباشد ، ولی بی آنکه خود به علت آن پی بسرد نمی خواست به جای دیگر برود . سراسر روز در سایه خنك درخت سیب که غباری نارنجی از آن میتراوید دراز می کشید و روزنامه های را که با شتاب روی کاغذ پست بسته بندی چاپ میشد میخواند . خوابش هم سنگین بود و کوفتگی را از تنش بسدر نمیکرد . سگ ماهرخ بسیار زیبایی برنگ شکلاتی با لکه های سفید در این ملال جانفرسا با وی سهم بود . سگ که بخاموشی به صاحب خود غیرت میورزید ، نزد لیستنیسکی می آمد و کنار او دراز می کشید و آه بر میآورد . لیستنیسکی او را

نوازش میداد وبا شوری دردل زمزمه میکرد:
به رؤیا شو، به رؤیا شو ... که چشمان زرین تو
اینک بیش از پیش تیره مینماید ...

اوهر آنچه از شعرهای چون عسل غلیظ و خوشبوی بونین Bounine
بیاد داشت همه را با علاقمندی میخواند، چندان که به خواب میرفت ...
اولگانیکلایونا با آن زیرکی که خاص زنان است پی برد چه چیز او را
شکنج میهد. واو که سرشتی خویشتن دادر داشت در برابر او باز خوددارتر شد.
عسریک روز که با هم از باغ شهر بر میگشتند، (گورچاکف را چندتن از افسران
هنگه مارکف Markov دم در باغ به حرف گرفته بودند)، لیستنیسکی که
بازوبه بازوی اولگانیکلایونا داشت، آرنجش را چنان بشدت فشرده که اوهر اسان
شد ولبخند زنان پرسید:

- برای چه این جور نگاه می کنید؟

لیستنیسکی به گمان خویش در صدای هم اوهایای از عشو و ناز دید و
جرات یافت که شری خیال انگیز بخواند: (شعر، این بیان موزون درد،
از چندی پیش در او لانه کرده بود). سر بریز آورد و لبخند زنان زمزمه کرد:

در جذبه شگرف حضور او،

از میان پرده ای تاریک مینگرم،

و ساحل دلفریب و آن

جادوگری دور دست را می بینم.

اولگانیکلایونا بازوی خود را آهسته رها ساخت و با لحنی شاد و طبیعت
آمیز گفت:

- یو کنی نیکلایوویچ، دیگر به اندازه کافی میدانم ... من نمیتوانم
رفتار تان را نسبت به خودم توجیه کنم ... خجالت نمیکشید؟ گوش بدهید،
گوش بدهید ... من تصور میکردم که شما با دیگران کمی فرق دارید ... خوب،
دیگر بگذریم، ها؟ و گرنه بین ما یک چیز نا گفته و آلوده باقی خواهد ماند ...
من برای این نوع آزمایش ها خوب نیستم. دلتان خواسته بود کمی با من
ور بروید؟ بیائید روابط دوستانه مان را به هم نزنیم، از این حماقت ها دست
بردارید. میدانید من «زیبای ناشناس» نیستم. فهمیدید؟ خوب؟ دستتان را
بدهید به من.

لیستنیسکی ابتدا تعاشی نمود و خود را رنجیده خاطر نشان داد، ولی

از این بازی دست کشید و سرانجام با اوقاف قاه به خنده درآمد. پس از آن که گورچاکف به آنان پیوست، اولگانیکلایونا باز شوخ تر و شاد تر بود. لیستنیسکی چیزی نمیگفت، ولی تا هنگامی که به خانه رسیدند، در دل خود را سرزنش و ریشخند میکرد.

اولگانیکلایونا با همه هوش خود صمیمانه میپنداشت که پس از این گفتگوی رک و راست با هم دوست خواهند شد. لیستنیسکی با رفتار خویش این عقیده را در او رسوخ میداد، ولی در دل خویش تقریباً از او بیزار بود و چند روز پس از آن که دریافت با احساسی دردناک در پی جستن معایب خوی و اندام اولگاست، دانست که در آستانه عشقی بزرگ و صادقانه قرار دارد.

روزهای مرخصی به پایان میرسید و در ته ضمیر او سویی که هنوز تخمیر آن به پایان نرسیده بود باقی میگذاشت. ارتش داوطلب که استراحت یافته و صفوف خود را کامل کرده بود آماده نبرد میشد. نیروهای گریزاز مرکز آن را پسوی کویان میکشید. بزودی گورچاکف و لیستنیسکی نووچرکسک را ترک گفتند.

اولگاتا ایستگاه مشایعتشان کرد. پیراهن ابریشمین سیاهش زیبایی آرام او را برجسته مینمود. او با چشمانی در اشک نشسته لبخند میزد. لبان باد کرده اش به چهره او حالتی دلانگیز و بیچگانه میداد و همین تصویر او بود که در خاطر لیستنیسکی باقی ماند و او مدت ها میبایست این تصویر پر فروغ و تغییرناپذیر را که حاله ای از پرستش بی دسترس گرد آن بود چون یاد گاری گرانبها در میان خون و گل حفظ کند.

در راه ژوئن ارتش داوطلب از نو به جنگ پرداخت. در همان نخستین نبرد تکه خمپاره ای شکم سروان گورچاکف را درید. او را از خط کارزار به عقب کشیدند. ساعنی بعد، در حالی که در ارا به ای دراز کشیده بود و خون و شاش از او میرفت، به لیستنیسکی گفت:

— گمان نمیکنم که بمیرم... فوراً عمل خواهند کرد... از قرار کلر و فورم نیست. خیلی احمقانه است اگر بمیرم. فکر توجیه؟ ولی، بهر تقدیر... در حالی که همه قتل و حواسم بجاست و غیره و غیره... یوگنی، اولگا را تنها نگذار... من کس و کاری ندارم و او هم ندارد. تو مرد خوب و شرافتمندی هستی... با اشی از دواج کن... نمیخواهی؟...

گورچاکف با حالتی تضرع آمیز و کینه دار لیستنیسکی را مینگریست و گونهایش که از ریش ناتراشیده نیلی مینمود میلرزید. دستهای آلوده به خون

و گل خود را با احتیاط بر شکم چاک خورده اش می فشرد و در حالی که عرق گلرنگی را که بر لبانش لغزیده بود می لیسید ، می گفت :

- قول میدهی؟ تنهاش نگذار... البته، بشرطی که توهم بدست سربازان رشید روس از پا نیفتی. قول میدهی؟ جواب نمیدهی؟ زن نازنینی است. (سراسر چهره اش با شکك بدخواهانه ای بهم پیچیده شد.) یکی از آن زن ها که در آثار تورگنیف وصف شده... دیگر مثل آن بوجود نمی آد... جواب نمیدهی؟
- به ات قول میدهم.

- خوب، دیگر برو گم شو! خدا نگهدار!

با دستی لرزان دست لیستنیفسکی را گرفت و با حرکتی ناشیانه و نومیدانه او را بسوی خود کشید و در حالی که از این کوشش باز بیشتر رنگ میبخت سرخیس خود را اندکی بلند کرد و لبان خشکیده اش را بردست لیستنیفسکی فشرد. سپس با شتاب رو بر گرداند و سر خود را با دامن پالتوی خود پوشاند. لیستنیفسکی که منقلب گشته بود، لرزشی سرد بر لبها و اثری خاکستری و نمناک بر گونه های او دیده بود.

دو روز بعد گورچاکف جان سپرد و بیست و چهار ساعت پس از آن لیستنیفسکی نیز با زخم های شدید در بازوی چپ و استخوان لگن به تیخورتسکایا Tikhoretskaia برده شد.

در نزدیکی کوره نسکایا Korénovskaia نبردی طولانی و لجوجانه در گرفته بود. هنگ لیستنیفسکی دوبار دست به حمله و حمله متقابل زد. هنگامی که گردانش برای سومین بار آغاز حمله کرد، او با قدم های کوتاه و سنگین از میان گندم زاری که هنوز در روضه بوده دویدن پرداخت و فریادهای فرمانده گروهان او را تهییج میکرد: «دراز کش نکنید!»، «به پیش، دلیران!»، «در راه کورنیلف، به پیش!»، لیستنیفسکی با دست چپ بیلچه اش را مانند سپر بالای سر خود نگه میداشت و با دست تفنگ را گرفته بود. يك بار تیری زوزه کشان از شیار بیلچه لغزید و او همچنانکه دسته اش را راست میکرد با شادی نافذی گفت: «نخورد!»، ولی همان دم ضربتی کوتاه و هولناک بازویش را به سومی راند. بیلچه از دستش افتاد و او باز در گرما گرم نبرد بی آنکه سر خود را محافظت کند بیست متری دوید. کوشید تا سرنیزه را به سر تفنگ کار گذارد، ولی نتوانست بازوی خود را بلند کند. درد، همچون سرب گداخته در قالب، در مفاصل او نفوذ میکرد. در شیار زمین دراز کشید، و بی آنکه خودداری بتواند،

چندین بار فریاد کشید . در همان حال که افتاده بود ، تیردبگری به نشیمنگاهش خورد و آهسته در میان درد از هوش رفت .

در تیخور تسکایا بازوی شکسته و خرد شده اش را قطع کردند و یک تکه هم از استخوان لگنش برداشتند . پانزده روزی در میان شکنجه درد و نومیدی و ملال بستری بود . پس از آن او را به نووچرکاسک بردند و در آنجا سی روزی پس ستوه آورد در بیمارستان گذرانید : زخم بندی ، چهره ملال انگیز پرستاران و پزشکان ، بوی گس ید و فنول ... گاهگاهی الکانیکلایونا بدیدش میآمد . گونه هایش پرتوزرد مایل به سبزی گرفته بود . رخت سوگواری اندوه تسلی ناپذیر چشمان بی اشکش را نمایان تر میساخت . لیستنیسکی این چشمان رنگ پریده را مدتی دراز نگاه میکرد و از شرم خاموش میماند و آستین خالی پیراهنش را دزدانه زیر پتو پنهان میکرد . الکاگوئی از روی ییمیلی جزئیات مرگ شوهرش را از او میپرسید و نگاهش از تختی به تخت دیگر میرفت و پیدا بود که سر سری گوش میدهد . لیستنیسکی ، پس از آن که از بیمارستان بدرآمد ، نزد وی رفت . اولکا بالای پلکان ورودی او را پذیره شد و چون لیستنیسکی سر خود را که با موهای بور کوتاه پوشیده بود فرود آورد تا بردش بوسه زند ، رو بر گرداند .

لیستنیسکی صورت را از ته تراشیده بود و او نیفورم خوشدوخت خاکی رنگش مانند همیشه بسیار براننده بود ، ولی آستین خالی اش بیننده را نگران میساخت : کونه باندپیچ شده بازویش تکان های تشنجی داشت . درون خانه رفتند . لیستنیسکی ، بی آن که بنشیند گفت :

— بوریس ، پیش از مردن ، از من خواهش کرد ... قول گرفت که شما را تنها نگذارم ...

— میدانم .

— چطور ؟

— از نامه آخریش .

— میل داشت که ما با هم باشیم ... البته ، اگر شما به این کار رضایت بدهید و از زناشوئی با مردی ناقص بدتان نیاید ... باور بفرمائید ... در چنین لحظه ای از عشق حرف زدن ... ولی من صمیمانه خواستار سعادت شما هستم .

— فکرش را کرده ام ... قبول میکنم .

— سر ملک پدرم خواهیم رفت .

- خوب .

- ترتیب باقی را هم بعداً خواهیم داد .

- بله .

لیستنیسکی بردستش که مانند چینی سبک بود با ادب تمام بوسه زد و هنگامی که چشمان فرمانبردارش را بسوی او بلند میکرد سایهٔ زود گذر لبخندی را بر لبانش دید .

عشق و نیاز شدید جنسی لیستنیسکی را بسوی الکا میکشاند . از آن پس هرروز به دیدار او رفت ... قلبش که از واقعات هرروزهٔ نبرد خسته شده بود ، خواستار اندکی رؤیا بود . هر زمان که تنها بود ، مانند يك قهرمان داستان‌های کلاسیک با خود گفتگو داشت و با شکیبائی آن احساسات عالی‌را که هرگز در مورد هیچکس نداشته بود در خود سراغ میکرد ، و این همه شاید برای پنهان داشتن و زیور بستن بر برهنگی خواهش سادهٔ شهوانی خود بود . با این همه يك پال رؤیا به واقعیت میرسید : آنچه او را به این زن که تصادف بر سر راه زندگیش قرار داده بود پیوند میداد نه تنها جاذبهٔ جنسی بلکه رشته‌ای ناپیدا بود . او احساسات خود را بنحوی مبهم تحلیل میکرد ، ولی تنها يك چیز را بروشنی میدید و آن این که با همه نقص بدنی و ازکارافتادگی ، غریزه‌ای توسن و لجام گسیخته بر او فرمان میراند : « همه چیز برایم مجازاست . » حتی در این روزهای سوگواری ، هنگامی که الکا هنوز تلخی ضایعه‌ای را که متحمل شده بود همچون میوه‌ای در خود پرورش میداد ، لیستنیسکی با شدتی تب‌آلود آرزومند او بود و در آتش غیرت نسبت به مردهٔ گورچاکف میسوخت ... زندگی همچون گردایی مهیب کف بر لب داشت . مردانی که بوی باروت شنیده و از برق حوادث کور و کر شده بودند ، با حرص و بیباکی از زندگی هرروزه تمتع میجستند . شاید هم از این رو بود که لیستنیسکی برای پیوند دادن زندگی خود و الکا این همه شتاب داشت ، چه بر شکست اجتناب ناپذیر امری که به خاطر آن به راه مرگ میرفت ناخواسته آگاه بود .

اولی نامه‌ای مفصل به پدرش اطلاع داد که ازدواج می‌کند و بزودی با اتفاق زنش به یاگودنویه می‌آید .

« ... دوران خدمت من دیگر تمام شد . . . البته با يك دست هم باز میتوانم به کشتار این یاغیان بی‌سروپا ، این «توده» که روشنفکران روس ده‌ها سال دربارهٔ سرنوشت آن وراجی کردند و برایش اشک ریختند ، ادامه بدهم ،

ولی برآستی اینک این کار در نظر من نحویرحمانه‌ای بی‌معنی مینماید... کراسنوف با دنیکن توافق ندارد و در داخل هر دو اردوگاه جزپستی و دسیسه و رسوائی و کثافتکاری چیزی نیست. گاه ترسم میگیرد. چه چیزی روی خواهد نمود؟ من به خانه باز می‌گردم تا با دستی که برایم مانده است شما را در بر بگیرم و مدتی با شما بگذرانم و از دور ناظر مبارزه باشم. من دیگر سرباز نیستم، جسم و روح ناقص شده است. خسته‌ام، تسلیم می‌شوم. وی شک علت ازدواج من و آرزوی یافتن يك دیندگام امن، تا اندازه‌ای ناشی از همین است.

نامه‌اش با چنین پی‌نویس اندوهبار و طنز آمیزی پایان می‌یافت.

عزیمت‌شان برای هفته بعد معین شده بود. چند روز پیش از آن لیستینسکی در خانه گورچاکف منزل گرفت. فردای نخستین شبی که با هم بسر بردند، الکا چهره‌ای خسته و چشمانی تیره داشت. پس از آن نیز همچنان به خواهش‌های لیستینسکی تن میداد، ولی این کار برایش دردناک بود و از آن نوعی اهاقت احساس میکرد. لیستینسکی نمیدانست یا نمیخواست بداند که برای اندازه‌گیری این عشق هریک از ایشان پیمانه جداگانه‌ای داشتند، ولی برای کینه پیمانه‌شان یکی بود.

تا هنگام عزیمت، یوگنی جز با بیمیلی و آن هم گاهگیر به آکسینیا نیندیشید. همانگونه که شخص با دست خود را از آفتاب محفوظ میدارد، او نیز خود را از فکر درباره‌ی وی باز میداشت. ولی بناخواه او، یادها پسان پرتو نور در او نفوذ میکرد و شکنجه‌اش میداد. یکجند اندیشید: «روایطم را با او حفظ خواهم کرد. راضی خواهد شد.» ولی رگه مردانگی در او بیدار گشت و بر آن شد که بمحض ورود با او سخن بگوید و در صورت امکان قطع رابطه کند.

غروب چهارمین روز مسافرت خود به یاگودنویه رسیدند. ارباب پیر دریك ورستی ملك خود به پیشوازشان آمد. یوگنی از دور پدر خود را دید که پای خود را بزحمت از فراز نشیمن درشکه‌تک اسبه‌گذراند و کلاهش را برداشت.

پیرمرد با صدای انبوه خود گفت:

— آمده‌ایم از مهمانان عزیزمان استقبال کنیم. خوب، بگذار ببینمتان... و ناشیانه عروس خود را در بر گرفت و گونه‌هایش را با سبیل سبزرنگ خود که بوی توتون میداد خاراند.

— بابا، سوار درشکه ما بشوید. سورچی، راه بیفت آه، بابا ساشکا،

سلام . هنوز زنده‌ای ؟ بابا ، شما بیائید جای من : من می‌روم کنار سورچی می‌نشینم .

پیرمرد کنار الکا نشست و سیل خود را با دستمال پاک کرد و با تظاهر به بیغمی پرسش را نگریست :

- خوب ، پسر جان ، در چه حالی ؟

- از دیدن تن خوشحالم .

- که این‌طور ، دیگر ناقص شده‌ای .

- ناقص ، بله ، چه میشه کرد ؟

پیرمرد یوگنی را با خشونت ساختگی مینگریست و میکوشید تا درد خود را زیر رفتار عبوس پنهان دارد ، ضمناً هم از نگاه کردن به آستین خالی که زیر کمر بند او نیفورم برده شده بود پرهیز داشت .

یوگنی ، در حالی که شانه‌اش را تکان میداد ، گفت :

- چیزی نیست ، دیگر عادت کرده‌ام .

پیرمرد بیدرنگ گفت :

- البته که عادت میکنی . عمده اینه که سر صدمه‌ای نبینه . ولی ،

بگو ببینم ، با فتح و ظفر آمده‌ای ، ها ؟ زن زیبایی هم که اسیر آورده‌ای .

یوگنی لطیفه پردازی فاضل مآبانه و کهنه شده پدرش را تحسین میکرد

و با چشمان خود از اولکا می‌پرسید : « خوب ، پدرم را چگونه می‌یابید ؟ »

و از لبخند شاد الکا و از گرمی نگاهش پی‌برد که از او خوش آمده است .

اسب‌های نیله نیمه اصیل درشکه را سرعت در سرازیری میکشیدند .

از فراز پشته ، ساختمان‌ها و کاکل سبز باغها و خانه اربابی با دیوارهای سفید و

افراهای جلونپنجره‌ها دیده میشد . الکا به هیجان آمد و گفت :

- اینجا چه قشنگه ! آخ ، چه قشنگه !

چند تازی سیاه با خیزهای بلند فرا میرسیدند . درشکه را در میان

گرفتند . بابا ساشکا به یکی از آن‌ها که میخواست توی درشکه بجهد از پشت

ضربه شلاقی فرود آورد و با خشم فریاد کشید :

- ناکس ! حالامیری زیر چرخ ! برو کم شو !

یوگنی پشت به اسب‌ها داشت . گاه که ایقان خرم می‌کشیدند ، باد قطرات

ریزی را به عقب میراند و برگردن او می‌پاشاند .

او لبخند زنان پدرش را و اولکا را ، جاده را که خوسه‌های گندم

بر آن ریخته بود و پشته را که آهسته قد برمی افراشت و تارک دور دست تپه‌ها و افق را میپوشاند نگاه میکرد . الکا گفت :

— چه جای دنجی ! و چقدر آرام !

ولبخند زنان پرواز خاموش زاغچه‌ها را بر فراز جاده و گریز بوته‌های افسنطین و شبدر را دنبال میکرد .

ارباب پلک‌های خود را چین داده گفت :

— به پیشوا زمان می‌آیند .

— که ها ؟

— آدم‌ها مان .

یوگنی رو بر گرداند، هنوز چهره‌ها را تشخیص نمیداد، ولی حس کرد که یکی از زنان آکسینیاست و یکسر سرخ شد . انتظار داشت که در رخسار او نشانه خشم و بیزارى ببیند ، ولی هنگامی که درشکه با خش خش شادمانه به دروازه رسید، با دلی که می‌طپید به سمت راست خود نگاه کرد و آکسینیا را دید و از چهره خندانش که سرشار از شادی فروخورده‌ای بود درشگفت افتاد . گوئی باری از دوشش برداشته شد ، خود را دل‌آسوده یافت و باتکان خفیف سر به او سلام کرد .

الکا با نگاهی تحسین‌آمیز به آکسینیا اشاره کرد و گفت :

— چه زیبایی لوندی ! کیه این ؟ ... زیبایی تحریک‌کننده‌ای دارد،

نیست ؟

یوگنی که جسارت خود را باز یافته بود، آرام و خونسرد گفته‌اش را تصدیق کرد :

— بله ، زن زیباییه . خدمتکارماست .

حضورالکا در همه جای زندگی خانه محسوس افتاد . ارباب پیر که عادت داشت سراسر روز را با پیراهن خواب و زیرشلواری گرم پشمی بگذراند، دستور داد سرداری‌ها و شلواری‌های سرتپی‌اش را که بوی نفتالین میداد از صندوق بیرون آرند . او که در هر چه به شخص وی مربوط میشد سهل‌انگار بود، اینک برای هر کمترین کیس و چروکی که بر پیراهن و زیرجامه اتو کشیده خود میدید با آکسینیا تندی میکرد و هر گاه که این يك چکمه‌هایش را واکس نزده

به وی میداد چشم‌ها را از غضب برمی‌جهاند . پیرمرد سروروی‌تر تازم‌ای گرفت و برقی گونه‌های هموار و تراشیده‌اش موجب شگفتی و خرسندی یو گنی میشد . آکسینیا ، چنانکه گویی به انتظار بر خورد ناگواری است ، میکوشید تا خانم جوان خود را راضی نگهدارد و خدمتگزاری و فروتنی را تا سرحد چاپلوسی میرساند . لوکریا هم آنچه میتواند میکوشید تا خوراکی‌های بهتری آماده کند و توفیقش در این راه ، با سوس‌های خوشمزه‌ای که اختراع میکرد ، از حدود متعارف بیرون بود . حتی باپا ساشکا با همه پیری و ازکارافتادگی خود زیر تأثیر دگرگونی‌هایی که در یاگودنویه پدید آمده بود قرار گرفت . يك روز ارباب او را دم پلکان ورودی خانه دید و سراپایش را ورنده‌از کرد و با چهره‌ی برافروخته با اشاره انگشت او را پیش خواند . و در حالی که چشمان خود را به نحوی ترس‌آور می‌چرخاند ، گفت :

- این چیه ، مادر سگ ، ها ؟ هیچ شلوارت را دیده‌ای ؟

باپا ساشکا گستاخانه جواب داد :

- نه ، مگر چه اش هست ؟

ولی از این پرسش ناپهنگام و از صدای لرزان اربابش اندکی نگران بود .

- پیشرف ، تو این خانه زن جوان هست . مگر میخواهی دق کشم کنی ؟

چرا دکمه‌های شلوارت را نمی‌بندی ، کثافت ؟ ها ؟

انگشتان چرکین باپا ساشکا بر میان پاچه شلوارش کشیده شد و ردیف طولانی دکمه‌ها را مانند سستی‌های يك آکورد بیون بیصدا طی کرد . باز میخواست جواب گستاخانه‌ای به ارباب بدهد ، ولی ارباب ، با همان نیروی روزهای جوانی خود ، چنان پا بر زمین کوبید که کف بچکه نوک تیز سد قدیمی‌اش چاک برداشت . فریاد کشید :

- برو تو طویله ! قدم پیش ، رو ! به لوکریا دستور میدهم ترا تو آب

جوش بیندازد . برو چرک‌ها را قشو بکش ، بی‌شعور !

یو گنی استراحت میکرد . با تفنگ خود در دره‌های بی‌آب میگشت

و در حوالی کشت‌های درو شده‌ی ارزن کبک شکار میکرد . يك چیز شکنجه‌اش میداد ،

و آن موضوع آکسینیا بود . صریک روز پدرش او را نزد خود خواست ، و پس

از نگاهی که از سرحاط به درافکند و در حالی که از بر خورد با نگاهش پرهیز

داشت ، گفت :

- می‌بینی ، من ... معذرت میخواهم که در کارهای شخصی‌ات دخالت

می‌کنم . ولی میخواهم بدانم در مورد آکسینیا چه تصمیم داری .
 شتاب یوگنی در آتش کردن سیگار او را لو داد . درست مانند روز
 ورودش ، خون به چهره اش دوید و چون خودش میکرد که سرخ میشود باز
 بیشتر سرخ شد . صادقانه اعتراف کرد :

– نمیدانم ... واقعا نمیدانم .

پیرمرد با لحنی پرشکوه گفت :

– ولی من میدانم . هم الآن بروباش حرف بزن . وعده پول بده و
 زبانش را ببر ، – در این جا پیرمرد لای سیبل می‌خندید ، – و ازش بخواه که
 بره . جایش یکی دیگر پیدا خواهیم کرد .

یوگنی بیدرنگ به محل سکونت خدمتگاران رفت .

آکسینیا که پشت به درداشت ، سرگرم خمیر گرفتن بود . کتف‌ها در
 پشتش که فرو رفتگی‌های نمایانی در وسط داشت می‌جنبید . ماهیچه‌های دوساعد فر به
 وگندم گونش که تا آرنج بر خنه بود بر می‌آمد . یوگنی به جعبه‌ای بزرگ کرکی
 که گردنش را میپوشاند نظر افکند و گفت :

– آکسینیا ، خواهش میکنم . يك دقیقه بیایید .

آکسینیا رو بر گرداند . میکوشید تا به جهره خود که از شادی می‌درخشید
 حالت خدمتگزاری و بی‌اعتنائی بدهد ، ولی یوگنی میدید که انگشتانش هنگام
 پائین آوردن آستین میلرزد .

– هم الآن می‌آم .

نگاهی ترسان به کلفت معیبه‌ای افکند و با لبخندی خرسند و تضرع آمیز ،
 بی آنکه بتواند بر شادی خود تسلط یابد ، بدنبال یوگنی براه افتاد . دم پلکان ،
 یوگنی به او گفت :

– بریم تو باغ . بات حرف دارم .

آکسینیا ، خشنود و فرمانبردار ، گفت :

– بله .

و گمان میکرد که روابط گذشته‌شان اینك از سر گرفته میشود . در آئانی

رفتن ، یوگنی از او پرسید :

– میدانی برای چه صدات کرده‌ام ؟

آکسینیا که در تاریکی لبخند میزد ، دست او را گرفت ، ولی یوگنی

با حرکتی تند دست خود را کشید و آکسینیا به همه چیز پی برد . ایستاد .

- یو گنی نیکلایویچ ، چه کار دارید ؟ من دیگر دورتر نمی‌رم .
 - خوب ، همین جا هم میتوانیم حرف بزنیم . کسی نمیشنوه .
 یو گنی در سخن عجله میکرد و در تارهای ناپیدای کلمات سر در گم میشد . می گفت :

- تو باید وضع مرا بفهمی . من دیگر نمیتوانم با تو مثل گذشته باشیم ...
 نمیتوانم با تو زندگی کنم ... می‌فهمی ؟ من دیگر زن دارم . مرد باشرفی هستم ، نمیتوانم مرتکب پستی بشوم ... وجدانم به من اجازه نمیده ...
 و در همان حال از کلمات قلنبه خود شرمنده بود .
 شب تازه از افق خاور فرا رسیده بود .

در جانب باختر ، گوشه‌ای از آسمان که از آفتاب رو به افول شعله‌ور بود هنوز سرخی داشت . در محوطه خرمنگاه ، برای استفاده از هوای خوش ، گندم را در روشنائی فانوس‌ها میکوبیدند . نبض ماشین تند و تب آلود میزد ، کارگران بصدای بلند گفتگو میکردند ؛ کارگری که پیوسته بافه‌ها را در شکم سیری ناپذیر ماشین میریخت ، با صدائی گرفته و خرسند فریاد میزد : « بفرست ! بفرست ! » خاموشی در باغ ژرف ترمیشد و بوی گزنه و گندم و شبنم بر میخاست .

آکسینیا پاسخ نمیداد .

- خوب ، چه میگی ؟ برای چه چیزی نمیگی ، آکسینیا ؟
 - چیزی ندارم بگم .
 - به ات پول میدهم ... باید از این جا ببری ، فکر میکنم موافق باشی ...
 برام ناگوار است که همه‌اش با تو روبرو بشم .
 - هشت روز به آخر ماه مانده . میتوانم تا آن وقت بمانم ؟
 - البته ، البته .

آکسینیا يك دم خاموش ماند و سپس كچ كچ ، خجولانه ، چنانكه گویی كتك خورده است ، به یو گنی نزدیک شد . گفت :

- خوب ، دیگر ، خواهم رفت ... ولی برای آخرین بار میخواهی بامن مهربان باشی ؟ احتیاجه که مرا این جور بیحیا کرده ... در این مدت تنهایی چه قدر بر من سخت گذشته ... در باره ام قضاوت بد نکن ، ژنیا .

• Génia

صدایش خشك و طنین دار بود . یو گنی میکوشید تا پی پرد آيا حرفش

جدی است یا نه . لذا دارا حتی سرفه‌ای کرد .

— چه میخواهی ؟

ونا گهان حس کرد که آکسینیا خجولانه دستش را میجوید ...

پس از پنج دقیقه آذیر بوتهٔ ترشک خیس و خوشبو بدرآمد . تا دم نرده رفت و ضمن آن که پکی به سیگار میزد ، یکچند با دستمال شلوار خود را که سردوزانو از شیرۀ گیاهان سبز شده بود پاک کرد .

هنگامی که از پله‌های ورودی خانه بالا میرفت ، رو بر گرداند و در روشنائی زرد پنجرهٔ ساختمان مسکونی خدمتگاران قامت بلند آکسینیا را دید که موهای خود را مرتب میکرد و لبخند زنان آتش را مینگریست ...

VI

گاه مکی رسیده بود و فرسنگ در فرسنگ استپ از این سیم‌مواج پوشیده بود . باد ساقه‌های نازک را لگد مال میکرد و جا به جا خود را روی آن میانداخت و موج‌های شیرگون گیاه را خراش میداد و پست و بلند میکرد و گاه روبه جنوب و گاه رو به باختر میخواست بایست . هر جا که گذار باد می‌افتاد ، گاه مکی به نیایش میپرداخت و تا چندی شیاری سیاه بر پشت رخشنده‌اش باقی مینامد . همهٔ گیاهان ، از هر رنگی که بودند ، شادایی خود را از دست داده بودند .

بر تارک تپه‌ها ، افسنطین غمزهٔ آفتاب سوخته سر بر زیر افکنده بود . شب‌های کوتاه زود به پایان میرسید . در آسمان شبه رنگ ستارگان بیشمار می‌درخشیدند . ماه ، این آفتاب کوچک قزاقان ، روبه کاهش نهاده بود و روشنائی سفید و مسکانه‌ای میپراکند ؛ راه دراز کهکشان راه‌های دیگر ستارگان را قطع میکرد . هوا غلیظ و گس بود ، باد خشک بوی افسنطین میداد . زمین از تلخی افسنطین پرتوان سرشار گشته تشنهٔ خنکی بود . جاده‌های سرفراز اختران که سم اسبان و پای آدمیان هرگز آن را ننیموده بود رنگ میبخت ؛ در آسمان تیره و خشک همچون خاک سیاه ، بدرستارگان سبز نمیشد و چشم را با جوانه‌های تازه نوازش نمیداد . ماه شوره‌زاری خشک بود و استپ سراسر خشکی و گیاه پژمرده . همه جا سرود زیر و پایان ناپذیر بلدرچین به گوش میرسید و همه جا آوای زنگه‌دار زنجره بود .

روزهای داغ و خفه‌کننده و سرشار از مهی غلیظ ، آفتابی بیرحم در آبی

رنگ شسته آسمان . بالهای گسترده غلیواج بسان دو کمان فولادین قهوه‌ای رنگ . رخسندگی کاه مکی چنان خیره کننده است که تاب نمیتوان آورد ! از سبزه داغ شتری رنگ گوئی دود بر میخیزد . غلیواج در آسمان نیلگون معلق مانده به يك سو مایل گشته است ! سایه بزرگش بر زمین بی صدا میان سبزه‌ها میلفزد .

موش‌های صحرایی بستی و با صدائی گرفته صغیر میکشند . موشهای خرما روی حاکر یز تازه وزرد رنگ لانه‌هایشان چرت میزنند . استپ داغ و مرده است و همه چیز در آن درسکونی شفاف فرو رفته است . حتی در دورترین جائی که به چشم میآید ، پشته‌آبی رنگ بسان رؤیا وهم آلود و نامشخص دیده میشود .

ای استپ زادگاه من ! باد تلخ یال مادیان‌ها و نریان‌های گله‌ها را ژولیده میدارد . پرمه‌های خشک بینی اسب‌ها از باد نمکین شده است و آنان از این بوی تلخ و شور لب‌های ابریشمین خود را میجنابند و از احساس باد و آفتاب شیهه می‌کشند . ای استپ زادگاه من ، زیر طاق کوتاه آسمان دون ! ای پیچ و خم دره‌های خشک و آبکنده‌های رسی سرخ فام ، ای پهنه بیکران کاه مکی با رد سم‌های سبزه پوش که به آشیانه پرنده‌گان میماند ، ای پشته‌های خاموش سرشار از خردمندی که افتخارات مردم قزاق را در دل خود نهفته میدارید ، من در برابر شما سرتعظیم فرود می‌آورم و بر خاک گست ، ای استپ سیراب گشته از خون رنگ نازدنی قزاقان دون ، همچون پیری با احترام بوسه میزنم .

همچون مار سری کوچک و لاغر دارد . گوش‌هایش ریز و جنبان است ، ماهیچه‌های سینه در او بس درشت ، ساق‌ها باریک و نیرومند ، بند مچ پا بی‌عیب و سبها چون سنگ‌های غطان کف رودخانه صاف است . کتله‌ها اندکی درشت و دم پر پشت ، اسبی از نژاد دونتس Donets و از تباری نام‌آور است: يك قطره هم خون بیگانه در رگ‌هایش جاری نیست و همه چیز در او بر نژاد پاکش گواهی میدهد: نامش مالبروک . Malbrouck .

در کنار آبگیر ، برای دفاع از مادیان‌های خود ، با نریان دیگری که به سال و به نیرو از او برتر است نبرد کرده و آن يك ، با آنکه نریان‌ها همواره در

چراگاه بی نعل اند ، دست چپش را آسیب رسانده است . هر دوروی دوبا بلند شده یکدیگر را گاز گرفته و با ضربه دست‌ها پوست یکدیگر را کنده اند .

نگهبان آنجا نبود . در استپ ، پاها با چکمه‌های داغ و خاک آلود از هم گشاده ، پشت به آفتاب خوابیده بود . نریان زورمندتر مالبروک را بر زمین افکند و سپس تا مسافتی بسیار دور از گله راند و همانجا ، در حالی که خون از او میرفت ، ره‌اش کرد و خود صاحب هر دو گله شد و آن‌ها را با خود در طول «دره باتلاقی» برد .

نریان زخمی به اصطبل آورده شد و دامپزشک پای کوفته‌اش را درمان کرد . شش روز بعد ، میشکا کوشه‌وی که برای دادن گزارش به سرپرست ایلخی آمده بود ، شاهد این واقعه گردید : مالبروک که غریزه نیرومند تولید مثل در او برانگیخته شده بود ، مهار خود را گسیخته از جایگاه خود در اصطبل گریخت و بر مادیان‌های بخوبی بسته‌ای که در اطراف خانه میچریدند و برای سواری نگهبانان و سرپرست و دامپزشک بودند دست یافت و آن‌ها را ابتدا یرتمه و سپس تندتر با خود به استپ برد و در آن میان مادیان‌هایی را که عقب میماندند گاز می‌گرفت . نگهبانان و سرپرست ایلخی از خانه بیرون دویدند ، ولی دیر بود و نتوانستند صدای گسیخته شدن پا بندها را بشنوند .

— بیشرف ، پیاده‌مان گذاشت !

سرپرست ایلخی فحش داد ، ولی با خشنودی درونی اسبانی را که دور میشدند مبنگ ریست .

هنگام ظهر مالبروک مادیان‌های خود را به آبشخور برد . نگهبانان پیاده مادیان‌های خود را جدا کردند و میشکا نیز مالبروک را زین کرده به استپ برد و باز میان گله خود فرستاد .

طی دو ماه خدمت نگهبانی ، میشکا کوشه‌وی زندگی اسبان را در چراگاه بدقت بررسی کرده و احترام عمیقی به هوش و نجابت فطری‌شان در او پدید آمده بود . جفت‌گیری‌شان در برابر چشمش بود و این عمل جاودانه که در شرایط بدوی انجام می‌گرفت با چنان عفاف طبیعی توأم بود و چندان ساده بود که خواه ناخواه موجب مقایسه‌هایی در ذهنش میشد که هیچ به نفع آدمیان نبود . همچنین در روابط میان اسبان مردمی فراوانی وجود داشت . مثلاً میشکا دریافته بود که «بهار» ، نریان سالمند که با مادیان‌ها بدرفتار و خشن بود ، مادیان‌ها را چهار ساله زیبایی را که ستاره بزرگی بر پیشانی و چشمانی فروزان داشت مستثنی

میکرد . در کنار اونگران و آشفته بود و پیوسته با خرخری فروخورده و سودائی
 اورا بومیکشید . دوست داشت که در چراگاه سرش رو خود را بر کپل مادیان
 سوگلی خود بگذارد و یک دم جرت بزند . میشکا زیر چشمی نگاهش میکرد
 و میدید که عضلاتش زیر پوست نازک میلرزد و بنظرش میرسید که «بهار» بسان
 پیرمردان با عشقی شدید و بی امید ، با عشقی اندوهبار ، این مادیان را
 دوست دارد .

میشکا خدمت خود را با دقت و پشتکار انجام میداد . آتامان استانیتر اکه
 بی شك از خدمتگزاری صادقانه اش چیزی شنیده بود ، در نخستین روزهای ماه
 اوت ، به سرپرست ایلخی دستور داد که او را در اختیار بخشداری استانیتر
 بگذارند .

میشکا به اندک زمانی آماده شد . ساز و برگ نگهبانی خود را پس داد
 و بعد از ظهر همان روز عازم خانه خود گشت . شتاب داشت و مادیان خود را
 پیوسته می میکرد . هنگام غروب آفتاب در نزدیکی کارگین Karguine
 در بالای تپه به يك گاری که بسوی ویوشنسکایا میرفت پیوست .

سورجی - مردی اوکراینی - براسبهای عرق آلود خود می میزد .
 مردی بلند قامت و چهارشانه ، با نیم تنه شهری و کلاه نمد خاکستری رنگ که
 تاپس گردنش پائین آمده بود ، روی نشیمن عقب گاری تقریباً دراز کشیده بود .
 میشکا یکچند از دنبال گاری راه پیمود و شانه های فرو افتاده مرد کلاه
 به سر را که به حرکتانی بر می جست و نیز نواری سفید بقة گرد گرفته اش را نگرست .
 يك خرچین سفی زرد رنگ و يك کوله پشتی که پالتوی تاشده ای بر آن نهاده
 بود در پای مرد دیده میشد . بوی ناشناس سیگار برگ پره های بینی میشکا را
 بشدت قلقك میداد . همچنانکه مادیان خود را تا محاذات گاری پیش میراند ،
 با خود اندیشید : « لابد يك کارمند اداری است و به استانیتر می رود . » ولی ،
 پس از آن که نگاهی کجکی به زیرابه کلاه انداخت ، دهانش از تعجب باز ماند .
 پشتش از وحشت و حیرت به مور مور افتاد : مردی که در گاری دراز کشیده بود
 کسی جز استپان آستاخوف نبود که با بیصبری کونه سیگار سیاهی را میجوید و
 پلك های چشمان روشن عبوش را چین میداد . میشکا که نمیتوانست باور کند ،
 باردیگر این چهره آشنا را که به نحوی شگرف تغییر یافته بود نگرست و پس از
 آن که یقین دانست که این استپان است که فنرهای گاری مانند گهوآره می جنبانندش ،
 سرفه ای کرد و در حالی که از هیجان عرق بر تنش می نشست ، گفت :

- ببخشید، آقا، شما استپان استاخوف نیستید ؟
مرد با يك حرکت سر كلاهش را روی پیشانی خود آورد و برگشت و نگاهش را به میشکا دوخت :
- چرا ، استاخوف منم . چطور مگر ؟ آیا شما ... صبر کن ، تو ... تو کوشوی هستی ، ها ؟

از روی نشیمن بلند شد ولای سیبل‌های بلوطی رنگ خوش برش خود لبخند زد ، اما چشم‌ها و سراسر چهره پیرگشته‌اش همان حالت عبوس خود را که اجازه نزدیک شدن نمیداد حفظ کرده بود . ناشیانه و شادمان ، دست پیش آورد :

- کوشوی ... میخائیل ؟ چه برخوردی ! خیلی خوشحال شدم ...
میشکا مهارى اسب را رها کرد و دست‌ها را به آسمان برداشت :
- ولى ، آخر ، چه طور همچو چیزی ممکنه ؟ مى گفتند کشته شده‌ای .
و حالا چه مى بینم ؟ استاخوف !

لبخندی چهره‌اش را روشن کرد . روی زین وول میخورد ، ولى از ظاهر استپان و بیان خفه و شمرده‌اش جا خورد ؛ لحن خود را عوض کرد و با احساس مبهم دیوارناپیدائی که میانشان بود او را از آن پس «شما» خطاب کرد . گفتگودر گرفت . اسب‌ها آهسته میرفتند . آفتاب در باختربطرز باشکوهی غروب میکرد ، ابرهای لاجوردی در کام شب فرو میرفتند . دور از جاده ، لای بوته‌های مزرعه ارزن ، بلدچین‌ها میخواندند . خاموشی غبار آلودی بر استپ که از همه و آشوب روز پاك میشد فرو می افتاد . سرد و راهی جاده‌های چوکارینسکایا و کروژیلینسکایا ، نیمرخ نمازخانه‌ای در متن قفائی رنگ آسمان دیده میشد ؛ توده‌ای از ابرهای سرخ آجری رنگ درست بالای آن سنگینی میکرد . میشکا با لحنی شاد پرسید :

- خوب ، استپان آن‌دزه ایچ . شما از کجا می‌آید ؟
- از آلمان . آخر ، باید سرخانه زندگی خود برگشت .
- ولى ، سر باز هان ، آخر ؟ آن‌ها مى گفتند جلو چشمشان دیدند که شما را کشتند .

استپان با خود داری و بی اعتنائی جواب داد ، و گویی که این پرسش‌ها را کسل کننده مى یافت :
- من دوجا زخم برداشتم و آن‌های دیگر ... خوب ، دیگر ، آن‌ها تنهام

گذاشتند... اسیر شدم... آلمان‌ها معالجه‌ام کردند و فرستادند کار بکنم...
 - ولی هر گز نامه‌ای از شما نرسید...
 - برای که میخواستی نامه بنویسم؟
 استپان کونه سیگارش را دور انداخت و بیدرنگ سیگار برک دیگری روشن کرد.

- خوب، برای زنتان، زنتان زنده و سالمه.
 - من که با او زندگی نمی‌کردم. گمانم همه این را میدانند، نه.
 استپان بالحنی خشک و بی‌کمترین هیجان این سخن را گفت. اشاره‌ای که به زنی شده بود منقلبش نکرده بود. میشکا که روی قاش زین خم شده بود، بگرمی پرسید:

- در خارجه حوصله‌تان سر نرفت؟
 - اول‌هاش، چرا، ولی بعد عادت کردم. زندگیم خوب میگذشت.
 و پس از يك لحظه خاموشی، استپان افزود:
 - میخواستم برای همیشه در آلمان بمانم، تابع آنجا بشم. ولی آرزوم کرد که برگردم، همه را ول کردم و آمدم.
 برای نخستین بار لیخندی چین‌های عبوس کنار چشمانش را نرم نمود.
 - و اینجا، توسرزمین‌مان، می‌بینید چه هرج و مرجی است! مردم باهم می‌جنگند.

- بله... اطلاع دارم.
 - شما از چه راهی آمده‌اید؟
 - از راه فرانسه. در ماری - که از شهرهای آنجاست - برای نووروسیک کشتی گرفتم.

- شما را هم بسیج خواهند کرد؟
 - حتماً... چه خبرهای تازه‌ای توده هست؟
 - خیلی پیشامدها بوده. آن قدر که مجال گفتن همه‌اش نیست.
 - خانه من سرپاست؟
 - باد به لرزه‌اش درمی‌آره.
 - همسایه‌ها چه طورند؟ پسرهای ملخوف هنوز زنده‌اند؟
 - بله.
 - از زن سابقم هیچ خبری داشته‌اید؟

- هنوز همان جاست ، تو یا کودنویه .
 - گریگوری هم ... با اش هست ؟
 - نه . بازن خودش . با آکسینیا تان بهم زده ...
 - عجب ... نمیدانستم .
 با اندازه يك دقیقه خاموش ماندند . میشکا همچنان با کنجکاوای دقیق
 استان راورا انداز میکرد . بالحنی تأیید آمیز و مؤدب گفت :
 - استان آندره ایچ ، خوب میشه دید که زندگی خوبی داشته اید ، مثل
 آقاها لباس پوشیده اید .
 - آنجا همه پاکیزه لباس میپوشند .
 استان ابرو درهم کشید و دستی به شانه سورچی زد .
 - ده ، کمی تندتر !
 سورچی با سروروی اخم و شلاقش را تکان داد ، اسب های خسته تسمه
 هارا بقوت کشیدند ، چرخ ها آهسته خش خش کردند و گاری درچاله های جاده
 تلو تلو خورد . استان برای آن که به این گفتگو پایان دهد ، پشت به میشکا کرد
 و در همان حال پرسید :
 - به ده میری ؟
 - نه ، به استانیتر .
 در سردوراهی ، میشکا به دست راست پیچید ؛ روی رکاب بلند شد و گفت :
 - به امید دیدار ، استان آندره ایچ .
 استان با انگشتان زمخت خویش لبه گرد گرفته کلاهش را مچاله کرد و
 بسردی ، درحالی که بشیوه بیگانگان هر يك از هجاها را بروشنی ادا میکرد ،
 جواب داد :
 - سلامت .

VII

جبهه درطول خط فیلونو-پوورینو Filonovo-Povorino میگذشت .
 سرخ ها نیروهای خود را متمرکز ساخته مشقت خود را گره میگردند تا ضربت وارد
 آورند . قزاقان تعرض خود را بستی گسترش میدادند و از آنجا که از حیث

مهمات در مضیقه بودند ، در پی آن بر نمی آمدند که ازمزهای منطقه دورتر بروند . در جبهه فیلونو و عملیات با موفقیت متناوب دو طرف جریان داشت . در ماه اوت آرامشی نسبی در گرفت و قزاقانی که برای مرخصی کوتاهی از جبهه بر میگشتند می گفتند که باید انتظار متارکه ای را برای پائیز داشت .

در عقب جبهه ، در استانیترها و روستاها موسم خرم بود . بازوی کار کم داشتند . پیرمردان و زنان از عهده اتمام کار بر نمی آمدند ؛ از آن گذشته ، پیوسته به آنان مأموریت داده میشد که با ارا به های خود مهمات و خواربار به جبهه برسانند .

تقریباً هر روز پنج یا شش ارا به دستور مییافت که از تاتارسکی رهسپار ویوشنسکا باشد . آنجا صندوق های فشنگ و خمپاره بارشان میکردند و به ایستگاه میانی آندروپوفسکی Andropovski میفرستادند ؛ گاه نیز که ارا به کم بود ، همان ها را باز دورتر تاروستاهای اطراف خوهر Khoper روانه میکردند .

تاتارسکی زندگی تب آلود اما بی سروصدائی داشت . همه اندیشه ها متوجه جبهه دوردست بود . مردم با نگرانی و اضطراب چشم براه خبر کسانی بودند که در جبهه بودند . ورود استپان آستاخوف جوش و خروشی در سراسر دهکده افکند ؛ در هر خانه و در هر خرمسگاه جز این سخنی نبود . مردی که مدتها پیش او را به خاک سپرده بودند ، مردی که تنها پیر زنان ، آن هم بهنگام دعای طلب آمرزش ، از او یاد میکردند و تقریباً از یاد همه رفته بود ، اینک باز گشته بود . آیا این معجزه نبود ؟

استپان در خانه زن آئینکوشکا منزل کرد و اثاث خود را به آنجا برد . در اثنائی که زن برایش شام آماده میکرد ، اوسری به خانه خودش . مدتی دراز ، با قدم های سنگین کسی که در ملک خود میگرد ، حیات را که به روشنائی سفید ماه آکنده بود گز کرد ، زیر دامن انبار که سقف آن نیمه ویران گشته بود رفت ، خانه را واری کرد ، و تیرهای پرچین را تکان داد ...

خاگینه از چندی پیش روی میز خانه زن آئینکوشکا سرد شده بود و استپان همچنان ملک خود را که علف هرز فرا گرفته بود واری میکرد و ، درحالی که انگشتان خود را صدا میداد ، چیز نامفهومی زمزمه میکرد و گوئی زبانش به اختیار نبود .

همان شب مردم ده به دیدنش آمدند تا از زندگی دوران اسیریش جو یا شوند .

خانه آئینکوشکا پراز زن و بچه شد . راست مانند سیخ ایستاده بودند و به سخنان

او گوش میدادند . دهان فراخ بازشان مانند چاله‌ای سیاه بود . استپان از سر بیمیلی حرف میزد و هیچ لبخندی چهرهٔ پیرگشته‌اش را روشن نمی‌ساخت . پیدا بود که زندگی رگه و ریشه‌اش را بسختی تکان داده ، او را عوض کرده و دگرگون ساخته است .

صبح روز دیگر ، هنگامی که هنوز در اطاق خوابیده بود ، پانتلی پروکوفیویچ دم درخانه ظاهر گشت ، سرفهٔ بلندی میان دست‌ها کرد و منتظر ماند تا بیدار شود . از اطاق بوی خنک و نمناک خاکی همراه با بوی ناشناختهٔ توتون تندی که گلورابه خارش می‌آورد و آن بوی جاده‌های دراز که تا مدت‌ها از مسافران برمی‌آید به مشام پانتلی پروکوفیویچ می‌رسید .

استپان بیدار شد . پانتلی شنید که دارد کبریتی روشن می‌کند . پرسید :

— میتونم پیام تو ؟

و چنان که گوئی خواسته باشد در برابر بزرگتر از خودی حضور یابد ، با شتاب چین‌های پیراهن تازه‌ای را که ایلی نیچنا برای یک چنین بازدیدی به او پوشانده بود ، مرتب کرد .

— بفرمائید !

استپان لباس میپوشید و به گونهٔ سیگار برگی یک میزد و از سوزش دود آن پلک یکی از چشمان خواب گرفته‌اش را چین می‌داد . پانتلی پروکوفیویچ با احساس نوعی پروا از آستانهٔ درگذشت ، و در حالی که از چهرهٔ دگرگون گشتهٔ استپان و سسک‌های فلزی بند شلوارا بریشمین او خیره مانده بود ، ایستاد و دست سیاه خود را که به شکل کرجی گودا افتاده بود پیش آورد :

— سلام ، همسایه ! از این که زنده‌ات می‌بینم ...

— سلام .

استپان شانه‌های نیرومند و فروافتادهٔ خود را چرخاند و بند شلوارش را بست و با وقار دست خود را در دست زمخت پیرمرد گذاشت . در چشمان آبی استپان جرقه‌های کینه می‌درخشید و در چشمان کشیده و برجستهٔ ملخوف پیراحترام و اندکی شگفت زدگی طنز آمیز خوانده میشد .

— پیرشده‌ای ، استپان . پیرشده‌ای ، دوست من .

— بله ، پیرشده‌ام .

پانتلی پروکوفیویچ گفت :

— برای روح طلب‌آمزش می‌کردند ، درست مثل گریشکای من ...

و ناگهان حرفش را برید و از این که بموقع متوجه نشده است آزرده خاطر شد. کوشید تا بی مبالائی خود را جبران کند :

— خدا را شکر، سالم و تندرست برگشته‌ای... خدا را شکر! برای آسایش روح گریشکای من هم دعا می‌کردند و او هم مثل العازار از نوزنده شد و به خانه برگشت. دو تا بچه داره و زنی، ناتاشا، سالمه، خدا را شکر. زنك خوبی است خوب، توجّه‌طور، پسر جان، حالت چه‌طوره؟

— خوبست، ممنونم.

— در عالم همسایگی، پیش ما که خواهی آمد؟ بیا، سرافرازم کن، با هم حرف خواهیم زد...

استپان ابتدا امتناع نمود، ولی پانتلی پروکوفیویچ اصرار می‌ورزید و داشت بدش می‌آمد، و استپان تن داد. سروروی خود را شست و موهای کوتاه شده‌اش را شانه کرد. پیرمرد از او پرسید: «کاکلت را چه کرده‌ای؟ به پادش دادی؟» و او لبخند زد، و در حالی که کلاه خود را با تردهاغی به سر می‌گذاشت، پیشاپیش پانتلی به حیاط رفت.

پانتلی پروکوفیویچ چنان مهربانی تملق آمیزی داشت که استپان با خود گفت: «می‌خواهد خاطره‌ا هانت گذشته را از میان بردارد...» ایلی نیچنا، به پیروی از دستورهای که شوهرش با اشاره چشم به او میداد، بجای یکی در مطبخ میرفت و می‌آمد و سر ناتالیا و دونیاشکا غرمیزد و خود می‌زرا می‌چید. زن ها گاه گاه به استپان، که زیر شمایلهای مقدس نشسته بود، نگاهی به کنجکاو می‌افکندند و نیم تنه و بقیه و زنجیر ساعت نقره و آرایش موی او را ورنه از می‌کردند و با هم لبخندهای اعجاب آمیزی که بزحمت پنهان می‌داشتند مبادله می‌کردند. داریا که با چهره سرخ گشته از بیرون می‌آمد، در حالی که با گوشه پیشدامن خود حاشیه ظریف لبان خود را پاک می‌کرد، از دستپاچگی لبخند زد و پلک هارا چین داده گفت:

— اوه! همسایه، من شمارا نشناخته بودم. دیگر به قزاق هاشبیه نیستید.

پانتلی پروکوفیویچ، بی آنکه فرصت از دست دهد، يك شیشه عرق‌روی میز نهاده و درش را که با پارچه بسته بود تند باز کرد و عطر تلخ و شیرین آن را بو کشید و تمجید شورا نگیزی آغاز کرد:

— بچش، ببین. عرق خانگی. کبریت به‌اش نزدیک بکنی شعله ورمیشود،

شعله آبی رنگ، باور کن!

ازهر دری سخن بمیان آمد. استپان با بی میلی مینوشید، ولی پس از چند گیلان سرمست شد و نرم تر گردید.

— همسایه، دیگر باید تو زن بگیری.

— چه میگوید؟ زن قبلیم را چه کار کنم؟

— زن قبلیت... خوب، زن قبلیت... خیال میکنی پس از این مدت لکنته نشده باشه؟ زن مثل مادیا نه: تازمانی که دندان هاش بجاست، مرد نگهش میداره... مایک زن جوان برات پیدامی کنیم.

استپان که بیش از پیش مست شده بود و کم کم لهجهٔ ییسگانه اش را از دست میداد، گفت:

— حالا، دنیا زیر و زبره... وقت زن گرفتن نیست... من ده روزی مرخصی میگیرم و بعدش میروم خودم را به بخشداری معرفی میکنم و بعد هم به جبهه میرم.

بزودی برخاست و رفت و نگاه شگفتی زده داریا بدرقه اش کرد. پشت سرش بحث و پرحرفی در گرفت. پانتلی پروکوفیویچ، که پیدا بود از آن به خود میبالید که استپان دعوتش را رد نکرده و بی کینه توی آمده است، از سر تحسین گفت:

— ناکس، عجیب با سواد شده! دیدید چه جور حرف میزد! مثل یک بازرگانی، یایک شاهزاده... وقتی که رفتم پیشش، تازه از خواب بیدار شده بود. روی پیراهن خودش تسمه های ابریشمی با سنگهای فلزی از سرشانه ها میگذراند، به عین مثل اسب پشت و سینه اش را میگیرد. این چه معنی داره؟ به چه دردی میخوره؟ حالا دیگر یکسر مثل درس خوانده هاست.

از گفتگوهای استپان چنین برمی آمد که او عزم دارد پس از خدمت سربازی درده بماند و خانه اش را تعمیر کند و کارکشاورزی را در سامان بدهد. استپان ضمن سخن افزوده بود که وسایل این کار را دارد و همین خود تفکرات پر زحمتی را در پانتلی پروکوفیویچ موجب شده بی اختیار او را به احترام واداشته بود. می گفت:

— پول داره، خوب پیدا است. ناکس سرمایه ای به هم زده. آن های دیگر، وقتی که از اسیری برمیگردند، مثل بچه ای که از شکم مادر بدنیا می آید لخت هستند، اما او را دیدید چه لباسی پوشیده بود... یکی را کشته یا این که دزدی کرده.

روزهای نخست استپان در خانه زن آنیکوشکا به استراحت پرداخت ؛ خیلی به ندرت در کوچه پیدا میشد. همسایه ها مراقب او بودند و هر يك از حرکات او را می پایشند و حتی میکوشیدند تا از زن آنیکوشکا دریابند قصد چه کاری دارد. ولی زنك دم فزومی بست و وانمود میکرد که چیزی نمیداند .

صبح يك روز شنبه ، وقتی که دانسته شد که زنك از ملخوف اسبی گرایه کرده و خیلی زود در جهت نامعلومی رفته است ، شایعات و زمزمه ها باز بیشتر قوت گرفت . تنها کسی که توانست بحس دریا بدکار از چه قرار است پانتلئی پر و کوفیویچ بود . در حالی که مادیان لنگه را به ارابه می بست ، چشمك زنان به ایلی نیچنا گفت : «میرود پی آکسینیا .» و اشتباه نمی کرد . زنك به پا، گودنویه میرفت تا از آکسینیا بپرسد آیا حاضر است رنجش های گذشته را فراموش کند و به خانه شوهرش باز گردد .

آن روز استپان خودداری و آرامش خود را یکسر ازدست داده بود . تا عصر درده ول گشت . مدتی دراز روی پلکان ورودی خانه موخوف با سر گئی پلاتونوویچ و آتیوپین ملقب به «تساتسا» نشست و از آلمان و از زندگی خود در آنجا و از بازگشت خود از راه فرانسه و دریا با آن هاسخن گفت . و در همان حال که حرف میزد یا گوش به گله گزاری های موخوف داشت ، پیوسته با نگرانی به ساعت خود نگاه میکرد .

هنگام غروب آفتاب بود که زن آنیکوشکا از یا گودنویه برگشت . همچنانکه سوپ را در آشپزخانه تابستانی آماده میکرد ، گفت که آکسینیا از شنیدن خبر ناگهانی بازگشت او وحشت کرده بوده و چیزهای بسیاری از او درباره شوهر خود پرسیده است ، اما بطور قطع از آمدن سر باز زده است. زنك ، در حالی که آه های رشك و حسد خود را فریاد میخورد ، گفت :

— احتیاجی هم نداره که برگردد ، آنجا مثل خانم ها زندگی می کنه . خیلی چاق شده است و پوست سفیدی داره . کارهای سخت نمی کنه . دیگر بیش از این چه میخواه ؟ نمیتوانی باور کنی چه لباسی پوشیده . با آن که امروز يك روز وسط هفته است ، يك پاچین پوشیده بود به سفیدی برف ، دست هاش هم پاکیزه بود ، بلکه از پاکیزه هم يك پله بالاتر ...

گونه های استپان گل انداخته بود ، در چشمان روشنش که به زمین دوخته بود شعله های بدخواهانه و اندوهناکی روشن و خاموش میشد . با قاشق از يك فنجان لمایی ماست برمیداشت و میکوشید تا از لرزش دست خود جلو گیری کند .

با کندی حساب شده ای میرسید :

- میگی که آکسینیا از زندگیش راضی است ؟

- پس چی ! هر که باشه راضی خواهد بود .

- از حال واحوال من پرسید ؟

- البته ! وقتی که به اش گفتم برگشته اید ، رنگش یکسر سفید شد .

پس از شام ، استپان به حیاط که از علف هرز پوشیده شده بود رفت .

شفق کو تاه ماه اوت هنوز فرانسیده محو گردید . درختکی نمناك شب ، طبل های ماشین بوجار بنحو آزار دهنده ای میکوفت ، صدا های گوش خراشی شنیده میشد . در برابر ماه زرد رنگ پر لك و پس ، همان جنب وجوش عادی ادامه داشت : گندمی را که هنگام روز کوبیده بودند باد داده هارا به انبار میبردند . بوی گرم و تند گندم تازه کوبیده همراه با گرد سپوس دهکده را فرا گرفته بود . جائی در نزدیکی میدان ، يك خرمن کوب بخاری در لرزش بود ، چند بگ عوعو میکردند ، سرودی آرام از يك خرمنسگاه دوردست به گوش میرسید . نم گسی ازدون بر میخاست .

استپان به پرچین حیاط تکیه داده مدتی دراز جریان تند رودخانه را که از آن سوی کوچه دیده میشد و نیز جاده آتشین پر پیچ و خمی را که ماه بر آب رسم کرده بود نگریست . چین های کوچک مجمدی همراه جریان آب میرفت . بر ساحل مقابل درختان سپیدار جرت میزدند . اضطرابی آهسته و بی امان استپان را فرا گرفت .

* * *

هنگام سپیده باران آمده بود ، ولی پس از بر آمدن آفتاب ابرها پراکنده شدند و دو ساعت پس از آن تنها گل و شل خشك شده ای که روی رد چرخ ارا به ها گرد آمده بود بر بارندگی گواهی میداد .

استپان پیش از ظهر به یا گودنویه رسید . باهیجان بسیار اسب خود را به دروازه بست و با قدم هائی سنگین ولی شتاب زده به ساختمان مسکونی خدمتکاران رفت .

در حیاط وسیع پوشیده از علف های آفتاب سوخته کسی نبود . مرغها کنار طولیله میان پنن هامیکاویدند . خروسی به سیاهی زاغ روی پرچین فرو افتاده ای جلوه می فروخت . مرغها را صدا میزد و وانمود میکرد که خر خاکی هائی را که روی پرچین میخیزند نك میزند . چندسگ تازی با پوست نرم و براق کنار

جایگاه درشکه هادرسایه خفته بودند. شش توله ابلق دم بریده مادر خود - ماده سگ جوانی را که این نخستین شکمش بود - بر زمین انداخته بودند و باتکیه بر پاهای عقب خود ممه‌های خاکستری نرم او را می‌مکیدند. روی آن قسمت از شیروانی آهنی خانه اربابی که درسایه بود شبنم هنوز می‌درخشید.

استپان به ساختمان مسکونی خدمتگاران رفت و بدقت به هر سونگ‌ریست و از کلفت مطبخی فربه پرسید:

- میتونم آکسینیا را ببینم؟

آن يك، درحالی که چهره چروکیده خیس از عرقش را با پیشدامن خود پاک میکرد، بکنجکای پرسید:

- شما که هستید؟

- به شما چه؟ آکسینیا کجاست؟

- پیش اربابه. صبر کنید.

استپان نشست و با حرکتی حاکی از خستگی بی اندازه کلاهش را روی زانوی خود نهاد. کلفت مطبخی دیگر که آهنگی خود را در تنور می‌گذاشت و بی آنکه دیگر توجهی به وی داشته باشد دیگر که او چنگ هارابه صدا می‌آورد، بوی ترش پشیر سفید و بوی رازک آشپزخانه را فرا گرفته بود. مگس ها همچون بذری سیاه دودکش بخاری و دیوارها و میزی را که آرد بر آن پاشیده بود پوشانده بودند. استپان بایبیری گوش فرامیداد و منتظر بود. همه آشنای قدم های آکسینیا برآستی او را از نیمکت پراند. کلاه از روی زانوانش بر زمین افتاد.

آکسینیا يك دسته بشقاب به دودست وارد شد. مانند مرده رنگ از چهره اش پرید و گوشه های لب گوشتالویش به لرزیدن افتاد. ایستاد، بیهوده بشقاب هارا به سینه می‌فرد و چشمان وحشت زده اش را از استپان بر نمی‌گرفت. پس از آن خود را از جا کند و بتندی به میز نزدیک شد و دست های خود را آزاد ساخت.

- سلام.

استپان آهسته و عمیق نفس میکشید، چنانکه گفتی در خوابست. لبخند بیخسته ای لبانش را از هم میدرد. بی آنکه سخن بگوید، به جلو خم شد و دستش را بسوی آکسینیا پیش آورد. آکسینیا با اشاره دست به او گفت:

- بریم، به اطاق من...

استپان کلاه خود را همچون چیز سنگینی برداشت؛ خون در سرش ضربه میکوفت و چشماش را تار می‌کرد. همین که وارد اطاق شدند و در دوسوی میز

کوچک نفستند ، آکسینیا زبان خود را روی لبان خشکش کشید و به ناله پرسید :
- از کجا می آئی ؟

استپان ، مانند مستان و باناشاطی ساختگی ، حرکت مبهمی به دست خود داد و با همان لیخند شادی و درد که از لبانش دور نمیشد گفت :
- اسیر شدم ... آمده ام ببینمت ، آکسینیا ...

ناشیانه حرکتی به خود داد و بتندی برخاست و از جیب خود بسته کوچکی در آورد ، و در حالی که لفاف آن را بناشکیبائی پاره میکرد و قادر به جلوگیری از لرزش دست خود نبود ، يك ساعت معینی نقره ای زنانه و يك انگشتری که نگین آبی رنگ ارزانی بهائی داشت از آن بیرون آورد ... آن ها را روی کف عرق کرده دست خود پیش آورد ، ولی آکسینیا چشمان خود را از چهره اش که برای وی بیگانه شده و این لیخند خاکسارانه نیز در گوشه ساخته بود بر نمی داشت .
- بگیر ، من این را برای تو آورده ام ... ما با هم زندگی کرده ایم ...

آکسینیا ، بالبانی که چون لب مرده رنگ پریده بود ، زمزمه میکرد :
- چه فایده داره ؟ صبر کن ...

- بگیر ... نخواسته باش که کفنت بشم ... حماقت ها من را دیگر باید بگذاریم کنار ...

آکسینیا چهره خور را میان دودست پنهان کرد و برخاسته پس پس بسوی بخاری رفت .

- می گفتند که تو کشته شده ای ...

- تو هم خوشحال بودی ؟

آکسینیا جواب نداد . با آرامش بیشتری سراپای شوهر خود را نگاه کرد و بی هیچ سبب چین های پاچین خود را که بدقت اطو شده بود مرتب کرد . دست ها را پشت قلاب کرد و گفت :

- زن آنیکوشکارا تو پیشم فرستادی ؟ به من گفت که خواسته ای من پیام ...
پاتو ... زندگی کنم ...

استپان درسخن اودوید :

- می آئی ، ها ؟

- نه . آکسینیا بالحن خشکی تکرار کرد - نه ، نخواهم آمد .

- برای چه ؟

- دیگر عادتش از سرم رفته ، و از آن گذشته ، دیگر خیلی دیره ...

خیلی دیر .

- آخر من میخواهم به کار کشت وزرعم برسم . برای همین از آلمان آمدم ، انجام که بودم تنها به همین فکر بودم ... آکسینیا ، چه میخواهی بشی ؟ گریگوری ولت کرد و رفت ... مگر آن که یکی دیگر پیدا کرده باشی ؟ شنیده‌ام که با پسر ارباب هستی ... راسته ؟

خون داغ به گونه های آکسینیا هجوم آورد و زیر پلک هایش که از سر مساری سنگین گشته بود اشک نشست .

- حالا با او هستم . درسته .

استپان وحشت زده گفت :

- من سر زدن نمی‌کنم . این را برای آن میگم که شاید درباره آن که چه خواهی کرد تصمیم نگرفته‌ای . او که تو را برای مدت زیادی ننگه نخواهد داشت . این کار جدی نیست ... ببین ، زیر چشمات چین پیدا شده ... تو را ول خواهد کرد . همین که دلش زده شد بیرون خواهد کرد . آن وقت کجا خواهی رفت ؟ دیگر کلفتی کردنت پس نیست ؟ فکر کن ... من با خودم پول آورده‌ام . وقتی که جنگ تمام شد زندگی خوبی خواهیم داشت . فکر کرده‌ام که ما میتوانیم دوباره با هم زندگی کنیم . میخواهم گذشته را دیگر فراموش کنم ...

آکسینیا ، در میان اشک های خود ، و در حالی که می لرزید ، بری شخند گفت :

- خوب ، استپان نازنینم ، آن پیشترها چه فکر میکردی ؟

از کنار بخاری دور شد و راست بسوی میز آمد .

- آن وقت ها که جوانیم را تو خاک و خل لگد مال میکردی ، در چه فکر بودی ؟ این توئی که مرا تو بغل گریشا انداختی . این توئی که قلبم را خشکاندی ... یادت هست چه به روزم آوردی ؟

- من اینجا نیامده‌ام که حساب کهنه ها مان را تصفیه کنیم ... شاید من هم زجر کشیده باشم ، توجه میدانی ؟ شاید من با یاد آوردن همه این چیزها زندگیم را یک بار دیگر مرور کرده باشم ...

استپان به دست های خود که به میز تکیه داشت چشم دوخته بود و کلمات از دهانش بکندی بیرون می‌آمد و گوئی کننده میشد :

- من به تو فکر میکردم ... قلبم خون میریخت ... روز و شب تو از خاطر من بیرون نمیرفتی ... من آنجا با یک بیوه زن آلمانی زندگی میکردم ... زندگی راحتی داشتم ، ولی گذاشتمش و آمدم ... میخواستم به خانه ام برگردم ...

آکسینیا، که پرده‌های پنی‌اش از خشم میلرزید، گفت :
 - آرزو داشتی زندگی آرامی داشته باشی ؟ حالا هم میخواهی به خانه و
 زندگیت برسی ؟ مطمئنم که میخواهی بچه هم داشته باشی، زنی داشته باشی که
 رخت‌ها را بشوید، خوراک و آب بهت بدهد، ها ؟
 ولی بختی مکن و بدخواهانه زد :

- نه . راستی، خدا آن روز را نیاره . من پیر شده‌ام و خودت چین‌های
 صورتم را دیده‌ای. دیگر بچه نمی‌تونم بیارم . من مترس Maitresse هستم
 و مترس‌ها نباید بچه داشته باشند ... تو همچو زنی را میخواهی چه کنی ؟
 - خیلی تند و تیز شده‌ای ...

- همینم که هستم .

- پس، میگی نه ؟

- نه ، نمی‌آم . نه .

- خوب ، خوش باش .

استپان از جا برخاست . بی‌جهت ساعت مچی را میان دست‌های خود
 گرداند و بار دیگر آن را روی میز گذاشت .
 - اگر از رأیت برگشتی، خبرم کن .

آکسینیا تا دم دروازه با اورفت و مدتی دراز گرد و خاکی را که از زیر
 چرخ‌ها بر می‌جست و شانه‌های پهن استپان را در بر میگرفت نگاه کرد .

اشك خشم از چشمانش می‌جوشید و حق‌کنان بطور مبهم به آرزوهایی که
 بر آورده نشده بود می‌اندیشید و بر زندگی خود که يك بار دیگر بر باد رفته بود
 مینگریست . او، هنگامی که پی‌برده بود که یوگنی دیگر نمیخواهدش و پس از
 آن که از بازگشت شوهر خود خبر یافته بود، تصمیم گرفته بود به خانه خود
 باز گردد تا آن سعادتی را که بدست نیاورده بود ذره ذره از نو بسازد . و در چنین
 عزمی بود که منتظر مانده بود . اما وقتی که استپان را سرفاکننده و رام دید،
 غرور و سپاه غروری که به وی اجازه نمیداد پس از قطع رابطه با یوگنی باز
 در پاگود نویه بماند . در اوسر برداشت . اراده بدخواهانه‌ای که بر او چیره شده
 بود گفتار و کردارش را بدو تلقین میکرد . اهانتهایی را که دیده بود و در دهانی
 را که از این مرد و دست‌های بزرگ آهینش چشیده بود بیاد می‌آورد، و با آنکه
 میل نداشت کار به جدائی بکشد و از آنچه میکرد در ته دل دروخت بود، باز این
 کلمات بیرحمانه را بر زبان می‌آورد : « نه ، نمی‌آم . نه . »

آکسینیا يك باردیگر ارا به را که دور میشد نگاه کرد . استپان ، درحالی که شلاق را تکان میداد ، در پس حاشیه قفائی رنگ افسنطین های کنار جاده پنهان گشت .

فردای آن روز آکسینیا حقوق ماهانه اش را دریافت کرد و جامه دانش را بست . هنگامی که از یوگنی جدا میشد ، گریه کنان به او گفت :
 - یوگنی نیکلایوویچ ، خاطره بدی از من نداشته باشید .
 - به ، جانم ، این چه حرفی است ! ... از بابت همه چیز ازت ممنوم .
 یوگنی لحن شادی به خود میداد تا آشوب درونش را پنهان دارد .
 آکسینیا به راه افتاد . عصر آن روز در تاتارسکی بود .
 استپان دم دروازه خانه او را پذیره شد . لبخند زنان از او پرسید :
 - آمده ای ؟ برای همیشه ؟ میشه امیدوار بود که دیگر نمیری ؟
 آکسینیان بسادگی جواب داد :
 - دیگر نمیرم .

وبا قلبی فشرده خانه نیمه ویران و حیاط را که اسفنج رومی و بوته های ولش فرا گرفته بود نگرست .

VIII

در نزدیکی ایستگاه دورنوفسکایا Dournovskaia بود که هنگ و بوشنسکایا برای نخستین بار با واحدهای در حال عقب نشینی ارتش سرخ نبرد کرد .

اسواران بفرماندهی گریگوری ملخوف نزدیک ظهر ده کوچکی را که در سبزه باغ ها و بستان های متروک فرو رفته بود اشغال کرد . گریگوری ، در سایه نمناك يك پشته درخت بیدکنار نهر کم عمقی که از میان ده میگذشت به قزاقان خود دستور پیاده شدن از اسب داد . درجائی نه چندان دور ، چشمه هایی غلغل کنان از زمین خیس خورده بیرون میجوشید . آب یخ زده بود . افراد حریصانه می آشامیدند و سپس کاسکت ها را بر آب کرده روی سر عرق کرده خود فرو میبردند . آفتاب روی ده که از گرما بی حال افتاده بود عمودی میافت . مه نیمروز زمین

داغ را دربر میگرفت. سبزه‌ها و برگهای بید از تیرهای زهرناك پرتو آفتاب بستنی آویزان مانده بود، ولی در کنار نهر در سایه بیدها خنکی باروری ذخیره شده بود. بوته‌های ریشه با با آدم و دیگر گیاهان پر برگ که در زمین با تلافی روئیده بودند رنگ سبز پرمایه‌ای داشتند؛ در تالاب‌های کوچک کنار نهر خزه‌ها همچون لبخند دختران می‌درخشیدند، جایی در آن سوی خمیدگی نهر، اردك‌ها بال زنان در آب میکاویدند. اسب‌ها به بوی آب خرناس می‌کشیدند و درون گل ولای دست و پا زده مهاری را ازدست صاحبان خود بدرمی بردند و آب را گل‌آلود کثافت وسط نهر پیش رفته باریکه‌های خنک‌تر آب را با لبان خود می‌جستند. باد سوزان قطرات درشت آب‌الماس گون را از لب‌های پیش‌آمده‌شان میر بود. بوی گوگردی لای بهم خورده و جلبك گندیده همراه با بوی تلخ و شیرین ریشه بید خیس خورده و پوسیده از آب شنیده میشد.

قزاقان تازه در میان بوته‌های ریشه با با آدم دراز کشیده و تازه به گشت و شنید و دود کردن توتون پرداخته بودند که مأموران گشت سوار باز آمدند. فریاد «سرخ‌ها!» به يك لحظه افراد را سرپا نگاهداشت. تنگ اسب‌ها را محکم بستند و سپس بسوی نهر باز گشته قمع‌ها را پر آب کرده نوشیدند، و بی‌شك هريك با خود می‌گفتند: «شاید این آخرین باری باشد که چنین آبی به صافی اشك چشم بجه مینوشم.»

براه افتادند، کمی دورتر، از رود گذر کردند و متوقف شدند.

ده راپشت سر نهادند و در طول يك تپه شنی خاکستری رنگ که از درمنه پوشیده شده بود، با فاصله يك ورستی، گشتی‌های دشمن را دیدند. هشت سوار با احتیاط بسوی ده سرازیر میشدند. میتکا کوروشوف به گریگوری پیشنهاد کرد:

— بریم بگیریمشان؟ اجازه میدهی؟

از جاده بیراهه رفتند، ولی گشتی‌ها قزاقان را دیده عقب‌گرد کردند.

ساعتی بعد، پس از آن که دو سواران دیگر هنگ رسیدند، قزاقان باز به راه افتادند. گشتی‌ها خبر دادند که سرخ‌ها (در حدود هزار نفر) بدانها روی می‌آورند. اسواران‌های ویوشنسکایا تماس خود را با هنگ ۳۳ الانسکایا— بوکانوفسکایا ازدست داده بودند. با این همه تصمیم گرفتند وارد نبرد شوند. به آن سوی تپه رفته از اسب پیاده شدند. نگاهبانان اسب‌ها را در آب‌بند پهنی که تا ده کشیده میشد بردند. در نقطه‌ای از جناح راست، گشتی‌های دوطرف به هم برخوردند. تكتك شتابزده تفنگ خودکاری به گوش رسید.

بزودی موج‌های حمله‌سربازان سرخ پدیدار شد، اما چندان فشرده نبود. گریگوری اسواران خود را در دهانه بالای آبکند گسترش داد. قزاقان بالای پشته‌ای که از گیاهان کوتاه و انبوه پوشیده بود دراز کشیدند. گریگوری زیر يك درخت کوتاه سبب جنگلی با دوربین حرکات دشمن را دنبال میکرد. دو صف اول را بروشنی میدید و پشت سر آنها، میان چند ردیف بافه‌های قهوه‌ای رنگ گندم که به حال خود رها شده بود، يك ستون سیاه سرباز در حال گسترش بود.

گریگوری و افرادش از دیدن مردی که پیدا بود یکی از فرماندهان است. در پیشاپیش صف نخستین و سوار براسبی سفید و درشت اندام به تعجب افتادند. دوتن دیگر نیز جدا از هم پیشاپیش صف دوم میآمدند. فرمانده دیگری هم صف سوم را رهبری میکرد. در کنار او پرچمی دراعتراز بود. پارچه سرخ آن در متن زرد تیره رنگ کاه گندم به لکه کوچک خون میمانست. یکی از قزاقان فریاد برآورد:

— کمیسرها در پیش صفوف حرکت می کنند.

مینکا کورشونف که قاه قاه میخندید به تحسین گفت:

— نه، بابا! این دیگر مردانگی است!

— نگاه کنید، بچه‌ها! سرخ‌ها را نگاهشان کنید!

افراد اسواران تقریباً همه از جا بلند شده، در حالی که دست را سایبان چشم خود میکردند، یکدیگر را گواہ میکردند. ناگهان گفتگوها قطع شد و خاموشی پر شکوه عبوسی که خبر از مرگ میداد، بستی و خاکساری، همچون سایه ابر بر اسب و آبکند افتاد.

گریگوری به پشت سر مینگریست. در پس بیشه پدید، به فاصله کمی از ده گرد و خاک برخاسته بود: اسواران دوم بر تپه میرفت تا جناح دشمن را دور بزنند. حرکت آنها را دره غنوز پنهان میداشت، ولی تقریباً چهار ورست دورتر دره به دویخش میشد و گریگوری طول راه و زمانی را که اسواران به جناح دشمن میرسید برآورد میکرد. ناگهان برگشت و فرمان داد:

— دراز کش!

و دوربین خود را درون قاب آن جای داد. به افراد خود نزدیک شد. قزاقان چهره‌های برافروخته و برای خود را که از گرما و گرد و خاک سیاه شده بود بسوی او برگرداندند. در حالی که به یکدیگر نگاه میکردند، دراز کش

افتادند . بفرمان دآماده باش ! ، چکاچاك بیرحمانه گلنگدن ها سرخاست . گریگوری از بالا جز ساقی های ازهم گشاده و رویه کاسکت ها و پلوزهای خاك گرفته که سردو کتف و در شیار میانی پشت خیس عرق بود چیزی نمیدید . قزاقان سینه کش پراکنده شدند و هر يك جان پناهی جستند و جای مناسبی برای خود انتخاب کردند . برخی نیز کوشیدند تا با شمشیر خود درخاك سخت گودالی بکنند . دراین هنگام باد صداهای نامشخص سرودی را که سرخ ها میخواندند با خود آورد .

موج های حمله شان با پیچ و تاب پر زحمتی ، تلوتلو خوران ، گاه تندتر و گاه کندتر ، پیشروی میکرد و از آن میان صدای رنگ باخته منفردی که در فضای داغ گوئی راه گم کرده بود به گوش میرسید .

گریگوری حس کرد که قلبش دیوانه وار با ضربات شدید و ناهموار میزند . او این سرود گله آمیز را در گلوبوکایا از دهان ناویان موکرواوسوف Mokro oussov ، که کاسکت از سر بر گرفته بودند و چشمانشان از شور و هیجان میدرخشید ، شنیده بود . نگرانی مبهمی که چون ترس نیرومند بود ناگهان در او سر برداشت .

يك قزاق پیر سر را به اضطراب بر گرداند و پرسید :

— این چه که عرعر می کنند ؟

آن که پهلوی او دراز کشیده بود جواب داد :

— دعائی است ، میخوانند .

آندره ی کاشولین لبخند زنان گفت :

— دعا به درگاه شیطان !

سپس گستاخانه به گریگوری که کنارش ایستاده بود نگاه کرد و گفت :

— تو که زمانی با آن ها بوده ای ، یقین دارم میدانی چه میخوانند .

مطمئنم خودت همین را با آن ها خوانده ای .

« ... صاحب زمین شویم ! ، فریاد شادمانه این کلمات که بر اثر دوری

مسافت به گوش مبهم مینمود همچون گرد بادی برخاست و بار دیگر خاموشی

براستی گسترده شد . شادی بدخواهانه ای در قزاقان سر برداشت . یکی از میان

آن گروه قاه قاه خندید . میتکا کورشونف به هیجان آمد :

— میشنوید ، ها ؟ میخوانند صاحب زمین بشند ! ...

وفحش رکبکی داد .

- ملخوف، بگذار حساب این یکی را که روی اسب سفید نشسته برسم. آتش کنم؟

اما منتظر اجازه نماند و شلیک کرد. گلوله سوار را ناراحت کرد. از اسب بزر آمد و آن را بدست کسی داد و خود پیاده با شمشیر برهنه پیشاپیش افراد خویش به رفتن ادامه داد.

قزاقان شروع به تیراندازی کردند. سرخ‌ها دراز کش افتادند. گریگوری به مسلسل‌چی‌ها فرمان داد که آتش کنند. پس از دو شلیک صف نخستین خیز برداشت و پس از سی متری دوباره دراز کش کرد. گریگوری با دوربین میدید که سرخ‌ها بیلچه‌ها را بکار انداخته زمین را می‌کنند. گرد و خاکی آبی‌رنگ بالای سرشان موج میزد؛ پشته‌های کوچک خاک، از آن گونه که بالای لانهٔ موش خرما میتوان دید، در برابرشان پدیدار میشد. شلیک‌ممتدی از صفوف آنان در گرفت. گلوله باران شدیدی آغاز شد. بنظر میرسید که نبرد طولانی باشد. پس از ساعتی، قزاقان يك كشته دادند؛ گلوله‌کاریکی از افراد جوخهٔ يكم را ساخته بود؛ سه تن نیز زخمی شده سینه‌کش‌سوی نگهبانان اسب‌ها در آب‌کند رفتند. درهمین اثنا، اسواران دوم در جناح دشمن پدیدار گشت و در میان گردبادی از خاک و غبار دست به حمله زد. شلیک مسلسل آن را به عقب راند. قزاقان سراسیمه گشته چهارنعل عقب‌نشستند و در این گیرودار، گاه بصورت دسته‌ای متراکم در می‌آمدند و گاه از هم پاشیده میشدند. پس از آن که عقب‌نشینی‌شان به پایان رسید، اسواران از نو نظام گرفت و بخاموشی، بی‌فریاد جنگ، بار دیگر به حمله پرداخت. باران گلوله‌های مسلسل مانند بادی که برگ‌ها را از پیش براند بار دیگر اسواران را به عقب راند.

ولی این یورش‌ها نیروی مقاومت سرخ‌ها را متزلزل ساخته بود. صفوف نخستین‌شان درهم ریخت و عقب‌نشینی آغاز شد. گریگوری، بی‌آنکه آتش را متوقف دارد، به افراد خود فرمان داد که برخیزند. آنان، بی‌آن که دیگر دراز کش کنند، به پیشروی پرداختند. بنظر میرسید که آن‌بی‌تصمیمی و سرگشتگی دردناکی که در آغاز احساس میکردند دیگر از میان رفته باشد. يك آتشبار توپخانه هم که بشتاب سرمیرسد مایهٔ دلگرمی‌شان میشد. جوخهٔ يكم آتشبار موضع گرفت و شلیک کرد. گریگوری به نگهبانان اسب‌ها پیغام فرستاد که آن‌ها را بیاورند. او خود را برای حمله آماده میکرد. در پای آن درخت سیب جنگلی که گریگوری در آغاز نبرد از آنجا سرخ‌ها را نظاره کرده بود، اینك

توپ سومی را ازارا به اش باز میکردند . افسر بلند قامتی که شلوار تنگ نظامی به پا داشت و شلاق را بر ساق چکمه اش به فغان می آورد ، به صدائی بلند و خشمناک سر نفرات توپچی که بکندی بسوی توپ می شتافتند فریاد می کشید :

— ده ، زودتر! آها! مرده شورتان بپره!

دیده بان و فرمانده هنگ که در نیم ورستی آنجا روی پشته خاکی ایستاده بودند با دوربین عقب نشینی دشمن را دنبال میکردند. تلفنچی پشتاب خطی برای ارتباط آتشبار و محل دیده بانی کار می گذاشت . سروان پیر فرمانده آتشبار با حرکت عصبی انگشتان کلفتش (که حلقه طلائی بر یکی شان میدرخشید) پیچ دوربین را میچرخاند. با هیجان عصبی کنار توپ اولی درجا میزد و با حرکات تند سر خود را از گلوله ها میدزدید که در نتیجه آن هر بار خرچینکی که به کمر داشت تلو تلو میخورد .

پس از لرزه نخستین شلیک آزمایشی ، گریگوری نقطه ای را که خمپاره در آنجا افتاده بود نشان کرد و رو بر گرداند : توپچی ها نفس زنان با همه نیروی خویش توپ را جابجا میکردند . نخستین گلوله شراپنل بر ردیف بافه های گندم ها شده افشان گشت و دود سفید پنبه مانند آن که از باد پاره پاره شده بود آهسته در متن آبی آسمان محو گردید .

خمپاره های چهار توپ یکی پس از دیگری به آن سوی گندم های دروشده پرتاب شد ، ولی برخلاف انتظار گریگوری ، آتش توپخانه آشفتنکی چندانی در صفوف سرخ ها وارد نداشت : آنان بی شتاب و با نظم کامل عقب می نشستند ، و کم کم به دره سرازیر شدند و از میدان دید اسواران بیرون رفتند . گریگوری ، با آن که پی میبرد در چنان احوالی حمله بردن بی معناست ، باز بر آن شده که با فرمانده آتشبار در این باره سخن بگوید : با قدم های سنگین بسوی او رفت ، و در حالی که دست چپ را به نوک تابیده سبیل آفتاب سوخته اش میبرد ، بالبلخندی دوستانه گفت :

— به فکرم رسید حمله کنم .

سروان با قیافه ناراضی سر را تکان داد و رگه عرقی را که از زیر لبه کاسکتش سرازیر شده بود با پشت دست پاک کرد و گفت :

— چه طور میتونید حمله کنید؟ پیشرف ها را می بینید که دارند در میرند؟ دیگر همیشه به اشان دست یافت. تصورش هم دیگر مسخره است : فرماندها نشان همه افسر ارتش بوده اند . یکی از رفقای خودم با آن هاست ، سرهنگ دوم

سروف ... Sérov

گریگوری لبخند دیرپاوری زد و پرسید :

- از کجا میدانید ؟

- از فراری هاشان ...

سروان فرمان داد :

- آتش بس ... - و گوئی برای تبرئه خویش توضیح داد: تیراندازی

دیگر بیفایده است . از آن گذشته ، گلوله زیاد نداریم ... شما ملخوف هستید؟

خودم را معرفی میکنم : پولتاوتسف . Poltavtsev

و دست گنده عرق آلود خود را پتندی در دست گریگوری نهاد و بیدرنگ

بیرونش کشید و سپس بجایکی در دهانه بازخرجین خود فروبرد و چند سیگارا از

آن درآورد :

- بفرمائید ، سیگار .

رانندگان توپخانه با غرش خفای اراپها را از ته آبکند بالا آوردند و

توپها را بدانها بستند . گریگوری به اسواران خود فرمان داد که سوار

شوند و آنها را با خود به تعاقب سربازان سرخ که در پس تپهای ناپدید شده

بودند برد .

سرخها دهکده مجاور را اشغال کرده بودند ، اما بی آن که درسد مقاومت

برآیند آن را تسلیم کردند . اسوارانهای سه گانه و یوشنسکایا و همچنین آتشبار

توپخانه در آنجا مستقر شدند . ساکنان وحشت زده دهکده از خانههای خود

بیرون نمی آمدند . قزاقان خانه به خانه ب جستجوی خوردنی میرفتند .

گریگوری دم درخانه ای که اندکی برکنار واقع شده بود از اسب بزرآمد و

به درون خیاط رفت و دهنه اسب خود را به پلکان ورودی بست . صاحب خانه ،

قزاق پیردرازدقی روی تخت دراز کشیده بود و سر کوچک پرنده وار خود را

ناله کنان روی پشتی چرکینی می غلطاند . پس از آن که به هم سلام گفتند ،

گریگوری لبخند زنان پرسید :

- مثل این که ناخوشی ؟

- بله ... نا ... خوش ...

مرد خود را به بیماری زده بود ، ولی از حالت نگران چشمانش پیدا بود

که حدس میزند حرفش را باور ندارند .

گریگوری با لحن آمرانه پرسید :

- چیر خوردنی برای قزاق‌ها دارید ؟

زن صاحب خانه از کنار بخاری قدم پیش گذاشت :

- چند نفر هستید ؟

- پنج نفر .

- خوب، پاشه . بیائید . هرچه خدایه ما داده به شما میدهم .

پس از غذا گریگوری به کوچه رفت .

آتشبار به حال آماده باش فوری کنار چاه مستقر بود . اسب‌ها با ساز و برگ کامل جو میخوردند و توبره‌شان را تکان میدادند . رانندگان و توپچی‌ها در سایه چیمبه‌های مهمات نشسته یا دراز کشیده بودند . یکی از آنان با ساق‌های جلیپا شده به رو خوابیده بود ؛ یکی از شانه‌هایش در خواب می‌پرید . بی‌شک وقتی که میخواست دراز بکشد در سایه بود و اینک آفتاب گردیده بود و هوای مجیدش را که پره‌های یونجه خشکیده در آن جا گرفته بود میسوزاند .

زیر ساز و برگ چرمی، پوست نمناک اسب‌ها که از عرق یزدی گرائیده بود میدرخشید . اسب‌های افسران و سربازان توپچی که به پرچین بسته شده بودند، ساق‌ها را به هم جفت کرده سر را پائین آورده بودند . افراد خاکی و عرق‌آلود بخاموشی استراحت میکردند . فرمانده و افسران آتشبار روی زمین نشسته به دیواره چاه تکیه داده بودند و سیگاری می‌کشیدند . کمی دورتر، چند قزاق با ساق‌های از هم گشاده میان بوته‌های آفتاب سوخته اسفناج رومی بصورت يك ستاره شش پرلم داده بودند . آنان از درون سطلی با آرامی ماست میخوردند و گاه گاه یکی از ایشان دانه جوی را که به دهانش آمده بود تف میکرد .

آفتاب بیرحمانه میتافت . کوجه‌های خلوت ده تقریباً تا پای تپه کشیده میشد . در انبارهای سرپوشیده، در دامنه انبارهای باز و در طول پرچین‌ها ، همه جا عده‌ای قزاق در سایه زرد رنگ ریشه‌های بابا آدم خوابیده بودند . دم پرچین‌ها ، گروه گروه اسبانی که زین از پشتشان برنگرفته بودند از گرما و خواب کرخ گشته بودند . قزاقی از کوجه گذشت و شلاقی را بستنی تا مجاذات پشت اسب‌ها بالا برد . سپس کوچه بار دیگر به جاده‌های فراموش گشته استپ شباهت یافت و گوئی که توپ‌های سبز رنگ و افراد خوابیده‌ای که از راه پیمائی و آفتاب از پا در آمده بودند بی‌هیچ دلیل و علتی آنجا گرد آمده‌اند .

گریگوری که حوصله‌اش سخت سررفته بود ، میخواست به خانه باز گردد که ناگهان سه تن از افراد يك اسواران دیگر در کوجه ظاهر شدند .

آنان گروه کوچکی از اسیران سرخ را پیشاپیش اسبان خود میراندند. توپچیان به جنب وجوش افتادند و برخاسته گرد و خاک بلوز و شلوارشان را تکاندند. افسران نیز از جا برخاستند. در حیات خانه مجاور یکی شادمانه فریاد کشید:

— بچه‌ها، اسیر آورده‌اند!... دروغه؟ نه، بحضرت مریم!

از حیات همه خانه‌ها قزاقان خواب زده شتابان بیرون می‌آمدند. دایره انبوهی گرد اسیران — هشت جوانک سرپا خاک آلود که بوی گند عرق میدادند تشکیل شد. فرمانده آتشبار که اسیران را با کنج‌کای عبوسی و راندازمیکرد پرسید:

— کجا گیرشان آوردید؟

یکی از افراد نگهبان با کمی خودستایی جواب داد:

— چه سربازهای اتومزرعه آفتابگردان نزدیک دهکده گیرشان آوردیم. مثل بلدرچین که خودش را از غلیبواج پنهان بداده، خودشان را آن توقایم کرده بودند. ما سواره بودیم و دیدیمشان و تعقیبشان کردیم. یکی‌شان کشته شد... سربازان سرخ ترسان خود را به یکدیگر چسبانده بودند. پیدا بود که از کشته شدن می‌ترسیدند. نگاه عاجزانه‌شان از چهره یکی به دیگری میرفت. تنها یکی‌شان که سالمندتر بود و پوست آفتاب سوخته و گونه‌های برجسته‌ای داشت و بلوز چربی گرفته‌ای پوشیده می‌پوشیده پیچ‌های ژنده پاره‌ای به پا بسته بود، با چشمان سیاه تا به پای خود، در حالی که لبان خونین خود را بسختی می‌فشرد، آن جمع را از بالا بتحقیر نگاه میکرد. تنومند و فراخ‌شانه بود. کاسکتی که احتمال میرفت یادگار جنگ با آلمان باشد و سوراخ جای نشان ارتشی بر آن دیده میشد روی موهای مجعد سیاهش که از زبری به‌یال اسب میمانست نهاده بود. به حال راحت باش ایستاده بود. انگشت‌های کلفت سیاهش که لکه‌های خشک خون روی ناخن‌هاش دیده میشد بایقه بازپیراهن زیر و سبک نوک تیزش که پوشیده از موهای سیاه بود و می‌رفت. سر و روی بی‌اعتنائی داشت، ولی ساق پای از هم گشاده‌اش که می‌پنج آن را تا زانو بس کلفت نشان میداد می‌لرزید. اسیران دیگر رنگ پریده و بی‌شخصیت مینمودند و تنها او با اندام ستبر و چهره نیرومند تاتاری خود در آن میان مشخص و متمایز بود. شاید هم به همین سبب بود که فرمانده آتشبار با او به سخن درآمد:

— چه هستی، تو؟

چشمان ریز سرباز که به تکه‌های زغال آتشیست میمانست برق زد و با

حرکتی که تقریباً بچشم نیامد قد راست کرد :

- سر باز آتش سرخ . روس .

- کجا متولد شده ای ؟

- استان پنزا . Penza

- سر باز داوطلب ، ناکس ؟

- ها . ستوان سوم ارتش سابق . در ۱۹۱۷ بسیج شدم و از آن بعد...

یکی از نگهبانان در میان سخنش دوید :

- پیشرف ، به ما تیراندازی کرد ...

سروان ابروها را غضب آلود درهم کشید و گفت :

- روشن تیر در کردی ؟

و چون نگاهش به گریگوری که روبرویش ایستاده بود افتاد ، باچشمان

خود اسیر را نشان داده گفت :

- ها ، می بینی ؟ خوب ، که تو به اشان تیراندازی کردی . هیچ فکر نکردی

که میگیرند ، نه ؟ اگر برای این کار همین حالا تیر بارانت کنند ، چی ؟

- خیال میکردم که میتونم از خودم دفاع بکنم .

و لبخند گناهکاری بر لبان چاک خورده اش نشست .

- اه هه ! خوب ، پس چرا از خودت دفاع نکردی ؟

- دیگر فشنگ نداشتم .

- آها !

چشمان سروان برقی بدخواهانه ای زد ، ولی بی آن که بتواند رضایت خود

را پنهان بدارد ، سر باز را مینگریست . سپس نگاه شادی به دیگر اسیران افکند و

بالحنی دیگر از آنان پرسید :

- خوب ، که سگ ها ، شماها کجائی هستید ؟

جوانی بلند بالا و دراز گردن که پیوسته پلک هارا به هم میزد و درموهای

سرخ گون خود چنگ میبرد ، بالحنی گریه آلود گفت :

- قربان ، بسیجمان کردند . اهل ساراتوف هستیم ، بخش بالاشوف .

گریگوری با کنجکاوای پراخطرای چهره های ساده این روستائیان را

که به لباس سر بازی در آمده بودند و رفتاری چنین ترحم انگیز داشتند مینگریست .

از آن میان تنها از مردی که گونه های برجسته داشت بدش میآمد . بالحنی

ریشخند آمیز و بدخواهانه از او پرسید :

— برای چه اقرار کردی ؟ فرمانده گروهان بودی ؟ فرمانده بودی ؟
 کمونیست هستی ؟ گفتی که همه فشنک‌ها را در کردی ؟ اگر برای این کار با
 شمشیر بزرگ‌ترت کنند ، چه می‌گی ؟

سرباز سرخ ، با تکان پره‌های بینی‌اش که از ضربۀ قنداق تفنگ خرد شده
 بود ، باز با بیباکی بیشتری جواب داد :

— برای خود نمائی نبود که اقرار کردم . برای چه پرده پوشی کنم ؟
 تیراندازی کردم ، بله ... روشن شد ؟ اما این که ... شمشیر دست شماست ،
 بکشیدم ... مرد بار دیگر لبخند زد . از شما من هیچ انتظار خوبی ندارم . ببخود
 نیست که قزاق هستید .

در اطراف او همه بتأیید لبخند زدند . گریگوری که از سخنان معقول سرباز
 مجاب گشته بود از آنجا دور شد . اسیران برای آب نوشیدن سرچاه رفتند . از
 يك كوچه فرعی يك گروهان پیاده قزاق سر بر آوردند .

IX

بعدها نیز ، هنگامی که هنگ به منطقه نبردهای مداوم رسید ، وقتی که
 جبهه بهم پیوسته‌ای جانشین بخش‌های مجزای کارزار گردید ، هر بار که
 گریگوری با دشمن تلاقی کرد یا خود را در دسترس آن دید ، همین کنجکاو
 شدید سیری نا پذیر نسبت به سربازان سرخ ، - این سربازان روس که میبایست
 با ایشان بجنگد و کس نمیدانست برای چه ، - بقوت در خود احساس کرد . گوئی
 که آن احساس بچگانه و ساده لوحانه‌ای را که در نخستین روزهای جنگ ،
 هنگامی که در نزدیکی لشنیوف Lechniouv برای نخستین بار در رفت و آمد سربازان
 واریه‌های بن‌اتریش اتریش هنگری را از فرسایش‌های میدید ، برای همیشه
 میبایست در خود حفظ کند . « این‌ها کی هستند ؟ از چه خبره‌ای درست شده‌اند ؟ »
 انگار که هرگز در عمرش در گلوبوکایا با ستون‌های چرنتسوف ننجنگیده بود .
 در آن زمان او چهره دشمنان را که قزاق و افسران‌ش دون بودند میشناخت .
 ولی اینک سروکارش با سربازان روس افتاده بود ، با مردمی از قماش دیگر که با همه
 نیروی خویش از قدرت شوراهای تجدیداری مینمودند و ، از قراری که او خود
 می‌پنداشت ، میکوشیدند تا زمین‌ها و املاک خالصه قزاقان را منصرف شوند .

يك بارد در نبرد خود را تقریباً رودر روی سربازان سرخ که ناگهان ظاهر

شده بودند یافت. گریگوری با جوخه خود برای اکتشاف رفته بود و مسیر آبکندی را در پیش گرفته بود؛ چون به جایی رسید که آبکند دوشاخه میشد، ناگهان همه به خفیف پاها و صدای گفتگوی روسهایی را شنید که به لهجه استان نیونی سخن می گفتند. چندین سرباز سرخ - که یکی از آن میان چینی بود - بالای لبه آبکند ظاهر شدند و بدیدن قزاقان يك دم از ترس متوقف گشتند. یکی از آنان با صدائی زمخت زده، درحالی که خود را روی زمین می انداخت، فریاد کشید: «قزاق ها!»

مرد چینی تیری در کرد و بیدرنک آن که دراز کش افتاده بود و موهای بوری داشت، بالحنی بریده و بسیار تند فریاد زد:

- رفقا! مسلسل! قزاق ها!

- زود باشید! قزاق ها!

میتکا کور شونف با هفت تیر سرباز چینی را از پا در آورد و سراسب خود را چنان بستندی بر گرداند که به اسب گریگوری تنه زد و درحالی که دهنه رامی کشید پیشاپیش همه در پیچ و خم آبکند چهار نعل تاخت. پشت سر ایشان مسلسل با صدای دودانگ به غرش درآمد. گلوله ها بر برگهای درختان آلوده و کوبیج که فراوان روی پستی و بلندی های زمین روئیده بود سیلی میزد و سنگهای دیواره آبکند را بیرحمانه خرد کرده به اطراف میپراکند.

چندین بار دیگر هم گریگوری خود را رود روی سربازان سرخ دید، پیش چشم او، گلوله های قزاقان زمین را از زیر پای ایشان برمی کند؛ سربازان ارتش سرخ می افتادند و جان خود را بر این زمین بارور که نسبت بدیشان بیگانه بود از دست میدادند.

... و اندك اندك دلش از كینه بشويك ها پر شد. آنان بعنوان دشمن در زندگیش وارد شده او را از خانه و زمین خود برکنده بودند. و امیدید که همین احساس در دیگر قزاقان نیز سر برمی آورد. همه شان با آورد داشتند که تنها مسئول این جنگ بشويك ها هستند که در پی تصرف منطقه دون برآمده اند. و همه شان از دیدن ردیف بافه های رها شده در کشتزار، یا گندم درون شده ای که لگدمال سم اسبان گشته بود و یا خرمنگاه هایی که خالی مانده بود، به کشتزار های خود می اندیشیدند که در آن زنها از کار خرد کفنده نفس شان به لب می رسید، و همین دلشان را سخت میکرد و وحشی و بیرحم میشدند. گاه، درحین نبرد، گریگوری می اندیشید که دشمنانش، یعنی روستائیان تامبوف و ریازان و ساراتوف را - همین انگیزه رقابت برای تصرف زمین به حرکت آورده است، و با

خود میگفت : وانگار که سړیک دختر با هم می جنگیم .

اینک دیگر اسیر کمتر میگرفتند . موارد کشتاری باز خواست اسیران متواتر گشت . موج غارتگری و چپاول جبهه را فرا گرفت . خانه های کسانی را که گمان میرفت با بلشویک ها هم دردی دارند به تاراج میدادند ؛ اسیران را لخت میکردند ...

همه چیز ، از اسب و ارابه گرفته تا اثاثه سنگین و بکلی بیفایده ، چاپیده میشد . خواه قزاق ساده و خواه افسر ، همه غارت میکردند . بنه پراز غنیمت بود . وجه غنائمی ! رخت و سماور و چرخ خیاطی و زین بر گاسب ، هر چیزی که میتوانست ارزشی داشته باشد . و این همه راه ده و خانه شان را در پیش میگرفت . پدر و مادر سر بازان غالباً داوطلب میشدند که مهمات و خوار بار به جبهه برسانند ، و هنگام بازگشت ارابه شان پراز کالا و اثاثه دزدی بود . هنگ های سوار . که اکثریت داشتند . بویژه در این کار حریص بودند . سر باز پیاده جز پشتواره خود چیزی ندارد ، اما سواران خرجین های خود را بر میگرددند و به قاش غنیمتین بار می بستند و اسب های شان بیشتر به یا بوی باری شباهت داشت تا اسب سواری . هیچ جد و اندازه ای در این کار نمی شناختند . برای قزاقان غنیمت جنگی همواره محرک بس نیرومندی بوده است . گریگوری این نکته را هم از آنچه از پسران در باره جنگ های گذشته شنیده بود و هم به تجربه شخصی خود میدانست . در زمان جنگ ، یک روز که هنگ او در پروس به تاخت و تاز میبرد اذیت ، فرمانده تیپ . سرتیپی بسیار شایسته . در حالی که با شلاق خود شهر کوچک زیبایی را که در پای تپه ای قرار داشت به دوازده اسوارانی که در برابرش صف کشیده بودند نشان میداد ، چنین گفت :

- این شهر را اگر بگیرید تا دو ساعت در اختیار شما خواهد بود . ولی پس از این دو ساعت ، اولین کسی که ثابت شود باز دست به غارت برده است تیر باران خواهد شد .

ولی گریگوری نگذاشته بود که به این راه کشانده شود . جز خوار بار برای خود و علق بر برای اسب خود چیزی نمی گرفت . ترس مبهمی از دست زدن به مال مردم داشت و از غارت بیزار بود . بویژه غارت خانواده های قزاق در نظرش نشکین مینمود . در این مورد بر اسواران خود سخت میگرفت و اگر افرادی دست به غارت میبردند ، به ندرت بود و پنهایی مرتکب میشدند . اسیران را هرگز دستور نمیداد که لخت کنند یا سر به نیست کنند . نرمی مفرط او در این زمینه موجب

نارضائی افراد و دستگاه فرماندهی گردید . اورا به ستاد لشکر احضار کردند .
افسری باخشونت باوی به پر خاش درآمد :

— ستوان سوم ملخوف ، این کارها چه معنی داره ؟ میخواهی روحیه اسواران را فاسد بکنی ؟ این آزادمنشی برای چی ؟ میخواهی برای روز مبادا راه گریزی باز بگذاری ؟ باز داری دودوزه بازی میکنی ؟ ... چطور میخواهی با ات تغییر نکنم ؟ ... بیخرف ! مگر انضباط سرت نمیشه ؟ چه ؟ تو را از فرماندهی برداریم ؟ البته که بر میداریم ! همین امروز فرماندهی اسواران را تحویل میدهی .
شلوغ کاری هم موقوف !

در پایان ماه ، هنگ دهکده گرمیاجی لوک Grémiatchi Log را اشغال کرد ، و در اثنای آن حال یک اسواران از هنگ ۳۳ الانسکا با که در همان جهت پیشروی میکرد بدان پیوسته بود .

در پائین ده ، در طول يك دره كوچك ، توده ای از درختان بید و زبان گنجشك و سپیدار دیده میشد . در حدود سی خانه ، بادیوارهای سفید و سنگچین کوتاهی گرد حباط ، در سراسیمه پراکنده بود . بالای تپه يك آسیای کهنه بادی قرار داشت و بالهای بیحرکت و مرده اش بسان صلیب سیاه خم گشته ای در متن ابرهای سفیدی که از پس آن جا بجا میشد نقش بسته بود .

روزی بارانی و تیره بود . برگهای زردمانند برف بر سراسر دره میبارید و زمزمه کنان بر زمین می نشست . برگهای بید سرخ برنگ خون بود . در خرمنگاه ها پشته هایی از کاه رخشان برپا بود . ابرهای نرمی که خبر از زمستان میداد زمین نمور را در بر میگرفت .

گریگوری با جوخه خود خانه ای را که برایش معین گشته بود اشغال کرده بود . صاحب خانه ظاهراً با سرخ هارفته بود . زن سالمند و فربه اش با دختر نوسال خویش بید رنگ کمر به خدمت افراد جوخه بست . گریگوری از مطبخ به اطاق رفت و به اطراف خود نگرست . خانواده زندگی مرفهی داشت : کف رنگ کرده اطاق ، صندلی های حصیری ، آینه ، و حباب موم عکس های سربازان بدیوار ، و يك گواشینامه دبستان درون يك قاب سیاه . گریگوری بارانی خیس خود را کنار بخاری آویزان کرد و سیگاری پیچید .

پروخورزیکوف وارد شد و تفنگ خود را به تخت خواب تکیه داد و بالحنی بی تفاوت گفت :

— گریگوری پانتلیویچ ، ارا به های بنه آمده اند . پدرتان همراهشان هست .

- ها ؟ پرت نگو

- راستی میگم. غیر از او، شش تا ارا به دیگر هم هست که گمان اذده خودمان باشه. برو بین.

گریگوری پالتوی خود را بردوش نهاد و بیرون رفت. درست در همان لحظه، پانتلی پروکوفیویچ از دروازه بدرون می آمد و دهنة اسب هارا گرفته می کشید. داریا، که در پالتوی از ماهوت دستباف خانگی فرو رفته بود، در ارا به نشسته مهاری هارا بدست داشت. چشمان خندان زبیر باشلق خیس میدرخشید و گریگوری رامینگریست. گریگوری لبخند زنان رو به پدرش فریاد کرد :

- همشهری، این ورها برای چه پیداتان شده ؟

- ها، توئی، پسر! زنده ات می بینم! مایی دعوت بدیدنت آمده ایم. گریگوری بازوی خود را دور شانه های پهن پدرش برد و در آغوش گرفت و هنگامی که دیرك مال بند را جدا می کرد، پیر مرد به او گفت :

.. منتظر مان نبودی، ها، گریگوری ؟

- البته که نه.

- بله. نویت بیگاری ماست ... بسیج مان کرده اند. براتان خمپاره آورده ایم، حالا دیگر باشماست که بجنگید.

ضمن باز کردن اسب ها، چند جمله کوتاه با هم مبادله کردند. داریا بسته خوراکی و جوی اسب هارا از توی ارا به بیرون آورد. گریگوری از او پرسید :

- تو چطور، برای چه آمده ای ؟

- برای این که پدرت هنا نباشه. حالش خوب نیست. از ابتدای چله روزه همین جور هست. مادر میترسید تنها بگذاردش بره ...

پانتلی پروکوفیویچ، پس از آن که نیم نجه خوشبوی سبز رنگ را پیش اسبان انداخت، به گریگوری نزدیک شد و در حالی که چشمان سیاه و فگران خود را که از بیماری خون گرفته بود میدراند، با صدایی پر خش خش در گوش او زمزمه کرد :

- خوب، کار و بار چه طوره ؟

- ای ... همین طور. میجنگیم.

- دروغهایی شنیده ام که گویا قزاق هانمی خواهند از مرز منطقه آن ورتر

برند ... درسته ؟

گریگوری به طفره گفت :

— شایسته ...

پیرمرد که یکسر دماغ شده و از جا در رفته بود، گفت :
— آخر، بچه ها، شما چه فکر می کنید؟ چه معنی دارد؟ پیرمردهای ده امیدشان به شماست ... اگر شما نباشید چه کسی از پدر ما «دون» دفاع میکند؟ اگر، خدای ناکرده، شما دیگر نخواسته باشید جنگ بکنید ... ولی همچو چیزی چطور ممکنه؟ این ارا به چی های شما هستند که به مادر و غ گفته اند! ... بیشرف ها، آشوب تودل مردم می اندازند! ...

وارد خانه شدند. افراد آن هارادر میان گرفتند: گفتگو ابنداروی خبر های ده دور میزد. داریا پس از آن که چند کلمه ای آهسته بازن صاحب خانه حرف زد، خرچین خوراکی را باز کرد و شام را آماده ساخت. پانتلی پروکوفیویچ ریش زولیده خود را بایک شانه استخوانی صاف کرد و گفت :
— می کنند تورا از فرماندهی انداخته اند؟
— حالا فرمانده جوخه هستم.

پیرمرد از پاسخ بی اعتنای گریگوری سخت رنجیده شد. چین برپیشانش افتاد. لنگه لنگان کنار میز رفت. دعائی بشتاب خواند و، در حالی که قاشق خود را با دامن سرداری پاک می کرد، باردیگر بادلتنگی گفت :
— غلتش چه بود؟ مگر فرماندهات از تورا ضعیف نیستند؟
گریگوری دوست نداشت در حضور دیگران در این باره سخن بگوید.
کج خلقی شانه هارایا انداخت :

— یکی دیگر را جای من گذاشته اند که ... سواد دارد.
— با وجود این، پسر، تو باز سادقانه خدمت بکن. خودشان زود خواهند فهمید. پس حالا دیگر افسرهای با سواد لازم دارند! میری به اشان میگی : «من سوادم را تو جنگ با آلمان ها بدست آورده ام و مطمئنم که خیلی بیشتر از این درس خوانده های عینکی چیز میدانم.»

آشکارا معلوم بود که سخت بر آشفته است. گریگوری اخم کرده از زیر به اطراف نگاه میکرد تا مطمئن شود که افراد زیر دستش لبخند نمی زنند.

تنزل درجه اش او را غمگین ساخته بود. فرماندهی اسواران را بر غبت تحویل داده و از این که دیگر مسئول زندگی مردان ده خود نیست خشنود بود. با این همه غرورش لحظه دیده بود، و پدرش با این گفتگوها ندانسته موجب رنجش او گشته بود.

زن صاحب خانه به مطبخ رفته بود . پاتلتی پروکسوفیویچ ، به دلگرمی بوگاتیریوف که اونیز با ارا به ها آمده و اهل تاتارسکی بود ، باردیگر به سخن درآمد :

— خوب ، راسته که به سران زده از مرزهای منطقه دورتر نرید ؟
پروخوردیکوف خاموش بود و بنرمی لبخند میزد و پلک چشمان مهربان و گوساله وارش پیوسته بهم میخورد . میتکا کورشونف کنار بخاری چمباتمه نشسته بود و کونه سیگاری را که دیگرانگشتانش را میسوزاند به پایان میرساند . سه قزاق دیگر هم روی نیمکت ها نشسته یا دراز کشیده بودند . هیچکس جواب نداد . بوگاتیریوف حرکتی بدلسردی کرد و با صدای بم انبوه و پرطنین خود گفت :

— چه غم این چیزها دارند ؟ برایشان اهمیتی نداره .

قزاق کوتاه قد بیمارگونه وی آزاری بنام ایلین بستنی پرسید :

— آخر ، برای چه دورتریریم ؟ برای چه ، ها ؟ من چندتا بچه یتیم دارم که پس از مرگ زنم چشم انتظار من هستند ، و خود من باید برای هیچ و پوچ بمیرم . دیگری بالحنی محکم گفت :

— آن هارا از سرزمین قزاق بیرونشان می کنیم و به خانه خودمان برمیگردیم .

میتکا کورشونف که تنها با چشمان سبز رنگش میخندید ، سیبل نازک کرک و ار خود را تاب داده گفت :

— اما من ، تا پنج سال دیگر هم حاضرم جنگ کنم . خوشم یاد .

در این میان فریادی از حیاط به گوش رسید :

— صف جمع ! اسب هارا زین کنید !

ایلین بنومیدی گفت :

— می بینید ! می بینید ، بچه ها . آن قدر فرصت نکردیم که لباس هامان را خشک کنیم . « صف جمع » معنیش اینه که باید به خط جبهه برگشت . شما میکسید مرز . کدام مرز ؟ آنچه باید کسرد اینه که سرخانه و زندگی مان برگردیم . باید صلح کرد ، اما شما ، شما میگید که ...

آژیر دروغ از آب درآمد . گریگوری ، برآشفته ، اسب خود را به حیاط باز آورد و وی هیچ علتی لکدی به کشاله رانش زد و با چشم هائی از خشم بر جهاننده فریاد زد :

— تخم جن ! درست راه برو !

پانتلی پروکوفیویچ دمدرسیگار دود میکرد . پس از آن که همه قزاقها بدرون آمدند ، از گریگوری پرسید :

— چه خبر بود ؟

— آژیر . يك گله گاوزا جای سرخها گرفته بودند .

گریگوری پالتورا ازدوش برگرفت و کنار میز نشست . دیگران نیز غرولندکنان لباس از تن درآوردند و شمشیر و تفنگ و خرجین های خود را روی نیمکت گذاشتند . پس از آن که همه رفتند تا بخوابند ، پانتلی پروکوفیویچ گریگوری را صدا زد و یا خود به حیاط برد . هر دو روی پلکان ورودی خانه نشستند .

— میخوام با تو حرف بزنم .

پیر مرد دست بر زانوی گریگوری زده بود . پیچ کنان گفت :

— هشت روز پیش به دیدن پیوتر رفتم . هنگ ۲۸ فعلا این ور کالاج هست . من آنجا ، پسر ، چیزهای زیادی تو نستم گیر بیارم . پیوتر تو کارها زرنگه ، خیلی زرنگه است . يك بسته رخت و يك اسب به من داد ، با مقداری شکر ... اسبش خوبه ...

گریگوری که به او بدگمان میشد ، با تشدد سخنش را قطع کرد :

— صبر کن ... نکنه که آمدنت به اینجا برای همین بوده باشه ؟

— برای چه ؟

— چطور برای چه ؟

— آخر ، گریشا ، حق میگیرند و میبرند ...

گریگوری سخت خشمگین شده بود و در حالی که دنبال کلمات میگفت ،

تکرار کرد :

— همه ! همه میگیرند و میبرند ! آنچه داری مگر برات کافی نیست ؟

چه دزدید شماها ! توجیه آلمان آنهایی را که مرتکب این کارها میشدند تیر - باران میکردند .

پدرش با خونسردی به او گفت :

— دیگر لازم نیست جوش بخوری . من که چیزی ازت نمیخوام . احتیاج

به چیزی ندارم . امروز هستم و فردا نیستم . توبه فکر خودت باش . انکار خیلی دارا هستی ! تو خانه مان تنها يك ارا به هست و او را ببین که ... از آن گذشته ، برای چه مال آنهایی را که با سرخها هستند ببریم ؟ ... نبردش گناهه . تو خانه يك نخ بر لك عم بدردم بخوره .

- دیگر ساکت میشی، یا که بیرونت کنم؟ برای همچو کارهایی من دلو
پوزچند تا قزاق را خرد کرده ام، و حالا پدر خود من آمده مردم را غارت بکنه!
گریگوری میلرزید و نفسش بند می آمد. پیرمرد موزیانه گفت:
- حالای فهمم برای چه فرماندهی اسواران را ازت گرفتند.
- بجهنم! حاضرم جوخه راهم ازم بگیرند.
- البته که میگیرند! با این عرضه که تو داری...
يك دقیقه خاموش ماندند. گریگوری سیگاری آتش زد؛ در روشنائی
کبریت چهره شرمسار و بر آشفته پندرش را دید و تنها آنوقت به علت آمدنش پی برد.
«پیر لعنتی، داریار برای همین با خودش آورده». برای این که محافظ غنیمت ها
باشه.

پانتلئی پروکوفیویچ بالحنی آرام باز به سخن درآمد:
- استپان آستاخوف برگشته، میدانستی؟
سیگارا زد دست گریگوری افتاد:
- چه طور؟

- همین طور. کشته نشده بود، اسیرش گرفتند. از آنجا پولدار برگشت.
رخت و دارائی آنقدر داره که... به فکر کس نمی گنجه! دوتا گاری پر. (پیرمرد
چنان اغراق میگفت که گوئی استپان پسر خودش بود). آکسینیا را دوباره به خانه اش
آورد و خودش به جیب ه رفت. شغل خوبی هم به اش داده اند: گمانم، فرمانده
بخش، در کازانسکایا.

گریگوری رشته سخن را عوض کرد:

- گندم خیلی کوبیده اید؟

- چهار صد کیل.

- نوه هات چطورند؟

- اوه! اوه هام! مثل شاخ شمشاد! بدن نیست برایشان سوغاتی بفروستی.

گریگوری آهسته با اندوه گفت:

- سوغاتی، از جیبه...

ولی فکرش به آکسینیا و استپان بود.

- نمیتونی يك تفنگ به من بدهی؟ يك دانه زیادی هم نداری؟

- برای چه کار میخواستی؟

- تو خانه باش. برای حیوانات درنده، برای مردم شریر. احتیاط شرطه

من يك جعبه پرفشنگ دارم. وقتی که براتان فشننگ می‌آوردیم ، يك جعبه‌اش را نگهداشتم .

گریگوری بالبختی اندوهناك گفت :

- يك تفنگ از تو ارا به های بنه بردار. چیزی نیست که کم بیاد . خوب ،

برو بخواب . من هم باید برم برای پاسداری .

بامداد قسمتی از هنگ دهکده را ترك گفت . گریگوری برای افتاد و یقین داشت که توانسته است پدرش را متنبه سازد و اینك او ، بی آنکه چیزی بدزد ، به خانه بر میگردد . ولی ، همین که سر بازان رفتند ، پانتلی پروکوفویچ ، با قدم های کسی که به ملك خود سرکشی میکند ، به انبار رفت و خاموت ها و زین بر گهائی را که از تیرهای سقف آویخته بود بر گرفت و به ارا به خود برد . زن صاحب خانه با چشم اشکبار دنبال او میرفت و خود را به شانهاش می آویخت و فریاد میزد :

- آخر ، پدرم ، عزیزم ! مگر تو از گناه نمیرسی ؟ برای چه به این یتیم ها ستم می کنی ؟ خاموت ها را به من بده . محض رضای خدا بده !

پیرمرد زنا از خود دور میکرد و غرمیزد :

- خوب ، خوب ، خدا را راحت بگذار. مرد هاتان ، یقین دارم ، همین کار را با ما ها می کنند. شوهرت کمی سره ، نه ؟ ... بروی کارت ، حالا که مال تو مال من است و مال خداست ، خوب دیگر دهنه را ببند و شکایت نکن. پس از آن رفت و قفل های يك بخدان را شکست و در حضور دیگر رانندگان ارا به ها که با سکوت تأیید آمیزی نگاهش میکردند ، چند شلوار و سرداری او نیفروم ، از آنچه به نظرش تازه تر آمد ، برای خود انتخاب کرد و برای واری در روشنائی برد و با انگشتان سیاه کوتاهش با آن ها ور رفت و سپس گلوله - شان کرد .

پیش از شام برای افتاد . داریا را به مالامال کالاری بسته ها نشسته بود و لبان نازکش را بهم میفشرد . پشت سراو ، بالای بسته ها دیگ بسیار بزرگی نهاده بود . پانتلی پروکوفویچ آن را از روی بخاری حمام برداشته بزحمت بسیار به ارا به رسانده بود . داریا بالحن سر زش به او گفته بود : دبابا ، شما از که هم نمیگذرید ! و او خشمگین در جوابش داد زده بود :

- خفه شو ، احق ! برای چه دیگ را براتان بگذارم ؟ تو هم مثل این گریشکای تنه لش يك ذره خانه دار نیستی. اما من ، حتی يك دیگ هم به دردم میخوره . همین که گفتم ... خوب ، راه بیفتیم . چرا لبت را گاز میگیری ؟

سپس با خورشوی به زن صاحب خانه، که دروازه را پشت سرشان می‌بست، گفت:

— خدا نگهدار، نه نه! به دلت بد نیار. از این اثاث‌ها باز براتان جمع میشه.

X

روزها، همچون زنجیر... هر حلقه به حلقه دیگر بسته‌است. راه پیمائی، نبرد، راحت باش. گرما، باران. بوی بهم آمیخته عرق اسب و چرم گرم شده زین. خون در رگها، از فشار مداوم عصبی، گوشتی جیوه جوشان‌است. سرازیر خواهی سنگین‌است، سنگین تر از خمپاره‌های اینچی. گریگوری چقدر آرزو دارد استراحت کند! به سیری دل بخوابد! و سپس پشت سر گاو آهن در شیار نرم قدم بردارد، برای گاوهای خود سوت بکشد، به فریاد شیپورسان در ناها گوش دهد، بالذت تارهای نقره فام عنکبوت را که باد برگرفته اش چسبانده‌است کنار بزند و بوی شراب گونه زمین شخم زده پائیزی را حریصانه بنوشد.

بجای این همه، گندم زارهایی که از گذار جاده‌ها برش یافته‌است. و بر جاده‌ها، دسته‌های اسیران لخت با تنی سیاه گشته از خاک و غبار، سیاه همچون اجساد مردگان. اسواران می‌گذرد و نعل اسبان خود را بر جاده میکوبد و گندم‌ها را لکدمال میکند. در دهکده‌ها مأموران داوطلب خانه‌های قزاقانی را که همراه سرخ‌ها رفته‌اند بازرسی می‌کنند و زن‌ها و مادران خائنان را به باد شلاق میگیرند...

روزها از پی هم در ملال می‌گذشت و از خاطر زدوده میشد و هیچ حادثه، هر چند مهم که میبود، باز از پی خود اثری بجا نمی‌گذاشت. جریان روزانه جنگ حتی از آنچه در اردو کشی پیشین دیده میشد ملال خیز تر بود، زیرا همه چیز از مدت‌ها پیش دانسته و شناخته بود. سربازان با سابقه این جنگ را جز بدیده تحقیر نمی‌نگریستند؛ مقیاس زدو خورد، نیروهایی که در برابر هم بودند و میزان تلفات، همه در قیاس جنگ با آلمان بازیچه مینمود. با این همه، مرگ سیاه چهره اکنون نیز، همچنانکه در میدان‌های جنگ پروس، با تمام قامت خود پیا خاسته بود و در دل مردان ترس می‌افکند و مجبورشان میکرد تا مانند جانوران

مراقب و آماده باشند .

سربازان جنگ دیده می گفتند :

— این هم جنگ شد؟ بازیچه است . آلمان ها در يك گلوله باران هنگ ها را یکپارچه درو می کردند . اما الآن اگر اسواران دوتا زخمی بده ، می کنند تلفات داشته ایم .

با این همه ، این جنگ کوچک اعصاب را می لرزاند . ناراضائی و خستگی و تلخکامی در افراد انباشته میشد . در اسواران همه بالحنی بیش از پیش جدی میگفتند :

— سرخ ها را از سرزمین دون بیرون می کنیم و بعد هم خدا حافظ ! روسیه هر جور دلش خواست عمل میکنه و ما هم هر جور دلمان خواست . لازم نیست که ما راه و رسم خودمان را به آن ها تحمیل کنیم .

سراسر پائیز جنگ در نزدیکی فیلونوفسکایا بستی جریان داشت . مهم ترین نقطه استراتژیکی تساریتسین Tsaritsyne بود که سفیدها و سرخ ها بهترین نیروهای خود را بدانجا میفرستادند . در این اثنا ، در جبهه شمال تعادلی برقرار گشته بود و دوطرف برای ضربت قطعی نیرو گرد می آوردند . قزاقان از سوار نظام بیشتری برخوردار بودند و با استفاده از این امتیاز به عملیات مشترك یا حرکات دورانی بمنظور محاصره یا رخنه در پشت جبهه دشمن دست میزدند . در حقیقت برتری شان تنها از این جهت بود که واحدهائی با روحیه ناپایدار ، مرکب از سربازان سرخی که بتازگی در همان منطقه جبهه بسیج شده بودند ، در برابر خود داشتند . سربازان اهل تامبوف و ساراتوف هزار هزار تسلیم میشدند . ولی همین که فرماندهی سرخ يك هنگ کارگری یا يك ستون از افراد نیروی دریائی و یا سوار نظام خود را وارد عمل میکرد ، تعادل دوباره برقرار میشد و ابتکار عملیات دست به دست میگشت و دوطرف بنوبت به پیروزیهای نایل میشدند که منحصر آ ارزش محلی داشت .

گریگوری با آن که خود در جنگ شرکت داشت ، بدان بی تفاوت بود . یقین داشت که جبهه تا زمستان تاب نخواهد آورد ؛ میدانست که قزاقان اینک روحیه آشنی جو دارند و به ادامه جنگ نمیتوان امید بست . گاه گاه روزنامه هائی به هنگ میرسید . گریگوری کاغذ بسته بندی زردی را که در زمین دون علیاء روی آن چاپ میشد با بیزاری بدست میگرفت و ، در حالی که دندان به هم میساید ، خبرهای جبهه را مرور میکرد . ولی افراد ، وقتی که اوسطور پرلاف

و گراف آمیخته به امید دروغینی نظیر خبر زیرین را برایشان میخواند، دلگرم میشدند :

« در ۲۷ سپتامبر در بخش فیلونوفسکایا نبردهائی با موفقیت‌های متفاوت در گرفت . شب ۲۵ تا ۲۶ سپتامبر هنگ دلاور و پوشنسکایا دشمن را از دهکده پادگورنی Podgorny بیرون راند و در تعاقب آن به ده لوکیانوفسکی وارد شد . سربازان ما غنایم فراوان و تعداد بسیار زیادی اسیر گرفتند . واحدهای سرخ‌بایی نظامی در حال عقب‌نشینی هستند . روحیه قزاقان عالی است . فرزندان دون بسوی پیروزی‌های تازه‌تری در پروازند ! »

— چه قدر اسیر گرفته‌ایم ؟ تعداد بسیار زیاد ؟ او هوو ! مادر چندها ! همه‌اش سی‌وسه نفر بود و میگند که ... ها ! ها ! ها ! ...

میتکا کور شونف دست‌ها را به پهلوی گرفته قاه قاه میخندید و دندان‌های سفیدش در دهان فراخ باز میدرخشید .

قزاقان موفقیت‌های کادت‌ها را در سبیری و کوبان باور نداشتند، پس که « سرزمین دون علیا » با بیش‌رمی و وقاحت مفرط دروغ به هم بافته بود . او خواتکین Okhvatkine ، مردی دراز بالا با دست‌های گنده، پس از آن که مقاله‌ای درباره شورش چکوسلواک‌ها خواند ، در حضور گریگوری اظهار کرد :

— اول چک‌ها را خرد می‌کنند و بعد تمام ارتشی را که آن جاهاست به طرف ماکیش میدهند و کلک‌مان را می‌کنند ... خوب ، دیگر ، روسیه است !

و بالجنی مرگ‌اندیش نتیجه گرفت : « خیال میکنی شوخی است ؟ »
پروخودزیکف که ترجیح میداد به این چیزها فکر نکند ، گفت :
— تو هم دیگر ما را ترسان . از این قصه‌های احمقانه‌ات دل‌پچه‌میگیرم .
ولی گریگوری که داشت سیکاری می‌پیچید، بی‌دغدغه خاطر و با خشنودی بدخواهانه‌ای با خود گفت : « راسته ! »

آن شب او مدتی دراز با پشت خمیده کنار میز نشست . دکه‌های یقه پیراهن رنگ‌رو رفته‌اش باز بود . چهره آفتاب سوخته‌اش که اندکی باد کرده و چین‌ها و فرورفتگی‌های گونه‌هایش هموار گشته بود حالت بس عبوسی داشت . گردن سیاه عضلانیش را میچرخاند و ، اندیشناک ، نوك سبیل مجعد رنگ باخته‌اش را تاب میداد ؛ چشمان زبینه‌اش که در این سالهای اخیر نگاه سرد و بیرحمی

داشت به يك نقطه ناپیدا خیره گشته بود . با دشواری ناممهودی سخت در اندیشه فرو رفته بود و هنگامی که برای خواب دراز می کشید بصدای بلند ، چنان که گوئی به پرسش همگان پاسخ می دهد ، گفت : « راه چاره هیچ نیست » آن شب خواب به چشمش نیامد . چندین بار برای سرکشی به اسب خود بیرون رفت و هر بار مدتی دراز ، در خاموشی سیاهی که او را در بر گرفته بود و چون ابریشم خش خش میکرد ، روی پلکان ورودی خانه ایستاد .

بي شك آن ستاره كوچكى كه در زايفه گريگورى بود همواره با همان فروغ آرام و لرزان خود ميدرخشيد ؛ همچنين بي شك هنوز وقت آن فرا نرسیده بود كه از آسمان جدا شود و با شعله‌ای سرد فضا را روشن کند و بیفتد . در پانزده ساله اسب زیران گریگوری کشته شد . پالتوی سر بازیش پنج جا سوراخ شد . مرگ ، که سایه بالهای سیاهش بر او افتاده بود ، گوئی که با او بازی میکرد . يك روز گلوله‌ای از قبضه مسین شمشیرش گذشت ؛ شرا بهاش که گوئی کسی با دندان کننده بود زیر پای اسبش افتاد . مینکا کوروشوف به او گشت :

— يکى هست كه از ته دل برات دعا مى كنه .

• وازديدن لبخند اندوهناك گريگورى متعجب ماند .

جبهه به آن سوی خط آهن منتقل شده بود . هر روز وسایط باربری بسته‌های سیم خاردار با خود می‌آوردند . هر روز این کلمات بوسیله تلگراف در جبهه پخش میشد :

« سر بازان متفقین ما بزودی خواهند آمد . تا رسیدن نیروهای کمکی ، لازم است در مرزهای منطقه مواضع خود را مستحکم کنیم و جلوفشار سرخ‌ها را بهر قیمت که هست بگیریم . »

اهالی که بسیج شده بودند زمین یخ بسته را با اهرم‌های آهنی می شکافتند و سنگرمی کردند و آن را با شبکه سیم خاردار میپوشاندند . ولی هنگام شب که قزاقان سنگر را ترك گفته به خانه‌ها میرفتند تا خود را گرم کنند ، جلوداران ارتش سرخ شبکه‌ها را واژگون میکردند و اعلامیه‌هایی به نوك زنگ خورده سیم‌های خاردار می‌آویختند . قزاق‌ها ، چنانکه گوئی نامه‌هایی از خانواده‌شان رسیده است ، آن‌ها را بر غبت میخواندند . پیدا بود که در چنین احوالی نمیتوان

بفکر ادامه جنگ بود . از پس یخبندان های پرسوز ، نوبت آب شدن یخ ها رسید و سپس برف بسیاری باریدن گرفت . سنگرها را برف پوشاند . يك ساعت در آن ماندن بدشواری امکان پذیر بود . قزاق ها از سرما سخت در رنج بودند و دست و پایشان یخ میزد . بسیاری از افراد پیاده چکمه نداشتند .

برخی از ایشان در وضعی به جبهه رفته بودند که گویی به حیات میروند تا به چارپایان خود علف بدهند : با کفش و شلوار تابستانی . هیچکس آمدن متفقین را باور نمی کرد . آنندوی کاشولین يك روز با اندوه گفت : «انگار سوار حلزون شده اند» هر گاه که قزاقان به گروه های اکتشافی سرخ بر میخوردند ، می شنیدند که فریاد میزنند : «آهای ! سرباز های راه مسیح ! شما تانک دارید و ما همین سورتیه را . ولی خودتان را آماده کنید . برای دید و باز دید می آئیم»

در نیمه نوامبر سرخ ها دست به تعرض زدند . آنان لجوجانه واحدهای قزاق را بسوی خط آهن عقب راندند ، ولی تحول قطعی عملیات تنها بعدها صورت گرفت . روز شانزدهم دسامبر ، سوار نظام سرخ پس از نبردی طولانی هنگ ۳۳ را وادار به هزیمت کرد ، ولی در برابر هنگ و یوشنسکایا که در نزدیکی دهکده کولودزیانسکی Kolodézianski گسترش یافته بود با مقاومت نومیدانه ای روبرو شد . مسلسلچی های و یوشنسکایا ، پشت نرده های بسرف گرفته خرمنگاه ها ، دشمن را که پیاده حمله میکرد با آتش سهمناکی پذیره گشتند . مسلسل جناح راست ، که آنتیپوف نامی از قزاقان کارگینسکایا آن را با مهارت بسیار بکار میبرد ، دشمن را در عمق گلوله باران میکرد و امواج حمله کنندگان را که با جهش های پیاپی در پیشروی بودند درومیکرد . دودی که از تیراندازی تفنگها بر میخواست اسواران قزاق را فرا گرفته بود . در همان اثنا از جناح چپ دواسواران برای محاصره دست به حرکت دورانی میزدند . نزدیک عصر واحدهای سرخ که بستی حمله میکردند بوسیله يك ستون ملوانان تازه نفس تعویض شدند . ملوانان ، بی آنکه دراز کش کنند و بی آنکه فریادی بر آرند ، از جبهه به مسلسل ها یورش آوردند .

گریگوری يك دم از تیراندازی بازنی ایستاد ، تا آن که از قنداق تفنگش دود برخاست . لوله اش داغ شده بود و انگشتانش را میسوزاند . تفنگ را گذاشت تا سرد شود و سپس يك شانه فشنگ در مخزن گذاشت و دوباره بروی نیمرخ های کوچک سیاه از دور نشانه رفت .

ملوانان قزاق ها را از مواضعشان بیرون راندند . اسواران اسب های

خود را گرد آورده چهارنعل از میان دهکده گذشتند و شتابان بالای تپه رفتند. آنجا گریگوری روی برگرداند و بی اختیار دهنه اسب را ول کرد. از دور میدان اندوهناک برقی پوش نبرد دیده میشد، با گله گله بوته‌های ولش که در سرایشی‌های آبکند گسترده شده بود و برف و سایه‌های قفای رنگ که خبر از نزدیکی شب میداد آنها را فرا گرفته بود. نمش‌های ملوانانی که باتیر مسلسل از پای درآمده بودند همچون بذری سیاه در مسافت يك ورست پراکنده بود. آنان با پالتوی کوتاه و نیم تنه چرمی‌شان روی برف یکسر سیاه مینمودند و به گله زاغان آماده پرواز شباهت داشتند.

نزدیک غروب اسواران‌هائی که بر اثر حمله دشمن از هم جدا مانده و تماس خود را با هنگ الانسکایا و هنگ‌های بخش اوست مدودیتسکایا Oust-Medvéditskaia که در جناح راستشان موضع داشتند از دست داده بودند، شب را در دود دهکده واقع بر یکی از شاخه‌های کوچک رود بوزولوک Bouzoulouk اتراق کردند.

هنگام بازگشت گریگوری از محلی که بدستور فرمانده اسواران در آن چند پاسدار گماشته بود، دیگر هوا تاریک بود. در یکی از کوچه‌های فرعی به فرمانده هنگ و آجودانش برخورد. فرمانده دهنه اسب را کشید و پرسید:

— اسواران سوم کجاست؟

گریگوری جواب داد: آن دوه راه افتادند. آجودان فرمانده، همچنانکه دور میشد، پرسید:

— اسواران تان خیلی تلفات داشت؟

ولی جواب گریگوری را نشنید و از نو پرسید: «هان؟»

گریگوری بی آن که چیزی بگوید براه خود رفت.

سراسر شب ارا به‌های بنه و مهمات ازده عبور کردند. يك آتشبار مدت درازی نزدیک خانه‌ای که گریگوری و افرادش در آن بسر میبردند توقف کرد. فحش‌های رکیک و فریاد راننده‌ها و هیاهوی رفت و آمد از پنجره به گوش میرسید. توپچیان آتشبار و امریران ستاد هنگ که معلوم نبود به چه علتی در این ده مانده‌اند برای گرم شدن به درون خانه می‌آمدند. نیمه شب سه توپچی دیگر وارد شدند و اهل خانه و قزاق‌ها را بیدار کردند. یکی از توپه‌اشان در رودخانه نزدیک ده به گل نشسته بود و آنان تصمیم گرفته بودند که شب را در آنجا

بگذرانند تا فردا صبح به كمك ورزشها آن را از گل بدر آورند . گریگوری توپچی‌ها را که غرولند کتان گل چسبناك ین زده را از چکمه‌های خود جدا میکردند و کفش از پا درمی‌آوردند و مچ پیچ‌های خود را برای خشکاندن آویزان میکردند مدتی دراز نگرست . سپس يك افسر توپچی که تا گوش‌هایش گل‌آلود بود آمد و اجازه خواست که آنجا بماند و پالتوی خود را پهن کرد و ، با سروروی بی تفاوت ، مدتی دراز لکه‌های گلی را که بر چهره‌اش نشسته بود با سرآستین خود پاک کرد .

افسر با چشمانی زبون چون چشمان اسب خسته گریگوری را نگرست و گفت :

– يك توپ‌مان را از دست دادیم . نبرد امروز شبیه نبرد ماچخا Matchékha بود . پس ازدوبار شليك ، جای ما را نشان کردند ... گلوله‌شان راست به هدف خورد و محور را شکست ! هر چند توپ ما در يك خرمنگاه بود و بهتر از آن نمیشد استتارش کرد ! . . . (افسر ، به هر جمله‌ای که میگفت ، بعد از خویشتن وی آنکه خود متوجه باشد ، چند فحش ريك چاشنی آن میکرد .) شما در هنگ و یوشنسکایا هستید؟ جای میل دارید؟ صاحب خانه ، يك سمادر برایمان می‌آرید ، هان ؟

از آنچه معلوم شد ، همنشین پرگو و خسته کننده بود . پیاپی جای مینوشت . در عرض نیم ساعت گریگوری دانست که اهل استانیترای پلاتوفسکایا Platovskaia است و در دبیرستان درس خوانده و در جنگ شرکت داشته است و تا کنون دوبار زن گرفته و خوشبخت نبوده است .

افسر عرقی را که بر پشت لب تراشیده‌اش تراویده بود بانوك زبان لبید و گفت :

– دیگر باید فاتحهٔ ارتش دون را خواند . جنگ به آخر میکشه . فردا جبهه متلاشی خواهد شد و تا پانزده روز دیگر دوباره در نووچرکسک خواهیم بود . با يك مشت قزاق پا برهنه میخواهند به روسیه حمله کنند ! راستی که باید احمق بود ! افسران صف ، باور کنید ، همه‌شان بی‌شرفند ! شما از سربازی به افسری رسیده‌اید ؟ بله ؟ خوب ، آنها میخواهند با دست شما سر مار را بکوبند . اما خودشان در سر رشته داری لانه کرده‌اند و جو و ملزومات کیل می‌کنند .

افسر چشمان بیرنگه خود را غالباً چین میداد ، سر جاوول میخورد و پیکر

درشت و سنگین خود را روی میز پهن میکرد. گوشه‌های دهان فراخش فرو افتاده بود، و همین حالتی میبوس و عاجز به چهره‌اش میداد و آن زبونی و خاکساری اسب و امانده را در او حفظ میکرد.

— پیش ترها، مثلاً در زمان ناپلئون، جنگ چیز قشنگی بود. دوارش بهم میرسیدند و به یکدیگر میزدند و از هم جدا میشدند. دیگر جبهه‌ای و سنگری در کار نبود. اما حالا، اگر توستی چیزی از جریان عملیات بفهمی. شیطان هم توش در میماند. میگفتند که تاریخ نویسان گذشته دروغ می گفتند. اگر آن‌ها می خواستند این جنگ را توصیف کنند، دیگر چه میشد! ... ما جنگ نمی کنیم، فقط وقت را به ملال میگذرانیم! هیچ رنگ آمیزی توش نیست همه‌اش گل و شل. از آن گذشته، بیمنی است. من اگر میتونستم، همه این فرماندهان بزرگ را ماقبل هم نگه میداشتم و به‌اشان می گفتم: شما، آقای لنین، این استوار را می بینید، طرز بکار بردن سلاح را به شما یاد خواهد داد. و اما شما، آقای کراسنوف، شما که لابد خودتان میدانید، آن وقت آن هارا و امیداشتم که مثل داود و جالوت با هم جنگ کنند: هر که فاتح میشد، قدرت را به او میدادم. ملت بر اش یکسانه که این یا آن بر او حکومت بکنه. شما، ستوان، نظرتان چیه.

گریگوری، در حالی بین خواب و بیداری، بی آنکه پاسخی دهد، حرکات زمخت شانه و بازوی پر گوشت افسر و زبان سرخش را که بیش از حد لزوم در شکاف دهانش نمایان میشد، نگاه میکرد. خوابش میآمد و این توپچی مزاحم و کم و بیش احمق حوصله‌اش را سر میبرد و بوی گند پاهای عرق کرده‌اش دل‌او را می‌آشت.

صبح روز دیگر با احساس بی‌تصمیمی و سوسه آمیزی بیدار شد. پایان ناگهانی کار جنگ که خود او از پائیز پیش بینی کرده بود او را به تعجب می‌انداخت. گریگوری متوجه نشده بود که چگونه نارضامی از جنگ، که ابتدا چون جوی کوچکی زمزمه کنان اسواران هاو هنگ هارا در نور دیده بود، اندک اندک سیلاب نیرومندی شده بود و اینک تنها همین سیلاب را میدید که بانیر وئی سرکش جبهه‌را فرامیگرفت.

همچنین است حال سوار در راستپ، در آغاز بهار. آفتاب میدرخشد. از همه سوی اوجز برف دست نخورده که پرتو بنفش رنگی دارد چیزی نیست. ولسی در زیر برف که از دسترس نگاه بیرون است، عمل جاودانه و پر شکوه رهایی زمین در

کار صورت گرفتن است. آفتاب برف را میخورد و به تحلیل میرسد و از زیر در آن آب میدواند. شبی ملایم و مه آلود میگردد و صبح فردا پوسته سخت با خشی خشی و صدای فراوان نشست می کند، آب سبز رنگ در جاده ها و در چرخ ارابه ها میجوشد و سم اسب تکه های برف آب شده را به اطراف میپرانند. هوا گرم است. تپه های شنی از زیر یخ بدر آمده برهنه میشوند، بوی کهنه خاک رس و گیاه پوسیده باز به مشام میرسد. نیمه شب آبکندها در خروش می افتد و شیب های تند زیر بار برفی که فرو میریزد میغرد و از آیش های لغت سیاه چون مخمل بالذت بخار بر میخیزد. نزدیک غروب، رودخانه استپ ناله کنان یخ ها را شکسته میراند و سینه اش چون پستان زنان شیرده سخت و برآمده میگردد، و مرد سوار که از عزیمت نا منتظر زمستان به تمجب افتاده است بر ساحل شنی ایستاده با چشمان خود گذاری میجوید و بر اسب عرق آلود خود که گوش ها تیز کرده است با شلاق ضربات نرمی میزند. و در همان حال گردا گرد او برف بیگناه خیانت پیشه همچنان آبی است، و زمستان همچنان سفید و خواب آلود مینماید.

سراسر روز هنگ در حال عقب نشینی بود: ارابه های بنه چهارنعل روی جاده ها میگذشتند. جانی درست راست، در پس ابر خاکستری رنگی که افق را پوشیده میداشت، شلیک توپخانه همچون بهمن میفرید. اسواران های قزاق از جاده های خیس پوشیده از پهن شلپ شلپ کنان می گذشتند و اسب ها که تا مچ پایشان گل آلود بود برف آب شده را مانند خمیر لگد کوب میکردند. پیک هادر خاشیه جاده ها چهارنعل میتاختند. زاغ های خاموش با پرهای برافشان که پرتو آبی رنگ داشت، با قامت کوتاه و رفتار ناشایسته سوارانی که پیاده میروند، دور از راه با او قار میخرا میدند و گوئی سوار نظام هزیمتی قزاق و پیاده های ژنده پوش و ارابه های بنه را سان میدیدند.

گریگوری دریافت که دیگر، بسان فتری که باز میشود، هیچ چیز نمی تواند جلو این عقب نشینی را بگیرد. و همان شب با عزمی شادمانه هنگ را ترک گفت. میتکا کورشونف که با نگاهی ریشخند آمیز میدیدش که بارانی خود را روی پالتو پوشیده شمیر و هفت تیر به کمر می بندد، از او پرسید:

- این جور که کجا میری، گریگوری پاتلیویچ؟

- دانستنش به چه دردت میخورد؟

- برام جالبه.

گریگوری دندان بهم فشرد و ماهیچه های گونه گلگونش را حرکت داد،

ولی چشمک زنان باخنده گفت :

- میرم به سرزمین فنولها ، فهمیدی ؟
و به راه افتاد .

اسبش زین کرده آماده بود . تاسپیده دم درجاده مه آلود یخبندان چهار -
نعل رفت . واو که اینك ازرقای همزم دیروزش بسیار دور شده بود با خود میگفت :
« کمی تو خانه مان میمانم و اگر دیدم که سرخ ها از نزدیکی های خانه مان میگذرند ،
با آن ها میرم . »

فروب روز دیگر با اسب خود ، که از خستگی تاخت دوروزه دوستورستی
تلو تلو میخورد ، وارد حیاط خانه پدري شد .

XI

در پایان نوامبر خبر ورود يك هیئت نظامی متفقین به نووچرکاسک رسید .
شایعات متواتری در شهرها پیچید که يك ناوگان نیرومند انگلیسی در بندرگاه
نووروسیك Novorossiisk لنگر انداخته است و بزودی شماره معتنا بپی از
سربازان متفقین که از سالونيك منتقل گشته اند از کشتی پیاده میشوند ، و هم اکنون
يك سپاه از پیاده نظام آفریقائی فرانسه پیاده شده است و در آینده بسیار نزدیک تعرض
مشترك آنان با اتفاق ارتش داوطلب آغاز خواهد گشت . این شایعات در شهر پخش
میشد و يك کلاغ چهل کلاغ میشد ...

کراسنوف دستور داد که گاردا احترامی مرکب از قزاقان هنگه گارد
آتامانسکی به پیشوازی هیئت فرستاده شود . بیدرنگ دواسواران از جوانان هنگه
آتامانسکی چکمه های بلند و حمایل بندهای چرمی سفید دریافت کردند و همراه
يك اسواران شیپورزن با شتاب به تاگانروگ Taganrog اعزام گشتند .

نمایندگان هیئت های نظامی مقیم جنوب در سیه تصمیم گرفته بودند چند
افسر را برای کسب اطلاعات سیاسی ویژه به نووچرکاسک بفرستند . این افسران
ماوریت داشتند که درباره اوضاع منطقه دون و امکانات نبرد برضد بلشویك ها
اطلاعاتی بدست آورند . سروان پوند Pond و ستوان بلومفیلد Bloomfield و
ستوان مونرو Monroe بنمایندگی انگلستان و سروان اوشن Auchêne و
ستوان دوپره Dupret و ستوان فور Faure بنمایندگی فرانسه آمده بودند .

و ورود این افسران جزء هیئت های نظامی متفقین که بازی سر نوشت آنان را بصورت «سفیر» در آورده بود ، آن همه گیر و دادر گرفت و آمد رادر کاخ آتامان ها موجب گشته بود .

«سفیران» را با کوبه و شکوه بسیار به نووچرکاسک وارد کردند . این احترام و این چاکر منشی باور نکردنی آن افسران ساده راسرعت و منسور ساخت و بزودی ، بایقین کامل به قدر و منزلت خویش ، ژنرال های و الامقام قزاق و ارکان دولت جمهوری بسیار بزرگ خیمه شب بازی دون را بدیده حقارت نگریستند . ستوان های جوان فرانسوی در گفتگو با ژنرال های قزاق ، در زیر پرده نازک ادب و نرم خویی فرانسوی ، چیزی از تفاخر و مراعات بزرگ منشانه نشان میدادند .

شب ، يك ضیافت صد نفره شام در کاخ برپا شد . در تالار پذیرائی ، دسته همسرایان نظامی بافت ابریشمین سر و دهای قزاق را که خوانندگان تنور Tenor گل و بته فاخری بر آن می بستند ، بتماشای گذاشتند . يك ارکستر سازهای بادی سر و دهای ملی متفقین را باشکوه و جلال بسیار نواخت . «سفیران» با خویشتن داری و وقاری که لازمه چنین مواقعی است لب به غذای آلودند . مهمانان آتامان هم که اهمیت تاریخی این لحظات را حس میکردند ، از زیر چشم مراقب آنان بودند .

کراسنوف آغاز سخنرانی کرد :

- آقایان ، شما اينك در يك تالار تاریخی حضور دارید . از خلال این دیوارها نگاه های خاموش قهرمانان يك جنگ ملی دیگر ، جنگ ۱۸۱۲ ، بر شما دوخته است . پلاتوف Platov ، ایلووالیسکی Ilovaiski ، دنیسوف Denissov روزهای مقدسی را به یاد ما می آورند که مردم پاریس نجات دهندگان خود ، قزاقان دون را ، پذیره میشدند و امپراطور الکساندر اول کشور زیبای فرانسه را از میان ویرانه ها و آوارها بیرون می کشید ...

نمایندگان «کشور زیبای فرانسه» ، با آن که از افراط در نوشیدن شراب تسیمیلیانسکا Tsymlianskaia چشمانی خنده ناک و رخشان داشتند ، سخنرانی کراسنوف را بدقت تا به آخر گوش کردند . کراسنوف ، پس از آن که در باره مصائب فاجعه آسائی که «مردم روسیه زیر یوغ وحشیان بلشویک» متحمل شده اند بتفصیل داد سخن داد ، در پایان بالحنی پر شور چنین گفت :

- بهترین نمایندگان ملت روس اینك در زندان های بلشویک ها بامرگی

دست به گریباندند. آنان بسوی شما چشم دوخته اند: از شما انتظار کمک دارند و شما میباید به آن ها، فقط به آن ها، نه به حکومت دون، کمک کنید. چه ما با سرفرازی میتوانیم بگوئیم که آزادیم! ولی همه نیات ما و هدف مبارزه ما روسیه بزرگ است که به متفقین خود وفادار مانده و هرگز در امر دفاع از منافع ایشان کوتاهی ننموده است، همان متفقین که روسیه خود را در راهشان فدا کرده است، متفقینی که او امروزه بصد امید از ایشان انتظار کمک دارد. یکصد و چهار سال پیش، در ماه مارس، مردم فرانسه از امپراطور الکساندر اول و سر بازان گارد روس استقبال کردند و از آن روز دوران تازه ای در زندگی فرانسه آغاز گردید که آن کشور را در نخستین پایه ملت های جهان جای داد. یکصد و چهار سال پیش کنت پلاتوف، آتامان ما، از لندن بازدید کرد. ما به انتظار شما تیم تار هسپار مسکوشیم. آری، ما به انتظار شما هستیم تا بانوهای پیروزمندان سرود ملی ما با اتفاق یکدیگر وارد کرملین شویم و با شما از لذت صلح و آزادی چنانکه باید برخوردار گردیم. روسیه بزرگ! این دو کلمه همه آرزوها و آرمان های ما را در بر گرفته است!

پس از سخنرانی کراسنوف، سروان بوند Bond از جا برخاست. هنگامی که او به انگلیسی سخن میگفت، خاموشی مرگباری بر تالار سایه گستر شد. مترجم میکوشید تا گفته های او را با کلماتی رنگین و پر شور ترجمه کند:

— سروان بوند از جانب خود و از جانب سروان Auchêne مجاز است به آتامان دون اعلام کند که دولت های متفق آنان را رسماً فرستاده اند تا درباره آنچه در سرزمین دون جریان دارد اطلاعاتی بدست آورند. سروان بوند اطمینان میدهد که دولت های متفق حکومت دون و ارتش داوطلب را در مبارزه دلیرانه شان بر ضد بلشویک ها با همه نیروی خود و با همه وسایل، از جمله از طریق فرستادن سرباز، کمک خواهند کرد.

هنوز ترجمه آخرین جمله بی پایان نرسیده بود که هورای انبوهی سه بار دیوارها را بلرزه درآورد. در میان نواهای قهرمانی ارکستر، شعارهایی داده شد و جامها بافتخار رونق و شکفتگی فرانسه زیبا و دانگلستان نیرومند و برای پیروزی بر بلشویک ها خالی گشت. شراب شامپانی دون کف میکرد و میجوشید و شراب های کهنه پرتومی افکند و هوارا به عطر مخملی و شیرین خود می آغشت...

حاضران چشم انتظار شاعری از جانب نمایندگان متفقین بودند و سروان بوند آنان را چندان در انتظار نگذاشت:

— من جام خود را بافتخار روسیه بزرگ سرمیکشم و دلم میخواهد که سرود پرشکوه سابق تان را اینجا بشنوم. البته، ما به کلمات آن اهمیتی نخواهیم داد، ولی من همان آهنگ آن را میخواهم گوش کنم ...

مترجم سخنان او را ترجمه کرد و کراسنوف، با چهره‌ای که از هیجان تأثر سفید گشته بود، بسوی مهمانان رو کرد و با صدای شکسته شمار داد:

— به افتخار روسیه بزرگ، روسیه واحد و پخش ناپذیر، هورا!

ارکستر بانوهای نیرومند و پرشکوه به نواختن سرود «خدا تزار را حفظ کناد!» پرداخت. حاضران همه برخاستند و جام خود را سرکشیدند. اشک سیلاب وار بر رخسار اسقف بزرگ هرموژن Hermogène روان بود. سروان بودند که اندکی مست گشته بود، با شور بسیار گفت: «چه زیبایی است!» یکی از مهمانان سرشناس، باریشی که در دستمال سفره آلوده به خاویار سیاه له شده فرو رفته بود، از فرط تأثر برآستی به هق هق افتاده بود ...



آن شب باد بیرحم دریای آزوف بر فراز شهر روزه میکشید و نعره میزد. گنبد کلیسای بزرگ که نخستین بوران برف سال آن را در میان گرفته بود با روشنائی ماتم زده‌ای میدرخشید.

آن شب در پیرون شهر، در حاشیه آبکندی از خاک رس که در آن زباله می ریختند، کارگران بلشویک راه آهن شاخترایا Chakhtraya را که در دادگاه نظامی محکوم شده بودند تیرباران کردند. آن ها را بادیست های از پشت بسته دو بدو بالای تپه بردند و از نزدیک با هفت تیر و تفنگ کشتند و بادیخبندان صدای شلیک را مانند جرقه های آتش که از سیگار برآید خاموش میکرد.

در همان حال، دم در ورودی کاخ آتامان ها، در سرما و باد سوزان زمستان، قزاقان هنگ آتامانسی که گارد احترام را تشکیل میدادند مثل مرده بیحرکت ایستاده بودند. دستشان که قبضه شمشیر برهنه شان را میفشرد از سرما سیاه میشد و چشمشان به اشک می افتاد و باهاشان کرخ می گشت ... و از کاخ فریادهای مستی و غریوسازهای مسین ارکستر و تحریر گریه آلود خوانندگان گروه همسرایان

نظامی تاسپیده دم به گوش میرسید .

يك هفته بعد ، آنچه از همه هولناكتر بود ، یعنی از هم پاشیدن جبهه ، آغاز شد . پیش از همه ، هنگ ۲۸ که پیوتر ملخوف در آن خدمت میکرد ، موضع خود را در بخش کالاج ترك کرد .

قزاق ها ، پس از گفتگوهای محرمانه با فرماندهی لشکر ۱۵ اینزا Inza ، تصمیم گرفتند که از جبهه عقب بنشینند و بگذارند تا سربازان سرخ بی هیچ مزاحمتی از میان سرزمین دون علیسا عبور کنند . قزاق کوتاه فکری بنام یاکف فومین Iakov Fomine فرماندهی هنگ شورشی را بدست گرفت ، ولی فومین آلتی بیش در دست گروهی قزاقان متمایل به بلشویسم نبود ، و همان ها در پشت سرو همه چیز را اداره و خود اوارا هبری میکردند . پس از يك اجتماع طوفانی که در آن افسران ، همواره با ترس آن که از پشت گلوله ای به ایشان شلیك شود ، بستنی کوشیدند تا ثابت کنند که باید به جنگ ادامه داد ، و سربازان نیز ، همه با هم و در میان شلوغی و هیاهوی بسیار ، همان کلمات خسته کننده همواره مکرر را بار دیگر بقوت فریاد کشیدند که جنگ بیهوده است و باید با بلشویك ها آشتی کرد ، هنگ به راه افتاد . در پایان همان نخستین روز راه پیمائی ، شب ، در نزدیکی دهکده سولونکا Solonka ، سرهنگ دوم فیلیپوف ، فرمانده هنگ ، با بیشتر افسران خود فرار کرد و به تیپ کنت مولییر Molière که در نبردها تلفات سختی داده بود و اینك عقب می نشست پیوست .

هنگ ۳۶ نیز به پیروی از هنگ ۲۸ مواضع خود را ترك گفت و با همه افراد و افسران خود به کازانسکایا رسید . فرمانده هنگ ، مردی کوتاه قد با چشمانی حیلہ گر که با چاپلوسی در برابر افراد توانسته بود موقعیت خود را حفظ کند ، سواره ، همراه چند تن سوار دیگر در مقابل خانه ای که فرمانده بخش در آن منزل داشت توقف کرد و ، در حالی که باشلاق خود بازی میکرد ، سینه سپر کرده وارد شد :

— فرمانده اینجا کیه ؟

استپان آستاخوف از روی صندلی بلند شد و با وقار بسیار جواب داد :

— من معاونش هستم . سرکار افسر ، در را ببندید .

-- من سر هنگ دوم نااوموف Naoumov هستم ، فرمانده هنگ ۳۶ .
 هوم ... لطفاً ... بله ... مطلقاً لازمه که لباس و کفش برای هنگ خودم
 احم کنم . افرادم پابرهنه هستند و لباس هاشان ژنده پاره است . میشنوید ؟
 -- فرمانده نیست ! و تا اونباشد من يك جفت چکمه هم نمیتونم از انبار
 بیرون بیارم .

-- چطور ؟

-- همین .

-- چه میگسی ؟ میدانی با که حرف میزنی ؟ باز داشتت می کنم ، بيشرف !
 بچه ها ، بیندازیدش تو زیر زمین ! کلید های انبار کجاست ؟ ها ...
 نااوموف شلاق خود را روی میز بصدادر آورد و ، در حالی که از خشم سفید
 شده بود ، کلاه پوست ژولیده اش را روی پس گردنش لغزاند .
 -- کلیدها را بده و دهننت را ببند !

نیم ساعت پس از آن ، بسته های پوستین نیم تنه و دسته های چکمه نمدی و
 چرمی ، همراه ابری از گردوغبار آجری رنگ ، از در انبار به هوا می پرید و
 در بازوان قزاق ها که میان برف ازدحام کرده به هم فشار می آوردند میافتاد .
 کیسه های قند دست به دست می گشت و تا مدتی میدان ده از همه مه شدید و شادمانه ای
 در جوش و خروش بود .

در این احوال هنگ ۲۸ با فرمانده تازه خود استوار فومین به ویوشنسکایا
 رسید . واحد هائی از لشکر اینزا با فاصله سی و رست بدنبال آن می آمدند . سر بازان
 گشتی سرخ هم اینك در ده دوبروفکا Doubrovka بودند .

چهار روز پیش ژنرال ماژورا یوانف ، فرمانده جبهه شمال ، با اتفاق رئیس
 ستاد خود ژنرال زامبر ژیتسکی Zambrijtski با شتاب به استانی تیرای
 کار گینسکایا عقب نشسته بود . اتومبیل شان میان برف هاسرمیخورد ، زن زامبر-
 ژیتسکی لب خود را چنان گاز می گرفت که خون می آمد ، کودکش میگریستند .
 تا چند روز در ویوشنسکایا هیچگونه قدرت محلی رسمی وجود نداشت . طبق
 شایعاتی که دهن به دهن میگشت ، در کار گینسکایا نیرو هائی متمرکز شد تا بر ضد
 هنگ ۲۸ وارد عمل شود . ولی روز ۲۲ دسامبر آجودان ایوانف از کار گینسکایا به
 ویوشنسکایا آمد و لیخن دزدان چیز هائی را که فرمانده کل در منزل خود جا گذاشته
 بود : يك کاسکت تابستانی با نشان تازه ، يك بروس موی سر ، مقداری زیر جامه و
 چند خرده ریز دیگر را ، برداشت و با خود برد .

واحد های ارتش هشتم سرخ در رخنه صد ورستی که در جبهه شمال بوجود آمده بود سر ریز میشدند . ژنرال ساواتیف Savatélev ، بی آنکه تن به نبرد دهد ، بسوی دون عقب می نشست . هنگ های زیر فرمان ژنرال فیتز خلا اوروف Fitzkhélaourov نیز بسوی تالی Taly و بوگوچار Bogoutchar در حال عقب نشینی بودند . طی يك هفته آرامش نامعهودی در شمال برقرار بود . دیگر غرش توپ ها بگوش نمیرسید و مسلسل ها خاموش بودند . قزاقان دون سفلی که در جبهه شمال نبرد کرده و اینک از خیانت هنگ های دون علیا بکلی دلسرد گشته بودند ، بی آنکه بجنگند عقب می نشستند . سرخ ها با احتیاط و بکندی پیشروی میکردند و روستاهائی را که در برابر شان بود از پیش بوسیله گشتی های خود مورد اکتشاف قرار میدادند .

پس از این شکست هنگت در جبهه شمال ، واقعه خوشی برای حکومت دون روی نمود : هیئت نمایندگی متفقین مرکب از ژنرال پول Pool رئیس هیئت نظامی بریتانیا در قفقاز ، بارئیس ستاد خود سر هنگ کیس Kiss از جانب انگلستان ، و ژنرال فرانسه دسپره Franchet d'Espérey و سروان فوکه Fouquet بنمایندگی فرانسه ، میبایست روز ۲۶ دسامبر وارد نووچرکاسک شوند .

کراسنوف نمایندگان متفقین را به بازدید جبهه برد . در آن صبح دم ماه دسامبر ، گارد احترام روی سکوی ایستگاه راه آهن چیر Tchir صف بسته بود . ژنرال مامونتوف Mamontov ، با سیل فر و افتاده و سروروی میخوارگان ، برخلاف عادت همیشگی خود او نیفورم خوشدوختی به تن داشت و ریش را ته تراش کرده بود ، چنانکه پوست صورتش پر توخا کستری رنگ مایل به آبی داشت ، و در حالی که گروه افسران او را در میان گرفته بودند ، سکوی ایستگاه را گزر میکرد . همه بانتظار ورود قطار بودند . در حاشیه ایستگاه ، نوازندگان ارکستر نظامی درجا میزدند و میان انگشتان کیبود گشته خود هاه میکردند . گارد احترام بیحرکت ایستاده و نمونه جالب و رنگینی از همه قماش قزاقان دون سفلی از هر سن و سالی بود : پیران ریش سفید و جوانان بی سبیل با کهنه سربازانی که در جبهه آلمان جنگیده بودند در کنار هم دیده میشدند . پالتوی سربازی قزاقان پیر از صلیب ها و مدال های طلا و نقره ای که در نبرد های لووچا Lovtcha و پله ونا Plevna بدست آورده بودند میدرخشید ؛ آنان که اندکی جوانتر بودند صلیب هائی را که در یورش های دیوانه وار گوک تپه Gueok-Tepe و ساندپو

Sandépou یادرجبه آلمان در نزدیکی پرژه میسل Przemysl و ورشو و لوف Lvov بدست آورده بودند بر سینه داشتند . و اما جوانان اگر چه هیچ چیز برای سینه شان را زینت نمیداد ، ولی راست ایستاده بودند و در همه چیز میکوشیدند تا از بزرگترهای خود تقلید کنند .

قطار درون پوشی از بخارات شیرگون با سروصدای فراوان وارد ایستگاه شد . پیش از آن که درهای واگون پولمان Pullman باز شود ، رهبر ارکستر با حرکتی زمخت دست هارا بلند کرد و ارکستر به آهنگ کرکننده ای سرومسی انگلستان را نواخت . ماموتوف ، درحالی که شمشیر خود را گرفته بود و نگه میداشت ، با شتاب بسوی واگون رفت . کراسنوف ، بعنوان يك ميزبان خوش-برخورد ، مدعوین خود را از برابر صف ببحرکت قزاقان گذراند و بسوی ایستگاه رهبری کرد . و درحالی که با رفتار شاهزاده وار پیرمردانی را که با چشمان برجسته نفسی در سینه حبس کرده بودند بادست نشان میداد ، لبخندنازکی زد و بالهجه ای بسیار خوب بزبان فرانسه گفت :

— مردم قزاق خود را بنمایی وقف دفاع از میهن در برابر دسته های وحشی گارد سرخ کرده اند . شما اینجا نمایندگان سه نسل را می بینید . این افراد در بالکان ، در ژاپن ، در اتیش هنگری و در پروس جنگیده اند و امروز برای آزادی میهن خود مبارزه می کنند .

آری ، ماموتوف ، طبق دستوری که دریافت کرده بود ، در ترکیب دقیق گارد احترام و مستوره بندی کالا توفیق یافته بود . نمایندگان متنفذین از جبهه بازدید کردند و بارضامندی به نووچرکامک برگشتند . ژنرال پول ، هنگامی که میخواست از کراسنوف جدا شود ، اظهار داشت :

— من از ظاهر درخشان و از انضباط و روحیه جنگی سربازان شما بسیار راضی هستم . دستور خواهم داد که بیدرنگ نخستین دسته سربازان مسارا از سالونیک برایتان اعزام دارند . ژنرال ، من از شما خواهش میکنم دستور بفرمائید سه هزار پوستین و سه هزار چکمه گرم تهیه کنند . امیدوارم که با کمک ما بتوانید بلشویسم را بطور قطع ریشه کن سازید .

دوختن پوستین های نیم تنه و چکمه های نمدی با شتاب آغاز گردید . ولی پیاده شدن سربازان متنفذین در نوو روسیگ همچنان بواقیعت نمی انجامید . پول Pool به لندن رفت و بجای او ژنرال بریگز Briggs ، مردی خونسرد و مفرعن ، بادستورهای تازه ای آمد و با خشکی خاص ژنرال ها اعلام کرد :

— دولت اعلیٰ حضرت کمک مادی و سبمی به ارتش داوطلب دون خواهد کرد، ولی حتی يك سرباز نخواهد داد .
این اظهارات دیگر نیازی به تفسیر نداشت .

XII

خسومتی که از همان هنگام جنگ امپریالیستی افسران و قزاق های ساده را با شپاری نامرئی از هم جدا میکرد در پائیز ۱۹۱۷ دامنه بی سابقه ای گرفته بود. در پایان ۱۹۱۷ ، هنگامی که واحد های قزاق بکندی بسوی سرزمین دون باز می گشتند ، کشتن یا لودادن افسران امر نادری بود ، اما يك سال بعد دیگر يك پدیده عادی شده بود . افسران را مجبور میکردند که مانند فرماندهان سرخ هنگام یورش پیشاپیش افراد بروند و آنوقت آرام و آسوده ، بی آن که کمترین سروصدائی درگیرد ، از پشت به ایشان شلیک میکردند . تنها چند واحد، مانند هنگ سن ژرژ گوندوروفسکا یا Goundorovskaia ، یکپارچگی خود را حفظ کرده بودند، ولی نمونه آن ها در ارتش دون چندان زیاد نبود .

پیوتر ملخوف با همه کند ذهنی آنقدر حيله گرو آب زیر گاه بود که از مدتی پیش فهمیده باشد هر گونه بهم خوردگی و تیرگی روابط با افراد به قیمت حاشش تمام خواهد شد . ازینرو، از همان روزهای نخست کوشیده بود مرزی را که بعنوان افسر از سربازان ساده جداش میکرد از میان بردارد . او نیز در هر فرصت مانند خود آن ها از پیهودگی جنگ سخن میگفت ؛ گرچه او در این کار صداقت نداشت و به خود فشار میآورد ، ولی کسی متوجه آن نمیشد ؛ ماسک هواداری پلشويك ها به چهره زده و از روزی که بوبرده بود افراد هنگ به قومین تمایل دارند سخت کوشیده بود تا خود را در دل او جا کند . مانند دیگر قزاقان ، از دست زدن به غارت و بد گوئی از دستگاه فرماندهی و خوش رفتاری با سیران ابا نداشت ، و حال آن که دلش از کینه مالا مال بود و میل زدن و کشتن آنان دستش را می لرزاند ... در مورد خدمات سربازی ، بازیردستانش بمدار افتار میکرد و ساده بود . مثل موم نرم بود ؛ بدین سان پیوتر اعتماد افراد را به خود جلب کرد و توانست در برابر چشمتان چهره عوض کند .

آن روز که در نزدیکی دهکده سولونکا ، فیلیپوف افسران را با خود برد

پیوتر با افراد ماند . او که فروتن و آرام بود و همواره بی نام و نشان مانده و در همه چیز معتدل بود ، با هنگ خود به ویوشنسکایا آمد . ولی پس از آن که دوروز در آنجا ماند ، دیگر نتوانست تاب آورد و بی آن که خود را به ستادهنگ یا به قومین نشان دهد عازم خانه خود شد .

آن روز از صبح در ویوشنسکایا میتینگی در برابر کلیسای کهنه برپا بود . هنگ به انتظار ورود نمایندگان لشکر اینزرا بود . قزاقان بصورت گروه های چند نفری ، با بالنوی سربازی یا پوستین نیم تنه ، نیم تنه معمولی و یا بلوز پنبه آجیده در میدان قدم میزدند . هیچ به تصور در نمی آمد که این انبوه رنگارنگ يك واحد متشکل یعنی هنگ ۲۸ قزاق میباشد . پیوتر از گروهی نزد گروه دیگر میرفت و این افراد را با نگاه تازه ای میدید . در جبهه اختلاف در لباس و پوشاکشان این همه بیچشم نمی آمد ، و از آن گذشته امکان آن هم نبود که همه هنگ را بصورت توده فشرده ای در يك جا دید . پیوتر از شدت کینه سبیل بور خود را که گذاشته بود بلند شود میجوید و این چهره های یخچه نشسته و سرهانی را که با هر نوع کلاهی از پوست با ته پارچه ای یا پشمی و همچنین باشلق پشمی یا کاسکت پوشیده شده بود مینگریست . وقتی هم که چشماش را به پایین میدوخت ، باز همان تنوع رنگارنگ بود : چکمه های نمدی یا چرمی پاشنه سائیده ، مچ پیچ و نیم چکمه هایی که از اسیران سرخ گرفته شده بود .

پیوتر ، در حالت خشم عاجزانه ، زیر لب با خود میگفت : «بی سرو پاها ! دهاتی ها ! بی اصل و نسب ها !»

فرمان های قومین به نرده ها چسبانده شده بود . اهالی در کوچه ظاهر نمیشدند . استانیتر در انتظار بود و هر کسی به سوراخ خود خزیده بود . سینه برف پوش دون در انتهای کوچه های فرعی دیده میشد و در پس دون ، جنگل سیاه که گوئی با مرکب چین رسم شده بود . نزدیک توده خاکستری رنگ و سنگی کلیسای کهنه ، زنهایی که برای دیدن شوهرهای خود از روستاها آمده بودند مانند کله میش بهم فشرده بودند .

پیوتر پوستین نیم تنه ای با حاشیه پرست رو بآه که بر سینه اش جلیب بسیار بزرگی داشت پوشیده بود و کلاه افسری از پوست هشتراخان ببرد داشت . کلاهی که اندکی پیش آن همه بدان میباید و اینک بدان لعنت می فرستاد ، چه مردم نگاه های سردی را که کج کج بدومی افکندند و گوئی مانند جریان هوای سرد از او عبور میکرد و باز بر سر گشتگی اش می افزود احساس میکرد . بدیدن بیکه

سرباز سرخ تنومند که روی چلبیکی در وسط میدان بالا رفته بود و پالتوی سربازی خوب و کلاه پوست تازه هشر خان داشت، اندکی به خود آمد. سرباز با دست‌های خود که دستکش کرکی پوشیده بود شال گردن دودی رنگ شرا به دار قزاقی خود را دور گردن مرتب کرد. «رفقای قزاق!»، صدای بم گرفته اش گوئی گوش‌های پیوتر را خراش داد. پیوتر برگشت و دید که قزاقان از این خطاب غیرعادی به تعجب افتاده یکدیگر را مینگرند و با سروروی پر توجه و درعین حال دلی آشفته به یکدیگر چشمک میزنند. سرباز سرخ مدتی دراز در بساطه حکومت شوراها و ارتش سرخ و روابطش با قزاقان سخن گفت. یک چیز بویژه موجب شگفتی پیوتر گردید و آن فریادهائی بود که پیوسته گفتار سخنران را قطع میکرد:

— رفیق، آخرین کمونیسم چه هست؟

— ما را بزرگه تو حزب نمی‌برند؟

— حزب کمونیست چه چیزی هست؟

سخنران دست‌های خود را بر سینه می‌فشرد و به هر سوراخ میگرداند و با شکیبائی توضیح میداد:

— رفقا! عضویت حزب کمونیست داوطلبانه است. کسانی که وارد حزب میشوند آن‌هائی هستند که میخواهند برای امر بزرگ رهائی کارگران و دهقانان مستمیده از یوغ سرمایه‌داران و مالکان مبارزه کنند.

دمی بعد از گوشه دیگر میدان فریادی برمیخاست:

— درباره کمونیست‌ها و کمیسرها برامان توضیحاتی بدهید.

و هنوز جواب او بدرستی پایان نیافته، صدای بم بر آشفته‌ای بآردیگر
غر میزد:

— این که درباره کمونیست‌ها گفتی روشن نیست. توضیح بده. ماها مردم ساده‌ای هستیم. ساده حرف بزن.

پس از او فومین سخنرانی دراز و کسل‌کننده‌ای ایراد کرد و بجا و بیجا واژه و تخلیه کردن، را بکار برد. جوانکی با کاسکت دانشجوئی و پالتوی خوش برش مانند مارماهی دوروبر او میگشت. پیوتر، هنگام شنیدن سخنرانی نامربوط فومین، آن روز فوریه ۱۹۱۷ را بیاد آورد که در آن برای نخستین بار او را در ایستگاهی واقع بر سر راه پشروگراد دیده بود. همانجا که داریا برای دیدن وی آمده بود. چشمان فاصله‌دار فراری‌هنگام گارد، نگاه عبوس و اشك‌آلود

او، پالتوی سربازیش با آن شماره ۲۵ که روی سر دوشی فرسوده استواریش دیده میشد و آن رفتار خرس مانند او، همه راه یاد آورد. «برادر جان، دیگر تحمل پذیر نبود.» پیوتر لحن صدای او را که تقریباً شنیده نمیشد هنوز در گوش داشت. با خود میگفت: «یک فراری، یک آدم خنک از قماش خریستونیا ۱ و حالا او فرمانده یک هنگ است و من چیزی نیستم.» و چشمانش فروغ تبه آلودی داشت.

پس از فومین، قزاقی که دو نوار مسلسل چلیپاوار بر سینه اش حمایل گشته بود بالا رفت، و در حالی که دستها را تکان میداد، با صدای گرفته فریاد زد:

— برادران! من جزو ستون اعزامی بود تیولکف بودم، و حالا هم اگر خدا بخواد، با برادران خودم بر ضد کادتاها خواهم رفت.

پیوتر بسرعت خود را به محل سکونت خود رساند. در آشنائی که اسب خود را زین میکرد، شلیک تفنگهای قزاقان را شنید که استانیترزا را ترک می گفتند و به سنت قدیم خویش بدین سان بازگشت خود راه ده اعلام میکردند.

XIII

روزهای کوتاه زمستان، در آرامش وحشتناک خود، مانند روزهای درو گوئی سر تمام شدن نداشت. روستاها مانند پهنه بیاض استپ خالی بود. سراسر خاک دون گوئی مرده و استانیترزاها را طاعون ویران کرده بود. پنداری که ابری با بالهای سیاه و ضخیم خود سرزمین دون را فرو پوشانده، بی صدا و هول انگیز، همه جا گسترده شده بود و گفنی همین دم است که با رگبارهای خود سپیدارها را بسوی زمین خم کند، با ضربت خشک و شکننده رعد منفجر شود و در حالی که سنگها را از صخره های گچی برمیکند و با همه آواهای شوم طوفان میگرد به آن سوی دون برود تا جنگل سفید پوش را بشکند و درهم بپیچد.

در تاتارسکی مه از صبح زمین را میپوشاند. تپه مانند زمانی که یخبندان در پیش است همه خفیفی داشت. نزدیک ظهر آفتاب از پوسته نرمه بدر می آمد، و با این همه روز روشن تر نمی نمود. مه سرگشته در دوسوی دون روی تپه ها ول میگشت و در آب کند ها فرو می افتاد و در پای خرسنگ های عمودی میلفزید و بسان غباری نمناک روی تخته های گچ خزه بسته یاد رگودال های برف پوش فرو میبرد.

هر شب سپر رخشنده ماه در پس نیزه های جنگل برهنه برمیآمد و فروغ مه آلودی که از جنگ و آتش سوزی پررنگ خون بود بر دهکده های خاموش می افشاند. و این روشنائی پیرحم و تمییز ناپذیر در مردم دلهره ای نامشخص بر میانگیخت و چارپایان را مضطرب میساخت. اسب ها و ووزوها، بی آن که بخواب بروند، تاسپیده دم در حیات خانه ها ول میگشتند. سگ ها وزه می کشیدند و خروس ها خیلی پیش از نیمه شب یکدیگر را صدا میزدند. هنگام سپیده، شاخه های نمناک درختان از قشریخ پوشیده میشد و چون باد آن ها را به یکدیگر میزد مانند رکاب های فلزی در چکچاک می افتادند. پنداشتی که سواری نامرئی در ساحل چپ دون، از میان جنگل تاریک، درون مه خاکستری رنگ پیش میآید و سلاح ها و رکاب های خود را به صدادر می آورد.

تقریباً همه قزاقان تا تارسکی که در جبهه شمال جنگیده بودند واحدهای خود را به هنگام عقب نشینی آهسته شان بسوی دون ترك گفته به خانه های خود باز گشته بودند. و باز هر روز چند تن از کسانی که عقب مانده بودند وارد میشدند. این یکی زین را برای مدتی دراز از پشت اسب خود بر میگرفت و ساز و برگ خود را درون یک پشته گاه یا زیر دامنه انبار پنهان میکرد و به انتظار سرخ ها می نشست، و آن دیگری دروازه برف نشسته خانه اش را تنها برای آن باز میکرد و اسب خود را بدرون حیات میبرد که توشه نان خشک خود را تکمیل کند و شبی بازن خود پروز آورد. صبح فردا او دو باره به راه می افتاد و از فراز تپه یک باردیگر به سطح سفید مرده دون و جاهائی که کودکی خود را در آن برده بود و شاید اینک برای همیشه ترکش میگفت نظر می افکند.

کیست که ساعت مرگ خود را بداند؟ کیست که پایان راه را بشناسد؟ اسب ها دهکده را بسختی ترك می کنند. در قلب پژمرده قزاقان نیز، بسختی و دردی اندکی دلسوزی برای زن و فرزند سر بره میسازد. و در آن جاده برف پوش بسیاری از آنان در خیال به خانه های خود باز میگردند و ای بسا اندیشه های اندوه بار که در این جاده از خاطر ها میگذرد... گاه اشکی به شوری خون از کنار زین میلغزد و روی رکاب سرد یا روی جاده که گاز گرفتگی نمل ها بر آن پیداست میریزد. ولی آیا گل زرد جدائی را بهنگام بهار در آن محل خواهد رویاند؟

همان شب ورود پیوتر در خانه ملخوف شورای خانوادگی تشکیل شد.

هنوز او از آستانه درنگزشته بود که پاتلتی پروکوفیویچ گفت :

— ها ، چه شده ؟ از جنگ خسته شده ای ؟ بدون سردوشی افسری بر -
گشته ای ؟ خوب ، بیا ، بیا . دست برادرت را فشار بده ، مادرت خوشحال
میشه . زنت دلش برات تنگ شده بود ... سلام ، پسر مپوتر ، سلام ! گریگوری !
گریگوری پاتلتویچ ! مثل موش خرما بالای بخاری چه میکنی ؟ بیا پائین .

گریگوری پاهای برهنه اش را از بالای بخاری آویزان کرد و لبخند زان
سینه اش را که از پشم های انبوه سیاه پوشیده بود خاراند و پیوتر را که به جلو خم
شده حمایتل بند خود را درمی آورد و با انگشتان کرخ گشته میکوشید تا گره باشلق
خود را او اکند نگر نیست . دار یا خندان و خاموش ، چشم در چشم شوهر خود دوخته
تکمه های پوستین نیم تنه اش را باز میکرد و از سراختیاط از نارنجک دستی که در
طرف راست به کمر بند او آویخته بود و کنار هفت تیر بصورت لکه خاکستری
رنگی بود پرهیز مینمود .

دو نیا شکا دوید و گونه خود را به سبیل یخچه بسته برادرش مالید و رفت تا
به تیمار اسب بپردازد . در همان اثنا ایلی نیچنا نیز که لبان خود را با پیشدامنش
پاک میکرد آماده بوسیدن پسر ارشد خود میشد . ناتالیام بخاری به کاری
مشغول بود و بچه هایش دست در دامن وی برده خود را به او میچسباندند . همه
منتظر سخنی از پیوتر بودند ، ولی او پس از آن که با صدای گرفته دم در گفته بود :
« سلام ، همگی ! » اینک بخاموشی سرگرم در آوردن لباس خود بود و پس از
آن هم مدتی چکمه های خود را با جاروئی که از گاه ارزن درست شده بود زد و
پاک کرد . سرانجام قد راست کرد و ناگهان لبانش بطرز دردناکی لرزیدن
گرفت ، سرگشته به دیواره تخت خواب تکیه داد و همه با تعجب دیدند که اشک
بر گونه های سیاه و یخ کرده اش میدرخشد . ملخوف پیر که اضطراب خود و
لرزش درون خود را زیر پرده شوخی میپوشاند ، گفت :

— اه ، سر باز ! چه پاکت هست ؟

— کلک مان کنده است ، پدر !

پیوتر لب هارا به هم فشرد و ابروهای بور خود را چین داد ، و در حالی که
چشم های خود را پنهان میداشت ، بینی اش را بادستمال چرکینی که سخت بوی
توتون میداد گرفت .

گریگوری گریه را که خود را به وی میمالید کنار زد و خره کنان پائین
جست . مادر به گریه درآمد و بوسه های فراوان به سرشپشوی پیوتر زد ، ولی زود

از او جدا شد و گفت :

— جان دلم ! پسرک بینوایم ، ماست میل داری ؟ بیا ، بنشین . سوپ سرد
میشه . باید گرسنه ات باشه ، یقین دارم .

پیوتر پس از آن که کنار میز نشست و برادرزاده های خود را روی زانو
گرفت ، اندک نشاطی یافت . درحالی که میکوشید تا جلوی تأثیر خود را بگیرد ،
حکایت کرد که چگونه هنگام ۲۸ جبهه را ترک کرد و چگونه افسران گریختند ؛
از فومین و از میتینگ و یوشنسکایا سخن گفت . گریگوری که دست خود را با
رگهای سیاه بر سردختر کش نهاده بود پرسید :

— چه خیال داری بکنی ؟

— من تصمیم خودم را گرفته ام . فردا را اینجا خواهم بود و شبش خواهم
رفت . مامان ، برام خوراک تهیه کنید .

— یعنی که باید در رفت ؟

پاتلئی پروکوفیویچ يك سرانگشت توتون از کیسه اش برداشته بود و
بیحرکت ، درحالی که توتون از میان انگشتانش میریخت ، ایستاده منتظر
جواب بود .

پیوتر از جا برخاست و در برابر شمایل های سیاه و کدر گشته بر خود خاج
کشید و بانگهای عبوس و خشن گفت :

— خدا نگهدار تان باشه ، غذای خوبی خوردم ...! گفتی باید در رفت ؟

جز این چه میشه کرد ؟ برای چه میخواهی من اینجا بمانم ؟ برای این که
سرخ ها بیایند و سر مرا مثل کلم ببرند ؟ شما شاید قصد دارید بمانید ، ولی من ...
نه . من میرم . آن ها با افسرها مهربان نیستند .

— خوب ، خانه چی ؟ باید گذاشتش و رفت ؟

پیوتر در پاسخ پرسش پدرش تنها شانه هایش را بالا انداخت . ولی در این
میان داریا به گریه و زاری پرداخت :

— شما میرید و ما باید بمانیم ؟ لطف میفرمائید ، واقماً ! اینجا بمانیم
که ما لئان رانگه بداریم ... ولی ، شاید ما را بکشند ؟ اوه ، نه ! بگذار ما لئان
آتش بگیره و تا آسمان زبانه بکشه ، من اینجا نخواهم ماند .

حنی ناتالیا وارد گفتگو شد . با صدای خود سخنان بلند داریا را فرو
خوا باند و فریاد زد :

— اگر قرا باشه همه ده بره ، مانمی مانیم . پیاده به راه می افتیم

پانتلی پروکوفیویچ سخت درخشم شد، و درحالی که چشم هارا در حدقه میگرداند وی اختیار دنبال عصای خود میگشت ، زوزه کشید :

-- کره خرها ! توله سگ های تن لش ! مادر چنده ها ! خفه شید ! این کار مربوط به مردهاست ، شمارا چه به این که توش دخالت بکنید ! ... خوب ، بسیار خوب ، همه چیز را اول بکنیم و راه مان را بگیریم و بریم . حیوان ها مان را چه می کنیم ؟ توجیب مان میگذاریم ؟ خانه را چی ؟ ایلی نیچنا ، بر آشفته ، به هواداری شوهرش برخواست :

-- دخترها ، راستی که دیوانه اید . این مال هارا شما جمع نکردده اید ، دلان هم نمی سوزه که ولش کنید ، مادوتا پیرها روز و شب کمر مان را خم کرده ایم . آن وقت بیاییم همه را همین جور ول بکنیم . اوه ! نه .

پیرزن لب های خود را فشرد و سپس آه کشان گفت :
-- شما بروید ، من از این جا تکان نخواهم خورد . بگذار مرا دم در خانه ام بکشند ، این برام بهتر است تا آن که دور از خانه وزندگی زیر پرچین خانه دیگری بمیرم .

پانتلی پروکوفیویچ ، آه کشان و خره کنان ، قتیله چراغ را مرتب کرد . همه يك دقیقه خاموش بودند . دونهایشكا که سرگرم بافتن جوراب بود ، سر را از روی سوزن های خود برداشت و زمزمه کرد :

-- حیوان هارا میتونیم با خود مان ببریم ... برای آن ها که نباید بمانیم . پیر مرد باردیگر سخت خشمگین شد . مانند يك نریان رموك پا بر زمین کوفت و روی بزغاله ای که کنار بخاری دراز کشیده بود سکندری رفت ، چنانکه نزدیک بود بیفتند . در مقابل دونهایشكا ایستاد و غرید :

-- حیوان ها را ببریم ؟ آن گاو پیر را که آستنه چه خواهیم کرد ؟ آخ ! بدکاره ! هرزه ! کثافت ! ماها کار میکنیم ، کار میکنیم برای این ها و حالا ببین چه باید از اشان بشنویم ! ... خوب ، گوسفند ها و بره ها را چه میکنی ؟ او هو ، هو اما درسک ! بهتره خفان بگیري !

گریگوری نگاهی از زیر به پیوتر افکند و مانند گذشته در چشمان قهوه ای رنگ برادش لبخندی طنز آمیز و در عین حال فروتن و مؤدب دید و همان لرزش آشنای سیبل بورش را باز یافت . پیوتر که از خنده فرو خورده یکسر میلرزید ، چشمکی سرعت برق به او زد . گریگوری با احساس خوشی دریافت که نشاطش که در این چند سال اخیر بر باد رفته بود بدو باز میگردد .

بی آنکه پرده پوشی کند، خنده‌ای خفه و بریده سر داد .
 - خوب ... خدارا شکر ... دیگر حرفی نیست .
 پیرمرد نگاه تلخی به گریگوری افکند: نشست و روی خود را به پنجره که
 حاشیه سفیدی از یخ داشت کرد .
 سرانجام هنگام نیمه شب به تصمیم مشترکی رسیدند: قرار شد مردها بروند و
 زن‌ها بمانند و از خانه نگهداری کنند .

ایلی نیچنا خیلی پیش از سپیده دم کوره را آتش کرد و نان پخت و دو کیسه
 بیسکویت آماده کرد . پیرمرد در روشنائی چراغ چاشت خورد ، همین که روز
 برآمد، رفت تاسری به چهارپایان بزند و سورتیه را برای سفر آماده کند . مدتی
 دراز در انبار ماند و دست خود را در صندوق پراز گندم میگرد و سپس می گذاشت تا
 دانه های درشت گندم از لای انگشتانش فرو بریزد . از آنجا بو ضعی بیرون
 آمد که گوئی مرده ای در آن نهاده است: کلاه از سر برداشته و در درنگ را آهسته ،
 بی آن که کاملاً ببیند ، پشت سر خود پس زد ...

هنوز زیر دامنه انبار بود و سرگرم عوض کردن تسمه بار بند سورتیه بود
 که آنیکوشکا برای بردن ماده گاو خود به آبشخور در کوچه ظاهر شد . به
 یکدیگر سلام گفتند .

- آنیکئی Anikéi ، بارو بندیل سفت را بسته ای ؟
 - بارو بندیلی ندارم که ببندم ، هر چه دارم همه اش با خودم است و مال
 مردم هم دم دستم .
 - خبر تازه ای هست ؟

- خیلی .
 پاتلئی پرو کوفیو بیچ مضطرب گشت ، و در حالی که تیر را بر مال بند سورتیه
 فرو دمیا آورد ، گفت:
 - مثلاً چه ؟

- این دم آن دممه که سرخ ها بر سندن . روبه ویوشنسکایا دارند پیش میرند .
 یکی که آن ها را تو بالهوی گروموک Bolchoi Gromok دیده گفته که
 رحم نمی کنند . مردم را می کشند ... تو شان یهودی هست ، چینی هم هست . ای

خدا نسل همه شان را ور یی اندازه آن همه از این ناکس های چشم تنگه گفتیم ، کافی نبود .

- گفتی مردم را می کشند ؟

- پس چه ؟ خیال میکنی فقط می آند و بومی کشند ؟ همه اش هم تقصیر این بیشرف های دون علیاست !

آنیکوشکا فحش رکیکی داد ، و همچنانکه از برابری چین میگذاشت ، گفت :
- زن های آن ور رود خانه بر اشان عرق درست می کنند و به اشان میدهند که بخورند و اذیت نرسانند . آن ها هم تاحلقوم میخورند و میرند ده بمسدی را می چا پند .

پیر مرد کار گذاشتن بار بند را به پایان رسانید ، رفت و دوره ای انبارها گشت و تیرهای پرچین را که همه را به دست خود نشانده بود پک واری کرد . سپس دوشاخه ای برداشت و لنگه لنگان به انبار رفت . تا برای راه یونجه بردارد . بی آن که به سفرنا گزیری که در پیش بود بیندیشد ، بدترین نوع یونجه را که مقداری علف هرز بدان مخلوط بود برداشت ، (بهترین یونجه را همیشه برای بهار نگه میداشت) ، ولی ناگهان به یادش آمد و غرولندکنان بسوی پشته دیگر رفت . او به این اندیشه که چند ساعت دیگر خانه خود دوده خود را ترک گفته بسوی جنوب خواهد رفت و شاید هر گز از آنجا باز نکرده نمیتوانست عادت کند . پس از آن که یونجه برداشت ، مانند دیگر اوقات دست بسوی شن کش برد تا یونجه هائی را که ریخته و پراکنده شده بود در پای پشته جمع کند ، ولی بیدرنگ دست خود را واپس کشید ، چنانکه گفتی به آتش رسیده است ، و در حالی که عرق از پیشانی خود می سترد ، آهسته گفت :

- دیگر صرفه جوئی چه فایده ای دارد ؟ چه چیز مانعش میشه که

آن را زیر سم اسب هاشان بریزند و برای هیچ و پوچ از بین ببرند یا بسوزانند ؟

دندان بهم سایان ، دست شن کش را روی زانوی خود زد و شکست و پاکشان ، در حالی که بشوئ پیران پشت خم کرده بود ، یونجه را برداشت و برد .

دیگر درون خانه نرفت . در انیمه باز کرد و گفت :

- آماده شید . حالا اسب ها را می بندم . نباید معطل شد .

هم اینک تو بره راه سرا سب ها بسته و یک کیسه جو دوسر در پشت سورتسه نهاده بود . چون دید که پسرانش بیرون نمی آیند تا اسب های خود را زین کنند ، به تمجب افتاد و به درون خانه رفت .

درخانه وضع غریبی حکمفرما بود : پیوتر باخشم بسته هائی را که برای سفر آماده شده بود باز میکرد و شلوارها و اوونیفورم ها و رخت های روزهای جشن زن ها را روی زمین میریخت . پانتلنی پروکوفیویچ که سخت در تعجب بود پرسید :

— این کارها معنیش چیه ؟

و کلاه را از سر برداشت . پیوتر از فرازشانه خود زن ها را نشان داد و گفت :

— نگاه کن ! دارند زار میزنند . حالا که این طوره ، نمیریم . یا

اگر بریم ، همه میریم . مگر میتوانیم برای حفظ مالمان در بریم و بسد سرخ های بیاندوزی عصمتشان بکنند ؟ اگر بناست کشته بشیم ، بگذار در مقابل چشم این ها باشه .

گریگوری لبخند زنان گفت :

— پدر ، لباس سفرت را در بیار .

و خود نیز پالتوی سر بازی و شمشیرش را در آورد .

پشت سر او ناتالیا ایستاده بود و دستش را گرفته بر آن بوسه میزد .

دو نپاشکا که مثل شقایق سرخ بود شادمانه دست به هم میکوفت .

پیر مرد کلاه پوستش را بر سر گذاشت و بازید رنگ از سر بر گرفت و بسوی صدر اطاق مقابل شمایل ها رفت و خاج بر خود کشید و سپس زانوزد و سه بار سجده کرد . آنگاه برخاست و همراه آنگاه کرد :

— خوب ، اگر این طوره ، پس میانیم . ای ملکه آسمان ، تو حافظ

ما و پشتیبان ما باش ! میرم اسب هارا باز کنم .

در این میان آنیکوشکا آمد و با حیرت درخانه ملخوف جز چهره های شاد

و خندان چیزی ندید .

— چه تان شده ، شماها ؟

داریا بجای همه جواب داد :

— مردها مان نمی رند .

— نه ، عجب ! رأی تان برگشت ؟

— رأی مان برگشت .

گریگوری ، بی آن که قصدی داشته باشد ، دندان های سفید همچون قند خود را نمایان کرد و چشمک زنان افزود :

— لازم نیست زحمت بکشیم ، بریم دنبال مرگ ، همین جا هم میتونه

ما را پیدا بکنه .

آنیکوشکا گفت :

— حالا که افسرها نمی‌روند ، لابد خدا خودش نمی‌خواهد که ما هم برویم .
از پلکان ورودی خانه پایین رفت ، و در حالی که به اندازه یک اسب سرو صدا
میکرد ، از مقابل پنجره گذشت .

XIV

درویشسکایا با دفرمان های فومین راروی نرده های خانه ها به جنبش
درمی آورد . ساعت تا ساعت ، همه به انتظار ورود سر بازان سرخ بودند . ستاد جبهه
شمال درسی و پنج ورستی آنجا در کار گینسکایا بود . شب چهارم ژانویه ، یک ستون
از سر بازان Tchetchéne وارد شد و یک ستون هم به فرماندهی سر هنگ
دوم رومان لازارف استانیترای اوست . بلوکالی تونسکایا - Oust-Bélokali
tvenskaïa را ترک گفت و با شتاب بسیار برای سرکوب هنگ شورشی فومین
رهسپار شد .

چچن ها میبایست روز پنجم ژانویه حمله به ویوشنسکایا را آغاز کنند .
گشتی های شان هم اینک در بلوگورکا Bélogorka خودی نشان داده بودند .
ولی دستور حمله لغو شد . زیرا یک قزاق فراری از افراد فومین اظهار داشته بود که
نیروهای مهمی از ارتش سرخ شب رادر گوروخوفکا Gorokhovka بسر برده
میباشد روز ۵ ژانویه در ویوشنسکایا باشند .

کراسنوف که سرگرم پذیرائی نمایندگان متفقین در نووچرکاسک بود ،
میکوشید تا فومین را زیر فشار بگذارد . با خط مستقیم نووچرکاسک - ویوشنسکایا
اورا به تلگرافخانه خواست . تلگرافچی که تاچندی مصرانه علامت میزد :
« ویوشنسکایا فومین » ، پیام کوتاهی فرستاد :

« ویوشنسکایا استوب دستور میدهم استوار فومین سر عقل آید و با هنگ دو باره
موضع گیرد استوب ستون برای سرکوب اعزام استوب سر پیچی موجب اعدام
استوب - کراسنوف . »

فومین ، دکمه های پوستینش را باز کرده ، در روشنائی چراغ نفتی نوار
نازک کاغذی را که خال های قهوه ای رنگی بر آن بود و مانند مار زیر انکشتان
تلگرافچی پیچیده میشد نگاه میکرد و نفس سردش که بوی عرق میداد به گردن

تلگرافچی میخورد . گفت :

— ها ، چه مزخرف میگوید ؟ سرعت پیام ؟ حرفش تمام شد ؟ برایش بنویس ... چی چی ؟ چطور ممکن نیست ؟ بهات امر میکنم . اگر اطاعت نکنی ، روده هات را در میآرم .

و دستگاه تلگراف باردیگر چك چك صدا کرد :

« نووچر کاسک آتامان کراسنوف استوپ پروگورت راگم کن استوپ .

فومین . »

وضع در جبهه شمال چنان پیچیده شده که کراسنوف مصمم شده به تن خویش به کار گینسک یا پرود ، تا از آنجا بیدرنگ « دستا تمامجوی ، خود را بر سر قوم — این فرود آورد و بویژه روحیه جنگی قزاقان را که بکلی دلسرد گشته بودند بالا ببرد . به همین نیت نیز نمایندگان متفقین را به بازدید جبهه دعوت کرد .

برای این کار ، رژه هنگ سن ژرژ گوندوروفسکایا که تازه از نبرد باز گشته بود در دهکده بوتورلینوفسکا Boutourlinovka ترتیب داده شد . پس از رژه ، کراسنوف کنار پرچم هنگ قرار گرفت و آنجا نیم بر است راسنی کرد و به آوازی پرطنین فریاد کشید :

— کسانی که زیر دست من در هنگ ۱۰ خدمت کرده اند ، يك قدم به پیش ! نزدیک به نیمی از افراد از صف خارج شدند . کراسنوف کلاه از سر برداشت و آن را که از همه نزدیکتر به وی ایستاده بود — استواری نه چندان جوان ، اما باقامتی رسا — در آغوش گرفت . استوار سیل کوتاه خود را با پشت آستین پاک کرد و با چشم های از هم گشاده خبردار ایستاد . پس از آن ، کراسنوف همه همزمان سابق خود را در آغوش گرفت . نمایندگان متفقین حیرت زده مانده بودند و پیچ میگردند . ولی شگفتی آنان ، پس از آن که کراسنوف بسوی آن ها باز گشت و برایشان توضیح داد ، جای خود را به لبخند و تأیید هفته بخشید :

— این ها قهرمانانی هستند که من با ایشان آلمانی ها را در نزدیکی نزویسکا Nezviska و اتیشی ها را در بلژیس Beljets و کوماروف شکست داده ام و سهم خود را در راه پیروزی مشترک ادا کرده ام .

... ازدوسوی آفتاب دو ستون رنگین کمان با حاشیه سفید مانند دو پاسدار که در کنار صندوق دارائی هنگ ایستاده باشند دیده میشد . پادشاه شمال خاوری گومی در جنگل شیپور میدمید ! روی استپ میدوید و پسان واحد عای نظامی در میدان نبرد گسترش می یافت تا علف های هرز راست ایستاده را واژگون سازد و درهم

بشکند. غروب روز ششم ژانویه، هنگامی که تازه برده شفق بر فراز چپر Tchir آویخته میشد، کراسنوف به همراه دو افسر ارتش بریتانیا بنام ادواردز Edwards و الکوت Olcott و دو افسر فرانسوی بنام سروان بارتلو Bartellot و ستوان ارلیش Ehrlich وارد کار گینسکایا شدند. افسران متفقین با پوستین و کلاه پوست خرگوش، در حالی که عطرسیکار واود کلن آنان را در بر گسخته بود، خنده کنان از اتومبیل پیاده شدند و از کوفتگی راه و سرما پا بر زمین میکوفتند. پس از آن که در خانه بازرگان ثروتمندی بنام لهوچکین LévochKine خود را گرم کردند و جای نوشیدند، با اتفاق کراسنوف و ژنرال مازورایانوف، فرمانده جبهه شمال، به دبستانی که در آن میبایست جلسه‌ای تشکیل شود رفتند. کراسنوف در برابر انبوهی از قزاقان سخنرانی مطولی ایراد کرد. حاضران با علاقمندی و دقت به سخنان او گوش میدادند، ولی هنگامی که با الفاظی رنگین درباره بیرحمی‌هایی که بلشویک‌ها در استانیتزاهائی که به اشغالشان درآمده بود مرتکب شده‌اند، داد سخن میداد، از صفوف آخر وازمیان دود آبی رنگ توتون، مردی خشمناک فریاد زد: «دروغ است!» و تأثیر نیکوی کلام کراسنوف به هدر رفت.

فرمای آن روز کراسنوف و نمایندگان متفقین با شتاب به میلروو Millérovo رفتند.

ستاد جبهه شمال با همان شتاب تخلیه شد. سراسر روز سربازان چچن استانیتز را زیر پا گذاشتند و قزاق‌هایی را که نمی‌خواستند در عقب‌نشینی شرکت کنند می‌جستند. آن شب انبار مهمات آتش زده شد و تا نیمه شب فشنک هاماوند توده انبوهی از بوته‌های گون که آتش بدان در افتاده باشد چك چك كسردند. خمپاره‌ها نیز با صدای آوار می‌ترکیدند. روز دیگر، هنگامی که پیش از عقب‌نشینی مراسم دعای مذهبی در میدان بجا آورده میشد، از فراز تپه مشرف بر کار گینسکایا چکاچاك مسلسل به گوش رسید. گلوله مانند تکرگه بهار روی بام کلیسا طبل میکوفت. همه کس بایی نظمی به استپ گریخت. ستون لاذارف و چند واحد انگشت شمار قزاق کوشیدند تا از عقب‌نشینی دیگران پشتیبانی کنند. افراد پیاده در پس آسیای بادی دراز کش کردند و آتشبار ۳۶ کار گینسکایا به فرماندهی سروان فیودور پوپوف که خود اهل محل بود بسوی سرخ‌ها که دست به حمله زده بودند آتش گشود، ولی بزودی ناچار شد که در برود. سوار نظام سرخ از طریق دهکده^۷ تیشف، Latychev افراد پیاده سفید را دور زد و در آبکندی که آنان را پدایجا

رانده بود بیست تائی از قزاقان پیر کار گینسکایارا که بشوخی «هایداماک» نامیده میشدند قتل عام کرد .

XV

فسخ عزیمت رفتن ارزش و معنای هر چیزی را به پانتلئی پروکوفیویچ باز داد .

نزدیک غروب رفت تا به چارپایان علیق بدهد و این بار، بی آن که تردید روادارد ، یونجه جنس پست را برداشت . در حیات نیمه تاریک ، مدتی دراز دورو بر گاوچرخید و با خرسندی اندیشه کرد : «آبستن است و شکمش خیلی گنده است . خدایا ، میشود که دوقلو بزاید ؟» اکنون بارد دیگر همه چیز برایش گرامی شده بود و به دلش نزدیک بود ؛ همه آن چیزهایی که از آن ترك امید کرده بود ، وزن و اعتبار خود را در نظرش باز یافته بود ؛ حتی پیش از سرب ، فرصت آن یافته بود که نه تنها باد و نیاشکا بعلت آن که خرده کاه بوجار را در اصطبل ریخته و یخ آبشخورد چارپایان را نیز شکسته بود تغییر کند ، بلکه سوراخی را که بچه خوک استپان آستاخوف در پرچین ایجاد کرده بود ترمیم کند . او از این فرصت استفاده کرد و از آکسینیا که، بیرون آمده بود تا پنجره های چوبی بیرونی اش را ببندد ، پرسید آیا استپان قصد رفتن دارد . آکسینیا ، در حالی که شال را به خود می پیچید ، با صدای خوش آهنگ خود جواب داد :

— نه ، نه . چه طوری بره ؟ افتاده است و گمانم تب داره . پیشانش گرمه و از درد شکم میناله . نه ، استپان ناخوشه . نمیره .

— مردهای ماهم نمی رند ، منظورم اینه که ماهم نمی ریم . عقل شیطان هم قد نمیده که بدانیم آیا این طور بهتره یا بدتر ...

شب فرامی رسید . آن سوی دون ، در پس خط خاکستری رنگ جنگل ، ستاره قطبی در ژرفای سبز رنگ آسمان شعله می کشید . حاشیه آسمان در سمت خاور به رنگ ارغوانی در می آمد و فروغی مانند آتش سوزی داشت . ماه ، بسان قرص نانی که گوشه ای از آن را خورده باشند ، به چنگ شاخه های سپیدار آویخته بود . سایه های نامشخصی روی یخ محومیشد . تاریکی غلیظ تر میگشت . چنان آرامشی حکمفرما بود که پانتلئی پروکوفیویچ می شنید کسی - و لابد

آنیکوشکا - یخ‌رودخانه را با اهرم آهنی می‌شکنند و سوراخ می‌کند . تکه های یخ برمی‌جست و با صدای شیشه‌مانند می‌شکست . و در اصطبل و روزها یونجه را با آرامی می‌جویدند .

در مطبخ چراغ‌راروشن کرده بودند . نیم‌رخ ناتالیا در چهارچوب پنجره لغزید . پاتلتی پروکوفیویچ خواست خود را گرم کند . همه خانواده را در مطبخ جمع دید . دونیاشکام اینک از پیش‌زن خریستونیا آمده بود . داشت يك فنجان پراز خمیر مایه را خالی می‌کرد و چنان با عجله خبرها را می‌گفت که انگار می‌ترسید کسی وسط حرفش بدود .

در اطاق ، گریگوری ، پس‌از آن که تفنگ و هفت‌تیر و شمشیر خود را چرب کرد ، اینک دور بین خود را درون حوله‌ای می‌پیچید . پیوتر را صدا زد :
- اسباب‌هات را مرتب کرده‌ای ؟ بیارثر اینجا . باید چالش کرد .
- اما اگر لازم شد از خودمان دفاع کنیم ؟

گریگوری لبخند زد و گفت :
- ول کن این حرف‌ها را . مواظب باش ، و گرنه پیداش می‌کنند و تورا از پابه دروازه خانه‌مان دار می‌زنند .

به حیاط رفتند و اسلحه خود را ، معلوم نیست برای چه ، هریک در جایی دیگر پنهان کردند . ولی گریگوری يك هفت‌تیر سیاه‌کارنگرده را نگهداشت و زیر پشתי خود چپاند .

شام به پایان رسیده و گفتگوها ته‌کشیده بود . دیگر آماده میشدند که بروند بخوابند . ناگهان سگ با صدای گرفته‌ای پارس کرد . اوچنان زنجیرش را میکشید که از فشار گردن بند به خر خرافتاده بود . پیرمرد بی‌سرو و رفت و با مردی که باشلق تا ابروهایش را می‌پوشاند وارد شد . مرد لباس نظامی به تن داشت و حمایل‌بند سفیدی پیکرش را تنگ می‌فشرد . هنگام ورود خاج بر - خود کشید . دوردهان یخ‌چه بسته‌اش به يك حرف O ی سفید می‌مانست و بخار از آن بیرون می‌زد .

- لابد مرا نشناخته‌اید ؟

داریا فریاد برآورد :

- اه ، این پسر خاله‌مان ماکار Makar هست .

و تنها آنوقت پیوتر و دیگران این پسر خاله دور را شناختند : ماکار نوگائی‌تسف Nogaitsev اهل دهکده سینگین Singuine که در سراسر

منطقه برای خوانندگی بسیار هنرمندانه و میخوار گیش شهرت داشت .
پیوتر ، لبخند زنان و بی آن که از جا برخیزد ، گفت :
- چه طور این ورها پیدات شد ؟

نوگائی نصف یخچه را از سیبل خود کند و در آستانه در انداخت ، پاهای
خود را با آن چکمه های نمدی بسیار بزرگ که تخت جر می داشت بر زمین کوفت ،
و بی آن که تعجیل روا دارد ، شروع به در آوردن پالتوی خود کرد .

- به خودم گفتم تنها در رفتن لطفی نداره . چطور بهرم پیش خاله زاده .
هام ؟ خبر داشتم که هر دو تان تو خانه هستید . به زخم گفتم میرم پیش ملخوف .
ها ، بهر صورت این جور مزه اش بیشتر خواهد بود .

تفنگش را در آورد و نزدیک بخاری کنار سیجک های تنور گذاشت ، و این
موجب خنده یا لبخند زن عا شد . فانسقه اش را هم در غرقه کوچک بخاری گذاشت
و شمشیر و شلاقش را با احترام روی تخت نهاد . مانند همیشه بوی عرق از دهانش
بر می آمد و چشمان درشت بر حسته اش از بخار الکلی مه آلود بود . دندان های
مرتبش ، که مانند صدف های ساحل دون پر تو آبی رنگی داشت ، میان ریش انبوه و
خیسش می درخشید .

گریگوری کیسه توتون منحوق دوزیش را پیش او نگه داشت و از وی
پرسید :

- قزاق های سینگن نمی خواهند بزنند ؟

ماکار بادیست کیسه توتون را کنار زد :

- نمی کشم ... قزاق عا را گفتی ؟ بعضی عا شان رفته اند و دیگران هم
سوراخی میجویند که توش قایم بشند . شما چه ضرر ، میرید ؟
ایلی نیچنا وحشت زده گفت :

- مرد عا مان نمی رند . لازم نیست بیایم زیر پاشان بنشینم .

- مگر شما میخواستید بمانید ؟ نمیخواهم باورش بکنم . گریگوری ، پسر
خاله جان ، راسته ؟ جانتان در خطر خواهد بود ، قربان .

- هر چه باید بشه خواهد شد ...

پیوتر آهی کشید ، و در حالی که سرخ میشد ، گفت :

- گریگوری ! چه نظرداری ؟ رأیت عوض نشد ؟ چطور بهریم ؟

- نه .

دود توتون گریگوری را فرا گرفت و تاجندی بالای کاکل مجعدش ، که

مانند قیر سیاه بود ، چرخید . پیوتری آن که ربطی داشته باشد ، پرسید :
 - با بابا سبت را تیمار می کنه ؟

خاموشی خرد کننده ای در گرفت . تنها چرخ ریسندگی زیر پای دونیاشکا در وزوز بود و گوئی دعوت به خواب میکرد . نوگائی تسف تا سپیده دم آنجا ماند و کوشید تا برادران ملخوف را متقاعد کند که به آن سوی دونتس Donets بروند . پیوتر دوبار در دل شب رفت و اسب خود را ازین پست و دوبار زیر نگاه تهدید آمیز داریا زین را از پشت اسب برگرفت .

پس از آن که روز برآمد ، مهمان آماده رفتن شد . در حالی که همه لباس های خود را پوشیده و دستش روی دستگیره در بود ، سرفه پر معنائی کرد و با تهدید نهفته ای افزود :

- شاید این طور بهتر باشه ، ولی بعد پشیمان خواهید شد . وقتی که ما برگشتیم ، کسانی را که دروازه های دون را بروی سرخ ها باز کردند و بمدش هم مانند تابر اشان نوکری بکنند از یاد نخواهیم برد ...

از صبح برف سختی میبارید . گریگوری از حیاط يك توده تیره انسانی دید که از آن سوی دون بسوی گذار روی یخها سر از زیر میخود . ارا به هشت اسبه ای چیزی را می کشید . همه صداهای فریاد و ناسزا بگوش میرسید . نیم رخ خاکستری رنگ افراد و اسبان درون برف گوئی از خلل می نمایان بود . از شکل و ترکیب ارا به گریگوری پی برد که آتشباری بدان بسته است . « سرخ ها هستند ؟ » این اندیشه قلبش را شکافت ، ولی به خود دل داری داد و آرام شد .

توده بی نظم به دهکده نزدیک میشد و از سوراخ یخ رودخانه که بادهان فراخ و سیاه بسوی آسمان مینگریست خیلی فاصله میکرد . پس از عبور از رودخانه ، چرخ توپ نخستین یخ ترد ساحل را شکست و در گل فرو رفت . بادهای سوری ها و تق تق شکستن یخ و در جازدن اسب ها را که سمشان سرمیخورد با خود میآورد .

گریگوری به محوطه اصطبل رفت و بدقت نگاه کرد . روی پالتوی سواران ، سردوشی های پوشیده از برف را دید و از ظاهرشان فهمید که قزاقند .

پنج دقیقه پس از آن ، يك استوار نسیه سالمنده که براسی یا کفیل پهن سوار بود از دروازه بدرون آمد . دم پلکان ورودی پیاده شد و دهنه اسب را به نرده پست و درون خانه رفت . پس از آن که به همه روز بخیر گفت ، پرسید :

- صاحب خانه که ؟

پانتلی پروکوفیویچ که هراسان منتظر سوال بعدی بود : «چرا مردهاتان تو خانه هستند؟» جواب داد :

-- من ..

ولی استوار سیبل خود را که از برف سفید گشته و به درازی واکسیل بنید بود بامش خود صاف کرد و خواهش کرد :

-- قزاق ها ! بخاطر مسیح کمک کنید که توپمان را در بیاریم . تا محورش کنار رود خانه به گل نشسته ... ریمان دارید ، نه ؟ این ده کدامه ؟ ما راهمان را گم کرده ایم . باید به یلانسکایا بریم ، ولی با این برفی که می آید ، هیچ چیز همیشه دید . راهمان را گم کرده ایم و سرخ هادنبالمان هستند .
پیرمرد من من کنان گفت :

-- راستش ، نمیدانم که ...

-- جای دانستن و ندانستن نیست . این پسر هاتان اینجا هستند . ما احتیاج به کمک داریم .

پانتلی پروکوفیویچ بدروغ گفت :

-- من ناخوشم .

-- آخر ، این حرف ها چه معنی داره ؟

استوار ، مانند گرگی بی آن که گردش را بچرخاند ، يك يك نگاهشان کرد . صدایش جوانتر و خشن تر شد .

-- مگر شما قزاق نیستید ؟ پس باید گذاشت ساز و برگ ارتش ازین بره ؟
برای فرماندهی آتشبار تنها من مانده ام ، افسرها فرار کرده اند . يك هفته میشه که از پشت زین پائین نیامده ام . یخ کرده ام . انگشت های پام یخ زده است ، ولی ترجیح میدم بمرم تا این که آتشبارم را از دست بدم . اما شما ... جای بحث و گفتگو نیست . اگر به میل خودتان نیائید ، افراد مرا صدا میزنم و شما هارا ...
استوار با خمی دیوانه و آفریاد کشید و صدایش گریه آلود بود . شما مادر سگ ها را بزور میبریم . بشویك ها ! مادر چنده ها ! و توهم ، پیرمرد ، تو را به اربابه می بندیم . برو عده ای را جمع کن بیار : و اگر زیر بار نرند ، لعنت بر من اگر وقت برگشتن همه خانه هاتان را با خاک یکسان نکنم ...

استوار مانند کسی که ته دلش خیلی قرص نیست حرف میزد . گریه سوری دلش بر او سوخت . کلاهش را برداشت و بی آن که نگاهش کند ، با خسونت گفت :
-- این قدر داد نزن . لازم نیست . به ات کمک می کنیم که توپت را از گل

دریاری . بدش هم ، خدا نگهدار !

به کمک چوب‌هایی که روی زمین گذاشته شد ، آتشبار را بیرون آوردند . مردم بسیاری آمده بودند . آنیکوشکا ، خریستونیا ، ایوان تومیلین ، برادران ملخوف و در حدود ده زن با تنان افراد آتشبار ، توپ‌ها و صندوق های مهمات را تا ساحل غلطاندند و کمک کردند تا اسب‌ها از سربالائی بروند . چرخ‌های یخ‌زده روی برف سر می‌خورد و اسب‌های کوفته و مانده بزحمت می‌توانستند از کمترین سربالائی پیش بروند . توپچیان که شماره‌شان به نصف کاهش یافته بود پیاده می‌رفتند . استوار کلاه پوست خود را با احترام برداشت و از همه تشکر کرد ، و سپس روی زین برگشت و بی آن که صدارا بلند کند فرمان داد :

— آتشبار ! بدنیال من !

گریگوری با حالتی آمیخته به احترام و تعجب دیر باورانه دیدش که می‌رود . پیوتر نزدیک وی آمد ، و در حالی که سبیل خود را می‌جوید ، گویی در پاسخ اندیشه های گریگوری گفت :

— اگر همه این‌طور بودند ... این جور باید از دون آرام دفاع کرد . خریستونیا که تا گوش هاش لکه‌های گل و شل بود ، هنگامی که از کنارشان می‌گذشت ، گفت :

— از آن یار و سبیل و حرف میزنی ؟ از این استوار ؟ خیالت راحت باشه . تو بهاش را آنجا که باید برسانه خواهد رساند . اگر می‌دیدش چطور شلاقش را رو من بلند کرد . ناکس ! حتماً هم میزد ... دیگر کار ده به استخوانش رسیده بود . من نمی‌خواستم برم ، ولی راست بگم که ترسیدم . بی آن که چکمه هام را بپوشم رفتم . ولی بگو ببینم ، این توپ ها به چه درد این احمق می‌خوره ؟ مثل خوک‌کی که بخوبه پاش بسته اند : سفته و به دردش نمی‌خوره ، ولی باز آن را با خودش میکشه ...

قزاقان ، بی آنکه چیزی به هم بگویند ، لبخند زنان از هم جدا شدند .

XVI

آن سوی دون ، از دور ، مسلسل‌های هنگام عصر دو بار شلیک کرد و خاموش شد . نیم ساعت بعد گریگوری که از پنجره اطاق دور نمیشد ، یک قدم عقب‌تر

آمد و چهره و گونه اش مثل خاکستر رنگ پریده گشت .

— دیگر آمده اند !

ایلی نیچنا فریادی برکشید و بسوی پنجره شتافت . هشت سوار بایی نظامی در کوچه می‌تاخندند . یرتمه به خانه ملخوف نزدیک شدند و لحظه ای ماندند و سپس روی برگردانند تا گدار دون و کسوره راه سیاهی را که بیسن رودخانه و تپه فشرده شده بود و ارسى کنند و باز به راه افتادند . اسب های فر به شان که دم های پریده خود را تکان میدادند کپه های برف را به هوا میپرانند . گشتی ها پس از اکتشاف دهکده ناپدید شدند . پس از یک ساعت تا تارسکی از خش خش چکمه ها و مهمه ناسزاها و صدا هائی که به لهجه ییگانه بود پرگشت . يك هنگ پیاده با مسلسل هائی که روی سورتمه ها کاپ گذاشته شده بود ، همراه بنده آتش خانه صحرائی خود ، ازدون گذشته اینك در دهکده بخش میشد .

در این نخستین لحظه ورود سربازان دشمن ، هر قدر هم که اضطراب انگیز بود ، باز دنیاشکا بهانه ای برای خنده پیدا کرد : پس از رفتن گشتی ها ، درون پیشدامن خود پوفی خندید و به مطبخ شتافت . ناتالیا بانگاه وحشت زده به او گفت :

— چته ؟

— او ، ناتاشکا Natachenka جانم ! اگر میدیدی شان که روی اسب چه جورى هستند . روی زین ، هی جلو ، هی عقب ، هی جلو ، هی عقب ... و آرنج هاشان را نمیدانی چه جور تکان میدهند . انگار عروسك پارچه ای هستند . همه چیز شان می جنبه .

دو نیاشکا چنان استادانه ادای سواران سرخ را روی زین درآورد که ناتالیا خنده اش را فرو خورد و ، برای آن که غضب پدر شوهرش را متوجه خود نسازد ، بسوی تخت خواب شتافت و سر خود را میان پشته ها فرو برد .

در اطاق مجاور ، پاتلئی پروکوفیویچ که دستش اندکی میلرزد ماشین وار نخ پرک و درفش و جعبه پر از میخ های چوبی را روی نیمکت جا بجا میگرد و با چشمان نیم بسته شکاری که دنبالش کرده اند پیوسته بسوی پنجره مینگریست . در مطبخ زن ها از خنده ریشه میرقند ، ولی خوشحالی شان میبایست بدشگون باشد . دو نیاشکا که همچون شقایق سرخ بود و چشم های خیس از اشکش مانند دانه تاجریزی شبنم خورده برق میزد ، طرز سواری سرخ ها را برای داریا نمایش میداد و نا آگاهانه در حرکات موزون خود چیزی از هرزگسی وارد

میکرد . خنده‌ای عصبی کمان ابروهای وسمه کشیده داربارا درهم می شکست و او، درحالی که داشت خفه میشد ، باصدای گرفته میگفت :

— حتماً ت شلوارشان سوراخ میشه . بااین جوراسب سواری قاش زین شان راخم می کنند ...

خنده زن هایك لحظه پیوتر را، که باسرو روی افسرده از اطلاق پیرون میآمد ، به نشاط آورد . گفت :

— اسب سواری شان خنده آورده ، ها ؟ ولسی برایشان چه اهمیت داره ؟ وقتی که يك اسب را کمری کردند، يك اسب دیگر میزدند . دهاتی ها ! - پیوتر حرکتی حاکی از تحقیری پایان کرد . - شاید اولین باری است که اسب به خود می بینند . «فملاراه بیفتیم ، بعدش خواهیم دید که میرسیم یا نه». پدر باباشان از صدای چرخ ارا به میترسیدند و این هامشق سوار خوبی می کنند . تف ! و پیوتر انگشت های خود را صد داد و باز به داخل اطاق برگشت .

سرخ هادر کوچه روان بودند . آن ها به گروه هایی منقسم میشدند و به خانه های روستایی میرفتند . سه سر باز به خانه آنیکوشکا وارد شدند و پنج تن دیگر که یکی شان سوار بود دم خانه استپان آستاخوف ایستادند و پنج سر باز دیگر هم در طول پرچین به راه خود ادامه داده بسوی خانه ملخوف روان شدند . نخستین کسی که پادرحیاط گذاشت مردی بود سالمند ، نسبتاً کوتاه ، با صورت تراشیده ، بینی پخج ، حرکاتی بسیار چابک و قامتی راست که به يك قطره فهمیده میشد از سر بازان جنگ دیده جبهه آلمان است . دم پلکان ورودی ایستاد و سر بزمیر يك دقیقه سگ زرد بزنجیر بسته را که بشدت پارس میکرد و گلو می دراند نگاه کرد . سپس تفنگ که خود را از دوش برگرفت . به شلیک گلوله ، برف بصورت ابر سفیدی از پشت بام فرو ریخت . گریگوری یقه اش را که داشت خفه اش میکرد باز کرد و از پنجره سگ را دید که میان برف می غلطد و باخون خود رنگینش می سازد ، و در کفاکش مرگه ، از سر خشم پهلوی سوراخ شده و زنجیر آهنین خود را گاز میگیرد . برگشت و چهره های رنگ پریده زنان و چشمان از وحشت دریده مادرش را دید . بی کلاه بسوی آستانه در رفت . پدرش باصدائی دگرگون گشته فریاد کشید :

— باش ، همین جا !

گریگوری در را تمام باز کرد . پوکه فشنگ باصدائی رنگه دارد در آستانه در افتاد . سر بازان سرخ که عقب مانده بودند از دروازه خانه بدرون میآمدند . گریگوری ، از آستانه در ، پرسید :

- برای چه سگه را کشتی؟ مزاحمت بود؟

سوراخ‌های فراخ بینی سرباز سرخ هوارافر و کشید، گوشه های لب نازک و صاف تراشیده اش پائین آمد. برگشت و تفنگ خود را آماده بدست گرفت.

- به تو چه دلی داره؟ ناراحت شده‌ای؟ ولی من ازاين كه يك فشنگه ديگر بيرات مایه بگذارم ناراحت نخواهم شد. میل‌داری؟ آنجا وایستا.

سرباز بلند قامتی با ابروهای حنایی که به آن‌ها نزدیک شده بود، لبخند زنان گفت:

- خوب، خوب، ول کن دیگر، الکساندر. سلام، صاحب‌خانه. شما هرگز سرخ‌ها را ندیده‌اید؟ آمده‌ایم تو خانه‌تان منزل کنیم. سگه‌تان را کشت؟ بدکاری کرد. رفقا، برید تو.

گریگوری آخر همه بدرون رفت. سربازان سرخ با شادی و نشاط به خانواده سلام گفتند و خرجین و فانسقه چرمی ژاپنی‌شان را بر گرفتند و پالتوها و نیم تنه های پنبه آجین و کلاه های خود را ولوروی تخت انداختند. سراسر خانه بیدنگه با بوی تند و نافذ خاص سربازان، که بوی عرق آدمی و بوی توتون و سابون جنسیست و روغن اسلحه و راه پیمائی های طولانی بنحو تفکیک ناپذیری در آن باهم در آمیخته است، پر شد.

آن که الکساندر صداش میکردند، کنار میز نشست و سیگاری آتش زد و چنانکه گوئی گفتگوئی را با گریگوری دنبال میکند، پرسید:

- باسفید ها بوده‌ای؟

- بله ...

- آهان ... من جفدر با یک نظر از پروازش می شناسم، تو را هم از آن باد دماغت شناختم. سفید! افسر، ها؟ سردوشی طلایی؟

دود سیگار را از سوراخ‌های بینی اش بیرون میداد و گریگوری را که زیر کتیبه در ایستاده بود گوئی بانگام سرد و عبوس خود سوراخ میکرد، و در همان حال با انگشت خمیده اش که از توتون زرد گشته بود به ته سیگارش میزد.

- افسر، ها؟ اقرار کن. من از طرز راه رفتنت فهمیدم. من هم توجیهه آلمان بودم.

- بله، افسر بوده‌ام.

گریگوری لبخندی زورکی به لب داشت؛ ناگهان متوجه نگاه وحشت

زده و تضرع آمیز ناتالیا که دزدانه به وی دوخته بود شد و اخمش درهم رفت و ابروانش لرزیدن گرفت. از لبخند خود شرم داشت.

— حیف! ظاهر آمن نمیایست به سگ تیر در کرده باشم ...

سرباز سرخ گونه سیگارش را در پای گریگوری انداخت و چشمکسی به دیگران زد.

بار دیگر گریگوری احساس کرد که لبخندی گناهکارانه و تضرع بار بنا خواہ او گوشه های لبش را می پیچاند، و از این تظاهری اختیار و نامعقول زبونی در خود سرخ شد. با خود گفت: «مثل یک سگ گناهکار در برابر صاحبش»؛ و از این اندیشه سوزش شرمساری را احساس کرد و تصویر زود گذری در برابر چشمانش سر برداشت: سگ سینه سفیدی هم که سرباز سرخ کشته بود، وقتی که او، گریگوری، صاحبی که حق مرگ و زندگی بر او داشت، به وی نزدیک میشد، لبان سیاه و مخملی خود را به یک همچو لبخندی باز میکرد: آنوقت سگ به پشت میخوابید و انیاب های جوان خود را نمایان میساخت و دم پر پشت خنای رنگه خود را تکان میداد ...

پانتلی پروکوفیویچ با همان صدائی که گریگوری در او باز نمی شناخت، پرسید آیا مهمانان شام می خواهند که در این صورت به زنش دستور بدهد ...

ایلی نیچنا، بی آن که منتظر جواب بماند، بسوی بخاری شافت. چنگک تنور در دستش میلرزید و او موفق نمیشد دیگه سوپ کلم را بلند کند. داریاسر-بزیبر میز را چید. سرخ ها، بی آن که خاج بر خود بکشند، نشستند. ملخوف پیر، بی آن که نفرت خود را پوشیده بدارد، با وحشت آن ها را مینگریست. سرانجام نتوانست خود داری کند و گفت:

— شما دعائی خوانید؟

برای نخستین بار چیزی شبیه لبخند بر لبان الکساندر لئزید. در میان خنده های تأیید آمیز دیگران جواب داد:

— پدر بزرگ، به توهم توصیه می کنم چنین کاری نکنی. خدا ها ما را، ما، مدتی است که فرستاد بیشان ... حرفش را فرو خورد و ابرو درهم کشید. — خدائی وجود ندارد، فقط احمق ها هستند که به اشاعتقاد دارند و پای چند تکه چوب دعا و نماز میخوانند.

پانتلی پروکوفیویچ از ترس تأیید کرد:

— خوب، خوب ... البته اشخاص با سواد این چیز ها را می فهمند.

داریا برای هر کدامان قاشقی گذاشته بود ، ولی الکساندر قاشق خود را کنار زد :

- یعنی جز قاشق چوبی چیزی ندارید؟ همینش باقی است که مریض بشیم .
این هم شد قاشق ؟ این که يك تراشه است .
داریا از کوره در رفت :

- شما که قاشق دیگران به دلتان نمی نشیند ، بهتره یکی همراه خودتان داشته باشید .

- دیگر ، خوشگلم ، دهنتم را ببند . قاشق نداری ؟ يك دستمال پاکیزه بده که این را پاکش کنم .

ایلی نیچنا دیگه سوپ را روی میز می گذاشت . الکساندر به سخن ادامه داد :

- نه نه ، خودت اول این را بجوش .

پیرزن ، سراسیمه گفت :

- چرا ؟ خیال میکنی پر نمکه ؟

- بجوش . بجوش ، میگویم . خیلی امکان داره که گردی توش ریخته باشی .

پانتلئی پروکوفیویچ دستور داد :

- يك قاشق از آن بخور ، نه !

ولب هارا به هم فشرد . پس از آن رفت و افزارهای کفشدوزی اش را برداشت ، کنده ای از چوب غان را که بجای چارپایه بکار میبرد کنار پنجره گذاشت ، فتیله ای در چراغ کوچک روغنی اش نهاد ، نشست و چکمه کهنه ای را بدست گرفت و به کار مشغول شد و دیگر در گفتگو شرکت نکرد .

پیوتر از اطاق بیرون نمی آمد . ناتالیا و بچه ها هم آنجا بودند . دنیا شکار کنار بخاری کز کرده بود و جوراب میبافت . ولی ، پس از آن که یکی از سربازان سرخ او را مدام موازل ، خطاب کرد و به شام دعوتش کرد ، بیرون رفت . گفتگو قطع شد . سرخ ها پس از خوردن هوس سیگار کردند . سربازی که ابروهای حنائی داشت ، پرسید :

- اینجا میشه سیگار کشید ؟

ایلی نیچنا با بیملی جواب داد :

- تو خانه مان همه شان پیپ می کشند .

گریگوری سیگاری را که به وی تعارف میشد رد کرد . ددرون خویش یکسر

میلرزید و قلبش ازدیدن مردی که سگش را کشته بود و با خود اورفتاری تحریک آمیز و گستاخ داشت فشرده میشد. پیدا بود که مردك سردعوا دارد و همواره در پی فرصت است تا به گریگوری اهانت روا دارد و او را به حرف بیارد.

— سرکار در کدام جنگ خدمت میفرمودند؟

— در چندین تا.

— چند تا از ماها را تو کشتی؟

— در جنگ کسی شماره نمی‌کنه. خیال نکن، رفیق، که من از شکم مادرم افسر بیرون آمده‌ام. توجیهه افسر شدم. برای خدمات جنگیم به من درجه دادند...

— من رفیق افسرها نیستم. اشخاصی مثل تو را به سینه دیوار می‌چسبانند. خود حقیر فقیر سراپا تقصیر چندین تا شان را از پا در آورده‌ام.

— رفیق، يك چیز بهات میگم... رفتار خوب نیست: انگار این ده را با جنگ تصرف کرده‌اید. ما خودمان جبهه را ترك کردیم و شما را به خاك خودمان راه دادیم. اما تو مثل کسی که فتح کرده باشه، اینجا آمده‌ای... کشتن يك سگ از دست هر کسی برمی‌آد؟ توهین، یا حتی کشتن يك آدم بی‌سلاح هم خیلی زورنگی نمی‌خواهد...

— لازم نیست به من درس بدهی. حرف‌تان را هم میدانیم چیه: «خودمان جبهه را ترك کردیم»! اگر شکست‌تان نمی‌دادیم تركش نمی‌کردید. و من میتوانم هر جور دلم خواست بات حرف بزنم.

سرباز بلند بالا که ابروهای حنائی داشت گفت:

— ول کن، الکساندر، دیگر بسه.

ولی الکساندر، پره‌های بینی گشاده، درحالی که بلند و پرسدافنس میکشید، به گریگوری نزدیک شده بود:

— هه، افسر، بهتره بامن در نیفتی، برات آمدن نخواهد داشت.

— من باشما در نیفتاده‌ام.

— چرا، بامن در افتاده‌ای.

نا تالیاد در انیمه باز کرد و بالحنی هراسان گریگوری را سدازد. گریگوری تلوتلو خوران مانند مستان سرباز سرخ را که سرباهش ایستاده بود دور زد و از در درون رفت. پیوتر با پیچ کینه‌آلود و نالان پداو گفت:

— چه کار میکنی؟... باشا يك به دو میکنی؟ خودت را به هلاکت می‌کشی.

و ما را هم با خودت . بنشین .

و با خشونت گریگوری را روی صندوق هل داد و خود به مطبخ رفت .
گریگوری هوا را با دهان باز حریصانه نفس میکشید ؛ سرخی تیره ای که
رخساز گندم گونش را فرا گرفته بود بر طرف میشد ، چشم هایش که کدر گشته بود
پر توضیعی بازیافت . ناتالیا دهان کودکان خود را که آماده گریه سردادن بودند
با دست می بست و لرزان آضرع میکرد :

- گریشا ! گریشکا ! عزیزم ! با آن هایك به دو نكن !

گریگوری گفت :

- برای چه نرفتم ؟ - و اندوهناك به ناتالیا چشم دوخت . . نه . نخواهم
رفت . ولی ، ساكت شو . . . دیگر تحملش را ندارم
باز هم سه سر باز سرخ آمدند . یكى از آن ها كه كلاه پوست بلندی به سر
داشت و چنین مینمود كه فرمانده است ، پرسید :

- تو این خانه چند نفر منزل كرده اند ؟

سر باز دراز قد ابر وحنائی كه با آن كوردیون ورمیرفت ، جواب داد :

- هفت نفر .

- مسلسل ها را اینجا مستقر میکنیم . فشرده تر جا بگیرید .

آن ها رفتند . پس از آن بیدرنگ دروازه صدا كرد . دوا را به وارد حیات
شدند . یكى از مسلسل ها را تا سرسرا كشاندند . سر بازى كبریت آتش زد و فحش
فراوانی ریسه كرد . دیگران در خرمن گاه زیر دامنۀ افشار سیگار می -
كشیدند و یو نیجه بر میداشتند تا آتش كنند ؛ با این همه از خانواده ملخوف يك تن
هم بیرون نیامد .

ایلی نیچنا ، هنگامی كه از كنار پیر مرد میگذشت ، زمزمه كرد :

- بهتره برى سرى به اسب ها بزنى .

واوشانه بالا انداخت و از جاتسكان نخورد . بخار سفیدی زیر شقف معلق
بود و بصورت شبنم روی دیوارها می نشست . سرخ ها در اطاق روی زمین دراز
كشیدند . گریگورى برایشان لحافى آورد و خودش آن را باز كرد و پوستین نیم
تنه خود را نیز بجای پشتی به آن هاداد . بالبخندی آشتی جویانه به آن كه او را
بچشم دشمن میدید گفت :

- من خودم جنگ كرده ام ، میدانم چه جوریه .

ولی پره های فراخ بینی سر باز سرخ لرزید ، نگاهی خصمانه به گریگورى

افکند .

گریگوری و ناتالیا در همان اطاق روی تخت دراز کشیدند . سرخ‌ها کنار یکدیگر روی لحاف دراز کشیده تفنگ‌هاشان را بر بالین خود نهاده بودند . ناتالیا خواست چراغ را خاموش کند ، ولی باخشونت به او گفته شد :

— که از تو خواهش کرده بود خاموش کنی ؟ قدغنه . فتیله‌اش را مینوئی پائین بیاری ، ولی چراغ تمام شب باید بسوزه .

ناتالیا کودکان خود را زیر پای خود خوابانده بود . او ، بی آن که لباس از تن برگیرد ، روبه دیوار کرد . گریگوری دست هارا زیر سر خود نهاده خاموش بود . در حالی که دندان به هم میفشرد ، با خود گفت : « اگر مارفته بودیم - به پهلوی چپ غلطید - اگر رفته بودیم ، ناتالیا را احالاروی همین تخت بی سیرت میکردند و ازش کام می‌گرفتند ، مثل آن بار تو لهستان ، بافرانیا Frania ...

یکی از سربازان داستانی آغاز کرده بود ، ولی صدای دیگری که گریگوری می‌شناخت سخن او را قطع کرد و در نیمه تاریکی خاکستری رنگ ، بامک‌های تحریک‌آمیز ، طنبن افکند :

— آخ ! آدم از بی‌زنی حوصله‌اش سر میره . چقدر دلم می‌خواست زنی دم دستم بود . چه کنیم ، صاحب خانه افسره ... این جور آدم‌ها زنشان را به ما بیچاره‌های فین‌فینی قرض نمی‌دهند ... میشنوی ، صاحب خانه ؟

یکی از سربازان به خروپف افتاده بود . یکی دیگر خنده خواب‌آلودی کرد . صدای سرباز درازبالای ابروحنائی شنیده شد :

— گوش کن ، الکساندر . بس که برات آیه خواندم ذله شده‌ام . تو هر- خانه‌ای رسوائی راه می‌اندازی ، رفتار رذیلاانه است ، ارتش سرخ را بدنام میکنی . این‌طور نمیشه . میرم کمی سربا فرمانده گروهان‌رامی بینم . میشنوی . دو کلمه حرف حسابی به‌ات خواهند گفت .

خاموشی غلیظی در گرفت . جز صدای مرد درازبالای ابروحنائی که نفس‌زنان چکمه‌های خود را به پا میکرد چیزی شنیده نمیشد . پس از یک دقیقه او رفت و در را بشدت پشت سر خود بست .

ناتالیا دیگر نتوانست خودداری کند و هق‌هق گریه‌اش بلند شد . گریگوری بادستی لرزان سر و پیشانی عرق‌نشسته و چهره خیس از اشکش را نوازش میداد و بادت دیگر هم‌سینه خود را می‌خاراند و انگشت‌هایش ماشین‌وار دکه‌های پیراهن قتش را باز میکرد و می‌بست . آهسته گفت :

- ساکت شو ، ساکت شو !

ومیدانست که در این لحظه حاضر به تحمل هر گونه سختی و هر گونه خواری است تا جان خود و جان کسان خود را حفظ کند .

کبریتی چهرهٔ آلکساندر را که اندکی روی دست بلند شده بود ، با آن بینی گرد و فراخ و لب هائی که به سیگار پك میزد ، روشن میداشت . آهسته غرولند میکرد . گریگوری شنیدش که در میان خروپف دیگران آهی کشید و لباس پوشیدن گرفت .

پس از چند دقیقه انتظار بی مبرانه ، گریگوری به شنیدن صدای قدمها زیر پنجره از شادی لرزید و در دل آن سر باز دراز قد ابر وحنائی دادعا گفت . صدای بر آشفتهٔ او شنیده میشد :

- همه وقت سر دعوا داره ... رفیق کمبسر ، نمیدانیم با اش چه - بکنیم ... بلائی است به جان ما افتاده .

قدمهائی در سرسرای خانه طنین افکند . در ناله کرد . صدائی جوان فرمان داد :

- الکساندر تیورنیکوف Tiournikov ، لباس تراپوش و فوراً بیرون . شب تراپیش من خواهمی گذراند و فردا بعلت رفتارت که شایستهٔ يك سرباز ارتش سرخ نیست محاکمه خواهی شد .

نگاه گریگوری با نگاه نافذ و نیک اندیش مردی که نیم تنهٔ چرمی پوشیده بود و دم در کنار سرباز دراز قد ابر وحنائی ایستاده بود مصادف شد . مرد حتی در حال تغییر سر و روی جوانی داشت ؛ لبهای بهم فشرده اش که كرك تازه روئیده ای بر آن حاشیه می بست خضونت ظاهرش را بیش از اندازه مؤکد مینمود . با یخندی که تقریباً به چشم نمیآمد به گریگوری گفت :

- رفیق ، شما همان ضروری داشته اید ؛ خوب ، حالا میتونید بخوابید ، فردا آرامش میکنیم . به امید دیدار . بریم ، تیورنیکف !

پس از رفتن آن ها ، گریگوری نفسی ب راحت کشید . صبح روز دیگر ، سرباز دراز قد ابر وحنائی ، هنگامی که حساب مسکن و غذا را تصفیه میکرد ، بهمد کمی درنگ کرد :

- میدانید ، نباید از ما کینه به دل بگیرید . این الکساند ، راستش عقلش کمی پارسنگ بر میداره . پارسال در لوگانسک Lougansk بله ، اهل - لوگانسک هست ، - افسرها مادر و خواهرش را پیش شمش با گلوله زدند . همین

اورا به این روزانداخته ... خوب، دیگر، ممنونم. خدا نگهدار. آه! نزدیک بود بچه هارا فراموش کنم.

وازش جین خود دو تکه قند گرد گرفته خاکستری رنگ بیرون آورد و بشادی و صف ناپذیر بچه ها آن را در دستشان گذاشت.

پانتلی پرو کوفیویچ از سر رقت بچه هارا مینگریست:

— اما، راستش، هدیه خوبی هست! یک سال ونیم میشه که رنگ قند را ندیده ایم!.. خدا نگهدار! باشه، رفیق! خوب، به رفیق مرسی بگید. پولیوشکا، مرسی بگو. میلووشکا، بیعرضه، چرامعطلی؟

پس از آن که سر باز سرخ رفت، پیرمرد با تغییر به ناتالیا گفت:

— هنوز راه و رسم زندگی را نمیدانی؟ آقا! برای توشه راهش میتونستی یک کلوچه به اش بدهی. به همچو مرد خوبی باید خوبی کرد، نه! اوه، شما ها هم ...

گریگوری گفت:

— بدو!

ناتالیا شالی بردوش انداخت و خود را در کلوچه به مرد رساند و، در حالی که از شرم سرخ گشته بود، در جیب پالتو اش که مانند چاه های بیابان عمیق بود کلوچه ای چپاند.

XVII

هنگام ظهر هنگ ۶ مِتسنسک Mtsensk، از واحدهای ارتش سرخ، با شتاب از ده عبور کرد و از خانه چندین قزاق اسب هائی به مصادره گرفت. غرش توپخانه از پس تپه به گوش میرسید. پانتلی پرو کوفیویچ تخمین زد:

— طرف های چپیر tchir جنگ هست.

نزدیک غروب پیوتر و گریگوری چندین بار به حیاط رفتند. از جایی در کناره دون غرش خفه توپ و توق توق آهسته مسلسل شنیده میشد. (برای این کار میبایست گوش را به زمین پیچ بسته نزدیک کرد). پیوتر، که برف را از سر زانوان و از روی کلاه خود پاک میکرد، گفت:

— انگار بدجوری خدمتشان نمی رسند. ژنرال گوسل شچیگوف

Goussalichtchikov و قزاق های گوندورفسکایا Goundorovskaia باید باشند .

و بی مقدمه افزود :

— سرخ ها اسب ها مان را خواهند گرفت . گریگوری ، اسب تو خوبه ، حتماً آن را ازت میگیرند .

ولی پدرشان پیش از خود آن ها به فکر آن افتاده بود . سرشب گریگوری به سراغ اسب های سواری رفت تا آن ها را به آبشخور ببرد . همین که از در طویله گذشت ، دید که دست هر دو شان می لنگد . چند قدمی اسب خود را که سخت می - لنگید راه برد ، سپس هم اسب پیوتر را که همان قدر می لنگید . برادرش را صدا زد : — اسب ها پاشان معیوب شده . عجیبه . مال تو دست راست و مال من دست چپش می لنگد . اثری هم از زخم یا ترک خوردگی نیست ...

اسب ها ، زیر نگاه رنگ پریده ستارگان ، روی برف قفائی رنگ به حالی نزار ایستاده بودند . سم بر زمین نمی کوفتند ، جفتک نمی پرانند . پیوتر فانوس روشن کرد ، ولی پدرش که از خرمنگاه می آمد ، او را نگه داشت :

— این فانوس را برای چه میخواهی ؟

— پدر ، اسب های می لنگد . گمانم پاهایشان علتی پیدا کرده .

— خوب ، اگر پاهایشان علتی پیدا کرده باشه ، به عقیده تو باید غصه خورد ؟ میل داری یکی از این دهاتی بیاد وزینش بکنه و از اینجا ببردش ؟

— خوب ، نه ...

— پس به گریشا بگو که من این کار را کرده ام . يك چکش برداشتم و زیر مج دست هر کدامشان يك میخ فرو کردم ، حالا ، تا زمانی که جبهه از این ورها باشه ، آن ها خواهند لنگید .

پیوتر سر تکان داد و سیل خود را جوییدن گرفت و به سراغ گریگوری رفت .

— اسبها را ببرتو . بابا اعمداً کاری کرده که بلندند .

دوران دیشی پیرمرد اسبها را نجات داد . باردیگر آن شب دهکده پر از هیاهو شد . سواران در کوچه ها چهارنعل می تاختند . يك آتشبار توپخانه غرغر - کنان از روی رد چرخ ها و پست و بلندی حاشیه جاده گذشت و در میدان ده توقف کرد . هنگ ۱۳ سوارش را در تاتارسکی اطراق میکرد . خریستونیا بدیدن ملخوف ها آمد . چمباتمه نشست و سیگاری آتش زد .

— شما اذین ناکس ها کسی را توخانه تان ندارید ؟ برای بیتوته شب ؟
ایلی نیچنا با نارضای غرزد :
— تا اینجا ش که خدا ما را معاف داشته . آن هائی که آن دفعه آمده بودند ،
سراسر خانه را با بوی گند دهاتی شان پر کرده بودند .
— توخانه من آمده اند .

صدای خریستونیا صورت پیچ پیچ به خود گرفت ، و او چشم های خود را
که از اشك خیس بود با كف دست گنده اش پاک کرد . در همان حال سرش را که
به بزرگی يك ديگك سر باز خانه بود تكان داد و سینه صاف کرد و گوئی از اشك
ریختن شرم داشت . پیوتر لبخند زنان پرسید :
— خریستونیا ، چه اتفاق افتاده ؟
او هرگز خریستونیا را گریان ندیده بود و اینك این حادثه او را به خنده
میاورد .

— اسب سیاهم را ازم گرفتند ... من جنگ را با اش سر کرده بودم ...
باهم سختی ها دیده بودیم ... مثل يك آدمیزاد بود ، از آدمیزاد هم باهوش تر ...
ناچار شدم خودم زینش بکنم . یارود هاتیه به من گفت : « زینش کن . نمیگذاره
به اش نزدیک بشم . » به اش گفتم : « خیال میکنی تمام عمرم با ات هستم که
اسبت را برات زین کنم ؟ خودت گرفتیش ، خوب ، حالا هم خودت کارش را
بکن . » بهر صورت زینش کردم . بازا گریك آدم حسایی بود و يك همچو فسقلی
نبود ... قدش تا کمرم بود و پاش به رکاب نمی رسید . ناچار شد بره روی پلکان
و از آنجا سوارش بشه ... من مثل يك بچه ونگ زدم . به زنم گفتم : « می بینی ،
این اسبی بود که دوستش داشتم ، به اش آب دادم ، علیق دادم ... » خریستونیا
بار دیگر به همان پیچ پیچ تند که مانند سوت از لای دندان هایش جاری میشد
باز گشت و از جا برخاست : دیگر جرأت نمی کنم به طویل هلم نگاه کنم . حیاط
خانه ام انگار مرده است ...

— من خوب شانس آوردم . سه تا اسب زیرم کشته شدند و این یکی چهارمی
است . این را از من ...

گریگوری سخن خود را قطع کرد و به گوش داری پرداخت . پشت پنجره ،
برف زیر قدم ها خش خش میکرد ، چکاچاك شمشیرها به گوش رسید . یکی
با صدای خفه ای « هو ! » میکرد .

— خانه ما هم دارند می آیند . ناکس ها بو برده اند . یا این که کسی به اشان

گفته ...

پاتلئی پروکوفیویچ سراسیمه شد . نپدانست با دست‌هاش چه بکند و کجا بگذاردش .

- صاحب خانه ! آهای ! بیرون بیا !

پیوتر پالتو را روی دوش انداخت و بیرون رفت .

- اسب‌ها کجا هستند ؟ بیارشان اینجا .

- مانعی نداره ، رفقا . ولی می‌لنگند .

- چطور می‌لنگند؟ بیارشان ببینیم . تترس، همین‌طوری ازت نمی‌گیریم:

اسب‌های خودمان را برات می‌گذاریم .

پیوتر اسب‌ها را یکی پس از دیگری ازطویله بیرون آورد .

یکی از سرباران سرخ فانوس را جلو آورد و گفت :

- يك اسب دیگر هم توهست . چرا بیرونش نمی‌آری ؟

- مادایانه و آبستنه . خیلی هم پیر، صد سال داره .

- آهای ! زمین‌ها را بیار ... بگذار ببینم ... اما راسته که می‌لنگند .

ومردی که فانوس بدست داشت با خشم سیارداد زد : « اوه، لعنتی ...

اسب‌های لنگت را می‌خواهی چه کنیم ؟ پیرشان ، دیگر ! »

پیوتر افسار اسب‌های خود را کشید و چهره خود را که لبخند فروخورده‌ای

بر آن نشسته بود از مقابل فانوس برگرداند .

- زمین‌ها کجاست ؟

- رفقاتان امروز صبح گرفتند و بردند .

- قزاق ، تودروغ میکی . که بود که گرفتش ؟

- خدا لعنتم بکنه ، اگر ... به اتان میگم که برده‌اند . هنگه متسنسک

Mtsensk که از این ده گذشت، آن‌ها را گرفت و برد. زمین‌ها را، و همچنین دوتا

خاموت .

آن سه سوار، ناسزاگویان ، رفتند . پیوتر به درون خانه رفت و بوی

عرق وشاش اسب را با خود آورد . درحالی که لبان عبوش را به هم می‌فشرد،

با کمی گزافکاری به شانه خریستونیا کوفت :

- ببین ، کار را باید این‌جوری کرد . اسب‌ها مان می‌لنگند و ما دیگر

زمین هم نداریم . اما تو ...

ایلی نیچنا چراغ را خاموش کرد و کورمال به طرف اطاق رفت تا

رختخوابها را پهن کند .
 - بهتره تو تاریکی باشیم ، وگرنه شیطان باز هم از این مهمانها
 برامان میفرسته .

آن شب در خانه آنیکوشکا جشن بود . سرخها از او خواسته بودند که
 قزاقهای آن حوالی را دعوت کند . از این روبه سراغ خانواده ملخوف آمد .
 - آنها سرخ هستند ، خوب ، چه میشه ؟ مگر غسل تعمیدشان نداده اند ؟
 آنها هم مثل ما روس هستند . بخدا ، میخواهید باور کنید ، میخواهید نکنید .
 من با اشان خوب تا می‌کنم . به من چه ؟ توشان يك يهودی هست . بسلام
 فرقی نمی‌کنه ، او هم آدمه . ما تو لهستان یهودی خیلی کشتیم هه . . .
 ولی این یکی يك گیلای و دکابرام ریخت . اینکه یهودیها را دوست دارم . . .
 می‌آئی ، گریگوری ؟ پیوتر ؟ از آمدن به خانه من کسر شانت نمیشه . . .
 گریگوری ابتدا از رفتن سرباز زد ، ولی پدرش به او توصیه کرد :
 - برو ، وگرنه خواهند گفت خودت را بر اشان میگیری . برو ، بدیها
 را فراموش کن .

به حیا رفتند . هوا ولرم بود و مزده آفتاب میداد . بوی خاکستر و
 دود تپاله می‌آمد . قزاقان يك دم بیحرکت و خاموش ماندند و سپس به راه
 افتادند . داربا دم دروازه به آنها ملحق گشت . در روشنائی رنگ پریده ماه
 که از خلل ابرها میتابید ، ابروهای وسمه کشیده اش که در عرض چهره گسترده
 شده بود همچون مخمل سیاه میدرخشید .
 آنیکوشکا تنه پنه‌کنان میگفت :
 - دارند زخم را مست می‌کنند . . . ولی به آنچه مقصودشان هست نمیرسند .
 هوای کارشان را دارم .

ولی مستی او را روی پرچینها می‌اخت و باهایش را از جاده بیرون
 می‌کشید و میان پشته‌های برف میبرد .
 برف آبی رنگ دانه دانه مانند شکر زیر پا خش خش میکرد . بوران
 برف از آسمان خاکستری رنگ کنده میشد . باد شراره‌های سیگار را با خود
 میبرد و غباری از برف بلند میکرد ؛ مانند شاهینی که با سینه برجسته اش به قوی
 بزند ، خشمگین خود را روی ابر سفید بال می‌افکند و دانه‌های سفید برف

نوسان کفان مانند پرروی زمین خاموش مریخت و دهکده و جاده‌های متقاطع و استپ ورد پای آدمیان و جانوران را میپوشاند .

در خانه آنیکوشکا هوا دیگر قابل تنفس نبود . زبانه‌های سیاه ونوک تیز دوده از چراغ سر بر می‌آورد و باز فروکش میکرد ، ولی در میان دود توتون هیچکس متوجه آن نمیشد . يك سرباز سرخ ، با پاهای دراز از هم گشاده ، با آکوردیون آهنگ رقص ساراتوف مینواخت و دم آن را تا آخر میفشرد . عده‌ای سرباز سرخ با زنان ده روی نیمکت‌ها نشسته بودند . سرباز درشت اندامی با شلوار خاکی رنگ پنبه آجین و نیم چکمه‌هایی با مهمیزهای بسیار بزرگ ، که برآستی بدرد نمایش در موزه‌ها میخورد ، زن آنیکوشکا را نوازش میکرد . او کلاه پوست بره خاکستری رنگ خود را پس گردن آورده بود و چهره‌اش عرق‌آلود بود . دست گرم و نمناکش پشت زن آنیکوشکا را میسوزاند .

زن آنیکوشکا از خوشی وارفته ، دهان قرمز نمناک بود ؛ دلش میخواست خود را کنار بکشد ولی یکسر ناتوان مانده بود . متوجه شوهر خود و نگاه زیشخند آمیز دیگر زنان بود ، ولی نیروی آن که دست پرتوان مرد را از پشت خود بردارد نداشت . میخندید و مانند زنان مست خنده‌بی‌آزمی داشت .

جایجا روی میز کوزه‌های بازودکا نهاده بود ، بوی الکل سراسر خانه را فرا گرفته بود . سفره خیس گشته بود . در وسط اطاق يك ستوان سوم هنگ ۱۳ سوار مثل فریره میچرخید و كف شفته ریخته اطاق را با پا میکوفت . او چکمه‌های تیماج از روی مچ پیچ به پا داشت و شلوار ماهوت افسری پوشیده بود . گریگوری از همان آستانه در چشمش به چکمه و شلوار اوافتاد و با خود گفت : « لابد يك افسر را لخت کرده ... » پس از آن نگاه خود را به چهره مرد کشاند : سروروی تیره که از عرق مانند کفل اسب کهر برق میزد ، گوش‌ها گرد و فاصله‌دار ، لب‌ها کلفت و سنگین . گریگوری در دل گفت : « یهودی است ، اما چابکه ! » برای او و پیوتر و دکا ریختند . گریگوری به احتیاط نوشید ، ولی پیوتر بزودی مست شد . ساعتی پس از آن سرگرم رقص قزاقی بود و با پاشنه‌ها گرد و خاک بلند میکرد و با صدای گرفته سرنوازنده آکوردیون داد می‌کشید : « تندتر ! تندتر ! » گریگوری کنار می‌نشسته بود و با تفنن تخم‌کدو می‌شکست . يك مسلسلچی درازبالا ، اهل سیبری ، کنار او نشسته بود . چهره کودک‌وارش را چین میداد و با صدائی نرم ونوک زبانی میگفت :

— کلچاک را شکست داده‌ایم . کراسنوف شما را هم کلکش را میکنیم و

دیگر کار تمامه . بله . بدش هم باید رفت پی کار و کشت . زمین به اندازه کافی برای همه هست ، باید گرفتش و بارورش کرد . زمین به زن میبانه ، بخودی خود تسلیم نمیشه ، باید گرفتش . کسی هم که بخواد ممانع این کار بشه ، باید کشتش . مانمی خواهیم مال شما را صاحب بشیم . آنچه ما میخواستیم پراپری همه مردمه .

گریگوری تأیید میکرد و در همان حال از زیر چشم مراقب سرخ‌ها بود . در نظر اول خطری در میان نبود . همه چشم به پیوتر دوخته بودند و لبخند زنان حرکات چالاک و موزون او را تحسین میکردند . صدائی که مست نمی‌نمود از شور تحسین گفت : «اوه ! ناکس ! راستی قشنگ میرقصه !» ولی گریگوری تصادفاً متوجه نگاه خیره یکی از افراد سرخ که موهای تابدار داشت و ستوان سوم بود گردید ، و از آن پس مراقب خود بود و دیگر چیزی ننوشت .

نوازنده آکوردیون آهنگ پولکا آغاز کرد . زن‌ها دست به دست گشتند . یکی از سر بازان سرخ که پشتش یکسره گچی بود تلوتلو خوران زن جوانی از همسایگان خریستونیا را به رقص دعوت کرد ، ولی زن امتناع نمود و در حالی که حاشیه دامن چین دار خود را بالانگهی داشت بسوی گریگوری دوید .

- بیا برقصیم .

- میل ندارم .

- بیا ، گریشا ، گل آبی کوچولوم .

- خلبازی درنیار ، میل ندارم .

زن با خنده زورکی آستین او را کشید . گریگوری ابرو درهم کرد ، اما متوجه شد که زن به او اشاره میکند ، و از جا برخاست . آن‌ها دو دور چرخیدند . نوازنده آکوردیون انگشت‌های خود را بسوی شستی‌های بزم میلغزاند . زن از این فرصت استفاده کرد و سر خود را روی شانه گریگوری نهاد و با صدائی که بزم حمت شنیده میشد گفت :

- میخواهند ترا بکشند ... یکی گفت که افسر هستی ... دربرو ...

سپس با صدای بلند گفت :

- اوه ! سرم گیج میره .

گریگوری با سروروی بشاش بسوی میز رفت و یک پیاله ودکا نوشید . به داریا گفت :

- پیوتر مرسته ؟

— کم و بیش . تا جایی که میتونست خورده .

— بیرش خانه .

داربا با پیوتررفت وبا نیروی مردانه‌ای نگهش میداشت وجلو حرکات نامنظمش را میگرفت . گریگوری ازدنبالشان میآمد .

— کجا میری ؟ کجا میری ؟ آخر ، کجا میخواهی بری ؟ نه ! دست‌ها را میبوسم ، نرو .

آنیکوشاکه دیگر سیاه مست بود خود را به گریگوری چسبانده بود ، ولی گریگوری چنان نگاهی به او افکند که او دست‌ها را کنار کشید و تلو تلو خود را پس پس رفت . گریگوری در آستانه در کلاهش را تکان داد :

— خدا حافظ ، همگی !

سرباز سرخی که موهای تابدار داشت ، شانه‌هایش را بالا آورد و کمرش را مرتب کرد و پشت سراو پیرون آمد . بالای پلکان ورودی ، تقریباً آهسته ، در حالی که سرش را نزدیک صورت گریگوری آورده بود و چشمان روشن بیباکش برق میزد ، گفت :

— کجا میری ؟

و آستین پالتویش را گرفت .

گریگوری ، بی آن که بایستد ، در حالی که او را با خود میکشاند ، جواب داد :

— میرم خانه ام .

و با هیجان پرنشاطی در دل گفت : « نه ، نخواهید توانست مرا زنده

بگیرید . »

سرباز سرخ همچنان با دست چپ آرنج گریگوری را گرفته کنار او راه میرفت و تند نفس می کشید . دم دروازه خانه ایستادند . گریگوری ناله در را پشت سر خود شنید . در این لحظه سرباز سرخ دست راست خود را پس ران خود برد و ناخن‌هایش روی سرپوش غلاف هفت تبرش کشیده شد . گریگوری همان دم نگاه او را دید که مانند تیغه شمشیر متوجه وی بود . ناگهان خود را کنار کشید و دست او را که هم اینک دکه غلاف را باز کرده بود گرفت و خره کشان میچ او را فشار داد و دست را با نیروی سهمناکی روی شانه خود برد و خم شد و با حرکتی که بدان آشنائی داشت پیکر سنگین او را از فراز شانه‌های خود به هوا پرتاب کرد و بازوی او را بشدت بسوی زمین کشید . صدای شکستن مفصل آرنج

حریف به گوشش رسید و سربور او با موهای مجعد که به سر بره میمانست در توده برف فرو رفت .

گریگوری دولا در طول پرچین‌های کوچه بسوی رودخانه دون فرار کرد . پاهای چابکش او را بسوی سرازیری میبرد ... «خدا کند این طرف‌ها پست نگهبانی نباشد .» يك ثانیه توقف کرد . حیاط خانه آنیکوشکا اینك پشت سرش بود . شليك تیری شنیده شد . گلوله با وز وز جان‌شکار گذشت . باز هم شليك دیگر . اومبیاست ازسراشویی به پائین رفته ازروی یخ عبور کند و خود را به ساحل دیگر دوان برساند . هنگامی که دروسط رودخانه بود ، گلوله‌ای زوزه‌کشان درکنار او به یخ دست نخورده پر حباب بر خورد ؛ تکه ریزه‌های یخ به پرواز درآمد و با احساس سوزش درپس گردنش افتاد . پس از آن که از دوان عبور کرد ، سر بر گرداند . شليك تفنگ مانند ضربات شلاق هم‌چنان صدا میکرد . خشنودی جستن از خطر قلب گریگوری را گرم نمیداشت . حتی بی‌علاقگی او در این باره موجب نگرانش گردید . باردیگر ایستاد و بی اختیار با خود گفت : «انگار روی شکار تیر در می‌گردند !» و باز اندیشید : «تعمیم نخواهند کرد ، از آمدن توی جنگل می‌ترسند ... اما ، خوب دستش را شکستم . ناکس ! يك قزاق دست خالی ، گرفتنش همچو آسان هم نیست !»

بسوی پشته‌های کاه زمستانی رفت . ولی برای احتیاط از آن‌ها دور شد و مانند خرگوشی که به جستجوی طعمه رفته باشد رد پایش را درهم آمیخت . تصمیم گرفت شب را درون يك پشته لویی خشك بگذراند . از بالا سوراخی در آن کرد . سموری از زیر پایش در رفت . تا سردرون لویی که بوی گندیده میداد فرو رفت . لرزید . به چیزی نمی‌اندیشید . «آیا فردا باید اسبم را زین بکنم و از جبهه عبور کنم و به افراد خودمان ملحق بشوم ؟» برای این پرسش زود گذر جوابی نیافت و آرام گرفت .

نزدیک صبح سردش شد . بیرون نگاه کرد . بسرفراز سر او فروغ سحر گاهی ، شادمانه ولرزان ، درخشیدن گرفت و غرقاب بس‌زرف آسمان کبود ، مانند رودخانه دوان درسراشویی‌های تند ، بستر خود را نمایان می‌ساخت : در سمت الرأس لاجورد مه گرفته سپیده دم بود و بذر رنگ بازنده ستارگان در کناره‌های آسمان .

XVIII

جبهه دور شد . همه و هیاهوی نبرد خاموش گشت . در آخرین روز

پیش از عزیمت، مسلسل چیان هنگ ۱۳ سوار گرامافون موخوف را روی سورتمه پهن او کرآینی گذاشتند و مدتی درازا سبها را در کوجهای دهکده تازاندند، چنان که تن شان از کف پوشیده شد. گرامافون خرخر میکرد و گوئی تف میریخت، (تکه های برفی که از زیر سم اسبان کنده میشد در دهانه لاله اش می افتاد). يك مسلسل چی که کلاه پوست خاص سیبری با گوش های بلند بسر داشت، بیقیدانه لاله گرامافون را پاك میکرد و با همان استادی که میتوانست دسته مسلسل را حرکت دهد دسته گرامافون را میچرخاند: بچه ها مانند گله گنجشگان خاکستری رنگ دنبال سورتمه میدویدند: خود را به لبه آن آویزان میکردند و فریاد میزدند: «عمو جان، آن یکی را باز هم بگذار، آن که سوت میزنه. ها، عمو جان، بگذارش! دو کودک که خوشبخت تر بودند روی زانوی مسلسل چی نشسته بودند و این يك، هنگامی که سر گرم چرخاندن دسته گرامافون نبود، با سر و روی جدی بینی بچه کوچکتر را که از سرما و خوشی یکسر پوسته زده و خیس بود با دستکش خود بدقت میگرفت.

خبر میرسد که جنگ در حوالی اوست مچنکا Oust-Metchetka است. گاه گاه کاروان ارا به هایی که برای ارتش های هشتم و نهم سرخ در جبهه جنوب خوار بار و مهمات میبردند از تاتار سکی میگذشت.

پس از عزیمت سر بازاران، پيكها تك تك قراقان را برای اجتماع ده احضار کردند. آنتیپ پسر آوده ایچ Avdeltch معروف به «چاخان» گفت:

— برای اینه که آتامان کراسنوف را انتخاب کنیم!

پانتلی پروکوفیویچ پرسید:

— خودمان انتخاب خواهیم کرد یا آن که از بالایکی نامزد خواهد شد؟

— خواهیم دید.

گریگوری و پیوتر به اجتماع ده رفتند. قزاق های جوانتر همه آنجا بودند، اما پیرها در خانه های خود مانده بودند. تنها آوده ایچ چاخان میان گروهی که به او میخندیدند میگفت که يك کمیسر سرخ در خانه اش منزل کرده بود و به او، یعنی آوده ایچ، پیشنهاد پست فرماندهی کرده بود.

— یارو به ام گفت: «من نمیدانستم که شما در ارتش سابق استوار بوده اید. ولی، جانم، حالا که این طوره منی سرم بگذارید و فرماندهی چیزی را قبول نکنید...»

میشکا کوشه وی با لبخند گفت:

- فرماندهی چی ؟ رئیس کل امر برها ؟
 برخی دیگر در همین زمینه پیشتر رفتند :
 - رئیس مادیان کمیسر . برای شستشوی زیردمش .
 - بلکه هم بالاتر .
 - هو ! هو !
 - آوده ایچ ، گوش کن ! میخواست تورا به قسمت کارپردازی ببره ، به اداره کل تویه نمک .
 - تازه ، شما همه اش را خبر ندارید . همان وقت که کمیسر با اش حرف میزد ، گماشته کمیسر داشت با زنش در میرفت . اما آوده ایچ چنان دل به آن حرف ها داده بود که دیگر یادش رفته بود آب دماغش را بگیره ...
 آوده ایچ با چشمانی ناگهان خیره گشته همه حاضران را ورنده از کرد ، آب دهانش را فرو داد و گفت :
 - که بود که این حرف را زد ؟
 یکی از آن ته جسورانه فریاد زد :
 - من !
 - يك همچو گهی تا حال دیده نشده !
 و آوده ایچ سر را به هر سو میگرداند و مترصد همدردی حاضران بود ، و این همدردی بیدریغ نثار او شد :
 - آدم لجنی است ، من همیشه گفته ام .
 - اصلا تو خون خانواده شان هست .
 - اگر جوان تر بودم ... - گونه های آوده ایچ گر گرفت و به سرخی میوه گل بداغ شد . - اگر جوان تر بودم ، بهات نشان میدادم ... باید او کراینی باشی که هیچو حرف هائی از دهن در بیاری ! پسره کون نشسته !
 - چرا تنبیهش نمی کنی ، آوده ایچ ؟ در مقابل تویك جوجه است .
 - این روزها آوده ایچ خسته است .
 - میترسه که نافش در بره ...
 آوده ایچ موقرانه دور شد و زوزه های خنده حاضران بدرقه راهش گشت . قزاقان بصورت گروه های کوچک در میدان جمع شده بودند . گریگوری چشمش به میشکا کوشه وی که از مدتی پیش ندیده بود افتاد . بسوی او رفت .
 - سلام ، برادر !

- سلام .

- کجا بودی ؟ زیر کدام پرچم خدمت میکردی ؟

گریگوری لبخند زنان دست میشکا را ففرد و نگاه خود را درچشمان آبی او فرو برد .

- اوه ! .. من ، داداش ، جزونیروی ذخیره بودم ، تویك اسواران انتظامی درجهٔ کالاج . کجاها که نبوده ام . با هزار زحمت نونستم به خانام برگردم . درجه که بودم میخواستم پیش سرخ ها برم ، ولی چنان مراقب بودند که هیچ مادری مراقب دخترعزیزش نیست . چند روز پیش ایوان آلکسی- یویچ با سازوبرگه کامل و آمادهٔ حرکت آمد پیش من . «زود باش ، تفنگت را آماده کن ، میخواهیم بریم .» من تازه از راه رسیده بودم . ازش پرسیدم : «آخر ، تو که همراه فراری ها نمی خواهی بری ؟» شانه اش را بالا انداخت . «مجبوری است . آتامان دنبالم فرستاده . من تسوکارخانهٔ آرد کار کرده ام و رو فهرست شان هستم .» به من خدا نگهدار گفت و رفت . خیال میکردم که واقعا دارم میرم . روز بعدش که هنگ متسنگ وارد اینجا شد ، دیدم که باز سروکله اش پیدا شد ... اه ، آن هاش . آهای ، ایوان آلکسی یویچ !

ایوان آلکسی یویچ نزدیک آمد و داویدکا ، کارگر آردبیز ، همراهش بود . داویدکا باهمهٔ دندان هایش که مثل کف سفید بود چنان از ته دل میخندید که گوئی چیزی در راه پیدا کرده است . ایوان آلکسی یویچ دست گریگوری رامیان انگشتان استخوانی خود که بوی روغن ماشین میداد فشرده و زبانش را به صدادر آورد .

- چطور شد که اینجا ماندی ، گریشا ؟

- خودت چه طور ؟

- من ... آخر فرق میکنه .

- میخواهی بگویی که من افسر هستم ؟ من خطر را قبول میکنم و میمانم . تاکنون يك بار نزدیک بود کشته بشم . وقتی که دنبالم کردند و شروع به تیراندازی کردند ، از این که نرفته بودم پشیمان شدم . حالا دیگر تأسف نمی خورم .

- برای چه بات وراقانده بودند ؟ افراد هنگ ۱۳ بودند ؟

- بله . تو خانهٔ آنیکوشکا شب نشینی داشتند . یکی گفت که من افسر بوده ام . آن ها به پیوترکاری نداشتند ، ولی مرا ... برای سردوشی هام ... فرار کردم ، رفتم به آن طرف دون . ولی قبلا دست يك سر بازار که موهای مجعد داشت خوب برایش جا انداختم ... آن ها آمدند خانمان ، هر چه درخت داشتم

بردند . شلوارهام ، پالتوهام . . حالا دیگر فقط همین که پوشیده‌ام برام مانده .

ایوان آلکسی‌ویچ بالبخندی ترش و شیرین گفت :

- میبایست پیش از قضیه بودیتولکف میرفتم پیش سرخ‌ها ... حالا دیگر راحت بودیم .
وسیکاری آتش زد .

جمعیت همچنان میدان را پرمیکرد . جلسه‌ایکی از همراهان فومین ، ستوان سوم لاپچنکف Laptchenkov که از ویشنسکایا آمده بود ، افتتاح کرد .

- رفقای قزاق ! حکومت شوراها در بخش ما مستقر شده . باید يك دستگاه اداری تشکیل داد ، يك کمیته اجرائی ، يك رئیس يك معاون انتخاب کرد . این مطلب اول‌مان . بعدش هم يك فرمان شورای بخش را برایتان آورده‌ام ، خیلی کوتاه : هر چه اسلحه دارید ، از سرد و گرم ، همه را باید تحویلش بدهید . یکی از ته جمعیت به طنز گفت :
- چه خوب !

و خاموشی ممتدی در گرفت .

- این حرف کاملاً بیجا بود ، رفقا !

لاپچنکف قد راست کرد و کلاه پوست خود را روی میز گذاشت .

- پرواضح که باید اسلحه‌تان را بدهید : به دردتان نمی‌خورد . اما کسی که خواسته باشد از حکومت شوراها دفاع کند ، برای این کار به اش اسلحه داده خواهد شد . شما سه روز مهلت دارید که تفنگ‌ها‌تان را بیاورید . حالامی- پردازیم به انتخابات . من برای رئیس مقرر خواهم داشت که فرمان را به اطلاع يك يك‌تان برسانه ! از آن گذشته ، باید مهر و موجودی صندوق ده را از آتامان تحویل بگیرید .

- مگر اسلحه را آن‌ها به ما داده‌اند که حالامی‌خواهند بگیرند ؟

کسی که این پرسش را میکرد ، هنوز جمله‌اش به آخر نرسیده ، همه بسوی او بر گشتند . زاخار کارالیوف بود ، خریستونیاسادگی از او پرسید .

- دیگر به چه دردت می‌خوره ؟

- احتیاجی به اش ندارم . ولی وقتی که گذاشتیم از ترس سرخ از بخش‌مان

بگذره ، هرگز قرار نبود که بیايند خلع سلاح‌مان بکنند .

— درسته .

— قومین خودش درمیتینگ گفته بود .

— ما شمشیرمان را با پول خودمان خریده ایم .

— من ازجبهه آلمان با تفنگم برگشتم ، حالانمیآم آن را بدهم .

— به اشان بگو که اسلحه مان را تحویل نمیدهیم .

— خیال دارند قزاق ها را غارت بکنند . من ، اگر اسلحه نباشه ، دیگر

چه هستم ؟ چه میتونم بکنم ؟ بدون اسلحه مثل يك زن لخت هستم .

— نگهش میداریم .

میشکا کوشه وی مؤدبانه اجازه سخن خواست .

— رفقا ، اجازه بدهید . راستی ، من از شنیدن يك همچو بختی در تعجبم .

آیا جنگه یا جنگ نیست ؟

— جنگه باشه یا نباشه ، چه فرق میکنه ؟

— برای این که اگر جنگه باشه ، دیگر جای بحث بیشتری نیست . باید

اسلحه را تحویل داد . مگر خودمان ، وقتی که دهکده های او کراین را اشغال

کردیم ، همین کار را نکردیم ؟

لاپچنکف روی پوست کلاه خود دستی کشید و صافش کرد ، و چنانکه

گوئی میخواهد پای گفته های میشکا صحه بگذارد اعلام کرد :

— هر کس ظرف سه روز آینده اسلحه اش را تحویل نده ، به دادگاه

انقلابی جلب و بعنوان ضد انقلابی تیرباران میشه .

پس از يك دقیقه خاموشی ، تومیلین با صدائی گرفته ، سرفه کنان گفت :

— پیشنهاد میکنم که به انتخاب رئیس بپردازیم .

چند نفر را کاندیدامعرفی کردند . در حدود ده اسم پیشنهاد شد . جوانی

فریادزد : « آوده ایچ » ولی شوخی او انعکاسی نیافت . ایوان آلکسی بویچ پیش

از همه باتفاق آراء انتخاب شد .

پیوتر ملخوف پیشنهاد کرد :

— دیگر چه لازم که رأی بدهیم .

حاضران بیدرنه گفته اورا تأیید کردند و میشکا کوشه وی بدون گرفتن رأی

بعنوان نایب رئیس انتخاب شد . برادران ملخوف و خریستونیا ، هنگامی که به

خانه های خود برگشتند ، در نیمه راه به آنیکوشکا برخوردند که هم اینك

تفنگ و فشنگ خود را در پیشدامن زبش پیچیده زیر بغل میآورد . همین که چشمش

به آن ها افتاد ، شرمند شد و به يك كوچه فرعی زد . پیوتر گریگوری را نگاه کرد ، گریگوری به خریستونیا نگاه افکند . و هر سه به یکباره به خنده درآمدند .

XIX

باد خاوری مانند قزاقان پهنه استپ رامی پیماید . برف آبکند هاو گودال ها را هموار میسازد . دیگر نه جاده دیده میشود نه کوره راه . همه جا ، تاجائی که چشم کار میکند ، دشت سفید و برهنه است که باد صافش کرده . گوئی که استپ مرده است . گاه گاه کلاغی در بلندی پرواز میکند : کلاغی پیر ، به اندازه خود استپ ، به اندازه آن پشته گور که کلاه برف با حاشیه بوته های درمنه به سردارد و به کلاه حاشیه بیدستر شاهزادگان میماند ، بالای ردائی سفید . کلاغ میکند و هوا را با بالهای خود میدرد و قارقار گله آمیزی ول میدهد . باد فریاد او را تا دورجائی خواهد برد ، چنانکه مدتی دراز طنین اندوهگینی بر فراز استپ خواهد افکند و گوئی زهیم ویولنی است که ناگهان در خاموشی شب بر آن دست کشیده باشد .

ولی ، در زیر برف ، استپ زنده است . آنجا که شیارهای نقره فام همچون موج های یخ بسته در پیچ و تاب است ، آنجا که زمین در پائیز مازو کشیده و رها شده است ، آنجا گندم زمستانی لطمه یخ بندان دیده خوابیده است و پاریشه های حریص و سخت جان خود به خاک چنگ انداخته است . گندم سبز و مخملی که با اشك های ریزش بنم یخ بسته پوشیده شده است ، خود را به خاک ترد میچسباند و از خون سیاه زندگی بخش آن تغذیه میکند و به انتظار بهار و آفتاب است تا سر بردارد و پوسته الماس گون برف گدازان را که به نازکی تار عنکبوت است از هم بدرود بانیر وئی سرکش در مامه سبز شود . و هنگامی که ساعتش فرارسد ، سر بر خواهد داشت . در آغوش بلند رچین ها با هم خواهند جنگید و بر فراز آن چکاوک هاسرود خواهند خواند . و برایش آفتاب خواهد درخشید و باد خواهدش جنباند . هم چنان تازمانی که خوشه پر بارش لگد مال رگبارها و بادهای ناسازگار گشته سر - ریشوی خود را خم کند و زیر داس صاحبش به خاک بیفتد و با فروتنی دانه های سنگین خود را در خرمن کوب تسلیم کند .

سرزمین دون سراسر زندگی نهفته و خفه گشته ای داشت . انتظار روزهای آشفته ای میرفت . حوادث بزرگی در پیش بود . از بخش دون علیا ، در طول رودخانه های چپ و تسوتسکان Tsoutskane و خوهر و یلانکا ، در کرانه های رودخانه های کوچک و بزرگی که از روستاهای قزاق نشین میگذرد ، پنج پنج تیره ای فرو میلفزید . گفته میشد آنچه از همه وحشتناکتر است جبهه نیست که مانند موج بر روی کشور غلطیده و در نزدیکی دونتس Donets ثابت مانده بود ، بلکه کمبسیون ها و دادگاه های فوق العاده ۱ است . گفته میشد که امروز و فردا باید منتظر ورود آن ها به استانیترها بود ، و هم اینک در میگ-ولینسکایا و کازانسکایا این دادگاه هادرکار است و برضد قزاقانی که با سفیدها بوده اند احکام خارج از نوبت و بیاد گرانه صادر میکنند . این هم که مردم دون علیا جبهه را ترک گفتند در نظرشان علت مخفیه شمرده نمیشود و قضاوت بسیار ساده انجام میگیرد : اتهام ، دوسه سؤال ، حکم و سپس تیر باران با مسلسل . گفته میشد که قزاقان بسیار در کازانسکایا و شومی لینسکایا ، بی آن که کشیشی برای مراسم مذهبی آمده باشد ، کشته شده اند ... کهنه سربازان جبهه آلمان به خنده بر گذار میگردند : و چرند است ! قصه هائی است که افسرها پخش می کنند . مدتهاست که کادت ها مارا از ارتش سرخ میترسانند ...

برخی باور میگردند و برخی دیگر نمیگردند . چه دروغ ها که تاکنون شایع شده بود ! آن ها که دل و جرأت کمتری داشتند ، خود را به سفید ها رساندند . دیگران هم ، پس از آن که جبهه جنگ دور شد ، شب ها خواب نداشتند : بالش زیر سرشان زیاده گرم و بستر زیاده سفت بود وزن محبوب دیگر برایشان کششی نداشت .

برخی هم اینک پشیمان بودند که چرا به آن سوی دونتس فرار نکرده اند ، ولی شده را نمیتوان ناشده کرد و اشکی که ریخته شد دوباره به چشم باز نمی گردد . در تاتار سکی قزاق ها شب هادر کوچه ها جمع میشدند و خبرها را به یکدیگر میرساندند و سپس به این خانه یا آن خانه میرفتند و وود کامینوشیدند . دزدانگی آرام و آندوهباری داشت . اندکی پس از چله روزه ، تنها زنگوله های یک عروسی

۱ - کمبسیون فوق العاده همانست که از روی حروف اول آن به روسی چکا

Tchéka نامیده میشد .

درده طنبن افکند : میشکا کوشه‌وی خواهرش را به شوهر داد . مردم باید خواهی
در این باره کنایه میزدند :

— چه وقت خوبی برای عروسی ... انکار عجله داشتند .

فردای روز انتخابات ، همه مردم ده اسلحه خود را تحویل دادند . سرسرا
ودهلیز گرم و نرم خانه موخوف را که در اشغال کمیته انقلابی بود سلاح‌ها پر -
کرده بود . پیوتر ملخوف مانند دیگران تفنگ گریگوری را پادوخت تیر و یک
شمشیر آورد . هر دو برادر هفت تیر افسری‌شان را نگهداشتند و تنها آنچه را که از
جبهه آلمان آورده بودند دادند .

پیوتر که بار خود را به مقصد رسانده به خانه باز میگشت ، گریگوری را در
اطاق دید که آستین‌ها را تا آرنج بالا زده سر گرم باز کردن و نخت مالیدن قطعات
زنک زده دو قنداق تفنگ بود . خود تفنگ هاهم به بخاری تکیه داده بود . سیل
های پیوتر از تعجب آویزان ماند . پرسید :

— این هادیگر از کجا آمده ؟

— بابا ، وقتی که در فیلونووف Filonovo به دیدن من آمده بود ، این هارا
از من گرفت .

در چشم‌های تنگ گریگوری شراره‌هایی می‌درخشید . بادیست های نفت -
آلود هر دو پهلوی خود را گرفته قاء قاء به خنده افتاد . سپس به همان ناگهانی
از خنده باز ایستاد و مانند گرگ آرواره‌ها را به هم کوفت .

— تازه ، این تفنگ‌ها چیزی نیست . میدانی - و با آن که بیگانه‌ای در
خانه نبود ، آهسته گفت - بابا امروز برام اعتراف کرد - و گریگوری باز بزمحت
جلو خنده خود را گرفت - که يك مسلسل هم داره .

— نه . دروغ میگی ! آخر ، چه طور ؟ به چه دردش میخوره ؟

— گفته که آن را از افراد مأمورینه در مقابل يك کیسه ماست گرفته .

ولی ، پیرناجنس ، دروغ میگو . یقین دارم که آن را دزدیده . مثل سرگین -
غلطسان هر چه را دم دست ببینه بر میداره ، حتی آنچه را که زورش نمیرسه
بلند کنه . تو گوشم آهسته گفت : يك مسلسل تو خرمنگاه چال کرده‌ام . يك
فترتوش هست ... میشه باش قلاب ماهیگیری درست کرد ، ولی هنوز به‌اش
دست نزده‌ام . « ازش پرسیدم : « برای چه برداشتی ؟ » « از آن فترش خوشم
آمد . يك روزی بدرد میخوره . قیمتش باید گران باشه . همه‌اش آهسته ... »

پیوتر بر آشفته شد . میخواست برود مطبخ ، پی پدرش . ولی گریگوری

اورا منصرف ساخت :

- ولش کن، یا من کمک کن که این هارا پاک کنیم و سوارش کنیم. مگر حالا چه چیزی به ات خواهد گفت ؟
پیوتر لوله های تفنگ عارامالیدن گرفت و آب بینی اش را بالا کشید و با سر روی اندیشمند گفت :

... شاید راست باشه که ... بدرد بخوره . بهتره نگهش داریم .
آن روز ایوان تومیلین به دیدن ملخوف ها آمد و خبر آورد که در کاوانسکایا تیر باران ها ادامه دارد. آن ها چندی کنار بخاری سیگار کشیدند و صحبت کردند. در سراسر مدت گفتگو پیوتر با ابروهای درهم رفته در فکر بود. او عادت به تفکر نداشت، دانه های عرق بر پیشانی اش می نشست. پس از رفتن تومیلین، اظهار داشت :
- میرم به روبژین Roubejine یا کف فومین را ببینم . از قراری که خبر دارم ، او حالا به خانه خودش آمده . ظاهراً ریاست کمیته انقلابی بخش بااوست . آخر، در کشور کورهایك چشم پادشاهه . میرم از او بخواهم که در صورت لزوم پشني ما باشه .

پانتلی پروکوفیویچ مادیان را به سورتمه بست . داریا پوستین تازه ای به خود پوشید و مدتی دراز با ایلی نیچنا محرمانه گفتگو کرد . باهم به انبار گندم رفتند و از آنجا بایك بسته آمدند . پیرمرد پرسید :

- این چیه ؟

پیوتر جواب نداد ، ولی ایلی نیچنا تند و بصدای آهسته گفت :
- يك خرده کره کنار گذاشته بودم ، به اندازه يك بشقاب ، برای روز مبادا . ولی حالا دیگر واقعا باید غصه کره را خورد! آن را دادمش به داریا که برای زن فومین بیره . شاید فومین کاری برای پیوتر مان بکنه .

پس ، در حالی که اشکش سرازیر میشد ، ادامه داد :
... واقعا که لازم بود آن همه خدمت بکنند و جانشان را به خطر بیندازند . امروزه بخاطر سردوشی هاشان ، هر لحظه ...

پانتلی پروکوفیویچ گفت :

- ساکت شو! اشکش تو آستینشه !

و با خشم شلاق خود را روی یونجه ها انداخت و نزدیک پیوتر آمد :
- به اش گندم وعده بده .

پیوتر داد کشید :

— گندمت را میخواهد چه کنه ؟ بهتره بری از آنیکوشکا ودکا بخری ،
گندم چیه ...

پاتلتئی پروکوفیویچ يك كوزه كه باندازه يك سطل گنجایش داشت ودکا
زیر پالتوی خود گرفته آورد، وباخشنودی گفت :

— بخدا، این شد ودکا ! مثل زمان تزارنیکالا .

ایلی نیچنا فریاد زد :

— لابد چشیدیش، پیرسگ !

ولی پیرمرد بروی خود نیاورد وسیراب، چشمها مانند گربه نیمه بسته ،
با خرخر رضایت، درحالی که لبهای از الکل آتش گرفته اش را با آستین پاکه
میکرد، لنگه لنگان با نشاط جوانان بسوی خانه رفت .

پیوتر از حیاط بیرون رفت و مانند مهمانان دروازه را پشت سر خود
باز گذاشت .

گذشته از ودکا ، خود اوهدیه هائی برای رفیق هنگ خود که اینکه
چنان قدرتی بدست آورده بود میبرد : يك قواره ماهوت پیش ازجنگ ، بايك
جفت چکمه ويك گیروانكه چای معطر ، واوهمه این چیزها رادرلیسکی L18k1
هنگام تصرف ایستگاه بدست هنگه ۲۸ وغارت انبارها به چنگ آورده بود .

در يك قطار که در آن زمان به غارت رفت ، او يك جعبه سیدی پراز زیر-
جامه های زنانه بدستش آمده که آن را بوسیله پدر خود که درجبهه بدیدنش آمده
بود به خانه فرستاد . واز آن پس داریا باپیراهن زیرهائی که تا آن زمان کسی
ندیده بود به خود نمائی پرداخت وحسادت ناتالیا ودونپاشکا را برانگیخت .
پارچه بسیار نازك خارجی آن از برف سفیدتر بود وروی هر تکه اش نشان خانوادگی
وحروف اول اسم پرودری دوزی شده بود. تورهای زیرشلوار به سبکی کفهای
آب دون بود . داریا شب اول پس از آمدن شوهرش با زیرشلوار خوابید .
شوهرش، پیش از آن که چراغ را خاموش کند، با تحقیر گفت :

— زیرجامه مردانه پوشیده ای ؟

داریا با حالتی رؤیائی جواب داد :

— گرم تر و قشنگتره . اما نمی فهم : اگر این زیرجامه مردانه بود ،
می باید بلندتر باشه . تازه ، توری هاش . . . شماها که احتیاج به توری ندارید .
پیوتر با سرو روی خواب زده ، درحالی که خود را میخاراند، گفت :

— لابد مردهای اعیان توری بکار میبرند . من ، برام فرق نمی کنه . اگر

دلت منخواد بپوشش .

این مسئله برایش چندان جالب نبود . ولی شب‌های بدم، هنگامی که بازنش میخواستید، بی اختیار خود را با ترس و احترام از او کنار می کشید، توری‌ها را با چشمی مضطرب نگاه میکرد و میترسید که آن را مچاله کند؛ از آن گذشته، خود را در کنار داریا اندکی بیگانه احساس میکرد . به زیر جامه‌های سفید عادت نداشت . از این روش سوم بر آشفته و رگ و راست خواست :

— این شلوار را در آرز و بیندازش دور . در شأن زن نیست که از این چیزها بپوشه . آخر، این زیر جامه زنانه نیست . مثل يك خانم اشرافی اینجا دراز کشیده‌ای . دیگر جا نمی آردت .

صبح روز دیگر، زودتر از داریا برخاست . سرفه کنان و ابر و درهم کشان، کوشید تا شلوار را خود به پا کند . مدتی درازپندها و توری‌های شلوار و ساق‌های برهنه و پشمالوی خود را از زانو به پائین بدقت و راندان کرد . بر گشت و تصادفاً خود را با آن چین‌های ذرشت پر پشت در آینه دید . تف کرد و فحش داد و با جابجایی خرس از شلوار گل گشاد بیرون آمد . انگشت بزرگ پایش به توری‌ها گرفت و چیزی نماند که روی بخدان بیفتد . دیگر بکلی غیظش گرفت و پندها را پاره کرد و خود را رها ساخت . داریا با صدائی خواب‌زده پرسید :

— چه داری میکنی ؟

پیوتر بجای آن که جواب دهد، آب بینی را بالا کشید و چند بار روی زمین تف کرد . و اما آن شلوار که معلوم نبود مردانه است یا زنانه، داریا همان روز آه کشان آن را در بخدان گذاشت، و آنجا به چیزهای بسیاری دیگری که زن‌های خانوادۀ ملخوف مورد استعمالی برایش پیدا نمی کردند پیوست . بدم‌ها این چیزهای عجیب میباشد بصورت سینه بند نوزاد در آید . ولی داریا زیردامن‌ها را نگه داشت . این زیردامن‌ها به علت نامعلومی بیش از حد کوتاه بود . اما صاحب چیره دست آن از بالا به آن تکه داد، آن قدر که به اندازه يك پهنای توری از پائین پاچین بیرون میزد، و از آن پس داریا توانست خرامان راه برود و کف خاکی اطاق‌ها را با تور هلندی جارو کند .

البته، برای رفتن پیش قومین با اتفاق شوهر خود، امکان نداشت که داریا از پوشیدن این رخت‌های گران بها و چشم گیر خودداری کند . توره‌های زیردامنش از زیر پوستین حاشیه خریپدا بود و پاچین ابریشمی‌اش از پارچه تازه مرغوب بود . همه برای آن که زن قومین، آن زن تازه به نوا رسیده، بفهمد که دارما يك زن

ساده قزاق نیست ، بلکه چه بخوانند و چه نخوانند زن يك افسر است .
پیوتر شلاق خود را تکان میداد و زبانش را به صدادر میآورد . مادیان آبستن
که موهای سرشانه‌اش ریخته بود آهسته روی یخ صاف دون قدم برمیداشت .
وقت ناهار به روپوشین رسیدند . فومین در خانه بود و بمهربانی از پیوتر پذیرائی
کرد و او را سر میز ناهار برد ، و هنگامی که پدرش کوزه غباریونچه پوشیده را از
سورتمه یخچه بسته آورد ، لای سیل‌های حنائی رنگه خود لبخندی زد . با صدای
هم خوشایند خود شمرده گفت :

- دیگر نمی‌بینمت ، برادر .

و نگاه زنباره چشمان فاصله‌دارش را از زیر به داریا افکند و موقرانه
سبیل خود را تاب داد .

- خودت که میدانی ، یا کفیفیمیچ Iakov Efimytoch ، هنگ‌ها عقب
نشینی کردند... اوضاع آشفته است ...

- درسته آهای ، زن ، برامان خیاب و کلم و ماهی خفک بیار !
اطاق کوچک و تنگ بود و بسیار گرم بود . دویچه روی بخاری خوابیده
بودند ؛ یکی پسر که به پدرش شبیه بود و همان چشم‌های آبی فاصله‌دار او را داشت ،
و دیگری دختر . پس از چند گیلاس ودکا ، پیوتر به اصل مطلب پرداخت :

- از قراری که توی ده میکنند ، ظاهراً کمیسین‌های فوق‌العاده آمده‌اند
و بناست به سوابق قزاق‌ها رسیدگی بکنند .

- دادگاه لشکر ۱۵ اینزا Inza به ویوشنسکایا آمده . ولی برای چه؟
چه ربطی به تو داره ؟

- ببینید ، یا کفیفیمیچ ، خودتان میدانید که مرا به چشم افسری می‌بینند .
ولی ، راستش ، من فقط به ظاهر افسر هستم .

- بله ، خوب ، بعد ؟

فومین خود را در وضع مسلطی میدید . ودکا هم براعتیاد به نفسش می‌افزود
و به لاف و گزافش امید داشت . پیوسته قد راست میکرد و به سبیل‌های خود دست
می‌کشید و با نگاهی آمرانه و کالونده پیوتر را مینگریست . پیوتر که فیضش را
بدست آورده بود ، سروروی مادر مرده‌ها را به خود میگرفت و چاکر ما بانه لبخند
میزد ، و در ضمن بتدریج بجای «شما» او را «تو» خطاب میکرد .

- من و تو با هم خدمت کردیم . تو هیچ چیز بدی درباره من نمیتونی بگی .
آیا من هرگز برضد شما بوده‌ام ؟ هرگز ! خدا شاهده که من همیشه جانب افراد

را گرفته‌ام .

— ما میدانیم . پیوتر پاتلیویچ ، نگران نباش . همه‌تان را خوب خوب می‌شناسیم . به توکاری نخواهند داشت . ولی هستند کسانی که ما بون ما به جامه‌شان خواهد خورد . کسانی هستند که بقیه‌شان را خواهیم گرفت . این طرف‌ها از این ناکس‌ها خیلی هستند . مانده‌اند ، ولی مقاصد پنهانی دارند . اسلحه‌شان را چال کرده‌اند ... توجطور ؟ اسلحه‌ات را تحویل داده‌ای ؟ ها ؟

فومین چنان ناگهان از گفتگوی ملایم به حمله مستقیم پرداخته بود که پیوتر یک لحظه جا خورد و یکسر سرخ شد . فومین به اصرار می‌پرسید :

— اسلحه‌ات را تحویل داده‌ای ؟ ها ؟ چته ؟

و بالاتنه‌اش را روی میز پیش آورد .

— البته که تحویل داده‌ام ، یا کفیفیچی . چه خیالی درباره من میکنی ... من ظاهر و باطنم یکی است ...

— ظاهر و باطن یکی ؟ شماها را می‌شناسیم ... خود من از همین آب و خاکم ...

مستانه چشمکی زد و دهان بزرگ خود را با آن دندان‌های محکم باز کرد .

— وقتی که دست را بطرف یک قزاق ثروتمند پیش میبری ، تو دست دیگر ت باید یک دشنه آماده داشته باشی ، و گرنه ... تخم سگ‌ها ! نه ، ظاهر و باطنشان یکی نیست . خودم دیده‌ام ! یک مشت خائن ! ولی ترس . با توکاری نخواهند داشت . حرف مرد یکی است .

دار یا گوشت سرد بالرزناک می‌خورد و برای رعایت ادب تقریباً دست به نان نزد . زن فومین پشت سر هم خوراک به او تعارف میکرد .

پیوتر پیش از غروب باز گشت و خاطرش آسوده بود و نشاطی داشت .

پس از رفتن پیوتر ، پاتلئی پروکوفیویچ بدیدن پدر عروس خود کورشونف رفت . آخرین باری که او را دیده بود ، اندکی پیش از آمدن سرخ‌ها بود . لوکی نیچناتوشه سفرمینکا را تهیه میدید و خانه شلوغ و درهم برهم بود . پاتلئی پروکوفیویچ حس کرده بود که آنجا زیادی است و بیرون آمده بود . اما این بار تصمیم داشت برود و ببیند در خانه می‌رون حال بر چه منوال است . از آن گذشته ،

فرستی بود که با هم دربارهٔ اوضاع زمانه کله گزاری کنند .

وقت نسبة زیادی پراو گذشت تا لنگه لنگان خود را به انتهای دیگرده رساند . در حیات به بابا بزرگ گریشا کا برخورد که پیش از پیش پیرو دندان ریخته به نظر میرسید . یکشنبه بود و پدر بزرگ برای نماز عصر به کلیسا میرفت . پائنتلی پرو کوفیویچ بدیدن او نزدیک بود از حیرت بیفتد : پدر بزرگ ، زیر پوستین گشادهٔ خبود همهٔ صلیب ها و مدال های جنگ با عثمانی را به سینه زده بود . لبه های قرمز رنگ یقهٔ سفید او نیفورم منسوخش جلب نظر میکرد . شلوار فراخی با نوارهای سرخ پوشیده داشت که از کهنگی شل و ول افتاده بود و لبه های آن بدقت در جوراب های سفیدش فرو رفته بود ؛ روی سرش هم کاسکی بانشان بود که تا گوشهای موم رنگش پائین آمده بود .

- آخر ، پدر بزرگ ! مگر عقلت را از دست داده ای ؟ تو این روز و روزگار ، کسی با صلیب و نشان بیرون نمی آید .

پدر بزرگ گریشا کا دست خود را بوق وار بر گوش گذاشت و گفت :

- ها ؟

- آن نشان ، میگم آن نشانت را بردار . صلیب ها را هم بردار . باز داشت می کنند . تو حکومت شوروی این چیزها را قانون قدغن کرده . - من ، بچه جان ، با درستی و وفاداری به تزار سفیدم خدمت کردم . حکومت فعلی از جانب خدا نیست . برسمیت نمی شناسمش . من برای تزار الکساندر سوگند وفاداری یاد کرده ام ، نه برای این دهاتی ها . همین که گفتیم .

پدر بزرگ گریشا کا لبه های رنگ پریده اش را جفباند و سبیل های سبز رنگش را پاک کرد و عصای خود را بسوی خانهٔ نشانه رفت :

- آمده ای میرون رابیینی ، ها ؟ آنجاست . ولی میتکا در عقب نشینی شرکت کرد . ملکهٔ آسمان نگهدارش باشه ! پسر ها تا مانده اند ؟ ها ؟ چه معنی داره ؟ این هم قزاق های این دور زمانه ! آخر برای آتامان سوگند وفاداری خورده بودند ، نه ؟ ارتش دون دچار مصیبت شده و آن ها تو پفل زن ها شان مانده . اند ... ناتالیا حالش خوب هست ؟

- بله ، حالش خوبه ... صلیب ها تا ... برو تو خانه ، پدر بزرگ ، آن ها را بردار . حالا قدغنه . بخدا ، دیوانه شده ای ، پدر بزرگ .

- برو ، خدا نگهدارت باشه ! هنوز خیلی جوان هستی که خواسته باشی به

من چیز یاد بدهی .

پدر بزرگه گریشا کا راست بسوی پانتلئی پروکوفیویچ میآمد و این يك برای آن که به او جاده بدهد کنار رفت و به برف هازد . سپس نگاهش کرد که میرود و سرش را بنومیدی تکان میدهد .

— به سر بازمان بر خوردی ؟ چه بلائی شده ! و خدا هم نمی خواهد
او را از ما بگیرد !

میرون گریگوریویچ که این روزها بطور محسوس پیر شده بود ، برای پذیرائی پدر داماد خود از جا برخاست .

— مدال هاش را به سینه زد و کاسکت نشان دارش را سرش گذاشت و به راه افتاد . برای آن که آن هارا ازش بگیریم ، باید با اش گلاویز بشویم . درست مثل بچه هاست . دیگر هیچ چی نمی فهمه .

لوکی نیچنا گفت :

— بگذار دلش خوش باشه ، دیگر پر نمانده ... خوب ، اهل خانه تان حالشان چه طوره ؟ شنیدیم که این تخم و تر که های دجال خواستند به گریشا اذیتی برسانند .

زن کنار آن دومرد نشست و غمگین با آرنج به میز تکیه داد :

— میدانی چه بلائی سرمان آمده : هر چهار تا اسب مان را گرفتند . فقط يك مادیان و يك کره برامان گذاشتند . دیگری پاشده ایم .

میرون گریگوریویچ ، چنانکه گوئی میخواهد نشانه پرورد ، يك چشم خود را بست و با صدائی دگرگون گشته و خشمی کینه پرورد شروع به سخن کرد :

— میخوام به من بگوید چرا زندگی داره واریز میکنه؟ تقصیر از کیه ؟

از این رژیم شیطانی ! همین ، مقصر همینه . آخر ، مگر میشه تصور همچو چیزی را کرد :

همه پرا بزند؟ تو اگر قلبم را از جاش بکنی ، موافق نخواهم بود .

من تمام زندگیم کار کرده ام ، پشت خم کرده ام ، خون و عرق ریخته ام و همه این

کارها برای آن که با کسانی که انگشت کوچکشان راهم تکان ندادند که از قفس

بیرون بیاند برابر باشم؟ نه . باز هم صبر کنیم . این رژیم دست و پای کسانی را که

میخواهند کار کنند می بره . دیگر چه فایده ای داره که پول بدست بیارم ؟ برای

که باید کار بکنم ؟ جاداره که انسان همه چی را ول کنه و بره . امروز پول بدست

می آری ، فردای بینی که مثل همه هستی ... يك چیز دیگر . چند روز پیش یکی از

رفقای هنرم از مریخین Mrykhine به دیدنم آمد . با هم گپ زدیم ... جبهه

طرف های دوتش هست. ولی آیا مقاومت خواهد کرد؟ من، پیشتر اقرار میکنم، برای همه کسانی که از شان مطمئن هستم توضیح میدهم، باید آن هائی را که آن ور دوتش هستند کمکشان کرد...

پانتلی پروکوفیویچ صدای خود را بی دلیل پائین آورد و بانگرانی پرسید:
- ولی چه طور میشه کمکشان کرد؟

- چطور؟ باید این رژیم را سرنگونش کرد. طوری باید سرنگونش کرد که تا استان تامبوف پرتاب بشه. بگذار آنجا برای دهاتی ها برابری را برقرار بکنه. من حاضرم هر چه دارم تا آن آخرین تکه نخ را بدهم که این هارا نابودشان کنم. لازمه، برادر؛ این را باید به همه کس فهماند. حالا وقتشه. بزودی دیگر دیر خواهد شد... رفیقم به من گفت که قزاق ها دارند می جنبند. ولی باید همه دست به دست هم بدهند.

و میرون گریگوریویچ با صدائی بریده، آهسته و تند، گفت:

- سر بازهاشان رفته اند. اینجا از این سرخ ها چند تا مانده اند؟ شمردنش کاری نداره. رؤسای شوراهای، یکی توهرده... به یک چشم بر هم زدن میشود سرشان را برید. و اما وبوشنسکایا... اگر همگی مثل یک تن واحد به آنجا بریم، قطعه قطعه شان می کنیم. مردم تنها مان نمی گذارند... موقعیت حتمی است، برادر.

پانتلی پروکوفیویچ از جا بلند شد. درحالی که کلمات خود را خوب می شنید، از روی احتیاط توصیه کرد:

- مواظب باش پات نلغزه. وگرنه خیلی زود به سرخواهی افتاد. قزاق ها در تردیدند، درست، ولی کس چه میدانه به کدام طرف رو خواهند آورد. درباره این چیزها نباید با هر کسی حرف زد... از کار جوان ها نمیشه سر در آورد چشم بسته زندگی می کنند. یکی رفته، یکی دیگر اینجا مانده. زندگی اندوهباری است. زندگی نیست، سراسر ش مصیبت و درد.

میرون گریگوریویچ بالبخند بزرگ منشا نه گفت:

- نگران نباش، برادر. من نسنجیده حرف نمی زنم. آدمی زاد مثل گوسفند است: هر جا کوچ بره، همه کله پشت سرش میسره. اینه. باید راما را به اشان نشان داد. چشم و گوشان را باید در باره حکومت شوراهای باز کرد. وقتی که این نیست، رعد هم نیست. من رگ و صریح میگم: باید شورش کرد. شایعه که دستور داده اند همه قزاق هارا از بین ببرند. در این مورد

چه باید کرد ؟

خون چهره پرکک مک میرون گریگوریویچ رازنکین کرد .
 - پانتلئی، بازچه هادرپیش داریم ؟ میگویند که تیر بازاران هاشروع شده...
 این هم شد زندگي؟ نگاه کن ، چطور این سالهای آخر همه چی روبه ویرانی گذاشته . نفت نیست ، کبریت نیست . این اواخر ، موخوف دیگر فقط آب نبات میفروخت . آن هم بذر افشانی مان ؟ در مقایسه با گذشته ، مگر چه قدر بندمی .
 باشند ؟ اسب هامان را گرفته اند . اسب های مرا مصادره کردند . همین طور مال دیگران را ... مصادره کردن کار مشکلی که نیست ، و حال آن که پرورش اسب ؟ ... آن وقت ها که من بچه بودم ، ماهشتاد و شش تا اسب داشتیم . لایذیادت هست ، و چه اسب های تندروئی ! در مسابقه میتوستی از يك كالمولدهم جلو بزنی .
 ما يك اسب کردند ستاره پیشانی داشتیم . من با آن خرگوش شکار میکردم و به اسب میرفتم و خرگوش ، وقتی که پیداش میکردم ، دیگر سیصد متر هم نمیتوانست بدوید که زیر سم اسبم بود . خوب یاد می . انگار دیر روز بود .

لبیخند گرمی چهره میرون گریگوریویچ رازوشن کرد .

- يك روز من طرف های آسیای بادی میرفتم ، دیدم که يك خرگوش راست روبه من داره میدوید . طرفش تاخت آوردم و او هم از سرایشی ساحل دون رفت پائین . هفته بعد از جله روزه بود . باد برف هاراروی دون رانده بود و آدم سرمیخورد . خیز برداشتم که به خرگوش برسم ، اسبم سکندری رفت و افتاد و هر چهار تا نعلش روبه آسمان بود . دیگر هم سر بلند نکرد . من ، سراسر بدنم میلرزید . زین را برداشتم و زود به خانه رفتم .
 - و پدر اسبم سقط شد . داشتم خرگوش شکار میکردم .

- گرفتیش ؟

- نه . آن کهر رازین کن و بدو خرگوش را بگیر ، مادر سگ !

- روزگار خوشی بود . میدانستند چه جور زندگي میکنند . قزاق ها چیزی را از خودشان دریغ نمی داشتند . يك اسب سقط شد ؟ چه اهمیت داره ؟ برو خرگوش را بگیر ! اسب صدرو بل قیمتش بود و خرگوش ده کپک ... ولی یاد .
 آوری این چیز ها چه فایده ای داره ؟

پانتلئی پروکوفیویچ از خانه پدر عروس خود با خاطری آشفته تر از پیش

بازگشت و یکسر دچار نگرانی و دله‌ره بود. بروشنی احساس میکرد که اینک زندگی در اختیار نیروهای بیگانه و متخصص است. پیش از این او کار کشت و کار زندگی خود را چنان راه میبرد که گویی براساسی تربیت یافته سوار است و در یک مسابقه دو با مانع شرکت جسته است، ولی اینک زندگی مانند اسبی افسار گسیخته و کف کرده او را با خود میبرد. و این او نبود که اسب را رهبری میکرد، بلکه بی‌اراده بر پشت آن تلوتلوم میخورد و تلاش‌های نارسائی میکرد تا نیفتد.

همی روی آینده گسترده بود. مگر آن زمان که می‌رون گریگوریوویچ ثروتمندترین مالک آن حوالی بود خیلی دور بود؛ در این سه ساله دارائی او به تحلیل رفته بود. کارگرانش رفته بودند، سطح بذرافشانی‌اش به نیک کاهش یافته بود، اسب‌ها و ورزوهاش را در مقابل پولی که از ارزش افتاده مانند مستان تلوتلوم میخورد از دست داده بود. این همه گویی خوابی بود. همه چیز بسان مه روی دون ناپدید گشته بود. تنها آن خانه با بالکون آراسته به نقش‌های کوچک برجسته و ازاره منبت کار رنگ رفته باقی مانده بود تا یادآور روزگار گذشته باشد. در ریش کور شونف که به سرخی پوست روپاء بود پیش از وقت موهای سفید نمایان گشته بود؛ سپس به شقیقه‌ها رسیده بود؛ ابتدا گله گله، مانند پشته‌های درختچه در زمین‌های شنی، و آنگاه موهای سرخ‌را از میدان بدر کرده خود به سفیدی نمک آنجا مستقر گشته بود، و اینک تار از پس تار بسوی فرق سر پیشروی میکرد. در درون کور شونف نیز دو تیر و باخشی دیوانه وارد جنگ بود: خون سرخس سرکشی مینمود و او را به کار و امیداشت و مجبورش میکرد که بدر پیاشد، انبار بسازد، افزارهای خود را مرمت کند و بر ثروت خود بیفزاید؛ ولی اضطراب که اینک زود به زود به سراغش می‌آمد (چه فایده‌ای دارد، کار از دست رفته‌ای است) همه چیز را با قشر سفید و مرده بیقیدی می‌پوشاند. دست‌های کار کرده و از ریخت افتاده‌اش مانند گذشته چکش‌یاره را نمی‌گرفت، بلکه پیکار روی زانویش می‌ماند و انگشت‌های چرکینش خود بخود می‌جنبید. سختی روزگار موعده پیری او را جلوانداخته بود. و زمین برایش مایه نفرت شده بود. هنگام بهار چنان به کار زمین میبرد اخت که مردی بسوی زنی که دیگر دوست ندارد می‌سرود؛ از روی عادت، برای دفع تکلیف. اگر پولی بدست می‌آورد، دیگر خشنود نمیشد و اگر پول از دست میداد، دیگر چندان غمگین نمی‌گشت... وقتی که سرخ‌ها اسب‌هایش را گرفتند، هیچ واکنشی نشان نداد. و حال آن که دو سال پیشتر برای چیز بسیار جزئی، برای یک کبه خرمن که گاوها لگدمال کرده بودند، چیزی نمانده

بود که زنش را بضرب چنگك باغبانی بکشد . همسایه هامي گفتند: و کورشونف تا تونسته فرو داده ، حالاداره بالامیآره .

پانتلئی پروکوفیویچ پس از رسیدن به خانه ، روی تخت دراز کشید . معده اش مالش میرفت و حالت تهوع سختی گلویش را آزار میداد . پس از شام از زنش هندوانه نمك سود خواست . يك قاچ از آن خورد و لرزش گرفت ، چنان که بزحمت توانست تا بخاری برود . صبح فرداش دیگر از هوش رفته بود و در تب تیفوس میسوخت . لبهایش ترك خورده و قاچ قاچ بود ، رنگ رخسارش زرد گشته ، سفیده چشمش را گوئی مینائی آبی رنگ پوشانده بود . نه نه دروزدیکها Drozdikha فصدش کرد و از بازویش باندازه دوفنجان خون به سیاهی قیر بیرون کشید . ولی باز به هوش نیامد . چهره اش کبودی رنگ پریده ای داشت ؛ دهانش با آن دندان های سیاه بازمانده بود و هوارا مثل شاخ حجامت با سرو صدا فرو میداد .

XX

در پایان ژانویه ، ایوان آلکسی یویچ که صدر کمیته انقلابی بخش احضارش کرده بود ، عازم ویوشنسکایاشد . آن شب میبایست از آنجا باز گردد . منتظرش بودند . در اطاقی که روزگاری اطاق کارمخوف بود ، میشکا کوشه وی پشت میزی به پهنای يك تخت خواب دو نفره نشسته بود . سر باز چیريك اولشانف Olchanov که از ویوشنسکایا به آنجا فرستاده شده بود روی لبه پنجره لم داده بود (در اطاق تنها يك صندلی بود) ؛ بخاموشی سیگاری کشید و هنرمندانه و خیلی دورتف میریخت و یکی پس از دیگری همه کاشی های بخاری را هدف می گرفت . در پس پنجره ، شب با فروغ ستارگان روشن بود . آرامش پرطنین یخچندان دهکده را فرا گرفته بود . میشکا صورت مجلس بازرسی خانه استپان آستاخوف را امضاء میکرد . گاه گاه نگاهی از پنجره به شاخه های یخچه پاشیده درختان افرامی افکند .

یکی بالای پلکان ورودی آمد ، خش خش چکمه های نمیدی شنیده شد .
- ها ، خودشه .

میشکا از جابر خواست . ولی صدای سرفه و صدای قدم ها در سراسر از آن ایوان آلکسی یویچ نبود . گریگوری ملخوف ، دکمه های پالتو تا گردن بسته ،

صورت از سرماسرخ شده و ابرو و سپیل از یخ پوشیده ، وارد شد .

- دیدم چراغ میسوزه ... سلام .

- بیا تو ، چه شکایتی داری ؟

- از چیزی شکایت ندارم ، آمدم کمی گپ بزنیم . از فرصت هم استفاده

میکنم و خواهش دارم مارا برای ییگاری ننویسی : اسب هامان می لنگند .

میشکا که زیر چشمی نگاهش میکرد ، پرسید :

- ورزو هاتان چه طور ؟

- مگر میشه ورزو ها راه ارایه بست ؟ سرمیخورند .

یکی ، در حالی که تخته های یایخ به هم چسبیده را با قدم های خود ازمج
جدامیکرد ، بسنگینی از بالای پلکان گذشت . ایوان آلکسی یویچ با شنل نمندی
و باشلقی که مانند روسری زن ها گره بسته بود وارد اتاق شد و هوای سرد و
بوی یونجه و توتون را با خود بدرون آورد .

- یخ کردم ، بچه ها ، یخ کردم . سلام ، گریگوری . چه شد که شب

بیرون آمدی ؟ ... این شنل ها هم اختراع شیطانیه : مثل الک باد از توش عبور
می کنه .

شنل خود را برگرفت و بی آنکه صبر داشته باشد که آویزانیش کند ، گفت :

- خوب ، صدر کمیته را دیدم .

ایوان آلکسی یویچ شاد و با چشمانی رخشان به میز نزدیک شد و عجله

داشت که سرف بزند :

- وارد دفترش شدم . دستم را فشرده به من گفت : « بنشینید ، رفیق ! »

یک رئیس بخش ا و حال آن که در سابق ؟ ... یک ژنرال مازورا و چه جور میبایست
در مقابلش ایستاد ا خوب ، دیگر ، حکومت شوروی بدان این طوریه : همه
برابرند .

چهره شاد و بشاش او ، جنب و جوش او ، سخنان پر شور او برای گریگوری

نامفهوم بود . پرسید :

- ایوان آلکسی یویچ ، برای چه این قدر خوشحال هستی ؟

- چطور برای چه ؟

چانه ایوان آلکسی یویچ ، با آن چال عمیق ، لرزیدن گرفت .

- مرا به صورت یک آدم می بینند ، و میخواهی خوشحال نباشم ؟ مثل یکی که

باشش برابر باشه به من دست داد . مرا نشانده ...

- ژنرال هاهم این اواخر پیراهن متقال میپوشند .
- گریگوری با پشت دست سبیل خود را بالا زد و چشم هارا نیمه بست .
- خودم یکیش را دیدم که سردوشی هاش را با مدامد کپیه نقش کرده بود .
- ژنرال هاهم با قزاق هادست میدادند .
- ژنرال ها این کار را از ناچاری میکردند . اما این ها برایشان طبیعی است . تفاوتی توش نمی بینی ؟
- گریگوری سر تکان داد و گفت :
- تفاوتی نیست .
- به نظر تو قدرت حکومت هم عوض نشده ؟ پس ، مبارزه ای که کردیم برای چه بود ؟ خودت ، مثلاً ، برای چه مبارزه کردی ؟ برای ژنرال ها ؟ و آنوقت میگی که تفاوتی نیست !
- من برای خودم مبارزه کردم ، نه برای ژنرال ها . من ، میخواسی بهات بگم ، نه این ها را دوست دارم ، نه آن ها را .
- پس که را ؟
- هیچکس را .
- الشانوف اذ این سر به آن سراطاق تف ریخت و خنده تأیید آمیزی همراه آن کرد . ظاهراً او هم نه این ها را دوست داشت نه آن ها را .
- گمانم ، تو همیشه این جور فکر نمی کردی .
- میشکا این سخن را برای آن که نیشی به گریگوری زده باشد گفته بود ، ولی بنظر نرسید که به گریگوری بر خورده باشد .
- من ، تو ، همه مان ... هر کدام برای خودمان فکری داشتیم ...
- ایوان آلکسی یویچ دلش میخواست با میشکا تنها بوده باشد تا جزئیات سفر خود و گفتگوی خود را با صد کمیته بخش نقل کند . ولی این گفتگو داشت گرمش میکرد و او که هنوز زیر تأثیر آنچه در مرکز بخش دیده و شنیده بود قرارداد داشت ، بی محابا به حمله پرداخت :
- تو آمده ای افکار ما را منوش بکنی ، گریگوری . خودت هم نمیدانی چه میخوای .
- گریگوری بی تحاشی اقرار کرد :
- راسته ، نمیدانم .
- چه عیبی به حکومت شور اها میگیری ؟

— تو خودت ، برای چه این قدر ازش دفاع میکنی ؟ ازکی تا حال این قدر سرخ شده‌ای ؟

— کارت نباشه . تو با این که الان هستم داری حرف میزنی . فهمیدی ؟ حکومت شوراها هم ، لازم نیست خیلی باش وربری . برای این که من رئیس ده هستم و لازم نمی بینم اینجا با تو بحث بکنم .

— خوب ، دیگر حرفش را نزنیم . از آن گذشته ، دیگر باید برم . ولی این حکومت شوروی تو- هر چه میخواهی بگو- حکومت کثیفی هست . سادقانه به ام بگو که حرفمان را اینجا تمام کنیم : این حکومت به مافزاق ها چه - میدهد ؟

— کدام قزاق ها ؟ همه جور قزاق هست .

— به همه قزاق ها .

— آزادی ، حقوق ... ولی ، گوش کن ... توجه ...

گریگوری درسخن اودوید :

— این آن چیزی است که در سال هفده می گفتند . حالا باید چیز دیگری پیدا کرد . آیا زمین میدهد ؟ آزادی میدهد ؟ همه برابر میشوند ؟ ... ما اینجا آنقدر زمین داریم که بترکیم . آزادی ، از این بیشتر دیگر نمیشود ، و گرنه مردم شکم یکدیگر را تو کوجه پاره می کنند . در سابق ما خودمان آتامان را انتخاب میکردیم ، حالا آن را برای مان معین می کنند . آن که با تو دوست دادو آنقدر خوشحالت کرد ، چه کسی انتخابش کرد ؟ این حکومت جز ویرانی و ورشکست چیزی به قزاق ها نمیده . این حکومت برای دهاتی هاست . آن ها به اش احتیاج دارند . ولی ما به ژنرال ها هم احتیاجی نداریم . خواه ژنرال ها و خواه کمونیست ها ، بهر حال یوغ بندگی است .

— قزاق های ثروتمند احتیاجی به آن ندارند ، ولی دیگران چه طور ؟ احمق ! تو ده سه تا قزاق ثروتمند هست و باقی بی چیزند . تازه ، کارگزارا چه میکنی ؟ نه ، ما نمیتونیم مثل تو فکر بکنیم . قزان های دارا باید یک تکه از ثروتشان را بدهند به آن هائی که گرسنه اند . اما اگر نخواهند این کار را بکنند ، طعمه را از دهانشان بیرون میکشیم و پوستشان را هم با آن می کنیم . زندگی اربابی دیگر تمام شد . آن ها زمین را از دست داده اند ...

— ندزدیده اند ، تصرفش کردند . پدران ما با خون خودشان آن را آبیاری کردند و شاید به همین جهت که این قدر حاصلخیزه .

- بهر حال باید بایچهاره‌ها تقسیمش کرد . تقسیم کردن ، یعنی تقسیم کردن . تو ، گریگوری ، همه‌اش هرزمیگرددی . مثل بادسنج روی بام دنبال باد میری . اشخاصی مثل تو آشوب تودلها میکارند .

- صبر کن ، اوقات تلخ نشه . من بعنوان يك دوست قدیمی آمده‌ام گپ بزنم و درددل بکنم . میگی «برایری» ... بلشویك هاتوده بیسواد را باهمین به دام کشیده‌اند . حرف‌های قشنگی منتشر کردند و مردم هم مثل ماهی به طعمه رو آوردند . ولی این برایری کجاست ؟ ارتش سرخ را بگیریم : از توده‌مان عبور کرد . فرمانده جوخه چکمه چرمی به پاداشت و سربازها فقط میچ پیچ . من يك کمیسر را دیدم ، سرتاپاش چرم پوشیده بود : شلوار ونیم تنه و همه چیز . ولی دیگران کفش هم نداشتند . وتازه ، این رژیم بیش از يك سال از عمرش نمیگذره ؛ اگر ریشه بدوانه ، آن وقت برایری‌شان به چه روزی می‌افتد ؟ ما تو جبهه می‌گفتیم : «همه‌مان برابر خواهیم بود» . سربازان و فرماندهان حقوق یکسان دریافت خواهند کرد ! ، نه . این گول زنك بود وبس . اگر ارباب بده ، نوکری که به اربابی رسیده باشه صدبار بدتره . افسرها بد بودند ، ولی سرباز ساده‌ای که افسر شده باشه ... دیگر هم‌تا نداره ، بدتر از آن ممکن نیست . سوادش به اندازه همه‌است : همین قدمیدانه گاوبچرانه ، ولی همین که کسی شد ، قدرت مستش می‌کنه وحاضره پوست همه را بکنه . فقط برای این که مقام ناچیزش را حفظ بکنه .

ایوان آلکسی یویچ ، بی‌آن که چشم بسوی گریگوری بردارد ، بسردي گفت :

- تومنل يك ضد انقلابی حرف میزنی . تونمیتونی مرا به راه خودت بکشانی و من هم نمیتونم تو را عوض بکنم . مدت‌ها بود که توران دیده بودم و از تو پنهان نمی‌کنم که برام بیگانه شده‌ای . تودشمن حکومت شوراهاستی .
- من انتظار همه‌چو حرفی را از تو نداشتم ... پس ، اگر من فکری درباره حکومت بکنم ضد انقلابی هستم ؟ کادت هستم ؟

ایوان آلکسی یویچ کیسه توتون اولشانوف را گرفت و نرم‌تر به سخن ادامه داد :

- چه طور من میتوانم تو را مجاب بکنم ؟ این چیزها را آدم باید خودش با قلب خودش درك بکنه . من در حرف زدن قوی نیستم . هیچ‌چی نمیدانم ، باسواد نیستم . ولی خیلی چیزها را کورمال کورمال پیدا می‌کنم .

میشکا باخشم فریاد زد :

- بس کنید !

با هم از کمیته اجرائی بیرون آمدند . گریگوری چیزی نمی گفت . ایوان آلکسی یویچ از خاموشی ناراحت بود و با سختگیری نسبت به تردید گریگوری ، - چه خودبستی از آن دور بود و زندگی را از فراز بلندی مینگریست ، - هنگامی که گریگوری از آن هاجدا میشد ، به او گفت :

- این افکار را برای خودت نگه دار . و گرنه ، با آن که از قدیم همدیگر را می شناسیم و پیوتر برادر خوانده منه ، برضدتو دست به کار خواهم شد . لازم نیست آشوب تولد قزاق ها پیندازی . خودشان با اندازه کافی سردرگم هستند . خردت میکنیم ! ... خدا حافظ !

گریگوری رفت و این احساس در او بود که مرحله ای را پشت سر گذاشته است و آنچه پیش از این در نظرش مبهم و متشوش مینمود ، اینک ناگهان باروشنی فوق العاده ای براو ظاهر میشود . در حقیقت او در گرمای بحث تنها آنچه را که در روزهای پیش اندیشیده بود و بتدریج در او انبار شده راه بیرون شدی می جست باز گفته بود . و از این که بدین سان بین دو نیروی متضاد گرفتار شده هر دو را نفی میکند ، خشمی نهفته و مداوم در او بوجود می آید .

میشکا و ایوان آلکسی یویچ با هم میرفتند . ایوان آلکسی یویچ شرح ملاقات خود را با رئیس بخش از سر گرفت ، ولی دیگر رنگها برایش پڑ مرده شده بود . میکوشید تا حالت روحی نخستین خود را بازیابد ، ولی نمیتوانست : چیزی آنجا راه را بر او گرفته بود و او را از شاد بودن و سینهرابه هوای گس یخبندان انباشتن مانع میشد . و آن چیز گریگوری بود و گفتگویی که با او داشته بود .

ایوان آلکسی یویچ بدان پی برد و به کینه گفت :

- اشخاصی مثل گریشکا در جنگ جز این که چوبلای چرخ ها بگذارند کاری از شان ساخته نیست . کثافت ! هیچ وقت به ساحل نمیرسد و مثل پشگل روی آب شناور میماند . اگر این بازیاد ، بیرونش میکنم . اگر هم دست به تبلیغات بزنه ، بازداشتش میکنم ... میشکا ، چه میگی ؟ ها ؟

میشکا که در اندیشه های خود فرو رفته بود ، بجای هر گونه جواب فحشی بر زبان آورد .

در سوک کوچمه بعدی ، میشکا بسوی ایوان آلکسی یویچ رو بر گرداند . لب های پر گوشتش که به لب دختران جوان میمانست ، لبخندی سر -

گردان بود .

— می بینی ، اپوان ، چه کثافتی هست این سیاست ، بخدا ! راجع به هر چیزی میتونی حرف بزنی ، بی آن که این قدر خونت کثیف بشه . وقتی که این گفتگو با گریشکا شروع شد ... میدانی ، ماهم دیگه را خوب می شناسیم ، باهم مدرسه رفته ایم ، باهم دخترها را دنبال کرده ایم ، مثل برادره ... ولی وقتی که شروع به حرف زدن کرد ، چنان غیظم گرفت که قلبم به اندازه يك هندوانه توسینه ام باد کرد . یکسر میلرزیدم . انگار داشت چیزی را ازم می گرفت ، چیزی را که بیش از همه برام عزیزه . انگار داشت غارتم می کرد . همین - طوری است که گاه انسان ضمن بحث یکی را از پادرمیاره . تو این جنگ ، تو این جنگی که توش هستیم ، دیگر نه دوستی هست ، نه برادری . هر که بد از آب درآمد ، باید بره پی کارش !
صدایش از غصه میلرزید .

— هرگز بخاطر يك دختر این قدر به اشکینه پیدا نکردم که برای این چیزها که امشب گفت . دیگر ببین چه هست .

XXI

برف میبارید ، ولی درهوا ذوب میشد . هنگام ظهر در آبکندها پشته های برف با همه خفای فرو ریخت . آن سوی دون ، جنگل زمزمه میکرد . تنه درختان بلوط از قالب یخ بیرون می آمد ، سیاه میشد . قطرات آب از شاخه ها برکنده میشد و برف را سوراخ کرده به زمین گرم که زیر تشک بر گهای مرده در حال پوسیدن غنوده بود میرسید . بوی مست کننده گداز یخها مزده بهار میداد و در باغها بوی آلبالو پراکنده بود . شکاف هایی بر سطح دون پیدا شد . یخ از کناره های رود پس رفت و آب سبز و روشن گودال های لب رود را پر کرد .

کاروان ارا به هایی که بار خیمه ها و گلوله بسوی دوتس میبرد در تاتار سکی متوقف شد تا اسبها و وسایط خود را عوض کند . سر بازان سرخی که بدرقه آن بودند مردان زمختی بودند . رئیس شان ، چنانکه خود اعلام کرد ، برای مراقبت ایوان آلکسی بویچ ، ماند : « من اینجا با تو میمانم ، برای این که ، کس چه میدانه ، شاید در بری » ، و افراد خود را فرستاد تا اسب و وسیله بگیرند . چهل و هفت سورتمه دوا سبه لازم داشت .

یملیان Iémélian ، سورجی سابق موخوف ، به خانه ملخوف ها رفت :
 - اسبها را ببندید ، باید مقداری خمپاره به بوکوفسکایا حمل کرد .
 پیوتر ، بی آنکه آشوبی به دل راه دهد ، زمزمه کرد :
 - اسبها مان می لنگند و مادیان مان هم دیروز عده ای زخمی را به
 ویوشنسکایا برد .

یملیان ، بی آن که سخنی بگوید ، به طویله رفت . پیوتر بی کلاه ازدنبال
 اوشتافت و فریاد زد :

- می شنوی ؟ صبر کن ... تو که سر خود نمیتونی این کار را بکنی ؟
 یملیان ، با سروری بسیار جدی نگاهی به پیوتر افکند و گفت :
 - این خلبازیهات را بگذار کنار . میخوام اسبها تان را واری کنم
 ببینم برای چه می لنگند . نکنه عمداً با چکش زخمی شان کرده باشید ؟ تو
 نمیتونی مرا گول بزنی . من به همان اندازه ای که تو مشکل دیده ای توزند گیم
 اسب دیده ام . سورتمه را ببند اسب یا ورزوبرام فرقی نمی کنه .
 گریگوری همراه کاروان رفت . پیش از آن که برآه بیفتند ، به مطبخ
 رفت . بچه ها را بوسید و شتابزده گفت :
 - براتان سوغاتی می آرم . ولی شیطنت نکنید ، حرف مادر تان را خوب
 بشنوید .

و سپس روبه پیوتر کرده افزود :

- برام نگران نباشید . پردور نخواهم رفت . اگر خواسته باشند ما را
 دورتر از بوکوفسکایا ببرند ، ورزوها را میگذارم و خودم برمیگردم ... ولی
 به اینجا نمی آم . کمی درسینگین Singuine پیش خاله مان میمانم . تو ،
 پیوتر ، بیا آنجا مرا ببین . از بودن در اینجا کمی ترس دارم .
 و لبخند زد .

- خوب ، ناتاشکا ، به امید دیدار . غصه نخور .

دم مغازه موخوف که بصورت انبار خوار بار در آمده بود ، جعبه های خمپاره
 را روی سورتمه ها بار کردند و برآه افتادند .

گریگوری در سورتمه لمیده ، سرش را درون شئل فرو برده بود .
 گام های هموار ورزوها او را مثل گهواره تکان میداد . بنحوی خستگی ناپذیر
 فکر میکرد : « آنها برای زندگی بهتر می جنگند . ما هم برای زندگی بهتر
 جنگیده ایم . در زندگی تنها يك حقیقت هست : قوی ضعیف را می بلعد ...

من به جستجوی حقیقت بدی رفته بودم. رنج میبردم، ازجائی به جای دیگر رومی آوردم ... میگویند که در سابق تاتارها به سرزمین دون تجاوز میکردند، میخواستند زمین مان را متصرف شوند و ما را به بندگی بکشانند. حالا این روسها هستند. نه. من به این تن نخواهم داد. آنها برای من و برای همه قزاقها بیگانه اند. قزاقها دیگر دارند میفهمند. جبهه را ترك کردند و حالا مثل من میگویند: و آخ! اگر من میدانستم!

علفهای هرز خاکریز جاده، تپه های موج دار، آپکندهای پر بوته و درخت به پیشوا زومی آمدند و دشت های برف پوش که در دور گوئی میچرخید با همان سرعت سورتیه بسوی جنوب میشتافت. جاده بی پایان با ملالی ستوه آور ادامه مییافت و انسان را به خواب دعوت میکرد.

گریگوری و رزوهای خود را بستنی می میکرد، چرت میزد و کنار جبهه های خود به این سو و آن سو می غلطید. سیگاری دود کرد و سپس چهره اش را میان بونجه ها که بوی شبدر خشکیده میداد و عطر لطیف روزهای ماه ژوئن از آن برمیخاست فرو برد و کم کم بخواب رفت. خواب دید که با آکسینیا میان گندم های بلند و پر زرمه راه میرود. آکسینیا کودکی را با احتیاط در آغوش گرفته بود و نگاهش مراقب گریگوری بود. و گریگوری صدای ضربان قلب خود و همه صدای سرود خوان خوشه های گندم را می شنید و سجا ف افسانه ای علفها را در حاشیه کشتزارها و آبی دلهره افکن آسمان را میدید. احساسی در او بیدار میشد و به جوشش میآمد: عشقش نسبت به آکسینیا، همان عشق فرساینده پیشین، گریگوری با همه تن خود و با هر ضربان قلب خود آن را احساس میکرد و باز در می یافت که غیر واقعی است و آنچه در برابر چشمانش میدرخشد مرده است و خوابی بیش نیست. ولی از این خواب شادمان بود و مانند چیزی راستین از آن استقبال میکرد. آکسینیا مثل پنج سال پیش بود، اما خوشتن دار و اندکی سرد. با آن روشنی رؤیا که در واقعیت نمیتوان بازیافت، گریگوری جعبه های كرك آمای گردنش را که باد آشفته میداشت و نیز دواتهای چارقد سفیدش را میدید ... تکانی او را بیدار کرد و صدائی آن مستی را از سرش پراند.

کاروان بزرگی از سورتیه ها از روبرو میآمد و با آنها تلاقی کرد. بودوفسکوف که پیش از گریگوری میرفت، با صدای گرفته پرسید:

— همولایتی، چه چیز دارید میبرید؟

میله آهنی زیر سورتیه خش خش میکرد، سم های شکافته و رزوها برف

را به صدا درمیآورد . سورچی‌ها لحظه درازی خاموش ماندند . سپس یکی از ایشان جواب داد :

– نقش . از تیغوس مرده‌اند ...

گریگوری سر بلند کرد . نقش‌ها با پالتوهای خاکستری رنگ روی سوزن‌ها تلمبار شده و پرزنت روی آن کشیده شده بود . لبه سوزن گریگوری به دستی که بیرون مانده بود برخورد و صدای خفای ، مانند صدای يك چیز چدنی از دست برخاست ... گریگوری بایستی روی روبر گرداند ...

بوی نرم و شیرین و مست کننده شیدر باز دیگر او را به خواب میکشاند و چهره‌اش را آهسته بسوی گذشته تقریباً فراموش گشته بر میگرداند و يك بار دیگر مجبورش می‌کند که قلب خود را پیش تیغه تیز عشق گمشده قرار دهد . گریگوری در سوزن خود لم داده گونه‌اش روی يك ساقه شیدر زرد نهاده بود و دردی در عین حال سوزان و لذت بار احساس می‌کرد . قلبش که دستخوش خاطرات گشته بود خون میریخت و نامنظم میزد و او را از خفتن مانع میشد .

XXII

چند نفری که در اطراف کمیته انقلابی ده گرد آمده بودند عبارت بودند از داوید کای آردبیز ، تیموفی ، یملیان و فیلکا Filka ، کفشدوز آبله گون . ایوان آلکسی یویچ در کارهای روزانه خود به همین چند نفر متکی بود و هر روز دیوار ناپیدائی را که از مردم ده جداش میداشت بهتر احساس می‌کرد . قزاق‌ها دیگر در اجتماعات حضور نمی‌یافتند ، و یا اگر حاضر میشدند از آن جهت بود که داویدکا و دیگران پنج بار به همه خانه‌ها سر زده و مجبورشان کرده بودند . آن‌ها می‌آمدند ، حرفی نمی‌زدند و هر چیزی را تا نئید می‌کردند . بویژه جوان‌ها می‌آمدند ، ولی در میان‌شان کسی که هواخواه رژیم باشد دیده نمیشد . در اجتماعاتی که سرمیدان بازار به ریاست ایوان آلکسی یویچ تشکیل میشد ، این يك جز چهره‌های سنگ و آرو چشمان بیقید و نا باور و نگاه‌های زیر چشمی چیزی نمی‌دیدند . و قلبش از آن احساس سرما می‌کرد و چشمانش به اضطراب آکنده میشد و صدایش سست و وارفته بر می‌آمد . فیلکای آبله گون يك روز چنین اظهار کرد و حق با او بود :

– رفیق کوتلیاروف Kotliarov ، ده انکار طلاقتان داده . مسردم

کردن کشی می کنند و درغیظ هستند . دیروز رفتم چندتا ارا به گیر بیارم که سر بازارهای سرخ زخمی را به ویوشنسکایا ببرند، هیچکس نخواست راه بیفته . با زنی که طلاقش داده ای، دیگر زیر یک سقف سر کردن مشکله .

بملیان هم که به چپش پک میزد در این زمینه گفت :

— ولی دیوانه وار و دکا میخورند ! توهر خانه ای دستگاه عرق کشی

دایره .

میشکا کوشوی گرفته و عبوس بود و آنچه را که فکر میکرد بر زبان نمی آورد ، ولی يك روز دیگر تاب نیاورد . پیش از رفتن به خانه ، به ایوان آلکسی یویچ گفت :

— يك تفنگ به من بده .

— میخواهی چه کنی ؟

— اوه ! خواهش میکنم . بدون اسلحه میترسم بیرون بیام . مگر تو ملتفت چیزی نیستی؟ گمانم دیگر لازم که برضد بعضی ها وارد عمل بشیم ... گریگوری ملخوف را با بالدیریوف Boldyrlov پیر و ماتوئی کاشولین و میرون کور شوف . باید بازداشتشان کرد . قزاق ها را پنهانی تحریک می کنند، بیسرف ها ! منتظر کمک از آن طرف دوستی هستند .

ایوان آلکسی یویچ شانه ها را بالا انداخت و دست خود را با حرکتی حاکی از اندوه تکان داد .

— اوه ! اگر بنا به بازداشت باشه ، باید محرکان را بازداشت کنیم ، و عده شان زیاده . مردم دودل هستند . . . کسانی هستند که خواسته باشند از ما هواخواهی بکنند ، ولی از میرون گریگوری یویچ پروا دارند . میترسند که میتکا از دوستی برگرده و پدرشان را دریاره .

فردای آن روز زندگی ناگهان میبایست مسبرد دیگری در پیش گیرد . يك سواره ای از ویوشنسکایا آمد و با خود حکمی آورد که ثروتمندان ده محاصره شوند . سراسر ده میبایست چهل هزار روبل بدهد . مبلغ را سرشکن کردند . يك روز گذشت . دو کیسه پول جمع آوری شد : اندکی بیش از هجده هزار روبل . ایوان آلکسی یویچ از مرکز بخش دستورهای تازه خواست . سه سر باز چریک با دستور زیرین نزدش فرستاده شدند : کسانی که جریمه نپرداخته اند بازداشت و همراه نگهبان به ویوشنسکایا اعزام شوند . و در پیرو آن چهارتن از پیران ده را در زیر زمین خانه موخوف که پیش از این سیبها را در زمستان در آن جای

میدادند بازداشت کردند .

بزودی ده بصورت کثندومی که در آن چوبی فرو برده باشند درآمد . کورشونف به پول ارزش باخته خود چسبید و سریعاً از پرداخت استنکاف کرد . ولی دیگر ساعت آن فرا رسیده بود که حساب خود را با زندگی شیرین تصفیه کند . دوتن از مرکز بخش آمدند . يك باز پرس امور محلی ، قزاق جوانی از مردم ویوشنسکایا که درهنگه ۲۸ خدمت کرده بود ، ویکی دیگر که در زیر پوستین فرنچی چرمی پوشیده بود . آنان احکام دادگاه فوق العاده خود را نشان دادند و با ایوان آلکسی یویچ در دفتر کارش خلوت کردند . آن که همراه باز پرس آمده بود ، مردی سالمند با سرتراشیده ، با لحن يك مرد کار به سخن درآمد :

— آشوب هائی در بخش ما بوقوع پیوسته . گاردهای سفیدی که اینجا مانده اند سر بلند کرده اند و مردم زحمتکش قزاق را تحریک می کنند . ضرورت دارد کسانی را که بیش از همه نسبت به ما دشمن هستند ریشه کن کنیم . فهرستی از افسران و کشیشان و آتامان ها و ژاندارم ها و ثروتمندان ، خلاصه همه آنها که فعالانه بر ضد ما مبارزه کرده اند ، به ما بده . به باز پرس کمک کن . بعضی هاشان را خودش می شناسه .

ایوان آلکسی یویچ ، همچنانکه سروروی تراشیده او را که به صورت زنان میمانست نگاه میکرد ، آغاز شمردن کرد . وقتی که نام پیوتر ملخوف بر زبانش گذشت ، باز پرس با اشاره سر دهنه گفت :

— از هواداران ماست . فومین به من گفت به اش دست نزنم . هواخواه بلشویکهاست . باهم درهنگه ۲۸ بودیم ...

میشکا کوشوی ورق کاغذ خط کشی شده را که از يك دفتر پستانی کنده شده بود با خط خود پر کرد ، و اینك فهرست روی میز نهاده بود .

چند ساعت پس از آن ، قزاقان بازداشتی ، زیر مراقبت سربازان چریک ، در حیاط وسیع خانه موخوف روی کنده های درخت نشسته بودند . آنان منتظر اهل خانه خود که میبایست برایشان خوراکی بیاورند و نیز منتظر سورتیه برای حمل اثاثه خود بودند . میرون گریگوریویچ رخت های تازه پوشید و گویی خود را برای مرگ آماده کرده بود : پوستین نیم تنه دباغی شده ، کفش و جوراب سفید پاکیزه و شلوار که لبه هایش درون جوراب فرو رفته بود . او با بوگاتیریوف پیر و ماتوی کاشولین کمی دورتر از دیگران نشسته بود . آوده ایچ معروف به «چاخان» پیوسته در حیاط در رفت و آمد بود . گاه بی هیچ سببی درون چاه

می‌نگریست و گاه يك تراشه چوب بر میداشت و از پلکان ورودی تا دم دروازه خانه میرفت و چهره خیس از غرق خود را که به سببی سرخ و آبدار میمانست با آستین پاك میکرد .

دیگران خاموش نشسته بودند و سر بر زیر با عصای خود روی برف خط می‌کشیدند . زن‌ها دوان دوان و نفس زنان رسیدند و برای زندانیان بسته‌ها و کیسه‌هایی آوردند و با آن‌ها آهسته به گفتگو پرداختند . لوکی نیچنا، اشک‌ریزان، دکمه‌های پوستین نیم تنه شوهر خود را می‌بست و چارقد سفید زنانه‌ای دور گردنش گره میزد ، و در حالی که چشمان بی‌نور او را که گوئی خاکستر بر آن پاشیده بودند مینگریست، گفت :

— غصه نخور ، می‌رون . شاید کارت درست بشه . چرا این قدر خودت را باختی ؟ خداوندا ...

شکلک گریه دهانش را بزرگ میکرد و از هم میدراند ، ولی او میکوشید تا لب‌ها را به هم بفشارد و به زمزمه میگفت :

— می‌آم به دیدنت . گریپکا را با خودم می‌آرم . خیلی دوستش داری ... اژدم دروازه، سر بازی فریاد زد :

— سورتمه حاضره . کیسه‌ها تان را بار کنید که بریم . زن‌ها رد بشند و اینجا آب‌نوره نگیرند .

برای نخستین بار در زندگی، لوکی نیچنا دست پوشیده از موهای سرخ شوهرش را بوسید و سپس از او جدا شد .

سورتمه که بدان گاو بسته بودند آهسته از میدان گذشت و بسوی دون لغزید .

هفت زندانی و دوسر باز بدنبال آن می‌رفتند . آوده ایچ لحظه‌ای ایستاد و بند کفش خود را بست و مانند جوانان دود و خود را به دیگران رسانید . ماتوه‌ی کاشولین کنار سر خود قدم برمیداشت . مایدانیکوف و کارالیوف سیگاری کشیدند . میرون گریگوریچ دم بار بند سورتمه راه میرفت . ویوگاتیریوف پیر با قدم‌های سنگین و پر شکوه خود آخر همه می‌آمد . باد ریش سفید و بلند او را به عقب میراند و انتهای آن را به اهتزاز در می‌آورد و شرابه‌های شال گردنش را که روی دوشش افتاده بود گوئی به علامت بدرود تکان میداد .

در آن روزا بر آلود فوریه سادته فوق‌العاده‌ای روی نمود .

در این اواخر، مردم ده به آمدن نظامیان از مرکز بخش عادت کرده بودند.

ازینرو، هنگامی که يك سورتۀ دواسبه که در آن مردی پاموهای جو گندمی کنار سورچی نشسته بود درمیدان ده ظاهر شد، کسی بدان توجهی ننمود. سورتۀ مقابل خانۀ موخوف ایستاد و مرد از آن پیاده شد. مردی جا افتاده بود و حرکات و رفتار کندی داشت. کمرش را روی پالتوی دراز سواره نظام خود مرتب کرد و گوشی‌های کلاه پوست قزاقان سرخ خود را بالا آورد، و در حالی که دستش روی غلاف چوبی هفت تیر موزرش بود، بی شتاب از پلکان ورودی بالا آمد.

ایوان آلکسی یویچ و دوسر باز چريك در کمیته انقلابی بودند. مرد، بی آن که در بزند، وارد شد، و در آستانۀ دریش کوتاه خاکستری رنگ خود راساف کرد و با صدائی انبوه گفت:

— با صدر کمیته حرف دارم.

ایوان آلکسی یویچ تازه وارد را با چشمانی گرد بسان چشم پرندگان نگاه میکرد. میخواست از جا بجهد، ولی نمیتوانست. مثل ماهی دهانش را باز کرد و انگشتانش دستۀ سائیدۀ نیمکت را می خراشید. این استوکان بود، اما پیر شده، که زیر این کلاه پوستی ناجور قزاقی نگاهش میکرد. چشمان نزدیک به همش ایوان آلکسی یویچ را ورنده از میکرد و جاننیا آورد. ناگهان پلک‌هایش لرزید و چشمانش تنگ‌تر و رخشان‌تر شد و چین‌هایی گرد آن تا شقیقه‌های خاکستری رنگش ظاهر گشت. استوکان بسوی ایوان آلکسی یویچ، که همچنان نتوانسته بود از جا برخیزد، پیش رفت. او را محکم در آغوش گرفت و در حالی که ریش خیس گشته‌اش را به چهرۀ او میمالید، گفت:

— من میدانستم. به خودم میگفتم اگر هنوز زنده باشه، صدر کمیته تا تارسکی کسی جز او نخواهد بود.

ایوان آلکسی یویچ حق حق کنان میگفت:

— اوسپ داویدویچ، بهام سیلی بزن. من مادر سگ را سیلی بزن. چشم‌هام باور نمی‌کنه.

در چهرۀ مردانه‌اش، اشک چنان نامناسب مینمود که یکی از چريك‌ها رو بر گرداند. استوکان لبخند زنان، در حالی که دست‌های خود را بنرمی از دست‌های ایوان آلکسی یویچ جدا میکرد، گفت:

— میتونی باور بکنی. چیزی برای نشستن توطاقت نیست؟

— رو نیمکت بنشین ... ولی، بگو ببینم، از کجا می‌آیی؟

- من در بخش سیاسی ارتش هستم، بقراری که می بینم هنوز نمی خواهی باور کنی که خودم هستم. چه آدم غریبی هستی!

استو کمان بالبخند دستی به زانوی ایوان آلکسی بویچ زد و خیلی تند افزود:

- سرتاتش، برادر، بسیار ساده است. پس از بازداشت من، اینجا، محکوم کردند و وقتی که انقلاب در گرفت، من در تبعید بودم. با کمک یکی از رفقایك واحد گارد سرخ تشکیل دادم و با دوتف Doutov و کلچاك Koltchak جنگیدم. آخ، برادر! آنجا چه خوش گذشت! آنها را آنور اورال عقب راندیم، لاد میدانی؟ حالا من توجیه شما هستم. بخش سیاسی ارتش هشتم مرا فرستاده که تو بخش شما کار بکنم، برای این که زمانی ساکن این منطقه بودم، همچنین برای این که من ظاهراً شرایط مبارزه را میدانم. با عجله به یوشنسکایا رفتم و با افراد کمیته انقلابی گفتگو کردم و تصمیم گرفتم که ابتدا به تاتارسکی پیام. با خودم گفتم کمی با آنها زندگی و کار می کنم و کمکشان میکنم که کارهایشان را سازمان بدهند و بعد میرم پی کارم. می بینی، مادوست های قدیمی را فراموش نمی کنیم. خوب، فرصت هست که باز در این باره حرف بزنیم. حالا از خودت بگو، از جریانات اینجا حرف بزن، مردم را و اوضاع اینجا را به من بشناسان. چه کسانی را با خودت داری؟ که ها هنوز زنده اند؟ هوم... خواهش میکنم، رفقا، يك ساعتی مرا باریس تان تنها بگذارید! او، لعنتی! همین که اینجا رسیدم، بوی روزگار گذشته تو گلوم چنگ انداخت. آخ! چه روزگاری بود! ... و حالا، حالا... وضع عوض شده. خوب، بگو ببینم.

سه ساعت بعد، میشکا کوشوی و ایوان آلکسی بویچ استو کمان را به مسکن سابقش نزد لوکسکای لوچ راهنمایی کردند. آن ها میان گل و شل قهوه ای رنگ جاده می رفتند. میشکا هر چند گاه آستین پالتوی استو کمان را می گرفت، چنانکه گوئی می ترسد از دستش در برود و ناپدید شود و مثل اشباح نابود گردد.

لوکسکا برای اجاره نشین سابق خود سوپ کلم آورد و حتی از يك گوشه نهفته یخدان يك تکه قند ندیده برایش پیرون آورد.

استو کمان، پس از آن که بجای جای جوشانده برگه آلبالو نوشید، روی بستر بالای بخاری دراز کشید. داستان های تودرم دیگران را گوش میکرد، و چیزهایی می پرسید و خوب سیگار خود را لای دندان میجوید. اندکی پیش از سپیده دم، آهسته بطور نامحسوس به خواب رفت و سیگارش را روی پسران فلانل چرکین خود انداخت. ایوان آلکسی بویچ که پانزده دقیقه ای پشت سر حرف

میزد ، تنها وقتی متوجه آن شد که استو کمان به یکی از پرسش های او با خروپف جواب داد : واو ، در حالی که سرفه گلویش را میخارانند و چشمش به اشك افتاده و چهره اش سرخ شده بود ، روی نوک پای بیرون رفت .
همین که بالای پلکان رسیدند ، میشکا از او پرسید :
- خودت راسبك حس میکنی ؟
و آهسته خنده کرد .

الشانوف ، که بازندان یان به ویوشنسکایا رفته بود ، نیمه شب با سورتیه ای که به تاتارسکی میآمد بازگشت . مدتی دراز پنجره اطای را که ایوان آلکسی- یویچ در آن خوابیده بود زد و سرانجام بیدارش کرد . ایوان آلکسی یویچ با چهره ای باد کرده از خواب پرسید :
- چه خبر هست ؟ چه میخواهی ؟ نامه آورده ای ، ها ؟
الشانوف شلاق خود را بسدا درآورد .
- تیر باران شان کردند .
- دروغ میکنی ، ناکس .
- همین که رسیدند ، فوراً بازپرسی بعمل آمد و بعدش آن هارابه جنگل صنوبر بردند ... خودم با چشم دیدم .
ایوان آلکسی یویچ که بزحمت موفق میشد چکمه هایش را بپساکند ، لباس پوشید و نزد استو کمان شتافت .
- آن هائی که امروز به ویوشنسکایا فرستادیم ، تیر باران شان کردند . فکر میکردم زندانی شان بکنند ، ولی این که بکشندشان ... با این شیوه ماکاری اینجا انجام نخواهیم داد . توده مردم از ما دور خواهند شد ، اسپداویدو یویچ . این کاریك چیزش درست نیست . برای چه میبایست نابودشان کرد ؟ حالا چه پیش خواهد آمد ؟
انتظار داشت که استو کمان نیز مانند خود او از آنچه گذشته بود اظهار خشم و بیزاری کند و از نتایج احتمالی آن نگران شود ؛ ولی استو کمان آهسته پیراهنش را پوشید و پس از آن که سرش از گریبان پیراهن بیرون آمد ، گفت :
- فریاد نزن ، صاحب خانه را بیدارش میکنی .
لباس پوشیدند و پیاپی رسانید و سیگاری آتش کرد . يك یاردیگر از ایوان

آلکسی یویچ خواست که علت بازداشت این هفت نفر را برایش بگوید و سرانجام بالحنی کم و بیش خونسرد گفت :

– تو باید این را تو کلمات فروبکنی ، خوب تو کلمات فروبکنی که جبهه در صد و پنجاه ورستی اینجاست . اکثریت قزاق ها با ما مخالف اند . آن هم برای آن که کولاک های قزاق ، یعنی آتامان ها و دیگر مقامات نفوذ بسیار بزرگی روی توده رنجبر قزاق دارند ، نفوذ بسیار بزرگ ، میشنوی ؟ برای چه ؟ خوب ، این راهم تو میبایست بفهمی . قزاق ها قشر جداگانه ای هستند ، قوم جنگاوری هستند . تزارسم سرسپردگی به رؤسای قوم ، به «پدران فرمانده» را به ایشان تزریق کرده . توی سرودشان چه میکند ؟ و هر جا که پدران فرمانده به مادتستور رفتن بدهند ، میرویم و شمشیر میکشیم ، با نیزه میدریم و ضربت میزنیم . « همین هست ، نه ؟ می بینی ! همین «پدران فرمانده» اعتصاب های کارگری را متفرق میکردند . سیصد سال این چیزها را تو کلمات قزاق هافرو کردند . کم چیزی نیست . همین است که می بینیم . و فرق یک کولاک مثلا استان ریازان با یک کولاک دون ، یک کولاک قزاق ، بسیار زیاده . کولاک ریازان تو سه کنجی گیر کرده به حکومت شوراها نفرین و ناسزا میگو ، ولی عاجزه . جز در صورتی که کمینی بسازه خطرناک نیست . ولی کولاک دون ، کولاکی هست مسلح . جانوری هست خطرناک و زهردار . و نیرومند . او تنها به این اکتفا نخواهد کرد که نفرین و ناسزا بگوید ، شایعات زیان بخش برضد ما پخش کند ، به ما افترا بزند ، همان طور که اگر حرف تو را باور بدارم کورشونف و دیگران میکردند ؛ بلکه سعی خواهد کرد مسلحانه برضد ما وارد عمل بشه . شکی نیست ! تفنگش را خواهد گرفت و به ماتیراندازی خواهد کرد ، خواهد کوشید تا دیگر قزاق ها ، مالکان میانه حال و حتی مردم بی چیز را دنبال خودش بکشد . هدفش اینست که با دست آن ها به ما ضربت بزنه . اینست که وقتی معلوم شد کسی برضد ما دست به تحریکات میزنه ، موضوع ساده است و جای بحث نیست : باید گذاشتی سینه دیوار . و لازم هم نیست که از روی ترحم آب ازلب و لوجه سرازیر بکنیم : « آخر ، مرد بسیار خوبی بود... »

ایوان آلکسی یویچ ، در حالی که دست هارا تکان میداد ، فریاد زد :

– من دلم برایشان نمیسوزه ، این چه حرفی است میزنی ؟ از آن میترسم که دیگران از ما روگردان بشند .

استوکان ، که تا آن زمان با آرامش ظاهری سینه اش را با کف دست میمالید ،

از کوره در رفت . یقه بلوزایوان آلکسی یویچ را بقوت گرفت و او را بطرف خود کشید و با صدائی گرفته ، در حالی که میکوشید جلو سرفه اش را نگهدارد ، گفت :

— اگر ما حقیقت طبقاتی خودمان را به اشان تزریق نکنیم ، از ما روگردان نخواهند شد . قزاق های زحمتکش متحد دیگری جز ما ندارند ، ماونه کولاک ها . آخ ! آخر از کار آن ها ، از کار آن ها است که کولاک ها زندگی می کنند و فریه می شن . آخ ! چه کودنی ، تو ! عقلت را خورده ای . افکاری داری که ... بهات نشان میدم ، احمق ! یک کار کن که مثلیک روشنفکر آه و زاری سر میدی . مثلیکی از این اس - از های بی سرو پا ! مواظب باش ، ایوان !

یقه بلوز او را ول کرد و لبخند بسیار نازکی زد و سرش را تسکان داد . سیگاری آتش کرد و یک بار دود را فرو برد و با آرامش بیشتری سخنش را به - پایان رساند :

— اگر تو این بخش ما فعال ترین دشمن هامان را به چنگ نیاریم ، شورش در گیر خواهد شد . اما اگر بموقع بتوانیم آن ها را منفرد بکنیم ، شاید شورش درنگیره . برای این کار لازم نیست همه شان را تیر باران بکنیم . فقط آن هایی را که گنده ترند باید از بین برد ؛ دیگران را میشه به نقاط دور دست روسیه فرستاد . ولی بطور کلی با دشمن نباید مدارا کرد . لنین گفته : « با دست های دستکش پوش نمیتوان انقلاب صورت داد » . در مورد کنونی ، آیا تیر باران این اشخاص ضرورت داشت ؟ گمان میکنم . شاید نه همه شان ، ولی مثلاً کوروشوف چاره ناپذیر بود . موضوع روشنه . فعلاً ملخوف در رفته . ولی درست خود او را باید گرفت . او بتهائمی بیش از همه شان خطرناکه . این را خوب به خاطر بسپار . حرف هایی که تو کمیته اجرائی با تو زد ، حرف های کسی است که فردا دشمنی اش را آشکار خواهد کرد . بطور کلی نباید زیاد حساس بود . بهترین فرزندان طبقه کارگر در همه جبهه ها از پامی افتند . هزار هزار فدا میشوند . باید اشک هامان را برای آن ها نگهداریم ، نه برای کسانی که آن ها را می کشند یا منتظر فرصت هستند که از پشت به آن ها خنجر بزنند . یا آن ها ، یا ما . راه سومی وجود ندارد . همین که گفتیم ، ایوان آلکسی یویچ عزیزم !

یونجه را اذ دستکش پشمی اش میتکاند، که جفت در ورودی صدا کرد . لوکی -
نیچنا ، شال سیاهی به خود پیچیده ، از آستانه در گذشت . بی آن که به کسی
سلام بگوید ، با قدمهای کوچک بسوی ناتالیا که کنار نیمکت مطبخ ایستاده بود رفت
و در مقابل او به زانو افتاد . ناتالیا با صدائی دگرگون گشته فریاد زد :

- ماما ! ماما جانم ! چه اتفاق افتاده ؟

و میکوشید تا پیکر سنگین مادر خود را بلند کند .

لوکی نیچنا ، بجای آن که پاسخی بدهد ، سرش را روی زمین کف مطبخ
کوبید و بریده بریده با صدائی خفه زبان گرفت :

- آخ ! شوهر عزیزم ! مارا بخاطر که ترك کردی ؟...

زن ها پاچنان هماهنگی شیون میکردند و بچه ها چنان بلند جیغ میکشیدند
که پیوتر کیسه توتون خود را برداشت و با شتاب در رفت . همان آن فهمیده بود
چه پیش آمده است . لحظه ای چند روی پلکان ورودی ماند و سیگار کشید . در خانه
شیون وزاری کمی آرام گرفت . پیوتر لرزش ناخوشایندی در مهره پشت احساس
میکرد . وارد مطبخ شد . لوکی نیچنا ، بی آن که دستمال خیش را از جهره
بردارد ، همچنان زبان میگرفت :

- میزون گریکو دیو بیچمان را تیر باران کردند . شاهین ما دیگر زنده
نیست . یتیم شده ایم . دیگر هر کسی میتونه به ما اذیت و آزار برسانه .
و پاردیگر مانند گرگ به زوزه درآمد :

- چشمه اش بسته شده ، دیگر این دنیا را نخواهد دید .

داریا در دهان ناتالیا که از هوش رفته بود آب میریخت . ایلی نیچنا
گونه هایش را با پیشان پاک میکرد . سرفه و ناله پر خس خس یا تلثی پرو کوفیو بیچ
که در اطاق خفته بود به گوش میرسید .

لوکی نیچنا دست پیوتر را گرفت و دیوانه وار آن را بر سینه اش فشرد :

- برای خاطر عیسی مسیح ، محض رضای خدا ، دوست من ، به یوشسکایا
پرو و مرده او را بر امان بیار . بیارش ... اوه ! ملکه آسمان ! اوه ! نمی خوام
آنجا پیونسه ، باید بطور شایسته ای دفن بشه .

- چه ؟ چه میگی ؟

و پیوتر چنان از او دور شد که گوئی طاعون زده است .

- برم بیارمش ؟ به عقل درست در نمی آد ؟ من جانم را دوست دارم !
تازه ، چه طور میشه آنجا پیداش کرد ؟

- پیوتر جان ، دریغ نکن . برای خاطر مسیح ! برای خاطر مسیح ! پیوتر مدتی دراز سیل خود را گاز گرفت . سرانجام پذیرفت . تصمیم گرفت به ویوشسکایا نزد یکی از آشنایان قزاق خود برود و به کمک او جسد میرون گریگوریویچ را پیدا کند . شب هنگام به راه افتاد . چراغ‌های ده همه روشن بود و در هر خانه‌ای همین کلمات طنین می‌افکند : « تیر باران شان کرده‌اند . »

پیوتر ، در نزدیکی کلیسای نوساز ، دم خانه یکی از رفقای هنگ پدرش توقف کرد و از او خواست که با وی کمک کند تا نمش کور شوف را از خاک در آورند . آن مرد بر غیبت پذیرفت .

- بریم . میدانم کجاست . آن‌ها گودال را عمیق نمی‌کنند . ولی چه طور خواهی شناختش ؟ برای این که تنها نیست . دیروز دوازده نفر را که در زمان کادت‌ها رفقایمان را کشته بودند تیر باران کردند . بهر حال ، به یک شرط : بدش یک کوزه و دکا باید به من بدهی . موافقی ؟

نیمه شب با بیل و یک زنبه که برای حمل تپاله بکار میرفت به راه افتادند . پس از پیمودن سراسر استانیتزا و گذشتن از گورستان ، به جنگل صنوبری که محکومان به مرگ را در آنجا اعدام میکردند رسیدند . برف آهسته باریدن گرفته بود . خس و خاشاک یخچه پوش زیر پا خش خش میکرد . پیوتر به هر صدائی گوش تیز میکرد و در دل خود به این اقدام و به لوکی نیچنا و حتی به مرده لعنت میفرستاد . نزدیک نخستین صنوبرهای جوان ، در پس یک پشته شنی ، مردی که با وی آمده بود متوقفش کرد :

- باید همین طرف‌ها باشه ، همین نزدیکی‌ها ...

باز صد قدمی رفتند . یک گله سگ زوزه کشان از برابرشان گریختند . پیوتر زنبه را انداخت و با صدای گرفته‌ای زمزمه کرد :

- بریم پی کارمان . گور با باش ... برایش چه فرق میکنه که اینجا باشه یا جای دیگر ؟ آخ ! عجب خودم را گرفتار کردم ! زنکۀ سلیطه ، چه تو هچلم انداخت !

آن دیگری خندان گفت :

- میترسی ؟ بیا !

کنار یبیدی کهن سال با شاخه‌های فراوان رسیدند ، جایی که برف لگد خورده و با شن آمیخته بود و رد پای انسان و اثر پنجه سگ مانند نقش برودری

دوزی از آنجا به اطراف منشعب میشد .

پیوتر میرون گریگوریویچ را از ریش سرخ رنگش شناخت . دست در کمرش کزد و کشید و روی زنبه گذاشت . همراهش سرفه کنان گودال را پر کرد . هنگامی که سر زنبه را میگرفت ، غرولند کنان گفت :

— میبایست با سورتنه بیائیم . چه احمقیم ، ما ! این کره خوک دست کم پنج پود وزن دارد . توی برف هم خوب نمیشه راه رفت .

پیوتر پاهای مرده را — پاهائی که دیگر هر گز راه نخواهد رفت — از هم دور کرد و زنبه را بلند کرد .

تا سپیده دم در خانه میزبان خود ودکا نوشید . میرون گریگوریویچ در پتوئی پیچیده شده روی سورتنه به انتظار بود و پیوتر ، پس که مست بود ، اسب را هم به سورتنه بسته بود . حیوان بیچاره که نمشی را در نزدیکی خود حس میکرد ، تمام شب افسار خود را کشید و خرناسه کرد و گوشها را راست کرد و لب به یونجه نزد . تازه روز بر آمده بود که پیوتر به دهکده رسید . او این مسافت را یکسره از میان چمن ها آمده بود . در عقب ، سر میرون گریگوریویچ به لبه سورتنه میخورد . پیوتر دوباره ایستاده بود تا مقداری یونجه زیر سرش بگذارد .

او میرون گریگوریویچ را راست به خانه اش برد . گریپکا ، دختر محبوب خانه ، دروازه را گشود و چون به سورتنه نزدیک شد خود را روی پشته ای از برف انداخت . پیوتر میرون را مانند یک کیسه آرد روی شانه خود به مطبخ وسیع برد و با احتیاط روی میز که سفره کتان روی آن پهن کرده بودند نهاد . لوکی ، نیچنکا که هر چه اشک داشت ریخته بود ، با سر برهنه و صدای خفه در پای شوهر خود که چنانکه باید برای مرگ سفید پوشیده بود خزید .

— خیال میکردم با پای خودت بر میگردی ، اما حالا تو را آورده اند ،

سرور من !

زمنزه اش بزحمت شنیده میشد و حق حق گریه اش عجیب به خنده شبیه بود .

پیوتر به اطاق رفت و زیر بازوی پدر بزرگ گریشاکا را گرفت و آورد . پیر مرد تلوتلو میخورد و گویی روی زمین با تلافی راه میرفت . با این همه بجای یکی به میز نزدیک شد و بطرف سر مرده رفت :

— خوب ، سلام ، میرون . قسمت این بود که ما همدیگر را این طور

بینیم ، پسر .

برخود خاج کشید و پیشانی مرده را که به خاک رس زرد رنگ آلوده بود بوسید .

— میرون کوچولوم، بزودی من هم ...

صدایش ناله زبری شد . پدر بزرگ گریشا کا گوئی برای آن که مبادا کلمه ناروایی بر زبانش بگذرد با حرکتی تند که به کار پیران نمی مانست دست روی دهان خود گذاشت و خود را روی میز انداخت .

تشنج بغض گلوی پیوتر را گرفت . آهسته بیرون رفت و بسوی اسب خود که به پلکان بسته شده بود روان شد .

XXIV

وقتی که دون بستر عمیق و آرام خود را ترک گفته در پایاب های شنی فرود می آید ، مسیرش پیچ و تاب بر میدارد و گسترده میشود و با رفتاری آهسته و منظمی شتاب پیش میرود . بالای کف شنی و سختش گله های ماهی چرامی کنند ؛ شب تاس ماهی می رود تا طعمه خود را روی شن ها بجوید ؛ ماهی سیم در کاخ های سبز لجن های کنار ساحل میگردد ؛ سوف وارد کا ماهی کولی شکار می کنند ؛ سگ ماهی میان صدف ها کند و کاوی کند ؛ گاه گاه ابری از آب های سبز به بالا روانه می کند و در حالی که دم طلائی رخشان خود را تکان میدهد در مهتاب ظاهر میشود ، سپس بر میگردد و با سر سیلوی خود و آن پیشانی پهنش در پشته های صدف فرو میرود و در کنار کند و سیاه و پوسیده ای چرت زنان بی حرکت میماند .

ولی جایی که بستر دون تنگ است ، رودخانه گلو فشرده شایاری عمیق در خاک حفر می کند و موج سپید یال کف پوش را با غرشی خفه بقوت از برابر خود میراند . آب در پس دماغه ها در گرداب ها چرخ میزند و رقیق سهمگین و افسوسناز که چشم از آن نمیتوان بر کند آغاز می کند .

زندگی پس از پایاب های شنی روزهای آرام در گردنه ای تنگ افتاده بود . بخش دون علیا در جوشش بود . دو جریان به هم برخوردده بودند . قزاق ها منقسم گشته بودند ، گرداب ها به جنبش درآمدند بود . جوان ها و آنان که فقیر تر بودند در تردید بودند ، چیزی نمی گفتند و همچنان از حکومت شوروی انتظار صلح داشتند . اما پیران ، برعکس ، دست به تمرض زده بودند و اینك آشکارا

می گفتند که سرخ‌ها می‌خواهند قزاقان را تا نفر آخر از میان بردارند.

در تاتارسکی، روز چهارم مارس، ایوان آلکسی یویچ اجتماع ده رادعوت کرد. برخلاف معهود مردم بسیاری آمدند. شاید از آن‌رو که استوکمان در کمیته انقلابی پیشنهاد کرده بود دارائی تاجرهائی که همراه سفیدها رفته بودند در حضور جمع میان فقیرترین خانواده‌ها تقسیم شود. پیش از شروع جلسه، مشاجره‌ای طوفانی با یکی از مسئولان بخش در گرفته بود. این یک با اختیار تام از ویوشنسکایا آمده بود. تالباهای مصادره شده را تحویل بگیرد. استوکمان به او توضیح داد که کمیته انقلابی نمیتواند فوراً لباس‌ها را تحویل دهد، زیرا روز گذشته بیش از سی دست لباس گرم به یک کاروان سرپازان زخمی و بیمار سرخ داده است. مسئول جوان صدای خود را بلند کرد و با پر خاش در جواب استوکمان گفت:

— که به تو اجازه داده بود لباس‌های مصادره شده را بخش کنی؟

— ما از کسی اجازه نخواستیم.

— پس به چه حقی اموال عمومی را حیف و میل کرده‌ای؟

— داد زن، رفیق، وچرند نسگو. هیچکس حیف و میل نکرده. ما پوستین‌ها را در مقابل رسید به مسئولان کاروان داده‌ایم که پس از آن که سرپازها را به منزل رسانند آن‌ها را پس بفرستند. سرپازها نیم برهنه بودند و اگر می‌گذاشتیم تنها با همان پالتوهای نازکشان راه بیفتند تو راه می‌مردند. چطور من میتوانستم به آنها لباس ندهم؟ بخصوص که هیچکس از آن استفاده نمیکرد.

استوکمان خشم خود را فرومیخورد و امکان داشت که این گفتگو به مسالمت پایان پذیرد. ولی جوان با لحنی بیخ‌بسته و مصمم گفت:

— توجه هستی؟ صدر کمیته انقلابی؟ بازداشت میکنم. وظایف خودت را به معاونت بسپار. همین حالا به ویوشنسکایا می‌فرستم. شاید نصف آنچه را که اینجا بوده دزدیده‌ای. من ...

استوکمان که رنگش مثل مرده پریده و چشمش لوج شده بود، پرسید:

— تو کمونیست هستی؟

— به تو مربوط نیست. چریک! بازداشتش کن و فوراً بیرش به ویوشنسکایا و تحویل دژ باش بده و رسید بگیر.

جوان با نگاه استوکمان را ورنه انداز کرد.

— همانجا با تو بحث خواهند کرد . ها ! میخواهی ادای دیکتاتورها را
دریاری ؟ برات گران تمام خواهد شد .
— رفیق، آخر ببین، مگر دیوانه شده‌ای ؟ تو نمیدانی که ...
— لازم نیست بحث کنی . ساکت !

ایوان آلکسی یویچ که توانسته بود يك كلمه هم در این میان بر زبان آورد، دید که استوکمان با حرکتی کند و وحشتناك دست خود را بسوی هفت تیرش که به دیوار آویخته بود دراز می‌کند . ترس چشمان جوان را فرا گرفت و با سرعت شکفت آوری در را با پشت فشار داد و باز کرد و افتاد و بدین سان توانست يك پله‌ها را با پشت خود شماره کند . آنگاه خود را در سورتیه انداخت، و تا زمانی که چهار نعل به انتهای دیگر میدان نرسید، همچنان مشتش پر پشت سورچی نواخت و در همان حال پیوسته به عقب بر میگشت و پیدا بود که می‌ترسد دنبالش کرده باشند .

قه قه خنده در کمیته انقلابی شیشه‌های پنجره‌ها را به لرزه درآورد .
داوید کاکه به هر چیزی خنده سرمیداد ؛ دیگر روی میز پیچ و تاب می‌خورد .
ولی تشنجی عصبی پلك‌های استوکمان را منقبض می‌کرد و چشماش لوچ شده بود . پی‌درپی میگفت :

— نه، عجب پیشرفتی بود آه ! ناکس !

وسیکاری با انگشتان لرزان خود می‌پیچید .

او، همراه میشکا و ایوان آلکسی یویچ، به محل اجتماع رفت. میدان از انبوه مردم سیاه بود. ایوان آلکسی یویچ حس کرد که قلبش می‌زند: «همین طوری بی‌جهت نیامده‌اند. مردم همه تو میدان هستند.» ولی، پس از آن که کلاه را بدست گرفته به میان آنها رفت، ترسش زایل شد. مردم به رغبت به او کوچه دادند. چهره‌ها آرام بود و در چشمان برخی‌اندك نشاطی دیده میشد. استوکمان قزاقان را ورنده‌از کرد. دلش می‌خواست از هیجان محیط بکاهد و مردم را به حرف زدن وادارد. او نیز مانند ایوان آلکسی یویچ کلاه پوست خود را که تهش سرخ بود از سر بر گرفت و با صدائی نیرومند آغاز سخن کرد :

— رفقای قزاق ! از روزی که حکومت شوراها در ده‌تان مستقر شده يك‌ماه و نیم می‌گذرد. ولی ما، یعنی کمیته انقلابی، تاکنون از جانب شما نوعی بی‌اعتمادی و حتی نوعی خصومت نسبت به خود حس کرده‌ایم. شما در اجتماعات شرکت نمی‌کنید، همه‌گونه شایعاتی میان شما رواج دارد، شایعات واهی درباره

تیرباران‌های دستجمعی و تعدادی که گفته میشه از جانب حکومت شوراهای حق شما معمول میشه. دیگر وقت آن رسیده که به قول گفتنی حرف دل‌مان را بی‌پرده بزنیم و به یکدیگر نزدیک بشیم. شما خودتان کمیته انقلابی‌تان را انتخاب کردید. کوتلیاروف و کوشوی دوتا قزاق ازمهین ده شما هستند و ممکن نیست سوءتفاهمی میان شما وجود داشته باشه.

پیش از هر چیزی من قویاً اعلام میکنم شایعانی که دشمنان ما درباره کشتار دستجمعی قزاق‌ها پخش کرده‌اند چیزی جز افترا نیست. هدف کسانی که این بهتان‌ها را منتشر می‌کنند روشنه: میخواهند میان قزاق‌ها را با حکومت شوروی بهم بزنند و شما را از نو بطرف سفیدها بکشانند.

از صوف عقب یکی فریاد زد:

— میگوئی که کشتاری نبوده؟ پس آن هفت نفر را چه کارشان کردید؟
— رفقا، من نمی‌گم که هیچ اعدامی درین نیست. ما کسانی را که خواسته باشند حکومت صاحبان املاک را از نو برقرار کنند تاکنون تیرباران کرده‌ایم و باز خواهیم کرد. آخر، پس چه فایده داشت که تزار را سرنگون بکنیم و جنگ با آلمان را به پایان برسانیم و ملت را آزاد بکنیم؟ شما از جنگ با آلمان چه نفی بردید؟ هزاران قزاق کشته و کودک یتیم وزن بیوه، با اضافه ویرانی و ورشکستگی ...

— درسته.

— این که میگی درسته.

استوگمان به سخن ادامه داد:

— ما میخواهیم که دیگر جنگی نباشه. ما طرفدار برادری ملت‌ها هستیم. در دوران تزاری شما را و امیداشتند که زمین‌هایی را برای مالکان و سرمایه‌داران منصرف بشوید، و این کار جز این که بر ثروت مالکان و صاحبان صنایع بیفزاد نتیجه‌ای نداشت. لیستنیسکی را که در همین نزدیکی سکونت داشت در نظر بگیرید. پدربزرگش بخاطر شرکت در جنگ ۱۸۱۲ چهار هزار دسیاتین زمین گرفت. پدربزرگ‌های شما چه گرفتند؟ آن‌ها جان خودشان را در خاک آلمان از دست دادند، آن‌را با خون خودشان آبیاری کردند.

غرضی میدان را در نوردید و همین که خواست فرو بنشیند، فریاد انبوهی برخاست:

— درست است ...

استوکمان پیشانی مو ریخته خود را با کلاه خویش پاک کرد و با همه نیرو فریاد کشید :

— همه کسانی که دست به روی حکومت کارگران و دهقانان بلند کنند نابود خواهند شد. هموطنان شما که از طرف داد گاه انقلابی به مرگ محکوم شدند دشمن ما بودند. همه تان این را میدانید. ولی با شما زحمتکشان، با کسانی که نسبت به ما همدردی دارند، ما مثل گاوهای ورز شانه به شانه هم راه خواهیم رفت. با هم زمین را برای یک زندگی نوشتم خواهیم کرد، آن را شانه خواهیم کشید تا دشمن را، تا همه علفهای هرز گذشته را، ریشه کن کنیم. برای این که دیگر ریشه تازه ندوانه. برای این که رشد زندگی نوین را خفه نکنه.

استوکمان به قرینه مهمه فروخورده ای که می شنید، از روی چهره های برانگیخته قزاق ها، فهمید که سخنرانش به دلها نشسته است. واشتباه نمی کرد. گفتگوی رك و راستی در گرفت :

— اوسپ داویدویچ، ماتورا خوب می شناسیم، چون در سابق پیش ما زندگی میکردی. به عبارتی اهل همین جایی. موضوع را درست برآیما تشریح کن و ترس. این حکومت شوراهاتان از ما چه میخواهد؟ البته ما هوادار هستیم: پسران مان جبهه را ترك کردند؛ ولی ما مردم بیسوادی هستیم، از این حکومت شوراهاتان سردر نمی آیم ...

این گریازنوف پیرو بود که چنین میگفت. مدتی دراز حرف زد و حرفش روشن نبود، دوروبر موضوع میچرخید، مثل شکارچی که دامهایی تعبیه کند، کلماتش را یکی پس از دیگری با احتیاط میگفت و پیدا بود که میترسد خود را لو بدهد. آلکسی شامیل، قزاق یکدست، حوصله اش سر رفت.

— میتونم حرف بزنم؟

ایوان آلکسی بویچ که از این گفتگو به هیجان آمده بود، موافقت کرد :

— بگو.

— رفیق استوکمان، اولش بگو ببینم، آیا میتونم هر جور که دلم میخواهد حرف بزنم؟

— حرف بزن.

— باز داشتم نمی گفتید؟

استوکمان لبخندی زد و شانها را بالا انداخت.

- خوب . پس به يك شرط : نباید اوقات تان تلخ بشه . من آدم ساده‌ای هستم : هر چه به فکرم رسید میگم .

برادرش مارتین آستین خالی نیم تنه‌اش را می‌کشید و هراسان زمزمه میکرد :

- دهنتم را ببند ، احمق ، دهنتم را ببند . چیزی نگو . کلکت را می‌کنند ، اسمت را توفهرستان مینویسند .

ولی آلکسی او را از خود راند و بسوی مردم برگشت . پلکهایش پیوسته بهم میخورد و تشنج همیشگی گونه زخمیش را منقبض میکرد .

- آقایان قزاق‌ها ! من حرف میزنم و شما قضاوت خواهید کرد آیا درست میگم یا اشتباه میکنم .

آنگاه عقب‌گردی نظامی کرد و بسوی استو کمان برگشت . چشم نیم بسته‌اش بنحویز کانه‌ای چشمک میزد .

- من که این‌طور می‌فهمم : اگر بناست رك و راست حرف بزنیم ، پس رك و راست باشیم ؛ اگر بناست شمشیر بکشیم ، پس بگذارضربه را خوب فرو بیاریم . حالا براتان میگم که ما قزاق‌ها ، همه‌مان ، چه فکر میکنیم و برای چه از کمونیست‌ها دلتنگیم ... رفیق ، تو گفتی که با قزاق‌های کشاورز که دشمن تان نیستند ضدیتی ندارید . با داراها مخالفید و مثلاً طرفدار فقیرها هستید . ولی به من بگو : آیا واقعا کار درستی بود که هفت تا قزاق ده‌مان را تیر باران بکنید؟ من درباره کوروشوف حرفی ندارم : زمانی آتامان بود و تمام عمرش از کار دیگران استفاده کرده بود . ولی آورده‌ایچ که «چاخان» صداش میکردند؟ یا ماته‌وی کاشولین؟ بوگاتیر یوف؟ مایدانیکوف؟ یا کارالیوف؟ این‌ها مثل ما مردم ساده و بیسوادی بودند . همین قدر به‌اشان یاد داده بودند که دسته گاو آهن را نکهدارند ، نه این که با کتاب‌ها وربرند . بعضی‌ها شان نه خواندن میدانستند نه نوشتن . همه معلوما نشان الف بود و ب . اگر هم این‌ها حرف بدی بر زبان آورده باشند ، آیا میبایست برای این کار تیر باران شان کرد ؟

آلکسی شامیل نفسی تازه کرد و يك قدم جلو آمد . آستین خالی پالتواش بلند شد و به سینه‌اش خورد . دهانش منقبض شد .

- شما آن‌ها را برای این که پر حرفی میکردند بازداشت کردید ، اما به تاجر‌ها کاری نداشته‌اید . تاجر‌ها با پولی که دارند زندگی خودشان را تونسته‌اند بخرند . ولی ما چیزی نداریم که با آن خون‌مان را از شما بخریم .

تمام عمرمان رو زمین خم شده ایم، اما همه اش پول از پیش چشم مان قرار کرده. آن‌هایی که شما تیرباران‌شان کردید، شاید آخرین ورزوشان را می‌فروختند که زندگی‌شان را از شان نگیرید، ولی شما از آن‌ها جریمه نخواستید. همین قدر گرفتید و کشیدشان. چیزی که هست، ما میدانیم درویش‌سکایا چه می‌گذره. آنجا تاجرهای و کشیش‌ها صحیح و سالم هستند. در کار گینسکایا به هم چنین. ما میدانیم دورو برمان چه می‌گذره. کارهای بد همیشه زودتر از کارهای خوب تو دهن‌ها می‌افته.

صدای منفردی از ته جمعیت فریاد زد: صحیح است!

همه‌های در گرفت و سخنان آلکسی شامیل را در خود فروبرد، ولی او اندکی منتظر ماند و، بی‌اعتنا به استو کمان که دستش را بلند کرده بود، به صدای بلند ادامه داد:

— آنوقت ما فهمیدیم که حکومت شوراهای شاید چیز خوبی باشه، ولی کمونیست‌ها که به کارها مسلط شده‌اند تصمیم دارند ما را از بین ببرند. انتقام سال ۱۹۰۵ را دارند از ما می‌گیرند. این را چندتا از سربازهای سرخ به ما گفته‌اند. و ما تو خودمان فکر می‌کنیم: «کمونیست‌ها می‌خواهند نابودمان کنند و پاک از صفحه روزگار براندازندمان، تا تو این سرزمین دون یک نفر هم قزاق باقی نمانه». این آن چیزی هست که من می‌تونم به‌ات بگم. امروز انکار که مست هستم: هرچه از دلم بگذره به زبان می‌آرم. و ما همه‌مان مست حسرت برای زندگی خوب گذشته‌مان و مست کینه نسبت به شما کمونیست‌ها هستیم.

آلکسی شامیل در انبوه پوستین‌ها ناپدید گردید و خاموشی پراضطرابی روی میدان گسترده شد. استو کمان شروع به سخن کرد، ولی یکی از میان صفوف آخر گفتارش را قطع کرد:

— درسته. قزاق‌ها بَنگ آمده‌اند: گوش کنید حالا چه سرودی می‌خوانند. مردم جرأت ندارند حرف بزنند، اینه که شعر می‌خوانند. شعر کمتر بهانه بدست میده. گوش کنید:

و آب تو ساور می‌جوشه

ماهی تو تابه سرخ میشه

وقتی که کادتها بی‌اند

میریم شکایت می‌کنیم.

— راستی که جای شکایت هم هست!

یکی بی‌مناسبت قاه قاه خندید . جمعیت به جنب و جوش افتاد . همه به درخواست . بحث در گرفت .

استوگمان که از کوره بدرفته بود ، کلاه خود را روی سرش فرو برد و فهرستی را که میشکا ترتیب داده بود از جیب درآورد . فریاد زد :

— نه . درست نیست . کسانی که طرفدار انقلابند دلیلی برای شکایت ندارند . همولایتی‌های شما را که دشمن حکومت شوراها بودند ، به این دلیل تیرباران کردند . گوش کنید !

وشمرده و واضح خواندن آغاز کرد :

فهرست

نام دشمنان حکومت شوراها که بازداشت و در اختیار کمیسیون بازرسی دادگاه انقلابی لشکر ۱۵ اینزا گذاشته شده‌اند .

شماره	نام و نام خانوادگی	علت بازداشت	ملاحظات
۱	میرون گریگوریوویچ کورشونف	آتامان سابق ، خیلی ثروتمند . از کار دیگران استفاده کرده است	
۲	ایوان آوده‌یوویچ سنیلین	برای واژگون ساختن حکومت شوراها تبلیغ میکرد . همچنین	
۳	ماتوئی ایوانوویچ کاشولین	سر دوشی میگداشت و در	
۴	سمیون گاوریلوف مایدانیکوف	کوچه‌ها برضد حکومت شوراها فریاد میکشید . عضو مجلس منطقه .	
۵	پاتلئی پروکوفیوویچ	ستوان یکم . دشمن حکومت شوراها . عنصر خطرناک .	
۶	گریگوری پاتلیوویچ ملخوف	در اعدام قزاقان سرخ بود تیولکف شرکت داشته است . همچنین	
۷	آندری ماتوئیف کاشولین	ناظر کلیسا . برضد حکومت شوراها حرف زده است . مردم را تحریک میکنند . ضد انقلابی است .	
۸	فدوت نیکونورف بودوفسکوف	از تحویل اسلحه خودداری کرده است . چندان مورد اطمینان نیست .	
۹	آرخیپ ماتوئیف بوگاتیریوف		
۱۰	زاخار لئونتیف کارالیوف		

استو کمان ملاحظات زیرین را که در برابر نام پانتلئی و گریگوری ملخوف و نام بودوفسکوف نوشته شده بود به سکوت برگزار کرد :

« این سه دشمن حکومت شما را نمیتوان در مقابل کمیسیون حاضر کرد. زیرا دوتن از ایشان برای حمل فشنگ به استانیترای بوکوفسکایا بسیج شده اند. ملخوف پانتلئی بیمار بستری است و مبتلا به تیفوس است. دونفر نامبرده بالا پس از بازگشت پیدرنک بازداشت و به مرکز بخش اعزام خواهند شد. سومی هم به محض آن که از بستر بیماری برخاست بازداشت خواهد شد . »

جمعیت چند لحظه ای خاموش ماند و سپس فریادهائی در گرفت:

- درست نیست !

- دروغ میگی . راست است که آنها ازدولت بد گفته اند.

- اگر به این علت باشد، پس عادی است .

- در این صورت میتونستند دندان هاشان را نگاه بکنند، نه؟

- این ها همه اش افترا است .

استو کمان باز به سخن درآمد. بنظر رسید که جمعیت بادقت به گفتار او گوش دارد . حتی چند فریاد تأیید آمیز شنیده شد. ولی در پایان، هنگامی که مسئله تقسیم دارائی کسانی را که همراه سفیدها فرار کرده بودند پیش کشید، جز سکوت چیزی عایدش نشد.

ایوان آلکسی یویچ برآشت و گفت :

- چه شده؟ مگر زبانتان را خورده اید؟

جمعیت مانند مشتى ساچمه بسوی مدخل میدان غلطید. سیومکا Siomka ملقب به «دیگ»، یکی از فقیرترین مردم ده، قدمی پیش گذاشت، ولی از رای خود برگشت و برای نشان دادن انصراف خود دستکش خود را تکان داد .

- وقتی که صاحب هاشان برگردند، آنوقت چه ؟ ...

استو کمان در تلاش بود که آنها را مجاب سازد که متفرق نشوند. میسکا که رنگش مثل آرد سفید شده بود، در گوش ایوان آلکسی یویچ زمزمه کرد :

- گفته بودم که آنها این اموال را نخواهند خواست . بهتره بسوزانیمش .

XXV

میشکا کوشه‌وی، سر بریز، آهسته از پله‌های خانه‌مو خوف بالا میرفت و سربه‌های کوچکی باشلاق بنچکمه‌اش میزد. کنار در، توی راهرو، چندین زین روی هم بر زمین نهاده بود. بی‌شک کسی از راه رسیده بود: روی یکی از رکاب‌ها، برف آلوده به پهن زرد که زیر چکمه سوار فشرده شده بود هنوز آب نشده مانده بود. آبی که چکه‌چکه ریخته بود روی کف راهرو پهن شده میدرخشید. میشکا، ضمن آن که روی تخته‌های کثیف کف ایوان میرفت، همه این چیزها را میدید. چشمانش روی نرده آبی رنگ مثبت کار که لبه‌های آن جا به جا پریده بود و روی کرک یخچه که حاشیه قفای رنگی بردیوار می‌بست می‌لغزید. نگاه کوتاهی به پنجره‌ها که از داخل بر آن بخار نشسته بود افکند. ولی آنچه میدید در ضمیرش نقش نمی‌بست و در هم ریخته و مبهم مانند خوابی می‌گذشت. دلسوزی و کینه‌ای که نسبت به گریگوری ملخوف احساس میکرد در قلب ساده‌اش با هم درمی آمیخت.

سررای کمیته انقلابی به‌دود غلیظ توتون و بوی زین برگ و برف آب شده آغشته بود. تنها کلفتی که پس از فرار موخوف به آن سوی دوش در خانه مانده بود سرگرم روشن کردن بخاری هلندی بود. نگهبانان چریک در اطاق مجاور بلند می‌خندیدند. میشکا، هنگامی که از کنار در می‌گذشت، با خود گفت: «باور کردنی نیست. از چه چیزی این جور خوشحالند؟» و سربه دیگری بر چکمه خود فرود آورد، ولی این بار حرکتش از روی خشم بود. بی‌آن که در بزند، وارد اطاق که در گوشه سررا بود شد.

ایوان آلکسی یویچ با پالتوی پنبه آجین فراخ باز پشت میز خود نشسته بود. کلاه پوست سیاهش روی گوشش کج نهاده بود، چهره عرق آلودش خسته و پرتشویش مینمود. استوکمان نزدیک او روی لبه پنجره نشسته بود و همان پالتوی بلند سوار نظام‌همیشگی خود را به تن داشت. بالبخندی میشکارا پذیره شد و با اشاره دست از او دعوت کرد که بیاید و کنارش بنشیند.

- خوب، تازه چه خبر، میخائیل؟ بنشین.

میشکا باساقهای ازهم گشاده نشست ولحن آرام و پرسیان استوکمان او را ازکری بدآورد .

- ازیک شخص مطمئن شنیدم که گریگوری ملخوف دیشب به خانه اش برگشته، ولی من آنجا نرفتم.

- چه خیال داری بکنی؟

استوکمان سیگاری می پیچید و گاه گاه از زیر چشم نگاهی به ایوان آلکسی یویچ می افکند و درانتظار جواب بود.

ایوان آلکسی یویچ، بالحن نامطمئن و درحالی که پلکهای خود را به هم میزد، گفت:

- تویروز زمین زندانش کنیم، ها؟

- صدر کمیته انقلابی توئی ... تصمیم باخودته .

استوکمان لبخند زد و شانه ها را به طفره بالا انداخت. او چنان با تمسخر میتوانست لبخند بزند که لبخندش به اندازه یک ضربه شلاق دردآور بود. چانه ایوان آلکسی یویچ از قطرات عرق پوشیده شد.

- من صدر کمیته هستم، بله. هر دوشان را بازداشت میکنم، گریشکا و برادرش را، و راست روانه ویوشنسکایا!

- بازداشت برادرش چندان درست نیست. فومین ازش حمایت می کنه. خودت میدانی به چه طرز نمایانی ضمانت او را کرده ... ولی گریگوری را باید امروز گرفتیش، فوراً. فردا هم میفرستیش ویوشنسکایا. مدارک مربوط را هم همین امروز باید بوسیله یک سوار برای رئیس دادگاه انقلابی فرستاد. شاید بهتر باشه امشب دستگیرش کنیم، ها، اوسپ داویدویچ؟

استوکمان دچار سرفه شد و پس از آن، درحالی که دست بسه ریش میکشید، جواب داد:

- برای چه امشب؟

- سروصداش کمتر می پیچه ...

- این که شوخی است.

- میخائیل، دوتا سرباز باخودت ببر و هم الان برو گریشکا را بازداشت

کن. او را جدا از دیگران زندانش میکنی، فهمیدی؟

میشکا از روی لبه پنجره پائین آمد و بسوی نگهبانان چریک رفت. استوکمان سرتاسر اطاق را گز میگرد و چکمه های خاکستری رنگ پاشنه سائیده اش

را روی زمین میکشید. سرانجام مقابل میز ایستاد و پرسید:

- آخرین اسلحه تحویلی را فرستادیش؟

- نه .

- برای چه ؟

- امروز میفرستمش .

استو کمان اخم کرد ولی بیدرنک ابروها را بالا آورد و تند پرسید :

- ملخوف‌ها چه تحویل داده‌اند؟

ایوان آلکسی یویچ کوشید تا بیاد آورد، پلک‌ها را چین داد و لبخندزد:

- درست دو تا تفنگ و دو تا هفت تیر ، ولی خیال نکن که همه‌اش همین‌ها

را داشته‌اند.

- آها، نیست ؟

- به ! آن‌ها زرنک‌تر از این هستند .

استو کمان لب‌ها را به هم فشرد و گفت:

- من هم همین فکر میکنم . من اگر جای تو بودم، پس از بازداشت، بازرسی

دقیقی از خانه‌شان می‌کردم. در این باره به رئیس نگهبان‌ها حرف بزن. فکر

کردن بجای خود، ولی باید عمل کرد .

میشکا پس از نیم ساعتی باز گفت، دوان دوان از ایوان گذشت و در راه شدت

بست، دم در اطاق ایستاد و نفس تازه کرد و بلند گفت:

- کار از کار گذشت .

استو کمان پرسید:

- چه‌طور؟

با چشمانی از حدقه بیرون جسته، شتابان بسوی او رفت. پالتوی بلندش

به پاهایش گیر میکرد و به چکمه‌های نم‌دیش می‌خورد و صدا میداد. به علت صدای

آرام استو کمان بود یا به علت دیگر، بهر حال میشکا از کوره در رفت و فریاد

کشید :

- چشم‌ها را این طور برام ندران! - و دشتام بسیار زکیکی داد. -

به‌من گفتند که گریشکار فته‌سینگین Singuine، بیش خاله‌اش هست. چه میتونستم

بکنم ؟ خوب، مگر خود شما چه کار کردید؟ ورق بازی میکردید؟ همین! گذاشتید

گریشکا در بره . لازم نیست سرم داد بکشید. هر چه به‌من گفته شد کردم. چه

اودر برابر استو کمان که راست به طرف او میآمد پس پس میرفت. سرانجام پشت به بخاری کاشی کار ماند. آنجا قاه قاه به خنده افتاد :

- جلوتر نیا، اوسپ داویدویچ، جلوتر نیا. وگرنه دکوپوزت را خرد میکنم، باور کن.

استو کمان لحظه ای در برابر او ایستاد و انگشت های خود را صدا داد. به دندان های سفیدمیشکا و چشم های خندان و باوفای او خیره شد و از لای دندان ها زمزمه کرد :

- جاده سینگین را که بلدی؟

- بله.

- خوب، پس چرا اینجا برگشتی؟ آنوقت میگی که با آلمان ها جنگیده ای ... بیعرضه!

و پلک های خود را به تحقیری حساب شده چین داد.

مه دود مانند آبی رنگی استپ را فرا گرفته بود. ماه سرخ رنگی از پس تپه کنار رودخانه بر میآمد. باروشنائی ممسکی میدرخشید و نمیتوانست فروغ فسفری ستارگان را زایل سازد.

شش سوار جاده سینگین را می پیمودند. اسب ها یرتمه نرمی میرفتند. استو کمان در کنار میشکا روی زین می جنبید. اسب کهر بلند قامتش که از نژاد دونتس بود پیوسته در جست و خیز بود و میکوشید تازانوی او را گاز بگیرد. استو کمان، بی اعتنا، داستان خنده آوری میگفت و میشکا روی قاش زین خم شده قاه قاه خنده کودکانه ای سرمیداد، چنانکه به سسکه افزاده بود و نفسش میگرفت و میکوشید تا چشمان تیز و مراقب استو کمان را زیر باشلق ببیند.

در سینگین بازجویی دقیق هیچ گونه نتیجه ای نداد.

XXVI

گریگوری ناچار شده بود که از بوکوفسکایا به چرنیشفسکایا برود. او پس از ده روزی به خانه بازگشته بود. ولی دوروز پیش از آمدن او، پدرش را که

تازه از بیماری تیفوس برخاسته بود بازداشت کرده بودند . پانتلی ، موهایش باز بیشتر سفید شده بود و پیکرش مانند اسکلت اسب استخوانی و زمخت می نمود . موهایش که شبیه قره کل نفره ای بود میریخت ، گوئی که بید خورده بود . ریشش بصورت نم درآمده بود و پنداشتی که حاشیه اش با صابون سفید شده است .

سرباز چریکی که به سراغش آمده بود تنها ده دقیقه به او مهلت داد که خود را آماده کند؛ در مدتی هم که مانده بود تا به ویو شنسکایا اعزام شود، اورادر زیرزمین خانه موخوف زندانی کردند. در این زیرزمین، که بوی غلیظ سیب آن را فرا گرفته بود، هم اینک نه پیرمرد و یک قاضی افتخاری بازداشت بودند. پیوتر این خبر را به گریگوری داد، وی آن که به وی فرصت دهد که از دروازه بگذرد، به او توصیه کرد :

- برادر جانم، عقب گرد کن. آمدند و پرسیدند کی خواهی آمد. کمی خودت را گرم کن، بچه ها را بین و آنوقت خودم تو را به ریبنی Rybny میبرم. آنجا پنهان میشوی و منتظر میمانی. اگر از من پرسند، میگم که رفته ای سینگین ، پیش خالات. اینجا هفت نفر را تیرباران کردند، میدانی ؟ میترسم که پدرمان را هم روانه همان راهش بکنند ... و اما تو، دیگر حرفش را نزنیم !

گریگوری در حدود نیم ساعت در مطبخ ماند و سپس اسب خود را زین کرد و شبانه رهسپار ریبنی شد. یکی از خویشاوندان دور خانواده ملخوف که مرد مهمان نوازی بود او را در انبار تپاله اش مهمان کرد و او چهل و هشت ساعت در آنجا بسربرد و تنها شبها از نهانگاه خود بیرون میآمد .

XXVII

میشکا کوشه وی فردای بازگشت خود از سینگین به همراه یملیان به ویو شنسکایا رفت تا پیرسد جلسه حوزه کمونیستی کی تشکیل خواهد شد. ایوان آلکسی یویچ، یملیان، داویدکا، فیلکا و خود او تصمیم گرفته بودند به عضویت خود در حزب رسمیت بدهند .

میشکا آخرین پارتی اسلحه تحویل مردم ده را بایک مسلسل که در حیاط دبستان پیدا شده بود و همچنین نامه استو کمان را به صدر کمیته انقلابی بخش با

خود میبرد. در زمین های چمنزار چند خر گوش را سوارهاشان تاراندند. طی سالهای جنگ خر گوش ها بقدری زاد و رود پیدا کرده بودند که انسان در هر قدم به آنها بر می خورد. هر بوته زرد رنگ نی لانه خر گوش را نهفته داشت. غرغز حرکت سورتمه خر گوش خاکستری رنگ را با آن شکم کوچک سفیدش از جا بر می جهانند؛ حیوان پایه دو می گذاشت و دم حاشیه سیاهش در دشت برف پوش چشمک میزد.

بیلیان که سورتمه را می راند، مھاری ها را ول میکرد و فریاد میزد:
- آتش کن! زود! آتش کن!

میشکا از سورتمه پائین می جست و زانو بر زمین مینهاد و يك شانه فشنگ را بسوی گوی کوچک خاکستری رنگی که آن دور می غلطید در می کرد و با افسوس میدید که گلوله هایش بر برف سفید شلاق می کوبد و گوی کوچک هم بر شتاب خود می افزاید و ضمن خیز برداشتن توری برف را از روی بوته های ولش پائین میکشد و خود را در بیشه ای پنهان می سازد.

در کمیته انقلابی آشفتنگی باور نکردنی حکمفرما بود. اشخاص باسرو روی مضطرب میدویدند، پیک های سوار پیوسته از راه میرسیدند و خلوتی کوچه ها آشوب به دل می افکند. میشکا در تعجب بود و به علت این جنب و جوش پی نمی برد. معاون صدر کمیته نامه استو کمان را بادل مشغولی در جیب خود فرو برد و در جواب میشکا، که می پرسید آیا جوابی دارد، غرزد:

- راحتم بگذار. بروی کارت! وقت این که به کارتان برسم ندارم.
سربازان گروهان گارد در میدان در رفت و آمد بودند. آشپز خانه صحرایی که از آن بخار بر می خاست از آنجا گذشت و میدان را بوی گوشت گاو و برگه بو پر کرد.

میشکا به داد گاه انقلابی که چند تن از دوستانش آنجا بودند در رفت تا سیگاری بکشد. پرسید:

- اینجا چه خبره؟

گروموف Gromov، یکی از باز پرسان امور محلی، با بی میلی به او جواب داد:

ظاهر! دیروز زدو خوردی در گرفته. ارتباط تلفنی قطع شده.

— میبایست سواری را برای اکتشاف فرستاد.

— همین کار را کرده‌اند. دیگر برنگشت. امروز يك گروهان عازم

الانسکایا شد. آنجا هم اوضاع رو برآه نیست.

اندکی دم پنجره نشستند و سیگار کشیدند. در پس پنجره‌های آن خانه زیبا، که زمانی از آن بازرگانی بود و اینک دادگاه در آن جا گرفته بود، برف ریزی میبارید.

ناگهان از جنگل پشت استانیترزا، درست چرنايا Tchornaiia، صدای خفه گلوله به گوش رسید. رنگ از چهره میشکا پرید و سیگار را از دست انداخت. همه بسوی حیاط دویدند. شلیک گلوله اینک آنیو تر و پرسداتر بود. رگباری صدای گاهگیر تفنگ‌ها را در کام خود کشید. گلوله‌ها صغیر کشان و تق تق کنان تخته‌های انبارها و دروازه‌ها را سوراخ می‌کردند. يك سرباز سرخ در حیاط زخمی شد. گروه موف در حالی که کاغذهایی را مچاله می‌کرد و در جیب فرو می‌برد، به میدان گریخت. باقیمانده گروهان گارد در نزدیکی کمیته انقلابی گرد آمدند. فرمانده‌شان که پوستین کوتاهی پوشیده داشت میان سربازان در رفت و آمد بود. آن‌ها را به ستون و با قدم دو بسوی سراسیمگی کنار رودخانه دون برد. سراسیمگی مرگباری آغاز شد. مردم در میدان به هرسو می‌دویدند. اسبی زین کرده ولی بی‌سوار، در حالی که سر را به عقب میکشید، چهار نعل گذشت.

میشکا، گیج و گنگ، بی‌آن که خود بداند چگونه آمده است، خود را در میدان یافت. فومین را باشنل نمودی دید که سوار بر اسب همچون گردباد سیاهی از پشت کلیسا وارد میدان شد. مسلسلی به دم اسبش بسته بود. ولی چرخهای آن نمی‌چرخید و مسلسل کج شده بود و اسب در تاخت خویش آن را به این سو و آن می‌کشید. فومین روی زین یکسر خم شده بزودی پشت تپه پنهان گشت و ابری از گرد نقره‌فام برف پشت سر گذاشت.

نخستین فکری که از مغز میشکا گذشت این بود: «اسب‌ها! پاه گریز نهاد و سر چهارراه‌ها دولا شده می‌دوید و حتی يك بار هم ناپستاد که نفس تازه کند. وقتی که به خانه‌ای که در آن فرود آمده بود رسید، دیگر قلبش نزدیک بود بترکد. یملیان سرگرم بستن اسب‌ها به سورت‌مه بود، ولی چنان ترس بر او مستولی شده بود که موفق نمی‌شد مال پندها را ببیند. دندان‌هایش به هم می‌خورد و من من میکرد:

—چه اتفاق افتاده، میخائیل! چه اتفاق افتاده؟

پس از آن که اسبها را بست، مھاریها را گم کرد، و پس از آن که آن راجست و شروع به راندن سورتمه کرد حلقهٔ تسمهٔ چپ کنده شد.

حیات خانه رو بسوی استپ باز میشد. میشکا نگاهی بسوی جنگل صنوبر افکند، ولی دیده نمیشد که پیاده باسواری از آن بیرون آید. درجائی تیراندازی میشد، کوچه‌ها خالی بود. حادثهٔ وحشتناکی در جریان وقوع بود: قدرت حکومت دست بدست میشد.

در اثنائی که یملیان با اسبها مشغول بود، میشکا چشم از استپ برنمیداشت. در پشت نمازخانه، در کنار محلی که ایستگاه بی سیم درامه دسامبر آتش گرفته بود، مردی را باشنل سیاه دید که بدجلوخم شده دستها را بر سینه می فشارد و با همه نیروی خود میدود. بقرینهٔ آن شنل، میشکا گروموف بازرس را شناخت. سپس سواری را دید که نیمرخش در پس پرچینها پدید و ناپدید شد. و میشکا او را نیز شناخت. قزاقی بود از مردم ویوشنسکایا، گارد سفید جوانی بنام چرنیچکین Tchernitchkine، که از دشمنان سرسخت بود. گروموف، هنگامی که دیگر بیش از دویست متر با چرنیچکین فاصله نداشت، بی آن که بایستد، رو بر گرداند هفت تیر خود را از جیب در آورد. تیری در رفت و سپس باز تیر دیگر. گروموف بالای يك تپهٔ شنی رفت و باز آتش کرد. چرنیچکین از اسب خود که چهار نعل میتاخت بزیرجست. بی آن که مھار را از دست رها کند، تفنگ خود را گرفت و پشت يك توده برف دراز کشید. پس از نخستین شلیک، گروموف چند قدم به پهلوی برداشت و بادست چپ به شاخه‌های بته‌ای چنگ انداخت. لحظه‌ای برف را ز پشت چرخید و سپس به رو میان برف افتاد. «کشتش!» میشکا از وحشت منجمد شد. چرنیچکین ماهرترین تیرانداز بخش بود؛ با تفنگ اتریشی اش که از جبههٔ آلمان با خود آورده بود هرگز هیچ هدفی را از هر مسافتی که بوده باشد خطا نمی کرد. میشکا از سورتمهٔ خود همچنان دید که چرنیچکین با اسب بالای پشته میتازد و شنل سیاه روی برف افتاده را با شمشیر میزند.

عبور از دون در گذار با زکی Bazki خطرناک بود. روی پهنهٔ سفید دون اسب و مسافر هدف بسیار خوبی بودند. دوسر باز گارد که تیر خورده بودند هم اینک آنجا افتاده بودند. ازین رو یملیان راه جنگل را در پیش گرفت و از روی دریاچه گذشت. برف نمناک سطح یخ را پوشانده بود و سم اسبها شلپ شلپ کپه‌های برف را به هوا میپراند و تینه‌های آهنی زیر سورتمه شیار عمیقی

بجا میگذاشت . مسافت تا ده با سرعتی دیوانه‌وار پیموده شد . ولی همین که روی رودخانه رسیدند ، یملیان مهاریها را بتندی کشید و چهره خود را که از باد سرخ گشته بود بسوی میشکا برگرداند .

— چه باید کرد ؟ ها ، اگر اینجا هم شلوغ شده باشه ؟

چشمان میشکا پسر از اضطراب شد . نگاهی به ده افکند . دو سوار در کوچهای که به رودخانه از همه نزدیکتر بود چهارنعل میگذشتند . میشکا با خود اندیشید که سر بازان چریک‌اند . با عزم راسخ گفت :

— برو توده . کار دیگری که نمیشه کرد .

یملیان بایمیلی اسبها را دوباره به راه انداخت . ازدون گذشتند و از ساحل روبرو بالا رفتند . آنتیپ پسر آورده ایچ و دو پیرمرد بالامحله ده روبه آن‌ها میدویدند . یملیان فریاد زد :

— آوه ! میشکا !

و چون تفنگی دردست آنتیپ دید ، مهاریها را کشید و بتندی اسبها را برگرداند .

— ایست !

تیری دررفت . یملیان ، بی آنکه مهاریها را رها کند ، افتاد . اسبها چهارنعل به پرچینی زدند . میشکا از سورت‌پائین جست . آنتیپ که کفش پوشیده بود بسوی او میدوید و سرمیخورد . تلوتلوکنان ایستاد و با تفنگ نشانه رفت . میشکا روی پرچین افتاد و در همان حال چنگک سه شاخه‌ای را با دندانهای براق دردست یکی از پیرمردان دید .

— آها ، بز !

سوزشی درشانه احساس کرد . میشکا ، بی آن که فریادی برآورد ، افتاد و دست‌ها را جلوی چشمش نگه داشت . مردی نفس زنان بسوی او خم شد و با چنگک ضربه‌ای بر او وارد کرد .

— بلند شو ، تخم سگ !

باقی ماجرا ، اگر بدها میبایست آن را بخاطر آورد ، چنان بود که گویی خواب دیده است . آنتیپ گریه‌کنان خود را روی او انداخته بود و چنگک در سینه‌اش میزد :

— همین بود که داد پدرم را تیرباران کردند ... ولم کنید ، مردم ،

بگذارید دلم را خنک کنم .

اما او را نگذاشته بودند . مردم گردآمده بودند . یکی با صدای گرفته اندرز میداد :

— راحتش بگذارید . که چه؟ مگر شما مسیحی نیستید؟ ولش کن، آنتیپ . تو که پدرت را نمیتونی زنده‌اش بکنی، با این کارت هم یکی دیگر جانش را از دست میدی . . . برید پی کارتان ، بچه‌ها ! تو انبارقند پخش می‌کنند . زودتر برید .

میشکا سرش زبر همان پرچین به هوش آمد . پهلوی زخمی‌اش میسوخت . دندان‌های چنگک از پوستین نیم‌تنه وازپالتو گذشته و اندکی در تنش فرو رفته بود . ولی زخم خیلی دردناک بود . خون در آن دلمه‌بسته بود . میشکا برخاست و گوش تیز کرد . ظاهراً گشتی‌های شورشی در ده پاس میدادند . گاه گاه شلیکی شنیده میشد . سگها پارس میکردند . صداهای دوربندیدج نزدیک میشد . میشکا کوره راه گاوری را در طول دون درپیش گرفت . به سربالائی زد و درحالی که دست‌ها را روی پوسته سخت برف می‌نهاد ، درپای پرچین‌ها خزید . جهت خود را باز نمی‌شناخت و بتصادف می‌خزید . از سرما میلرزید و دست‌هایش دیگر داشت یخ میزد . سرما او را بر آن داشت که به يك خانه روستائی پناه برد . دروازه را که با سرشاخه‌های خشک بسته بودند باز کرد و وارد حیاط پس خانه شد . سمت چپ خود يك انبار سبوس دید و خود را در آن افکند . ولی تازه بدانجا وارد شده بود که صدای سرفه و قدمهای کسی را شنید . یکی بسوی انبار می‌آمد . میشکا خش خش چکمه‌های او را می‌شنید . با بی‌قیدی ، چنان که گوئی سرنوشت خود اودرمیان نیست ، اندیشید : «فورا میکشدم .»

مرد درچاك سیاه درایستاد :

— که بود ؟

صدایش ضعیف و گوئی ترسان بود . میشکا درطول دیوارپس پس رفت .

مرد با صدائی بلندتر وهراس انگیزتر پرسید :

— که هستی ؟

میشکا صدای استپان آسناخوف را شناخت وازانبار بیرون آمد .

— استپان ، منم ، کوشه‌وی ... برای رضای خدا ، نجاتم بده . به کسی

که نخواهی گفت ، ها؟ کمکم کن !

— آه ! توئی !

استپان که تازه از بیماری برخاسته بود بناتوانی حرف میزد . لب‌خند

تردید آمیزی دهانش را که از لاغری بزرگ شده بود چاک میداد .
 - خوب ، شب را اینجا باش . ولی فردا برو پی کارت . چه طور اینجا آمدی ؟

میشکا ، بی آن که جوابی دهد ، دستش را فشرده و میان توده خاک بوجار فرو رفت .

فردا ، همین که شب فرا رسید ، خود را بیکبارگی به خطر انداخت و خویشتن را تا خانه خود کشاند و به پنجره زد . مادرش در بروی او باز کرد و با حق حق به گریه افتاد . دست بر او میکشید . دست به گردنش می انداخت و سرش روی سینه پسرش می لرزید .

- برو ! برای خاطر مسیح ، برو ، میشکا ! امروز صبح آمدند ... آنتیپ با شلاق به من زد و گفت : و پسر تو را پنهان کرده ای . حیف که فوراً نکشیمش .

میشکا هیچ نمیدانست که رقتایش چه شده اند . نمیدانست دردها چه اتفاق افتاده بود . از گفته های مختصر مادرش فهمید که همه روستاهای منطقه دست به شورش زده اند و استو کمان و ایوان الکسی یویچ و داویدکا و سربازان چریک گریخته اند و فیلکا و تیموفئی روز پیش هنگام ظهر در میدان ده کشته شده اند .
 - برو ، تو را اینجا پیدا می کنند .

مادر میگریست ، ولی صدای اضطراب آلودش محکم بود . میشکا نیز برای نخستین بار پس از مدتی دراز ، گریه سرداد و مانند بچه ای سسکه میکرد . سپس مادیان کوچکی را که از آن هنگام که نگهبان اسبان بود با خود داشت زین کرد و او را با کره اش به خرمنگاه برد . مادرش به او کمک کرد تا بر زین نشست و او را دعای خیر کرد . مادیان به اکراه برای افتاد و دوبار شیهه کشید و کره خود را صدا کرد . و هر بار گویی که قلب میشکا کنده میشد و درون غرقاب پس عمیقی می غلطید . ولی ، بی آن که کسی مزاحم وی گردد ، تا بالای تپه آمد و با قدم پورتمه روی جاده آتامان ها بسوی شرق ، در جهت اوست مدودیتسکایا Oust-Medveditskaia برای افتاد . شب تاریک بود و برای فرار مناسب بود . مادیان از ترس آن که بچه اش را گم کند غالباً شیهه می کشید . میشکا دندان به هم میفشرد ، با انتهای مهاری ها به گوشش میزد و گاه گاه می ایستاد و بنظرش می آمد که از روبروی پشت سر صدای چهار نعل اسب می شنود و می ترسید که مبادا شیهه مادیان توجه کسی را بدو جلب کرده باشد .

ولی خاموشی شگرفی او را در میان گرفته بود. میشکاتنها همه کره رامی شنید که در هر توقفی، ساقهای کوچکش میان پرفها استوار گشته، پستان سیاه مادر را میمکید و لبهای خود را به صدا در میآورد، و پشت مادر تکانهای حریص بچه را به میشکا منتقل میکرد.

XXVIII

بوی تند کود خشکیده و گاه پوسیده و خرده یونجه انبار تپاله را پرمیکرد. روشنائی خاکستری رنگی از بام پوشالی به درون می تراوید. گاه گاه آفتاب از میان دری که با سر شاخه ها درست شده بود نگاهی به درون می افکند و گویی غریبال میشد. و اما شب همچون مرکب سیاه بود. خاموشی. جیر جیر موشها...

زن صاحب خانه روزی يك بار نزدیک غروب پنهانی برای گریگوری غذا میآورد و کوزه آبی بزرگی يك سطل کنار او میان تپاله ها مینهاد. این همه به هر حال تحمل پذیر بود، ولی دیگر توتونش ته کشیده بود. گریگوری بیست و چهار ساعت بیرحمانه زجر کشید و سرانجام دیگر نتوانست تاب آورد و هنگام صبح روی کف خاکی انبار خزید و مقداری پهن خشک اسب در کف دست خود گرفت و نرم سائید و دود کرد. غروب، صاحب خانه بوسیله زنش دوباره کاغذ زرد گشته را که از يك انجیل کهنه بود با يك قوطی کبریت و يك مشت مخلوط شبدرو ریشه توتون نارس باغ خود برایش فرستاد.

گریگوری سخت خشنود شد و آنقدر دود کرد که دیگر تهوع به او دست میداد و برای نخستین بار، در حالی که مانند پرنده ای که سر زیر بال نهد سر خود را در دامن پالتواش پیچیده بود، روی قرص های تپاله به خواب عمیقی فرو رفت. صبح روز دیگر خود میزبانش آمد و بیدارش کرد. دوان دوان وارد انبار شد و بعدای بسیار بلند فریاد کشید:

— خوابیده ای؟ بر پا! یخ های دوان آب شده اند.

و خنده غلطانی سرداد.

گریگوری بیرون دوید. تپاله ها که چندین پود وزن داشت پشت سر او با همه خفای فرو افتاد.

— چه خبر هست، مگر؟

— این دست رودخانه، الانسکایا و ویوشنسکایا شورش کرده اند. قومین و

همه رؤسای سرخ بطرف توکین Tokine رفته اند. ظاهر آکازانسکایا و شومی-لینسکایا و میگولینسکایا هم دست به شورش زده اند. مبفهمی این حرف چه معنی دارد ؟

جرقه های کوچک سبزی از مردمک های گریگوری بیرون میجھید، رگهای پیشانی و گردنش باد کرد، نتوانست شادی خود را پنهان بدارد: صدایش لرزید و انگشتانش بی هدف روی سگک های پالتویش به حرکت درآمد.

— تو ده شما چه طور ؟ ها ؟ چه خبر ؟

— خبر تازه ای نیست. من صدر کمیته را دیدم، خنده کنان به من گفت: « برای من اهمیتی نداره به درگاه کدام خدا نمازمیخوان! همین قدر خدائی باشه، کافی است. » ولی، آخر از سوراخت بیرون بیا!

آن دوسوی خانه رفتند. گریگوری قدم های دو متری برمیداشت. آن یکی هم شتابان کنارش میرفت و ماجرا را برایش حکایت میکرد:

— در بخش الانسکایا ابتدا کراسنویارسکی قیام کرد. پریروزیست تا از کمونیست های الانسکایا رفتند که چندتا از قزاق های کربوسکوی Krivskoi و پلهشاکوفسکی Pléchakovski را بازداشت کنند. ولی در کراسنویارسکی به این موضوع پی بردند و قزاق های آنجا اجتماعی تشکیل دادند و گفتند: تا کی باید این وضع را تحمل کرد؟ این ها پدرها مان را میگیرند و بزودی نوبت خود ما میرسه. اسبها مان را زین بکنیم و بریم زندانی ها را آزاد کنیم. « پانزده تا قزاق، همه بز ن بهادر، پیدا شدند و جوانکی، آتلانوف Atlanov نام که از فن جنگ سر رشته داره، فرماندهی شان را به عهده گرفت. آن ها رویهم دوتا تفنگ بیشتر نداشتند. یکی شان یک شمشیر و دیگری یک نیزه و یکی هم یک چماق نوک تیز داشت. آن ها از دون گذشتند و چهار نعل خودشان را به پلهشاکوفسکی رساندند. کمونیست ها تو حیاط خانه ملنیکوف Melnikov استراحت میکردند. مردان کراسنویارسکی با آرایش سواره نظام حمله کردند، ولی دورتا دور حیاط دیوار سنگی بود و آنها ناچار شدند عقب بنشینند. کمونیست ها یکی شان را کشتند. خدا بیامرز دش. از پشت زدندش. از اسب افتاد و روی یک پسرک بیچاره، شلاق تودستش چفت شده بود. و این جور بود که ورق برگشت. قدرت شوراها به آخر رسید. گورباش!

در خانه، گریگوری باقیمانده ناهار را حریصانه خورد و سپس با میزبان

خود به کوچه رفت . گوئی روز جشن بود . در هر گوشه گروهی قزاق ایستاده بودند . آن دوهیکی از این گروه ها نزدیک شدند . قزاق ها دست به کلاه خود برده با خویشتن داری به سلام آن ها جواب دادند و چهره بیگانه گریگوری را با کنجکاو ی نگریستند . میزبان با سرفرازی گفت :

... آقایان قزاق ها ، از ما ست . نترسید . اسم ملخوف های تاتار سکی را که شنیده اید ؟ این پسر پاتلئی هست ، گریگوری . از ترس این که مبادا تیر باران بشه تو خانه من پنهان بود .

تازه گفتگودر گرفته بود و تازه یکی از قزاق ها داشت حکایت میکرد که چگونه قزاقان رشه توفسکی Réchétofski و دوبروفکا Doubrovka و چرنوفسکا Tchernovskaia قومین را از ویوشنسکایا تاراندند بودند ، که دوسوار در انتهای کوچه که بر پیشانی بزرگ و سفید تپه جا داشت نمایان شدند . آن ها چهار نعل می تاختند و نزدیک هر گروه قزاق درنگ میکردند و اسب خود را به جولان در آورده چیزی فریاد می کشیدند و دست ها را تکان میدادند . گریگوری بیصبرانه منتظر رسیدن آن ها بود . آن که داستان تصرف ویوشنسکایا را حکایت میکرد گفت :

... اهل اینجا نیستند ... بیکهائی هستند که لابد از جایی آمده اند ... و داستان را در همانجا ناتمام گذاشت .

آن دوسوار ، بی آن که درنگ کنند ، از برابر يك كوچه فرعی گذشتند و به گروهی که گریگوری در آن بود رسیدند . یکی از آن دو پیرمردی بود دکنه های پالتو گشاده و سرب کلاه ، با چهره ای سرخ و پیشانی آراسته به جمدهای سفید مانند هاله تقدس . اسب خود را بجایاکی ایستاند و سر را تاجائی که میتواند به عقب برد و بازوی راستش را دراز کرد و فریاد کشید :

... اهه ، قزاق ها ، چرا مثل زن ها سر چهار راه ها ایستاده اید ؟

اشک خشم صدایش را میرید و هیجان گونه های ارغوانی رنگش را میلرزاند . مادیان کردند بسیار زیبای چهار ساله ای ، سوراخ های بینی سفید و دم پر پشت و ساق ها باریک و خوش تراش که گوئی از فولاد ریخته بود ، زیران اومی رقصید . مادیان خرناس می کشید ، دهنه اش را میجوید ، شیهه میکرد ، روی دوبا بلند میشد و مهار ی ها را می کشید تا باز بتواند تاخت نیرومند و پر صدای خود را از سر بگیرد ، باد گوشه اش را باز بخواباند و دریالش صغیر بکشد و زمین پرطنین یخبندان باز زیر سم های باریکش ناله سردهد . هرپی و هر رگ زیر پوستش

می‌جنبید و می‌جهید. ماهیچه‌های درازی در اطراف گردنش می‌غلطید، پوست گل‌رنگ و شفاف روی بینی‌اش میلرزید و چشمان یاقوت رنگ برجسته‌اش که سفید خون گرفته‌ای داشت کین‌توز و ناشکیبا بسوی صاحبش لوچ میشد.

پیرمرد که به نوبت به گریگوری و دیگران چشم میدوخت، باز گفت:
- بچه‌های دون آرام، برای چه یک‌کارا ایستاده‌اید؟ پدرها و پدربزرگ‌های شما را تیرباران می‌کنند، مال‌تان را می‌گیرند، کمیسرهای جهود دین و آئین‌تان را مسخره می‌کنند و شما تخم آفتابگردان می‌شکنید و میرید برقصد؟ منتظرید که ریسمان به گردن‌تان بیندازند؟ تا کی باز به دامن زن‌ها تان می‌خواهید بچسبید؟ تمامی بخش الانسکایا از بزرگ و کوچک شورش کرده‌اند. در ویو شنسکایا سرخ‌ها را بیرون کرده‌اند... و شما قزاق‌های ربینی؟ مگر به زندگی‌تان علاقمند نیستید؟ یا آن که تو رگه‌اتان بجای خون کواس Kvas دهاتی‌ها جریان داده؟ برخیزید! اسلحه بگیرید! قزاق‌های کریوسکوی Krivskoï مارافرستاده‌اند که سراسر منطقه را بشورانیم. قزاق‌ها، تافروست هست، استبان را سوارشید.

نگاهی دیوانه‌وار به چهره پیرمردی که در آن میان می‌شناخت افکند و با صدائی از خود بدرشته فریاد زد:

- سمیون خریستوفورویچ Semion Khristoforovitch، تو این‌جا چه میکنی؟ سرخ‌ها در فیلونوو Filonovo پست‌دار یزریز کرده‌اند، و تو خودت را تاوین گوشه‌دنج پنهان میکنی؟

گریگوری پیش از این نم‌اند که باز بشنود. به خانه رفت و اسب خود را که از ییکارگی خرناس می‌کشید با قدم پرتمه از انبار بیرون آورد، و در حالی که ناخن‌هایش می‌شکست، زمین خود را از زیر تپاله‌ها بیرون کشید و با سرعتی دیوانه‌وار از حیاط بیرون جست. همین‌قدر فرصت یافت برای میزبانش که دم‌دروازه آمده بود فریاد بزند:

- پیشا! خدا نگهدار!

گریگوری روی قاش زمین خم شد و سرش را کنار گردن اسب برد و او را با هر دوسر شلاق زد و چهار نعل تا زانو زد و گردبادی از غبار برف ذر کوچک برانگیخت. ریزه‌های برف پشت سر او فرو میریخت. ساق‌های کرخ گشته‌اش به حاشیه‌های زینش مالیده میشد، رکاب به پایش لق‌تود ولی زیر رکاب سم‌های اسب با سرعت تمام در کار بود. چنان شادی بیرحمانه و بس بزرگی احساس میکرد، چنان

موجی از نیرو و تصمیم در او سر برداشته بود که ناله بلندی از ته گلویش بدرآمد و احساسات زندانی شده و واپس زده اش را آزاد ساخت. راهش اینک همچون شاهرهای در روشنائی مهتاب در نظرش روشن مینمود.

در این روزهای اضطراب که همچون جانوری در پناهگاه تپاله‌ها پنهان بسر برده بود و مانند جانوران به هر همه و هر صدائی که از بیرون بر میخواست گوش تیز میکرد، فرصت آن یافته بود که هر چیز را بسنجد و هر مشکل خود را حل کند. گوئی این او نبود که به جستجوی حقیقت رفته بود و گوئی که هرگز رنگ تردید و تزلزل و مبارزات درونی را به خود ندیده بود.

این همه بسان سایه ابری گذشته بود و تردیدهای سابق اینک به چشمش پیهوده و پوچ مینمود. در آن روزها به چه می‌اندیشید؟ برای چه روحش مانند گرگی که در تاقیش باشد به هر سو میرفت و در جستجوی بیرون شد و راه حلی برای تضادهای خود بود؟ زندگی، لبخند زنان و ساد و مقرون به خرد، خود را به او نمایان میساخت. اینک به نظرش میرسید که در جهان هرگز حقیقت یکتائی نبوده است که هر کسی توانسته باشد خود را زیر بال آن گرم کند. او باینه‌ای سرشار از تلخکامی اندیشید: هر کس برای خود حقیقتی دارد و هر کس در شیار خاصی میرود. مردم برای يك تکه نان، برای يك تکه زمین، برای حق زندگی با هم جنگیده‌اند و باز هم خواهند جنگید. تازمانی که خورشید بر آن‌ها بتابد و تا زمانی که خون گرمی در رگهایشان روان باشد خواهند جنگید. من با کسی که خواسته باشد زندگیم را، حق زندگیم را، بگیرد خواهم جنگید. بسختی، می‌آن که سستی نشان دهم، پشت بدیوار خواهم جنگید و جنگ پایداری و آبدیدگی کینه را به من خواهد بخشید. بخصوص احساسات خود را نباید در بند کشید، باید به آن‌ها آزادی داد، همچنانکه جلوشم خود را باید آزاد گذاشت. خردمندی همه در این است.

راه قوم قزاق باره دهقانان بی‌زمین و راه کارگران کارخانه‌ها برخورد می‌کند. با آن‌ها باید تا سرحد مرگ جنگید. زمین بارور دون را، زمین آبیاری شده از خون قزاقان را، باید از زیر پایشان کشید. مانند تاتارها باید آن‌ها را از حدود سرزمین خود بیرون کرد. باید مسکو را به لرزه درآورد و صلحی ننگین بر او تحمیل کرد. در جاده باریک بزرو نباید جا خالی کرد. یکی از دور هکنز باید بیفتد. و این امر به اثبات هم رسیده است: گذاشتیم هنگ‌های سرخ وارد سرزمین دون بشوند و دیدیم چه کردند. دیگر باید اسلحه بدست

گرفت!

گریگوری که کینه‌ای کور در دلش زبانه می‌کشید، همچنان که اسبش او را برهنه سفید دون باخود میبرد، چنین می‌اندیشید. يك لحظه در تدهلش تناقضی سر برداشت: «این جنگ جنگ داراها و فقیرهاست، نه جنگ قزاق‌ها با روسیه... میشکا کوشه‌وی و کوتلیارف هم قزاق‌اند و کاملاً سرخ هستند...» ولی گریگوری این اندیشه را باخشم از خود دور کرد.

تا تارسکی اینک در پیش چشم بود. گریگوری دهنه اسب را کشید و او را به رفتاری ملایم باز آورد. پس از آن که به ابتدای سربالائی رسید، باز دیگر او را تازاند چنانکه دروازه خانه را با سینه اسب باز کرد و گریگوری چهارنعل وارد حیاط شد.

XXIX

میشکا کوشه‌وی، کوفته و فرسوده، هنگام سحر بیده بالشوی Bolchoi از توابع استانیتزای اوست خو پرسکایا رسید. يك پست نگهبانی متعلق به هنگ ۴ ماورای‌آمور Transamourie او را متوقف ساخت. دوسر باز سرخ او را به ستاد هنگ بردند. آنجا يك افسر ستاد مدتی دراز باید گمانی از او بازپرسی کرد و کوشید تا با پرسش‌هایی مانند صدر کمیته انقلابی‌تان که بود؟ برای چه مدارکی همراه نداشتید؟ او را گیر بیندازد. میشکا بزودی از جواب دادن به پرسش‌هایی چنین احمقانه خسته شد.

— رفیق، سعی نکن از من چیزی بیرون بکشی. قزاق‌ها با وسایل دیگری دست به کار شدند و تونستند چیزی از من دریابند.

او پیراهن خود را بالا زد و پهلوی و زیر شکم خود را که با جنگ زخمی شده بود نشان داد و دیگر میخواست کتایه نیشداری به آن کارمند ستاد بزند که ناگهان استو کمان وارد شد.

— باز گشت فرزند گمشده! پیدات شد، نا قلا؟

صدای بمش درهم شکست و پنجه‌های گنده‌اش پشت میشکا را در آغوش گرفت.

— برای چه ازش بازپرسی میکنی، رفیق؟ از بیجه‌های خودمانه. و تو عجب خری هستی. میخواستی صاف و ساده مرا یا کوتلیاروف را بخواهی. دیگر از تو بازپرسی نمی‌کردند... بیا، میخائیل. خوب، چه طور تونستی خودت را

از ممر که بدر ببری؟ چه کاری کردی، بگو ببینم؟ ما که اسم تو را از دفتر زنده‌ها خط کشیده بودیم. فکر میکردیم، قهرمانانه از پا درآمده‌ای.

میشکا جریان بازداشت خود را بیاد آورد و این که چه کم از خود دفاع کرد و تفنگش را توی سورت‌مه گذاشت، و آنگاه بنحوی دردناک سرخ شد و کم مانده بود که بگیرد.

XXX

تا روز ورود گریگوری به تاتارسکی دواسواران در آنجا تشکیل شده بود. مجموعه تصمیم گرفته بود کلیه مردانی را که قادر به حمل اسلحه هستند از شانزده تا هفتاد سالگی بسیج کند. بسیاری از مردم حس میکردند که وضع نویدکننده است. در شمال، استان ورونژ Voronéje بود که پابلشویک‌ها همراهی داشت و با قزاق‌ها دشمن بود و همچنین بخش سرخ خوپر Khoper، و در جنوب هم جبهه بود که میتوانست عقب گرد کند و شورشیان را بسان بهمن خرد سازد. برخی که محتاط‌تر از دیگران بودند، نمی‌خواستند اسلحه بدست بگیرند، ولی آنان را مجبور کردند. از آن جمله، استپان آستاخوف را که وراست از جنگیدن سر باز میزد. او به گریگوری و خریستونیا و آنیکوشکا که صبح به خانه‌اش آمده بودند اظهار داشت:

— من باشانمی‌آم. اسبم را بگیرد، هر کار دل‌تان خواست بامن بکنید، ولی نمی‌خوام تفنگ بدست بگیرم.

گریگوری با پره‌های بینی لرزان گفت:

— چه طور نمی‌خواهی؟

— همین‌طور. نمی‌خوام. همین.

— اگر سرخ‌ها ده را بگیرند، تو کجا میری؟ با ما می‌آئی یا اینجا می‌مانی؟

استپان نگاه دقیق و رخشان خود را بکندی از گریگوری به آکسینیا

لفزاند. سرانجام جواب داد:

— آن وقت خواهیم دید...

— پس بیا بیرون. خریستونیا، بیرش. حالا می‌گذاریمت سینه دیوار.

گریگوری، درحالی که میکوشید چشمش به آکسینیا که دم بخاری کز کرده بود نیفتد، آستین پیراهن استپان را گرفت و او را بسوی خود کشید.
- بس کن، این بازی هارا.

- گریگوری، خل نشو، ولم کن.

استپان یکسر رنگ پریده بود و مقاومت سستی نشان میداد. خریستونیا با چهره‌ای عبوس او را از پشت گرفت و غرزد:
- حالا که این طوره، راه بیفت، بیا.

- آخر، برادرها...

- ما برادرت نیستیم. بیا، بهات میگویم!

- ولم کنید. خوب، جزو اسواران تان میشم. من ضعیفم، تازه از تیغوس بلندشده‌ام...

گریگوری لبخند کجی زد و بازی استپان را ول کرد.

- بیا، بهات تفنگ میدهم. این حرف رامبیاست خیلی زودتر میگفتی.

و دکه‌های پالتوی خود را بست، وی آن که خدا حافظی بگوید، بیرون رفت. خریستونیا، بی هیچ احساس ناراحتی، از استپان توتون خواست که سیکاری پیچد و مدتی دراز آنجا ماند و پرچانگی کرد، چنانکه گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

شب هنگام دو محموله اسلحه از ویوشنسکایا رسید: هشتاد و چهار تفنگ و بیش از صد شمشیر. بسیاری از قزاقان که اسلحه خود را پنهان کرده بودند آن را بیرون آوردند. ده تاتار سکی دو بست و یازده مرد جنگی که صد و پنجاه تن آن سوار بودند مسلح کرد.

در آغاز، شورشیان سازمان مشترکی نداشتند. هر یک از روستاها عجالة سر خود عمل میکرد: اسوارانی تشکیل میدادند و جنگاورترین قزاقان را به مقام فرماندهی بر میگزیدند، و برای این کار به شایستگی فرد توجه داشتند نه به درجه نظامیش. آنان دست به عملیات تعرضی نزدند و به همین اکتفا کردند که با روستاهای مجاور ارتباط برقرار سازند و گشتی‌های سوار برای اکتشاف در سراسر منطقه بفرستند.

در تاتار سکی، پیش از آمدن گریگوری، برادرش پیوتر مانند سال ۱۹۱۷ به فرماندهی اسواران انتخاب شد. لاتیشف Latychev فرماندهی پیاده‌ها را بر عهده گرفت. توپچی‌ها فرماندهی ایوان تومیلین به بازکی Bazki رفته بودند.

سرخ‌ها يك توپ سخت آسیب دیده را که (Télémetre) مسافت‌یاب نداشت و يك چرخ آن هم شکسته بود در آنجا رها کرده بودند. توپچی‌ها مأموریت داشتند که آن را مرمت کنند.

در تاتارسکی، با محاسبه آنچه از یوشنسکایا رسیده بود، تنها یکصد و هشت تفنگ و صد و چهل شمشیر و چهارده تفنگ شکاری برای دو یست و یازده مرد جنگی موجود بود. پانتلی پروکوفیویچ که بادیگر پیران از زیر زمین خانه موخوف آزاد شده بود، مسلسل خود را از زیر خاک درآورد، ولی نوآرفشنگ نداشت و اسواران مسلسل را جزو تسلیحات خود به حساب نیاورد.

غروب روز دیگر خبر رسید که يك واحد انضباطی ارتش سرخ که شامل سیصد سرباز و هفت توپ و دوازده مسلسل است، بفرماندهی لیخاچوف Likhatchov از کارگینسکایا برای افتاده است تا شورش را سرکوب کند. پیوتر تصمیم گرفت گروه شناسایی مهمی را در جهت توکین Tokine گسیل دارد و اطلاعات بدست آمده را در اختیار یوشنسکایا بگذارد.

هنگام غروب سی و دو تن گشتی بفرماندهی گریگوری ملخوف چهار نعل ده را ترک گفتند و بر همین هنجار تا نزدیکی توکین رفتند. در دو ورستی آنجا، گریگوری به قزاقان خود دستور داد که پیاده شوند و آن‌ها را در آب کنند کم عمقی مستقر کرد. اسب‌ها پشت يك چین خوردگی زمین برده شدند. برف ضخیمی آنجا را پوشانده بود، و اسب‌ها تا شکم در آن فرو رفتند. يك نریان که از نزدیکی بهار گرم شده بود شیهه میکشید و جفتک می‌انداخت. ناچار شدند برای نگهداری او پنهانی يك نفر را بفرستند.

گریگوری سه نفر - مارتین شامیل، آنیکوشکا و پروخورزیکف را - به ده فرستاد. آن‌ها با قدم معمولی رهسپار شدند. در پای تپه، در دو دست آب رنگ، باغ‌های توکین در يك خط منکسر بسوی جنوب خاوری گسترده میشدند. شب کاملاً فرامیرسید. ابرها در ارتفاع کمی بر فراز استپ جمع میشدند. قزاقانی که در آب‌کنده نشسته بودند بخاموشی منتظر بودند. گریگوری نیم‌رخ سه سوار را میدید که از تپه سرازیر میشدند و در نواری سیاه جاده محومی گشتند. و اینک دیگر اسب‌ها را نمیدید و تنها سواران پیدا بود. آن‌ها ناپدید شد. از همان جا يك دقیقه بعد تق زیر مسلسل به گوش رسید و سپس شلیک مسلسل دیگر، اما نه يك تفنگ خودکار با صدائی يك پرده بالاتر. تفنگ خودکاریك خشاب فشنگ خالی کرد و خاموش شد. مسلسل پس از اندکی سکوت به آهنگی سریع‌تر يك نوار

دیگر فشنگ مصرف کرد. گلوله ها بر فراز آبکند در فضای سیاه پراکنده میشدند. صدای زیرشان واضح و شاد بود و قوت قلب می بخشید. مأموران اکتشاف چهار نعل باز گشتند. پروخورزیکوف از دور فریاد کشید :

- به يك پست نگهبانی برخوردیم !

ولی چهار نعل اسبش صدای او را خفه کرد .

گریگوری فرمان داد :

- اسب ها آماده !

و به بالای آبکند شتافت ، چنانکه گویی بر خاکریز سنگری میرود ، و بی اعتنا به گلوله هایی که سفیر کشان در برف فرو می رفتند ، بسوی آن سه نفر قدم برداشت .

- چیزی ندیده اید ؟

آنیکوشکا که نفسش گرفته بود گفت :

- همان سرو صدایشان را آدم بشنوه کافی است . باید عده شان زیاد باشد ،

از همه صدایشان پیداست .

از اسب بزرگست ، اما نوك چکمه اش در رکاب گیر کرد ؛ در حالی که فحش میداد و يك لنگی میرقصید ، توانست پای خود را با يك دسته ای خویش آزاد سازد .

دراثنائی که گریگوری از او چیز می پرسید ، هشت تن از قزاقان آهسته خود را به چین خوردگی زمین رسانیدند و اسب های خود را گرفته عازم خانه خویش گشتند . گریگوری به شتیدن صدای چهار نعل فراریان بنرمی گفت :

- فردا تیر باران شان میکنیم .

قزاق ها باز نزدیک يك ساعت در آبکند به کمین ماندند و خاموشی را بدقت رعایت کردند. سرانجام بنظریکی شان رسید که صدای سم اسب را میشنود .

- از طرف های تو کین است ...

- يك دسته گشتی !

- ممکن نیست .

آن ها این سخنان را به نجوی می گفتند و گردن کشیده بیهوده میکوشیدند تا در تاریکی نفوذ ناپذیر شب چیزی را تشخیص دهند . چشمان کالموک وارفندوت بود و فسکوف پیش از دیگران دشمن را دید . تنه گ خود را بدست گرفت و آسوده خاطر گفت :

- دارند می‌آند .

فدوت تفنگ را به طرز فیهی حمل میکرد : تسمه‌اش را مثل بند صلیب به گردن می‌انداخت ، بطوری که تفنگ روی سینه‌اش نوسان می‌خورد . هنگام راه رفتن نیز معمولاً به همین صورت میرفت و مانند زنان چنانچه بدوش يك دستش را روی تفنگ و دیگری را روی لوله آن میگذاشت .

در تمامش وی نظم روی جاده پیش می‌آمدند . یکی‌شان دوسه متری جلو تر از دیگری بود و او مردی تنومند بود و لباس های گرمی به تن داشت . اسب دراز قد و دم کوتاهش با قدم های مطمئن و غرور آمیز می‌آمد . گریگوری در متن خاکسری رنگ آسمان نیم رخ اسب ها و سوارها را بر و شنی میدید ، حتی کلاه پوست بهن و کوتاه آن را که پیشاپیش همه می‌آمد تشخیص میداد . سواران در بیست متری آبکند بودند ؛ مسافتی که آن هارا از قزاقان جدا میکرد چنانسان کوتاه بود که ظاهر آنها میبایست خش خش نفس زدن افراد و ضربان تند قلبشان را بشنوند .

گریگوری دستور داده بود که پیش از فرمان او تیر در نزنند . او ، مانند شکارچی در کمین فستنه ای ، با آرامش حسابگرانه منتظر لحظه مناسب بود . تصمیم گرفته بود که سواران را مخاطب قرار دهد ، و همینکه آن ها از این غافلگیری دور هم گرد آمدند ، آتش بکند .

برف به آرامی روی جاده خش خش میکرد . جرقه زردی از زیر سم اسبی که بی شك روی سنگ چخماق برهنه ای سر خورده بود بر جست .

- کیست ؟

گریگوری به سبك خیزی گریه از آبکند بیرون جست و قنداست کرد پشت سر او افرادش با همه هم خفه ای بلند شدند . آنچه پس از آن روی نمود بکلی خلاف آن بود که گریگوری پیش بینی کرده بود . سوار نخستین ، بی کمترین ترس یا تعجب ، با صدای بم گرفته ای گفت :

- دنبال که میگردد ؟

اسب خود را بسوی گریگوری چرخاند . گریگوری ، بی آن که از جا تکان بخورد ، با خفونت تکرار کرد :

- کیست ؟

وهفت تیر خود را تا نیمه بلند کرد . آن يك خشمناك فرید :

- کیه که به خودش اجازه میده این جور عریده بکشه ؟ من فرمانده

واحد انضباطی هستم و از طرف ستاد ارتش هشتم سرخ ماموریت دارم شورش را
خود کنم. فرماندهان کیه؟ بیاریدش پیش من.

- منم.

- توئی؟ آها! ...

گریگوری چیز سیاهی را در دست بلند شده سوار دید. پیش از آن که تیر
دو دود، خود را روی زمین انداخت و فریاد زد:

- آتش!

يك گلوله نوک پهن برونینگ Browning صغیر کشان از بالای سرش
گذشت. شلیک کرکننده تفنگ از دو جانب در گرفت. بودوفسکوف در دهانه
اسب فرمانده بیابک چنگ برد و گریگوری بالای سر بودوفسکوف خم شده
بازوی مرد را گرفت و با پهنه شمشیر ضربه‌ای روی کلاه پوست او زد و پیکر تنومند
او را از بالای زمین به زیر کشید. این درگیری در دو دقیقه به پایان رسید. سه -
سرباز سرخ فرار کردند و دو تن کشته و دیگران خلع سلاح شدند.

گریگوری لوله هفت تیر خود را مقابل دهان اسیر خود که چند دندان
شکسته بود نگه داشت و باز پرسى سربى از او بعمل آورد.

- اسمت، تخم سگ؟

- لیخاچوف.

- با این نه تا سربازت چه امیدی داشتی؟ خیال میکردی که قزاق‌ها
جلوت زانو میزنند و ازت عذر می‌خواهند؟

- مرا بکشید.

- عجله‌ای نیست. مدارکت کجاست؟

- توجیب‌های زین. بردارش، دزد ... بیسرف!

گریگوری، بی‌اعتنا به دشنام او، خود به بازجویى بدنى لیخاچوف
پرداخت و از جیب پوشتین نیم تنه‌اش يك برونینگ دیگر بیرون آورد و هفت تیر
موزر و فشنگ‌دانش را از او گرفت. در یکی از جیب‌های بفلش هم يك قوطی
سیگار و يك کیف کوچک چرمی که مقداری کاغذ در آن بود پیدا کرد.

لیخاچوف پیوسته فحش میداد و از درد مینالید. گلوله‌ای شانه‌راستش
را سوراخ کرده بود و شمشیر گریگوری هم سرش را سخت کوفته کرده بود. او
مردی بود بلند بالا، بلندتر از گریگوری، تنومند و بسی شک پر زور.
ابروان سیاهش کوتاه و پر پشت و پهن و تقریباً به هم پیوسته بود و حالت پر قدرتی

به چهره گندم گون تازه تراشیده اش میداد . دهانش بزرگ و چانه اش پهن بود . پوستین نیم تنه ای به تن داشت و کلاه پوست سیاهش از ضربۀ پهنۀ شمشیر تاشده بود . زیر پوستین او نیغورم خاکی رنگ بسیار براندمای پوشیده بود . پاهایش کوچک و ظریف بود و چکمه های خوشدوخت ساقه ورنی به پا داشت . گریگوری به او امر کرد :

- پوستینت را در ببار ، کمیسر ! خوب خورده ای و به خرج قزاق ها چاق شده ای . باکی نیست که از سرما یخ بکنی .
دست های اسیران را با کمر بندها و افسار اسب بستند و آن ها را روی اسب های خودشان نشانند . گریگوری فرمان داد :

- قدم یرتمه ، دنبال من !

و هفت تیر لیخاچوف را به کمر خود بست .

شب را در بازکی Bazki بسر بردند . لیخاچوف بر بسترگاه روی زمین کنار بخاری دراز کشیده بود و ناله میکرد و وول میخورد و دندان بهم میساید . گریگوری در روشنائی چراغ زخم او را شست و بست . زحمت بازپرسی به او نداد . مدتی دراز پشت میز نشست و احکام لیخاچوف و فهرست نام قزاق های ضد انقلابی را که از طرف دادگاه فراری انقلابی تنظیم شده بود ، دفترچه های یادداشت ، نامه ها و نقشه هایی را که او یادداشت هایی بر آن نوشته بود واری کرد . گاهگاه نگاه هایشان مثل دو تیغۀ شمشیر بهم بر میخورد . قزاق ها که در همان خانه منزل داشتند سراسر شب همه صد کردند ؛ پیوسته بیرون میرفتند تا سری به اسب ها بزنند و در سراسر سیگار بکشند و اگر هم دراز میکشیدند باز حرف میزدند .

گریگوری نزدیک سپیده خوابش برد ، ولی بزودی بیدار شد و سرسنگین گشته خود را از روی میز بلند کرد . لیخاچوف روی کاه ها نشسته بود و پادندان زخم بندی خود را پاره میکرد . با چشمان خون گرفته و هول انگیزش نگاهی به گریگوری افکند و زهر خندی دردناک ، شبیه لبخند کسی که به حال مرگ است ، دندان های سفیدش را نمایان ساخت . چشمانش از اضطرابی چنان مرگبار میدرخشید که خواب در یک لحظه از سر گریگوری پرید .

- چته ؟

لیخاچوف ، که رنگ از صورتش میپرید و سرش روی کاه می افتاد ، غرید :
- به توجه ؟ میخوام بمیرم .

او در طول شب نیمی از يك سطل آب را نوشیده و چشم بر هم نهاده بود. صبح گریگوری او را بایک گزارش کوتاه و کلیه مدارك بدست آمده با ارا به به ویو شنسکایا فرستاد.

XXXI

ارابه همراه دو قزاق سوار بزودی به ویو شنسکایا رسید و دم ساختمان آجری محل کمیته اجرائی ایستاد. لیخاچوف روی صندلی عقب لمیده بود. بلند شد و بازوی خود را که بانوار خون آلودی زخم بندی شده بود بادیست دیگر گرفت. افراد نگهبان نیز از اسب بزر آمدند و وارد خانه شدند.

در حدود پنجاه تن قزاق در دفتر سویاروف Souiarov، فرمانده موقت نیروهای متحد شورشی، به هم فشرده میشدند. لیخاچوف، در حالی که بازوی خود را نکمید داشت، راهی تا مقابل میز بروی خود باز کرد. سویاروف آنجا نشسته بود، و او مردی کوتاه قد بود که جزمی چشمان کشیده و زرد رنگ و حبله گرش هیچ چیز جالبی در او نبود. نگاه کوتاهی به لیخاچوف افکند.

— ها، توئی کبوتر کم؟ لیخاچوف، توئی پس؟

— بله! این هم مدارك.

لیخاچوف کیف خود را که در کيسه‌ای پیچیده بود روی میز انداخت و بانگاهی خشن و بیباک سویاروف را نگرست.

— متأسفم که نتوانسته‌ام مأموریتم را انجام بدهم و شمارا مثل مار زیر پا له کنم. ولی روسیه شوروی به حسابان خواهد رسید. خواهش میکنم تیر بارانم کنید.

و شانه گلوله خورده و ابروان پهن خود را تکان داد. سویاروف با صدای نرمی در جوابش گفت، و چشمانش برق میزد:

— نه، رفیق لیخاچوف، ما خودمان برضد تیر باران کردن مردم شورش کرده‌ایم. ما مثل شما نیستیم: کسی را تیر باران نمی‌کنیم. معالجه‌ات می‌کنیم و تو میتونی مفید واقع بشی. — و روبه دیگران افزود: کسانی که اینجاکار ندارند، برند بیرون. بفرمائید، زودتر!

تنها فرماندهان اسواران‌های رسته توفسکی و چرنوفسکی و اوشاکوفسکیا و دوپروفکا و ویوشنسکایا آنجا ماندند. یکی از آن‌ها چارپایه‌ای بسوی لیخاجوف سراند، ولی لیخاجوف پشت به دیوار تکیه داده ایستاد و از بالای سر آن‌ها به بیرون پنجره نگرست. سویاروف، پس از مبادله نگاهی با فرماندهان اسواران‌ها، به سخن درآمد:

— خوب، لیخاجوف، بهما بگو افراد واحد انضباطی تو چند نفرند؟
— نخواهم گفت.

— نخواهی گفت؟ مانی نداده. کاغذها را میخوانیم و می‌فهمیم. اگر هم آنجا پیدا نکنیم، از افرادت میپرسیم. ما از تو چیز دیگری میخواهیم. (سویاروف زوی کلمه میخواهیم تکیه کرد.) برای واحدت بنویس که به ویوشنسکایا بیاند. ماهیچ دلیلی برای جنگ با شما نداریم. ما با حکومت شما مخالف نیستیم، بلکه با کمونیست‌ها و جهودها مخالفیم. ما واحد تو را خلع سلاح میکنیم و افرادت را به خانه‌هاشان میفرستیم. تو را هم آزاد میکنیم. مختصر، پراشان بنویس که ما هم مردم زحمتکشی هستیم و نباید از ما بترسند. ما با حکومت شما مخالف نیستیم...

تف لیخاجوف به ریش کوتاه فلفل نمکی سویاروف چسبید. سویاروف ریش خود را با آستین پاک کرد و گونه‌هایش سرخ شد. یکی از فرماندهان اسواران لبخندزد، ولی هیچک برای دفاع از شرف رئیس خود از جا برنگاشت. سویاروف با دورویی آشکاری سخن از سر گرفت:

— رفیق لیخاجوف، تو با ما مهربان نیستی. آتaman‌ها و افسرها بهما خفت میدادند و تف میریختند و تو کمونیست هم روی من تف میاندازی. شماها که همیشه میگید طرفدار مردم هستید... آهای، کسی اینجا هست؟... کمیسر را ببریدش. فردا میفرستیم به کازانسکایا.

یکی از فرماندهان اسواران با خشونت گفت:

— شاید از رأیت برگشتی...

لیخاجوف نیم تنه‌اش را که روی شانه‌هایش نهاده بود، با حرکتی تند مرتب کرد و بطرف نکهبانی که دم در منتظر بود رفت. او را تیرباران نکردند. در واقع شورشیان با «تیرباران و غارتگری» به مبارزه برخاسته بودند... روز دیگر او را پیاده در جهت کازانسکایا بردند. او پیشاپیش نکهبانان سوار میرفت. ابروهای کوتاه خود را بهم کشیده بر فردا

به سبکی زیر پامینهاد. در جنگل، هنگامی که از کنار درخت غان سفیدی میکندشت، لبخندی شاد زد و ایستاد، روی نوک پا بلند شد و با دست سالمش شاخه‌ای از آن کند. جوانه‌های قهوه‌ای رنگه هم اینک از شیرۀ شیرین ماه مارس باد کرده بود، صطرنافه‌ای که بزحمت شنیده میشد از شکوفه‌های بهار و از تجدید زندگی در زیر آفتاب خبر میداد. لبخاچوف جوانه‌ها را در دهن گذاشت و جویدن گرفت و با چشمانی مه گرفته درختان را که از بند یخ آزاد شده رنگه روشن تری پیدا کرده بودند مینگریست و لبخندی بر گوشۀ لب تراشیده‌اش می‌نشت.

بدین سان بود که او، در حالی که بر گله‌های سیاهی در دهن داشت، مرگه را پذیره شد. در هفت ورستی ویوشنسکایا، میان تپه‌های شنی، افراد نگهبان وحشیانه او را باششیر کشتند. ابتدا چشمانش را ترکانند و سپس دست و گوش و بینی او را بریدند و چهره‌اش را با نوک شمشیر سوراخ سوراخ کردند، شلوارش را گھودند و بر پیکر بلند و زورمند و زیبایش اهانت روا داشتند. بر تکه‌های خونین اعضایش اهانت نمودند. سرانجام یکی از ایشان روی پیکر بخاک افتاده‌اش، روی سینه‌اش که هنوز بترمی بالا می‌آمد، پانهاد و بایک ضربه کج شمشیر سرش را جدا کرد.

XXXII

از آن سوی رود، از سرزمین‌های علیای دن، از همه سو خبرهایی مشعر بر بالا گرفتن کارشورش میرسید. قیام اینک تنها به دواستانیتزا محدود نمیشد. شومی لینسکایا، کازانسکایا، میکولینسکایا، مشکوفسکایا *Mechkovskaia*، ویوشنسکایا، الانسکایا و اوست خوپرسکایا بدان پیوسته بودند و با شتاب اسواران های خود را گرد آورده بودند؛ کارگینسکایا، بوکوفسکایا و کراسنو کوتسکایا نیز آشکارا از شورشیان هواخواهی مینمودند. جنبش در کارآن بود که به بخش‌های مجاور اوست مدوینسکایا و خوپرگسترش یابد. استانتیزای بوکانوفسکایا، سلاخووفسکایا *Slachtchovskaia* و فدوسه یفسکایا *Fédosséievskaja* در غلیان می‌افتادند؛ در مرز قلمرو ویوشنسکایا، روستاهای استانتیزای آلکسی- یفسکایا نیز به جنب و جوش می‌آمدند. ویوشنسکایا، مرکز اداری بخش، کانون شورش بود. پس از بحث‌ها و گفتگوهای طولانی، بر آن شدند که سازمان

حکومتی را به همان صورت خود حفظ کنند. شایسته ترین قزاق‌ها، که بیشتر-شان جوان بودند، به عضویت کمیته اجرایی بخش انتخاب گردیدند. یک افسر توپخانه به نام دانیلوف Danilov به مقام ریاست برگزیده شد. در استانیترها و روستاها شوراهائی تشکیل شد و، هر چند که عجیب بنماید، واژه «رفیق» که در گذشته ناسزا تلقی میشد همچنان بکار میرفت. شعار عوام فریبانه‌ای نیز داده شد: «برای حکومت شوراها و بر ضد کمونیسم و تیرباران و چپاول». و بدین سان شورشیان بجای یک نواریایراق ~~دوتا~~ یکی سرخ و دیگری سفید، چلیپاوار بر کلاه پوست خود داشتند ...

سویاروف Souïarov از مقام فرماندهی نیروهای متحد قیام کنندگان برکنار گردید و ستوان سوم جوان بیست و هشت ساله‌ای به نام پاول کودینوف Pavel Koudinov، دارنده هر چهار درجه صلیب سن ژرژ و مردی با هوش و خوش سخن، بجای او منصوب شد. اما این یک بسیارست عنصر بود و برای فرماندهی یک بخش یاغی در دورانی چنان آشفته شایستگی نداشت؛ باین همه قزاق‌ها بدلت سادگی و مهربانیش دهشت ~~داشتند~~، خاصه که کودینف ریشه‌های بسیار عمیقی میان قوم قزاق داشت: خانوگه‌اش قدیمی بود و آن گستاخی و رفتار پرغرور افسری که نوکیسه‌ها را بدان میتوان شناخت در او دیده نمیشد. همواره لباسی ساده میپوشید و موها را دراز نگه میداشت. کمی خمیده بود و تند حرف میزد. چهره باریک و بینی درازش سروروی روستائی به‌وی می‌داد و چیزی که او را از دیگران متمایز ~~دارد~~ نداشت.

سروان ایلیا سافونف Ilia Safonov نیز بمنوان رئیس ستاد برگزیده شد. او چندان دلیری و مردانگی نداشت، ولی خوش خط و باسواد بود. در همان جلسه انتخابات، یکی بی‌رودرواسی مسخره‌اش کرده بود:

— سافونف را بگذاریدش تو ستاد. توجبه هر گز کاری ازش ساخته نیست. تلفات زیاد خواهد داد و افرادش را نخواهد توانست حفظ بکنه. درست جائی میفرستدشان که دلوپوزشان خرد بشه. او همانقدر برای جنگ خوبه که یک گولی برای کشیش شدن.

سافونف، مردی کوتاه و اندکی فربه، از چنین اظهار نظری لای سیل های زردش که چندانر سفید در آن دیده میشد خندید و ریاست ستاد را به رغبت تمام پذیرفت.

باین همه، کودینوف و سافونف همان تصمیم‌های اسواران‌ها را به اجرا

میگذاشتند و آزادی عملی از خود نداشتند. از آن گذشته، آن‌ها از فرمان دادن برچنان دستگاهی و از اطمینان دادن خود با جریان حوادث عاجز بودند.

هنگامی که سوار ماورای آمور AMOUR، که از پیوستن بلشویک‌های استانیترای های اوست خو پرسکایا و الانسکایا و همچنین تا اندازه‌ای ویوشنسکایا تقویت شده بود، جنگ کفان از چندین ده گذشت و به قلمرو الانسکایا وارد شد و در طول رودخانه دون در استپ بسوی باختر پیش رفت.

پنجم مارس پیک سوارى به تاتارسکی آمد. مردم الانسکایا کمک فوری میخواستند. آنان که فشنگ و تفنگ کم داشتند، بدون مقاومت عقب می‌نشستند. سواران ماورای آمور آن‌ها را زیر آتش دو آشپار خود گرفته بودند و در جواب شلیک‌های ناچیزشان رگبار مسلسل بر آن‌ها می‌افشانند. در چنین احوالی به انتظار دستور مرکز بخش ماندن غیر ممکن بود. از این رو پیوتر ملخوف تصمیم گرفت با دواسواران خود به مقابله دشمن برود.

او همچنین چهار سواران روستاهای مجاور را زیر فرماندهی خود گرفت. سحرگاه افراد خود را بالای تپه‌ای برد. مانند همیشه، این بار هم نخست گشتی‌های دو طرف درگیر شدند. نبرد برای بعد بود.

در آب‌کنده سرخ، واقع در غشت و رستی تاتارسکی، همان‌جا که گریگوری، هنگامی که برای شخم کردن رفته بودند، برای نخستین بار نزد ناتالیا اعتراف کرده بود که دوستش ندارد، همان‌جا بود که در آن روز ابر گرفته زمستانی، سواران میان برف در آب‌کنده‌های عمیق فرود آمدند، و در اثنائی که نگهبانان اسب‌ها را به جای محفوظی میبردند، آرایش پیاده به خود گرفتند. پائین‌تر از آنجا، سرخ‌ها، که از دره پهن و بسیار عمیقی بیرون می‌آمدند، در سه موج متوالی پیشروی میکردند و پهنه سفید دره پراز لکه‌های سیاه بنظر میرسید. ارا بهائی به صفوف سربازان نزدیک میشدند و سوارانی چند می‌آمدند و میرفتند. قزاقان که با دشمن دو ورست فاصله داشتند، بی‌شتاب خود را برای نبرد آماده میکردند.

پیوتر، پس از آن که سواران الانسکایا گسترش یافتند، آن‌ها را ترك گفت و سوار بر اسب فر به خود که اندکی کف آلود بود چهارنعل بسوی گریگوری رفت. شاد و برانگیخته بود.

— برادرها! در مصرف فشنگ تان صرفه جویی بکنید. وقتی که من دستور دادم، تیر در کنید... گریگوری، نیمه اسوارانت را نیم کیلومتر طرف چپ ببر.

عجله کن. نگهبان‌های اسب‌ها نباید يكجا جمع بشند .
او بازچند دستور آخرين دقيقه داد و دوربين خود را بيرون آورد .
- يك آتشبار دارند روپشته ماتويف Matvéiev کارمیکذارند، نه ؟
گریگوری گفت .

- خیلی وقته که من متوجهش شده‌ام . باچشم ساده هم میشه دیدش .
دوربين را ازدست برادرش گرفت و نگاه کرد. درپس پشته که باد برقله
آن میوزید، ارايه‌ها به رنگ سیاه درمئن آسمان نمایان بود و نفرات که ازدور
یکسرریز مینمودند پدید و ناپدید میشدند .

باوجود قدغن سختی که شده بود ، پیاده‌های تاتارسکی دسته دسته گرد
هم جمع شده بودند، فشنگ‌ها را میان خود تقسیم میکردند ، سیگاری کشیدند
و به هم متلك می گفتند. کلاه پوست خریستونیا، - که چون اسب خود را از دست
داده بود جزو پیاده نظام درآمده بود ، - يك سروگردن بالاتر از سر قزاقان
کوتاه قدنوسان میکرد و در آن میان کلاه گوشی دار پاتلئی پروکوفیویچ بصورت
لکه سرخی دیده میشد. پیاده نظام بطور عمده از پیران وجوانان نوسال تشکیل
یافته بود . نفرات الانسکایا دريك ورست و نیمی آنجا، سمت راست يك گله
آفتابگردان که ساقه‌های آن هنوز درو نشده بود منتظر بودند . آنان ششصد
نفر بودند که به چهار اسواران تقسیم شده بودند، اما از این عده ششصد نفری
نزدیک دوستان تن نگهبان اسب‌ها بودند: یعنی يك سوم کل افراد با اسب‌ها در
شاخه‌های آبکندها پنهان شده بودند .

از میان صفوف پیاده، چندان فریاد زدند:

- پیوتر پاتلیویچ ! نکنه که ما پیاده‌ها را تو مگر که به امان خدا

ول بکنی .

پیوتر لبخند زان گفت :

- خاطرتان جمع باشه . تنها تان نمی گذاریم .

و درحالی که امواج پیایی سرخ‌ها را میدید که بسوی تپه درپیشروی بودند،
باعصبانیت باشلاق خود به بازی پرداخت .

گریگوری چند قدمی از افراد خود دور شد و گفت :

- پیوتر، بیا این جا .

پیوتر نزدیک اورفت و گریگوری ، چین برابر و افکنده ، با ناراضی

آشکاری گفت :

— من از موضع خودمان خیلی خوش نمی‌آدم . خیلی بهتره که از آبکندها بیرون بریم . وگرنه مارا دور میزنند و برامان هیچ خوب نخواهد شد . ها ؟

پیوتر برافروخته شد و گفت :

— چه میگی تو ؟ چطور میخواهی که مارا دور بزنند ؟ من يك اسواران ذخیره دارم و اگر کارم سخت بشه آبکندها به دادمان میرسند . آب کنند مانمی برامان نیست .

گریگوری که زمین را بانگاه سریعی بررسی میکرد — و این حرکتی بود که بعدها میبایست بسیار از او دیده شود — گفت :

— احتیاط کن ، داداش ؟

بسی افراد خود بازگشت و آنها را واری کرد . بسیاری شان هم اینک دستکش های خود را درآورده بودند . هیجان داشتند . برخی دیگر بی اختیار هم شمشیر خود را مرتب میکردند و کمرشان را سفت می بستند . فدوت بود و فسکوف لبخند زنان گفت :

— فرماندهان از اسب پیاده شد .

و با اشاره طنز آمیز سر ، که بزحمت دیده شد ، پیوتر را که سالانه سالانه میآمد نشان داد .

آلکسی شامیل يك دست ، که جز يك شمشیر چیزی نداشت ، شبهه کشید :

— آهای ! ژنرال پلاتوف ! دستور بده يك پیاله ودکا به قزاق ها بدهند .

— خفه شو ، بدست ! وقتی که سرخ ها آن دست دیگر را هم بریدند ، چهطوری خواهی تونست پیاله را به لب پیری ؟ باید برات تو آبشخور بریزند تا بتونی بخوری .

— اوه ! اوه !

استپان آسناخوف آه کشید :

— چه چیزها نمی دم که يك پیاله ودکا بزنم !

و بادست خود که دسته شمشیر را رها کرده بود سبیل بور خود را تاب داد .

وقت برای گفتگو مناسب نبود . ناگهان ، به نخستین شلیک توپ که صدای

بم انبوهش در پس پشت ماتوهیف طنین افکند ، همه ساکت شدند .

صدای کلفت و غلیظ مانند يك پسته کهنه از دهانه توپ بیرون کشیده شد و

همراه دود سفید کف مانند آهسته بر فراز استپ محو گشت و به فرش کوتاه و

قاطع انفجار پیوست. تیر کوتاه بود و خمپاره در نیم‌ورستی صفوف قزاقان ترکید. دود سیاهی بارگه‌های برف‌گون که سفیدی خیره‌کننده‌ای داشت آهسته‌به‌آهسته برفراز دشت برخاست و نشست کرد و کشیده شد و روی علف‌ها له شد. در همان دم از جانب سرخ‌ها مسلسل‌ها به کار افتاد. تق‌تق شلیک آن‌ها به صدای جفجه میمانست. قزاقان، میان خارها و ساقه‌های راست و بی‌سرگله‌ای آفتابگردان، در برف دراز کش کردند. پروخودزیکف روبه سوی گریگوری نمود و فریاد زد :

— دودش چه سیاهه. انگار خمپاره آلمانی است !

هیاهومی از اسواران الانسکایا که از دیگران بدان‌ها نزدیک‌تر بود برخاست و بادفریادی باخود آورد :

— با بامیتروفان Mitrofan کشته شد !

مردی سرخ‌ریش بنام ایوانف، که فرمانده اسواران روپزین Roubéjine بود، زیر آتش دشمن دوان‌دوان خود را به پیوتر رسانید. نفس‌میزد و زیر لبه کلاه پوست، عرق پیشانی خود را خشک میکرد.

— اما برف بودنش، برفه. آدام تازانو فرومیره .

پیوتر ابرو درهم کشید و پرسید :

— چه میخواهی ؟

— رفیق ملخوف، فکری به نظرم رسید. یک اسواران بفرست طرف دون، یکی از آن‌ها را که اینجا هستند، بگیر و بفرستش آنجا. کافی است بچه‌ها برند پائین و خودشان را بده برسانند؛ از آنجا میتوانند از پشت سر یقینند و سرخ‌ها. آن‌ها لابد بنه‌شان را جای امنی بی دفاع گذاشته‌اند. به این ترتیب میشه سراسیمه‌شان کرد .

پیوتر فکر ایوانف را پسندید. به نیم اسواران خود دستور آتش‌داد و با اشاره دست لایشف را که راست‌ایستاده بود پیش‌خواند و خود تلوتلو خورد و پیوتر گریگوری رفت. موضوع را بتمامی برایش شرح کرد و به ایجاز دستور داد :

— نیم اسوارانت را ببر و دمشان را لگد کن .

گریگوری افراد خود را پدرا انداخت ؛ آن‌ها درآپکند سوار شدند و با یرتمه سریع خود را بده رساندند .

قزاقان پس از آن که هریک دو خشاب فشنگه در کردند، از شلیک باز- ایستادند . سرخ‌ها دراز کش کردند . صدای سرفه تند مسلسل‌ها برخاست . گلوله‌ای به تصادف به اسب پنجه سفید مارتین شامیل خورد و اسب خود را از

دست نگهبان بیرون کشید و دیوانه وار از میان صفوف قزاقان روبزین گذشت و از بالای تپه بسوی سرخ‌ها سر از بر شد. یک‌رگیار مسلسل او را درو کرد و اسب که چهارنعل می‌ناخت جفنگ بسیار بلندی انداخت و میان برف‌ها درغلطید.

— مسلسل‌ها را نشانه کنید !

فرمان پیوتر دهن به دهن میان صفوف قزاقان گشت. تفنگ‌ها به مسلسل‌ها نشانه رفتند، اما تنها تیراندازان زبردست آتش کردند و تلفات بسیاری وارد آوردند. قزاق کوتاه‌قدی از ده ورخنه کریوسکوی Verkhne-Krivskoi که به قیافه اش هیچ نمی‌آمد، یکی پس از دیگری، سه مسلسل‌چی را از پا در آورد و مسلسل ماکسیم که آب مخزنش دیگر به جوش می‌آمد خاموش شد. ولی دیگران جای مسلسل چیان کشته را گرفتند. مسلسل باردیگر به تق‌تق افتاد و بذر مرگ پاشیدن گرفت. شلیک از پس شلیک بود. قزاقان کم‌کم خود را درید و ضعی می‌افتند و بیش از پیش در برف فرو می‌رفتند. آنیکوشکا چندان برف را کند که به خاک رسید، و در همان حال پیوسته جفنگ می‌گفت و شوخی می‌کرد. از پنج فشنگی که در خشاب زنگ‌زده سبزرنگش بود دیگر هیچ نمانده بود. گاه‌گاه سر خود را از سوراخ بیرون می‌آورد و از لبان خود صدائی بسیار شبیه صدای موش خرما ترس‌خورده بیرون میداد :

— آگ هیو ...

و نگاه ابلهانه‌ای به صفوف قزاقان می‌افکند.

در سمت راست او، استپان آستاخوف چنان می‌خندید که اشک به چشمش می‌آمد و درست چپ آنتیپ پسر آوده ایچ ملقب به «چاخان»، از خشم فحش میداد :

— بس کن، ده، گه‌سگ! انگار حالا وقت شوخیه.

— آگ هیو ...

آنیکوشکا بسوی او بر میگشت و چشمان خود را از وحشت ساختگی گرد می‌کرد.

ظاهراً آتشبار سرخ‌ها مهات کم داشت : پس از شلیک سی گلوله خاموش شد. پیوتر نگاه‌های ناشکیبائی به پشت سر خود بسوی قلّه تپه می‌کرد. دوپیک سوار بده فرستاد و به همه اهالی بالغ آن دستور داد که با جنگک و چماق و داس روی تپه بیایند. او بدین وسیله می‌خواست سرخ‌ها را بترساند و در همان حال سه‌موج پیاده را آرایش دهد.

بزودی مردم ده روی قلّه تپه نمایان شدند و بصورت توده انبوهی از آنجا سرازیر گشتند .

- نگاه کن، آن بالا راسپاه کرده اند .

- همه ده بیرون آمده اند .

- انگار حتی زنهام هستند .

قزاق‌ها چنین جملاتی باهم می گفتند و لبخند میزدند . دیگر هیچ تیر در نمی کردند . از جانب سرخ‌ها هم تنها دو مسلسل در کار بود و دو رادور غرش رگبارشان به گوش میرسید .

آلکسی شامیل ، مردیک دست ، با خوشحالی گفت :

- حیف که آتشبارشان دیگر شلیک نمی کنه . اگر تو این هنگه زن‌ها

یک خمپاره می افتاد ، چه سروصدائی راه می انداختند . دامن هاشان را خیس می کردند و رو بده پا به فرار می گذاشتند .

و بنظر می رسید که جداً از آن متأسف است که سرخ‌های یکی از خمپاره هاشان را بسوی زن‌ها نمی فرستند .

کم کم جمعیت شکل یافت و منقسم شد . بزودی بصورت دو صف پهن درآمد و متوقف گشت .

پیوتر به جمعیت اجازه نداد که به صفوف قزاقان حتی به اندازه یک تیررس نزدیک شوند . ولی همان نمایان شدن آنها آشکارا سرخ‌ها را به هراس افکند . عقب نشینی آغاز کردند و بسوی ته دره سرازیر شدند . پیوتر ، پس از مشورت کوتاهی با فرماندهان اسواران ها ، جناح خود را برهنه کرد و دو اسواران الانسکایارا سواره بسوی شمال فرستاد تا از دستبرد گریگوری حمایت کنند . دو اسواران در برابر دیدگان سرخ‌ها در آن سوی آبکند صف بستند و از آنجا بسوی دون سرازیر شدند .

و قزاق‌ها باردیگر بسوی سرخ‌ها که عقب می نشستند به تیراندازی پرداختند .

در این اثنا ، چند تن از زنان که آتششان تیزتر بود و یک دسته از پسر بچه‌ها «نیروی ذخیره» را که از پیران و زنان و نوجوانان تشکیل یافته بود ، ترك گفته بسوی صف نخستین شتافتند . از آن جمله بود داریا ملخوف که میگفت :

- پیوتر جان ، بگذار روی سرخ‌ها آتش بکنم . من تیراندازی بلدم .

و تفنگ پیوتر را گرفته یک‌ذات بر زمین نهاد و قنداقش را با حرکات مطمئن

مردانه بالای سینه وزیرشانه تنگه خود گذاشت و دوبار شلیک کرد .
 در این میان «نیروی ذخیره» از سر مایلر زید و در جامیزد و از این پایه
 آن پا میجست و آب بینی خود را میگرفت . دو تاصفشان گومی از باد پیچ و تاب
 میخورد . گونه و لب زن هاسرخ شده بود . سرما یشرمانه زیر دامن فراخشان
 نفوذ میکرد . پیر مردان یکسریخ کرده بودند . بسیاری از ایشان ، و از جمله
 پدر بزرگه گریشا کا ، برای آن که از سرایشی تند بالا بیایند احتیاج به کمک داشته
 بودند ، ولی همین که بر قله تپه که باد از همه سو بر آن میوزید رسیده بودند ،
 تیر اندازی دوردست و سرما آنان را سر حال آورده بود . پیوسته از جنگ ها و
 نبردهای گذشته حرف میزدند و می گفتند که این جنگ ، که در آن برادر
 بروی برادر و پدر بروی پسر دست بلند میکند و توپ ها از چنان مسافتی شلیک
 می کنند که نمیتوان آن ها را به چشم دید ، برآستی سخت و دردناک است ...

XXXIII

نیم اسواران گریگوری بنه داران هنگه ماورای آمو را غافلگیر کرد و
 هشت سرباز سرخ را اذم شمشیر گذراند و چهار ارا به مهمات و دواسب سواری به
 غنیمت گرفت و خود تنها يك اسب کشته داد و یکی از قزاق ها هم زخمی ناچیز
 برداشت .

ولی ، در آثنائی که گریگوری با چهار ارا به غنیمتی ویی آن که کسی
 تعقیبش کند در طول ساحل دون باز میگشت و از موفقیت خود بسیار راضی بود ،
 نبرد روی تپه به پایان خود نزدیک میشد . يك اسواران ماورای آمو که پیش از
 آغاز نبرد برای دور زدن قزاق هاد و رستی دور شده بود ، ناگهان از پس تپه سر در -
 آورد و به نگهبانان اسب ها حمله ور شد . آشفتنکی و سراسیمگی همگانی در گرفت .
 نگهبانان از آبکند سرخ فرار کردند و برخی از اسب ها را به صاحبان نشان رساندند ،
 ولی هم اینک شمشیر سواران ماورای آمو بالای سر قزاقان میدرخشید . نگهبانان
 سلاح نداشتند و بسیاری از ایشان اسب ها را رها کرده سراسیمه به عروگر میخفتند .
 پیاده ها از ترس آن که مبادا خود بیچاره از پا در آورند ، نمیتوانستند تیر اندازی
 کنند و مانند نخودهایی که از سوراخ کیسه ای فرو بریزد به ته آبکند لغزیدند و از
 دیواره دیگر آن بالا رفته فرار کردند . آن عده سوار (واکثریت با آنان بود)

که توانسته بودند خود را به اسب‌هاشان برسانند ، چهارنعل ، سرعت باد راه ده درپیش گرفتند .

پیوتر ، همینکه به فریاد مهاجمان سر بر گرداند و حمله آنان را به نگهبانان اسب هادید ، فرمان داد :

— سوارشید ! پیاده‌ها ! لایشف ! به آب‌کنند برید !

ولی خود او فرصت نیافت که به اسب خود به نگهبانی آندریوشکا بستخلفنوف Beskhlednov برسد . این يك چهارنعل بسوی او میتاخت : دواسب ، یکی از آن پیوتر و دیگری مال فدوت بود و فسکوف در کنار او میدویدند . ولسی يك سوار سرخ که پوستین زرد رنگ گریبان گشاده‌ای به تن داشت از پهلو به او حمله برد و باشمشیر ضربهای بر شانه‌اش وارد کرد و فریاد زد :

— بگیر ، سرباز ، تکه پاره هاش را جمع کن !

خوشبختانه تفنگ آندریوشکا برداش او حایل بود و تلو تلو میخورد . شمشیر بجای آن که گردنش را با شال سفیدی که بسته بود قطع کند ، در طول لوله تفنگ غوغا کنان لغزید و از دست سرباز سرخ در رفت و صغیر کشان منحنی بلندی در هوا رسم کرد . اسب سرکش آندریوشکارم کرد و دهنه‌اش را گاز گرفت و اسب‌های پیوتر و فدوت بود و فسکوف را بدنبال خود برد .

پیوتر فریادی بر کشید و يك دم ایستاد ، رنگش پرید و عرق سراسر چهره‌اش را فروپوشاند . رو بر گرداند : در حدود ده تن قزاق بسوی او میشتافتند . فدوت بود و فسکوف فریاد می کشید :

— کارمان ساخته است .

و چهره‌اش از وحشت به هم در پیچیده بود .

— قزاق‌ها ! تو آب‌کنند بجهید ! برادرها ، تو آب‌کنند !

پیوتر به خود آمد ، پیش از همه بسوی آب‌کنند دوید و خود را روی شیب‌تند آن که نودمتری عمق داشت سراند . پوستین نیم تنه‌اش به جایی گیر کرد و از جیب‌روی سینه تاسجاف دامن پاره شد . به يك خیز از جا برخاست و مانند سگها همه پیکر خود را یکبار تکان داد . دیگران با جهشی وحشیانه خود را از بالای آب‌کنند به زیر می افکندند و معلق میخوردند .

به فاصله يك دقیقه یازده تن از آنان پائین افتادند و پیوتر دوازدهمی‌شان بود . از آن بالا هنوز صدای تیراندازی و فریاد سربازان و همه هم اسم اسب‌ها به گوش میرسید . در ته آب‌کنند قزاق‌ها ابلهانه برف و شن را از کلاه‌های پوست

خود میتکانند . برخی از ایشان که ضمن افتادن کوفته شده بودند خود را مالش میدادند . مارتین شامیل گلنگدن تفنگ خود را بیرون آورده بود و درون لوله آن که پر از برف شده بود فوت میکرد . گونه های جوانکی موبور ، سرما نیتسکوف Manytskov ، آتامان در گذشته ده ، از ترس میلرزید و اشک در نمناکی بر آن رسم میکرد .

— چه بکنیم ؟ پیوتر ، رهبری مان کن . مرگمان رسیده . کجا باید رفت ؟
آخ ! میکشندمان .

فدوت ، دندان هایش بهم میخورد . دوان دوان از بستر آبکند بسوی دون رفت . دیگران هم مانند گوسفند بدنبال او شافتند . پیوتر بزحمت توانست آنان را بازدارد :

— ایست ! آخر ، فکر کنید . ندوید ! روتان تیراندازی خواهند کرد . همه شان را به سوراخی که آب در دیواره آبکند در خاک رس قرمز کنده بود برد و با آن که میکوشید ظاهر آرامی به خود بگیرد ، بازبانی که میگرفت ، گفت :

— اینجا نمیتوانند پائین بیاند . افراد ما را تا آن دور دورها تعقیب خواهند کرد . ما باید همین جا بمانیم . تو سوراخ ها متفرق بشید . سه نفرتان از این ور بیاوید . از خودمان دفاع میکنیم . اینجا حتی همیشه در مقابل محاصره ایستادگی کرد .

ناگهان مانیتسکوف ، جوان موبوری که از چندی باز میگريست ، زوزه کشید :

— کلکمان کذده است . ای ، خدا ! برادرها ! بگذارید من برم . من نمی خوام ... نمیخوام بمیرم !

چشمان کالموکی فدوت بود و فسکوف درخشیدن گرفت . مشت محکمی به وسط صورت مانیتسکوف جوان زد . خون از بینی پسرک بیرون جست . پشتش به دیواره آبکند خورد و تکه هایی خاک رس پائین ریخت ؛ تلوتلو خورد ، ولی زوزه اش قطع شد .

شامیل بازوی پیوتر را گرفت :

— چه جوری از خودمان دفاع میکنیم ؟ چه قدر فشنگ داریم ؟ ما که فشنگ نداریم .

— اگر يك نارنجك بیندازند ، کارمان تمامه .

پیوتر گفت :

— خوب ، پس چه باید کرد ؟

رنکش ناگهان کمبود شده بود ، زیر سبیلش کف برلبانش نشسته بود .

— دراز کش کنید . آیامن فرمانده هستم ، یانه؟ مواظب باشید ، آتش میکنم .
وهفت تیرش را بالای سرقزاقها تکان داد .

این کلمات که باز مزه ای سوت مانند ادا شده بود گویی جانی در ایشان دمید . بود و فسکوف ، شامیل و دوتن دیگر به دیواره مقابل آبکند شتافتند و در شکاف زمین دراز کشیدند . دیگران هم در اطراف پیوتر جا گرفتند .

در پاره سیلاب های سرخ رنگی که از کوه ها سرازیر میشود سنگهایی با خود می غلطاند و در ته آبکند سوراخ هایی پدید می آورد و نیز تکه های بزرگه خاک رس رامیشوید و در دیواره های آبکند غارها و سنگر هایی درست میکند . در چنین جایی بود که قزاق ها پنهان شدند .

کنار پیوتر ، آنتیپ پسر آورده ایچ ، با پشت خمیده و در حالی که آماده تیراندازی بود ، گویی به حال هذیان زمزمه میکرد :

— استپان آستاخوف تونست دم اسبش را بگیره و در بره . من نتونستم .
پیاده ها ما را به حال خود مان ول کردند و رفتند . بچه ها ، کلک مان کنده است .
خدا شاهده ، اینجا می میریم .

از بالای آبکند صدای قدم های شتابزده ای به گوش رسید . کلسوخه های خاک رس و برف بزیرافتاد . پیوتر زمزمه کرد :

— آنها هستند .

پیوتر آستین آنتیپ را گرفته بود . ولی آنتیپ با حرکتی خشن خود را رها ساخت و در حالی که دستش بر ماشه تفنگ بود به بالا نگرست .

هیچکس به لبه آبکند نزدیک نمیشد . صداهای شنیده میشد . یکی از پی اسبی فریاد می کشید ...

پیوتر با خود گفت : دارند کنگاش می کنند ، و باردیگر عرق بر پشت و سینه و رخسارش روان شد ، تو گویی که همه مسامات پوستش دهن باز کرده است ...
صداهایی از بالا فریاد کشید :

— آهای ، شماها ! از آنجا بیساید بیرون ! هر صورت کشته میشید !

آوار انبوهی از برف مانند جوی شیر به ته آبکند فرو ریخت . یکی به لبه آبکند نزدیک میشد . صدایی که تاکنون به گوششان نیامده بود ، بالحنی مطمئن

گفت :

— از اینجا پائین جسته اند . ردپاهاشان را ببینید . از آن گذشته ، خودم دیدمشان .

— پیوتر ملخوف ! بیا بیرون از آنجا .

شادی کوری بقدر يك ثانيه پیوتر را فرا گرفت و او را مشتعل ساخت . دسرخ ها که مرا نمی شناسند ، باید افراد خودمان باشند . برگشته اند ، ولی صدادوباره برخاست و او به لرزه در افتاد .

— من میخائیل کوشه وی هستم . ما به تان پیشنهاد می کنیم تسلیم بشید . بهر صورت نخواهید توانست در برید .

پیوتر پشیمانی خیس خود را پاک کرد ، رگه های گل رنگ عرق خون آلود بر کف دستش ماند .

احساس بی قیدی شگرفی که سر به ییخودی میزد در او نفوذ کرده بود .

و این سخنان که بود و فسکوف فریاد کشید در نظرش بی معنی آمد :

— اگر قول بدهید که بگذارید پی کارمان بریم ، بیرون می آئیم . وگرنه

تیراندازی می کنیم . شما نمیتوانید ما را بگیرید .

کسانی که در بالا بودند ، پس از اندکی سکوت ، جواب دادند :

— میگذاریمتان که برید ...

پیوتر کوشش سختی کرد تا از آن حال سستی و ییخودی بدر آید . بنظرش آمد که جواب سرخ هارنگ تمسخر دارد و با صدائی خفه فریاد کشید :

— برید عقب .

ولی دیگر هیچکس به حرف او گوش نمیداد .

همه ، جز آنتیپ که در ته يك سوراخ پنهان شده بود ، در حالی که در

برآمدگی های دیواره آبکند چنگ می انداختند به بالا خزیدند . پیوتر آخر

همه بالا رفت . زندگی مانند بچه در شکم مادر با حرکتی نیرومند در او می جنبید .

غریزه حفظ جان او را بر آن داشته بود که فشنک های خود را دور بریزد . او در

طول سراسیمگی تند به بالا میخزید . نگاهش مه گرفته بود و قلبش گوئی تمامی

سینه اش را پر می کرد . حالش خوش نبود و ، همچنان که در کابوس های کودکانه ،

احساس خفگی میکرد . تکه های نیم تنه اش را کند و یقه پیراهن چرکینش را

پاره کرد . عرق به چشمش میریخت و مانع بینائی میشد . دست هایش روی

برآمدگی های یخ بسته آبکند میلغزید . نفس زنان به يك گله کوچک خاک لکد

خورده در لبه آب کند رسید . تفنگش را در پای خود انداخت و دست هارا بالا برد . کسانی که پیش از او بیرون آمده بودند ، بصورت گروه فشرده ای کنار هم ایستاده بودند . میشکا گوشه ی از میان جمعیت انبوه پیاده و سوار ماورای آمو رجدا شده پیاده بسوی آنان می آمد و چندین سوار بدنبال او بودند .

راست بسوی پیوتر رفت ، وی آن که چشم از زمین بر گیرد ، آهسته گفت :

— جنگ کردند دیگر پس نیست ؟

يك لحظه منتظر جواب ماند و سپس ، در حالی که همچنان به پای پیوتر مینگریست ، اصرار گرفت :

— فرمانده شان تو بودی ؟

لب های پیوتر لرزیدن گرفت . با حرکتی حاکی از نهایت خستگی ، دست را بر حمت به پیشانی خیس خود برد . مژه های بلند و خمیده میشکا لرزید ، لب بالائی کلفتش که تبخال داشت بالا آمد . چنان لرزه شدیدی تکانش داد که به نظرش میرسید نخواهد توانست روی پاها بماند شود و همین دم است که بیفتد . ولی ناگهان چشم هارا بسوی پیوتر داشت و نگاه بی اعتنای غربی را راست در مردمک چشم او دوخت و خیلی تند زمزمه کرد :

— لخت شو .

پیوتر پستین نیم تنه اش را بجا یکی در آورد و آن را بدقت تا کرد و روی برف نهاد ؛ کلاه پوست و کمر بند و پیراهن او نیفورم خود را بر گرفت و سپس روی دامن پستین خود نشست و شروع به کندن چکمه ها کرد ، و رنگش دم بدم بیشتر میپرید .

ایوان آلکسی یویچ از اسب بزرگ آمد و از کنار جمع نزدیک شد ، و در همان حال پیوتر را مینگریست و لب هارا به هم میفشرد تا بفضش تتر کند .

میشکا به زمزمه گفت :

— زیر جامه ات را لازم نیست در بیاری .

سپس باز لرزید و ناگهان با صدای گوشخراش فریاد زد :

— زودتر .

پیوتر تندتر دست به کار شد ، جوراب های پشمی خود را گلوله کرد و درون چکمه ها فرو برد ، برخاست و از روی پستین کنار رفت و پا های برهنه اش را که بیدنگ همچون زعفران زرد گردید روی برف گذاشت .

در حالی که لب هارا بر حمت می جنباند ، به ایوان آلکسی یویچ گفت :

- ایوان !

وایوان آلكسى يويچ ميديد كه برف زير پاى او آب ميشود .
پيوتر تضرع كنان گفت :

- ایوان ، تو پدر تعمیدی پسر م بودی ... مرا نکشید .

و چون دید که هفت تیر میشکا کوشه‌وى به محاذات سینه‌اش بلند شده‌است ،
چشمانش را در اند ، چنانکه گویی چیز خیره‌کننده‌ای را دیده‌است ، سپس سرش
را میان شانه‌های خود ، مانند کسی که میخواهد بجهد ، فرو برد .
صدای شلیک را نشنید . به پشت افتاد ، چنانکه گویی کسی او را با خشنونت
هل داده است .

بنظرش رسید که دست دراز شده میشکا کوشه‌وى قلب او را گرفته به يك
حرکت همه خونش را بیرون می‌کشد . آخرین تلاش زندگی او برای آن بود که
یقه پیراهنش را باز کند و در زیر پستان چپ شکاف گلوله را نمایان سازد . خون
ابتدا بسیار آهسته بیرون تراوید . سپس راه خود را باز کرد . و قواره‌ای به سیاهی
قبر صغیر کشان از آن بیرون جست .

XXXIV

گشتی‌هایی که به آب‌کنند سرخ فرستاده شدند ، سپیده‌دم باز گشتند و خبر
آوردند که تا مرز استانیتزای الانسکا با اثری از سرخ‌هانیست و پيوتر ملخوف با
ده تن دیگر از قزاقان بالای آب‌کنند افتاده‌اند .

گریگوری چند سورتیه فرستاد تاجسد هارا بیاورند و خود برای فرار
از گریه‌ و زاری زن‌ها و شیون‌های هولناك دارپا به خانه خریستونیاریفت تاشب
را در آنجا بگنجانند . او تا سپیده‌دم آنجا کنار یخاری کاشی کار ماند . حسیانه
سیگاری کشید و همین که یکی به پایان میرسید ، گویی از ترس آن که مبادا با افکار
خود و با اندوهی که از مرگ پيوتر داشت تنها بماند ، باز با شتاب کیسه توتون
خود را بیرون می‌آورد ؛ و در حالی که دود گس را به سیری دل فرو میبرد ، با
خریستونیا که چرت میزد جمله‌های بی‌اهمیتی مبادله میکرد .

روز کاملاً برآمده بود . ذوب‌یخ‌ها از همان سحرگاه آغاز شده بود .
نزدیک ساعت ده در جاده‌های پوشیده از پشگل و پهن چاله‌های آب پیدا شد .

آب قطره قطره از باهام می چکید . خروسها با صدای بهاری شان آواز میخواندند و جایی مرغی تنها ، همچنان که در یک روز گرم بهنگام ظهر ، قدق میکرد . در محوطه اصطبل ، ورزوها در آفتاب خود را به پرچین هامیمالیدند . پاددسته های پشم پارساله را از پشت قهوه ای رنگشان می کند و با خود میبرد . هوا به بوی بیمزه و گس یخ آب شده آکنده بود . چرخ ریسک کوچکی باشکم زرد در کنار دروازه خریستونیا روی شاخه برهنه سب تاب میخورد و آواز میخواند .

گریگوری دم دروازه ایستاده منتظر پیداشدن سورتمه هادر بالای تپه بود ، وی اختیار آواز چرخ ریسک را به زبانی که اذهنگام کودکی میدانست ترجمه میکرد . چرخ ریسک در آن روز گداز برف هاشادمانه فریاد میزد : « خیشت را تیز کن ! خیشت را تیز کن ! » و گریگوری همچنین میدانست که هنگام یخبندان صدای پرنده عوض میشود و آنوقت چرخ ریسک پر گواندر زمیدد : « چکمه ات را بپوش ! چکمه ات را بپوش ! »

نگاه گریگوری از جاده به چرخ ریسک پر جست و خیز میرفت : « خیشت را تیز کن ! خیشت را تیز کن ! » و به یاد آن زمان افتاد که با پیوتر در استپ بو قلمون میچراند . هر دو بیجه بودند . پیوتر ، با آن موهای بور و آن بینی نوک برگشته که همیشه پوسته میداد ، استادانه صدای بو قلمون را تقلید میکرد و گفتگویشان را بنحوی شگرف بازبان دلنشین کودکانه اش ترجمه میکرد . جیک جیک جوجه بو قلمون رنجیده خاطر را با هنرمندی بر میگرداند و با صدای زیر گله میکرد : « همه چکمه دارند ، من ندارم ! » و سپس بید رنگ چشم هارا میدراند و آرنج هارا تا میگرد و مانند یک بو قلمون پیر کیج کیج راه میرفت و غر میزد : « گلو ! گلو ! گلو ! گلو ! » پسر فضول ، باید پراش از بازار چکمه خرید . « و آنوقت گریگوری خنده ای شاد سر میداد و از او خواش میکرد که باز به زبان بو قلمون حرف بزند یا نشان دهد جوجه بو قلمون ، وقتی که چیز نشناخته ای مثلاً یک قوطی حلبی یا یک تکه پارچه میان غلف هادید ، چه قیافه متفکری به خود میگیرد و چه جور جیک جیک میکند ...

سورتمه نخستین در انتهای کوچه نمایان شد . قزاقی در کنار آن پیاده میآمد . سپس سورتمه دوم و پس از آن سورتمه سوم پیداشد . گریگوری اشکهای خود را پاک کرد و لبخند شیرینی را که یاد آوری بیموقع این خاطرات بر لبش آورده بود دور کرد و بسوی دروازه خانه خود شتافت . میخواست در نخستین دقیقه وحشتناک در کنار مادر خود که ازدرد دیوانه مینمود باشد و نگذارد که او به سورتمه ای که نشی پیوتر در آن نهاده بود نزدیک شود . آلکسی شامیل سر برهنه در کنار سورتمه نخستین میرفت . او با کوفه دست بریده اش کلاه پوست خود را بر

سینه میفشرد و بادست راست مهاری اسب را گرفته بود . گریگوری ، بی آن که نگاهش بر چهره آلکسی درنگ کند ، سورتمه را نگریست . مارتین شامیل بر بسترگاه به پشت خوابیده بود . خون منجمد شده چهره اش را فرا گرفته بود . نیم تنه سبز قطامی بر سینه اش نهاده و شکمش تورفته بود . سورتمه دوم جسد مانیتسکوف جوان را حمل میکرد . چهره قاج قاج شده اش درون گاه مانده بود . سرش را گویی از سرما میان شانه ها فرو برده بود و پس گردنش با ضربۀ ماهرانه شمشیر پخویی بریده شده بود ، چنانکه جمدهای سیاهی شرابه وار استخوان های برهنه مانده جمجمه اش را در میان گرفته بود . گریگوری سورتمه سوم را نگریست و مرده را نتوانست جابجا آورد . ولی دستی را دید با انگشتانی چون موم که از توتون زرد شده بود . دست به بیرون آویخته بود و انگشت ها که همچنان برای خاج کشیدن جمع شده بود اثرش روی برف نرم میکشید . مرده چکمه ها و پالتوی خود را پوشیده داشت و حتی کلاه پوست روی سینه اش نهاده بود . اسب سورتمه چهارمی را گریگوری از دهنه گرفت و با قدم بر تمه وارد حیاط خانه ملخوف کرد . همسایه ها ، از زن و کودک ، دوان دوان آمدند . جمعیت انبوهی پلکان ورودی را احاطه کرد . یکی آهسته گفت :

— این هم پیوتر پانتلیوویچ عزیزمان . راه خودش را رو زمین به آخر رسانده .

استبان آستاخوف سر برهنه وارد حیاط شد . سپس پدر بزرگ گریشاکا (از کجا میآمد ؟) سر رسید و پس از اواسه پیر مرد دیگر آمدند . گریگوری نگاهی مدهوش به اطراف افکند .

— پیرمیش تو خانه ...

هنگامی که سورچی پاهای پیوتر را می گرفت ، جمعیت بخاموشی شکافته شد تا مژده بانه به ایلی نیچنا که از پله ها پائین می آمد راه بدهد .

ایلی نیچنا نگاهی به سورتمه افکند . رنگ پریدگی مرگباری همچون نوار بر پیشانی نشست و سپس گونه ها و بینی اش را پوشاند و تا چانه اش لغزید . پانتلیوویچ پر و کوفیوویچ ، در حالی که خود میلرزید ، زیر بازوی او را گرفت . نوحه سوگواری را دونیاشکا آغاز کرد ، که در همان زمان درده نقطه دیگر دهکده انعکاس یافت . دری صدا کرد . داربا باموهای ژولیده و چهره باد کرده ، بالای پلکان ظاهر شد و آمد و خود را روی سورتمه انداخت :

— پتیوشکا ! Pétliouchka پتیوشکا جانم ! بلند شو ! بلند شو !

چشمان گریگوری تیره شد. از خود بدررفت و وحشیانه فریاد کشید :

— برو، داشکا ! Dachka

و بی آن که بداند چه میکند بر سینه اش زد

داریا روی يك توده برف افتاد . گریگوری بتندی پیوتر را زیر بغل گرفت و سورچی نیز قوزك پاهای برهنه او را گرفت ، ولی داریا، درحالی که میخزید، با آن ها روی پله ها رفت و دست های منقبض گشته و یخ بسته شوهرش را بر سینه می فشرد و میبوسید. گریگوری با پا او را کنار میزد و حس میکرد که همین دم است که پاك از کوره بدر رود. دوشاشکا دست های داریا را از تنش دور کرد و سربیهوش زن برادرش را بر سینه فشرد .

در مطبخ خاموشی مرگباری حکمفرما بود. پیوتر روی زمین دراز کشیده بنحو عجیبی کوچک مینمود و انگار که یک سر خشک شده بود. بینی اش نوك تیزتر، سیبش که همچون گندم بور بود تیره تر، چهره اش کشیده تر و عبوس تر مینمود و زیباتر بود . ساق های پشمالویش از زیر شلوار فراخش بیرون آمده بود . یخهاش آهسته آب میشد و آب گل رنگی زیر پیکر او را فرا گرفته بود. و بتندیج که این جسد یخ بسته شبانه شکل عادی خود را باز می یافت، بوی شورخون و بوی روغنی و شیرین حسد مرده که گل آبی را پیاد می آورد بیشتر شنیده میشد .

پاتلئی پر و کوفیویج زیر دامنۀ انبار برای تابوت تخته رنده میکرد . زن ها در اطاق در اطراف داریا که هنوز به هوش نیامده بود میچرخیدند. گاه گاه یکی از آن ها شیونئی بلند می کشید و سپس صدای واسیلیسای Vassilissa پیر که آمده بود تا ه در غم خانواده شريك باشد ، مانند چه چه جویبار به گوش میرسید .

گریگوری روی نیمکت در برابر برادر خوش نشسته بود . سیگاری می پیچید و چهره پیوتر را که دست ها و پایش زرد و ناخن های گردش کبود شده بود مینگریست. سرمای بزرگ جدائی هم اینك میان او و برادرش فاصله می افکند. پیوتر دیگر عضو خانواده نبود، مهمان رهگذری بود که دیگر وقت آن رسیده بود که از او جدا شوند .

اینك او آنجا دراز کشیده با یقیدی گوناگونش را به زمین کف اطاق چسبانده

است و بالا بچند نیمه کاره ماماوار و آرام گشته‌ای که زیر سبیل‌های هم رنگ گندم رسیده‌اش منجمد مانده گوئی منتظر چیزی است.

فردا زن و مادرش او را برای سفر آخرینش آماده خواهند کرد. مادرش از همان سرشب برای اوسه دیگ آب گرم کرده و زنش زیر جامه پا کیزه و بهترین شلوار و زیباترین نیم تنه‌اش را برایش بیرون آورده است. برادرش گریگوری و پدرش پیکر او را که دیگر به‌وی تعلق ندارد و از برهنگی خود شرم نمی‌کند خواهند شست. لباس روز یکشنبه‌اش را به او خواهند پوشاند و او را روی میز خواهند خواباند. سپس داریا خواهد آمد و در دست‌های پهن یخ بسته‌اش که همین دیروز او را بر سینه می‌فشرد شمع را که در روز عروسی در کلبسا برای جفتشان فروزان بود خواهد گذاشت. آنگاه قزاقی که پیوتر ملخوف نام داشت برای سفر به کشوری که از آن بازگشتی نیست آماده خواهد بود.

گریگوری در دل برادر خود را سرزنش میکرد: «بهر بود حائی در پروس خودت را به کشتن میدادی، تا این که اینجا پیش چشم مادرت! و ناگهان درحالی که جسد را مینگریست زنگش پرید: روی گونه پیوتر اشکی بسوی سبیل پڑمرده‌اش می‌لغزید. گریگوری یکه خورد، سپس دقیق‌تر نگاه کرد و نفس راحتی کشید: این نه اشک بلکه قطره آبی بود که از اکال تابدار پیوتر که اینک یخش آب شده افتاده بود و آهسته روی گونه‌اش می‌غلطید.

XXXV

فرمانده کل نیروهای متحد شورشیان دون علیا گریگوری را به فرماندهی هنگ و بوشنسکایا منصوب کرده بود. گریگوری میبایست با ده اسواران قزاق بسوی کارگینسکایا پیش برود. از طرف ستاد به‌وی دستور داده شده بود که بهر قیمت که هست واحد اعزامی لیخاچوف را تاروما کرده از حدود بخش بیرون براند تا بتوان روستاهای کناره رود چیرا در استانیترهای کارگینسکایا و بوکوفسکایا Bokovskaia وادار به قیام کرد.

و گریگوری روز هفتم مارس عازم شد. برقله تپه که لکه‌های سیاهی از آب شدن برف بر آن پدید آمده بود، دستور داد تا هر ده اسواران از برابرش بگذرند. او بر لبه جاده روی زمین خم شده مهار اسب را میکشید تا حیوان را که سرکشی

میکرد نگهدارد؛ و اسواران‌های روستاهای ساحل دون: بازکی و بلوگورکا Bologorka و اولفانسکی و مرکولف و گرومکوفسکی و سمیونوفسکی و ریبنسکی Rybinski و ودیانسکی Vodianski و لیبیاژی Lébiazi و اریک Erik، به ستون‌های متوالی از برابرش می‌گذشتند.

گریگوری سبیل سیاه خود را با دستکش نوازش میکرد و بینی عقابی خود را چین میداد و هر اسواران را با نگاهی تیره و سنگین از زیر ابروان کمانی خود دنبال میکرد. سم‌های پهن آن‌ود همه این اسب‌ها خمیر قهوه‌ای رنگ برف را می‌ورزید. افرادی که گریگوری را می‌شناختند هنگام عبور از برابرش به‌وی لبخند می‌زدند. ابری ازدود توتون بر فراز کلاه‌های پوستی‌شان گسترده بود و محو میشد. از اسب‌ها بخار بر می‌خاست.

گریگوری به اسواران آخر پیوست. درسه ورستی آن‌جا به یک دسته گشتی برخوردند. ستوان سومی که فرماندهی آن‌ها را برعهده داشت بسوی گریگوری تاخت.

— سرخ‌ها در جاده چوکارین عقب می‌نشینند.

واحد اعزامی لیخاچوف تن به نبرد نداد. ولی گریگوری سه اسواران مأور کرد تا از جناح بدان حمله برد، و با هفت اسواران دیگر چنان فشاری بر آن وارد ساخت که از همان نزدیکی چوکارین سرخ‌ها به‌رها کردن ارا به‌ها و صندوق‌های مهمات آتشبارهای خود پرداختند. بیرون آبادی چوکارین، نزدیک کلیسای کوچک، یک آتشبار سرخ در رودخانه به گل نشست. سورجی‌ها تسمه‌ها را بریدند و از میان کشتزارها چهار نعل بسوی کارگینسکایا فرار کردند.

قزاق‌ها، بی آن که نبردی پیش‌آید، پانزده ورست بین چوکارین و کارگینسکایا را پیمودند. گرچه در آن سوی یاسه‌نوفکا Iassénovka يك گروه گشتی دشمن چند تیری بسوی طلا به داران و پوششکایا در کرد، ولی به‌جز این دیگر چیزی نبود. قزاق‌ها دیگر بشوخی می‌گفتند: «تا خود نوچر کاسک همین طوری خواهد بود.»

گریگوری از به‌چنگ آوردن آتشبار خوشحال بود و با تحقیر فکر میکرد: «حتی فرصت خرابکاری قنداق توپ‌ها را پیدا نکردند.» توپ‌ها به کمک چند ورزو از گل بیرون کشیده شدند. در میان اسواران‌ها هم پید رنگ عده‌ای توپچی پیدا شدند، و برای کشیدن هر توپ دو گروه شش‌اسبی معین شد و یک نیمه اسواران مأور همراهی آتشبار گردید.

سرب بود که کارگینسکایا به تصرف قزاقان درآمد. قسمتی از واحد لبخاچوف و همچنین سه توپ و نه مسلسل که برایش باقی مانده بود تسلیم گردید. دیگر سربازان سرخ همراه کمیته انقلابی کارگینسکایا موفق شدند که از راه روستاها در جهت استانبول فرار کنند.

سراسرب باران بارید. صبح، آبکندها و فرورفتگی های زمین را آب رخنه فرا گرفته بود. راهها دیگر قابل عبور نبود. هر کمترین گودال دامی بود. برف آب خورده نشست میکرد. اسبها در گل ولای گیر میکردند. افراد از خستگی از پا می افتادند.

دو سوارانی که فرماندهی ستوان سوم خارلامپی برماکوف Kharlampi Ermakov، اهل بازکی، از جانب گریگوری برای تعاقب دشمن هزیمت یافته گسیل شده بود در روستاهای لاتیشفسکی Latychevski و ویسلو-گوزفسکی Vislogouzovski که بهم نزدیک اند در حدود سی اسیر گرفتند و پیش از ظهر آنهارا به کارگینسکایا آوردند.

گریگوری در خانه بسیار وسیعی که به یکی از ثروتمندان عمده محل به نام کارگین تعلق داشت منزل کرده بود. اسیران را به حیاط آوردند. برماکوف وارد شد و به گریگوری سلام داد.

— بیست و هفت تا از سرخها را گرفته ایم. گماشتهات اسبت را آورده. همین حالا حرکت میکنی؟

گریگوری کمر بند پالتوی خود را بست و در برابر آینه شانه های به موهای خود که از زیر کلاه بدر آمده بود زد و تنها آنوقت بسوی برماکوف برگشت.

— بله. همین حالا حرکت می کنیم. يك میتینگ توی میدان، بعدش هم راه می افتیم.

— میتینگ لازم نیست. — برماکوف شانه ها را بالا انداخت و لبخند زد. — همه سوار شده اند. هاه، نگاه کن. این هائی که دارند می آند مال ویوشنسکایا نیستند؟

گریگوری از پنجره نگاه کرد. سه سواران با نظم تحسین آوری به ستون چهارمی آمدند. قزاق های دست چین شده و اسب هائی که گوئی برای رژه آماده شان کرده بودند. گریگوری با خوشحالی زمزمه کرد:

— از کجا می آند؟ از کجا ممکنه اینها آمده باشند؟

و درحالی که شمشیر به کمر می‌بست، به پیرون شتافت. یرماکوف دم دروازه به او پیوست.

فرمانده اسواران نخستین هم‌اینگ به گریگوری نزدیک میشد، دست‌را به احترام به کلاهش برده بود، و جرأت نداشت به او دست بدهد.

— رفیق ملخوف شمائید؟

— بله. از کجا می‌آئید؟

— ما را تو واحدتان قبول کنید. آمده‌ایم به‌شما ملحق بشیم. اسواران ما دیشب از افراد لیخوویدوف Likhovidov تشکیل شد. آن دو اسواران دیگر هم افراد گراچوف و آرخیپوفا Arkhipovka هستند.

— قزاق‌ها تان را بیرید سرمیدان. میتینگ داریم.

گماشته گریگوری (که همان پروخورزیکف بود) اسبش را آورد و خوش خدمتی را بجائی رسانید که رکاب را برایش نگهداشت.

یرماکوف با تردستی خاص، تقریباً بی آن که دست به یال اسب یا قاش زین ببرد، پیکرباریک خود را با آن عضلات آهنین بر خانه زین نشانده. به گریگوری نزدیک شد، و درحالی که با حرکتی ماشین وار دامن پالتوی خود را بالای زین مرتب میکرد، از او پرسید:

— اسیرها را چه می‌کنیم؟

گریگوری دکمه پالتوی او را گرفت و اندکی از زین جدا شده بسوی او خم گشت. شراره‌های سبانه‌ای در چشمانش میدرخشید، ولی لبانش زیر سبیل لبخند میزد، — گرچه، درواقع، این هم لبخندی پیرمانه بود.

— بگو پیرنشان به وبوشنسکایا. فهمیدی؟ ولی از آن پشته که آنجاست

نباید دورتر برند.

و با شلاق خود یک پشته شنی را که بر استانیتزا مسلط بودند نشان داد و اسب خود را به راه انداخت.

درحالی که اسب یرتمه قدم برمیداشت، گریگوری پاخود گفت: «این قسط اول به حساب پیوتر»، و بی هیچ دلیلی ظاهر با شلاق چنان بر کفل اسب زد که اثر سفید رنگی بجا گذاشت و دردم یاد کرد.

XXXVI

از کار گینسکایا گریگوری در رأس واحدی که اینک به سه هزار و پانصد تن

بالغ میشد بسوی بوکوفسکایا پیش میرفت. ستاد و کمیته اجرائی بخش رهنمودها و دستورهای مستقیم برایش میفرستادند. یکی از اعضای ستاد يك نامه خصوصی برایش فرستاد که در آن با چنین سبک پرطمطراق با او سخن میگفت :

درفیق بسیار محترم، گریگوری پانتلیویچ،

شایعات مفرضانه ای به گوش ما میرسد مشعر بر این که تودرباره اسیران سرخ شیوه های بیرحمانه کشتاری پرشش را بکار میبری. گفته میشود که بدستور توسی نفر سرخ که بوسیله خارلامپی برماکوف در بوکوفسکایا اسیر شده بودند اعدام و یا به عبارت دیگر با شمشیر قطعه قطعه شدند. گفته میشود که در میان آن اسیران کمیسری بود که میتوانست از نظر پی بردن به میزان نیروهایشان برای ما مفید باشد. رفیق عزیز، دستور خود را مبنی بر این که اسیر زنده نگیرند لغو کن، این دستور برای ماسخت زبان بخش است و قزاق ها هم از قراری که گفته میشود بر ضد يك چنان بیرحمی غرولند می کنند و میترسند که سرخ ها نیز دست به کشتار اسیران و ویران کردن روستاهای ما بزنند. همچنین در مورد فرماندهان، آن ها را زنده برای مان بفرست. ما آن ها را بی سرو صدا در ویوشنسکایا یا در کازانسکایا نابود خواهیم کرد، و حال آن که تو مانند تاراس بولبا در رمان تاریخی پوشکین، نویسنده روس، با اسواران خود پیشروی میکنی و همرا بدست آتش و شمشیر میسپاری و موجب نگرانی قزاق ها میشوی. خواهش دارم، روش اعتدال در پیش بگیر و اسیران را بدست مرگ نسیار، بلکه آن ها را برای ما بفرست. نیروی ما چنان که در بالا گفته شد در اتخاذ چنین روشی خواهد بود. دیگر به سلامت باش. سلام بلندی برایت میفرستیم و آرزو مند موفقیت های بزرگ توهستیم.»

گریگوری نامه را، بی آن که تا به آخر بخواند، پاره کرد و زیر سم اسب خود انداخت. کودینف هم برایش نوشت :

«تعرض خودت را فوراً روبه جنوب در جهت کروتنسکی - آستاخوو - گروکوو Kroutenski - Astakhovo - Grékova گسترش بده. ستاد این امر را ضروری میدانند که به جبهه کادت ها ملحق بشویم. در غیر این صورت به محاصره خواهیم افتاد و خرد خواهیم شد.»

گریگوری، بی آن که از زمین بریزد، چنین جواب نوشت :

«من در جهت بوکوفسکایا پیش میروم و دشمن را که در حال عقب نشینی است دنبال میکنم. به کروتنسکی نخواهم رفت و دستور تو بنظر من احمقانه است .

اگر به آساخوو و بروم چه کسی را مورد حمله قرار خواهم داد؟ آنجا جز باد و يك مشت اوکراینی هیچکس نیست .

نامه نگاری رسمی او با دستگاه رهبری شورش به همین پایان یافت . اسواران های او که به صورت دوهنگ درآمده بودند ، به ده کونکوف Konkov درمرز قلمرو بوکوفسکایا نزدیک میشدند . بخت تاسه روز دیگر باز به گریگوری لیخند زد . پس از آن که بوکوفسکایا را با نبردی شدید به تصرف درآورد ، خطر کرد و پسوی کراسنو کوتسکایا Krasnokoutskaja رهپارشد . يك واحد کوچک را که خواسته بود راه بر او ببندد تارومار کرد ، ولی دستور کشتار اسیران را صادر نکرد و آن ها را به عقب جبهه فرستاد .

روز نهم مارس گریگوری دیگر کاملاً به ده چیستیاکوفکا Tohistiakovka نزدیک شده بود . فرمانده سرخ که احساس میکرد چه خطری خطوط عقبش را تهدید میکند ، چندین هنگ و آتشبار برضد شورشیان گسیل کرد . بر خورد در نزدیکی چیستیاکوفکا روی نمود . نبرد سه ساعت طول کشید . گریگوری از ترس آن که مبدا در محاصره افتد ، واحدهای خود را به کراسنو کوتسکایا عقب کشید . ولی صبح روز دهم مارس قزاق های سرخ خو پر مردان و یوشنسکایا را در تنگنا گرفتند . ضمن حمله و حمله متقابل قزاقان دون به هم زدند و از دو طرف چنانکه باید شمشیر در یکدیگر نهادند . گریگوری زخمی بر گونه برداشت و اسبش در گرما گرم نبرد کشته شد ؛ و او هنگ های خود را از عمر که بدربرد و به بوکوفسکایا عقب نشست .

هنگام عصر از يك اسیر باز پرسى کرد . مردی که در برابرش ایستاده بود ، قزاقی از مردم استانیتزای تپی کینسکایا Tëpikinskaia ، چندان جوان نبود . موهای بور و سینه فرورفته ای داشت . روی برگردان پالتواش نوار سرخ پاره پاره ای دیده میشد . او بر غبت به پرسش ها پاسخ میداد ، و لبخندی زورکی و اندکی کج بر لب داشت .

– هنگ هایی که دیروز می جنگیدند ، کدام ها بودند ؟

– هنگ سه قزاق ، هنگ استنکا رازین ، هنگ خودمن (که تقریباً همه شان قزاق های بخش خو پر هستند) ، هنگ پنجم ماورای آمو ، هنگ دوازده سوار و هنگ شش متسنسك . Mtsensk

– به فرماندهی کی ؟ کیکیویدزه Kikiuidzé ظاهراً ؟

– نه . فرماندهی همه اش باریف دمنیچ Domnitch هست .

- مهمات خیلی دارید ؟
- آه ، خیلی !
- توپ ؟
- هشت تا ، اگر اشتباه نکنم .
- نفرات هنگ تو کجائی هستند ؟
- اهل دهات کامنسکایا .
- به شما گفته بودند کجا میبرندتان ؟
- مرد اسیر دودل ماند ، ولی با این همه پاسخ داد . گریگوری خواست از نحوه تفکر نفرات خوهر آگهی یابد .
- قزاق ها میان خودشان چه میگفتند ؟
- میگفتند که دلشان نمیخواهد بچنگند ...
- توهنگ تو آیامیدانند ما برضد چه چیزی شورش کرده ایم ؟
- از کجا میتوانند بدانند ؟
- خوب ، پس برای چه دلشان نمیخواست بچنگند ؟
- برای این که شما هم قزاق هستید . از آن گذشته ، دیگر از جنگ تنگ آمده ایم . از وقتی که با سرخ ها هستیم جنگ تمامی ندارد .
- حاضر هستی همراه مایائی ؟
- مرد اسیر شانه های تنگ خود را بالا انداخت .
- هر جور بفرمائید . خودم که خیلی میل ندارم ...
- خوب ، برو . میتوانی بری زنت را ببینی . شرط می بندم که دلت برایش تنگ شده .
- گریگوری بانگه چشمان نیم بسته قزاق را که دور میشد دنبال کرد و پروخور را صدا زد . سیگار کشیدن گرفت و تا مدتی دراز ، بی آن که چیزی بگوید ، به همین حال ماند . سپس به پنجره نزدیک شد . و در حالی که پشت به پروخور داشت به آرامی گفت
- این مردك كه ازش باز پرسى كردم ، به بچه ها بگو بى سروصدا كلش را بكنند . از قزاق هاى سرخ من زنده اسير نميگيرم .
- و با حرکتى خشن روى پاشنه هاى سائیده اش عقب گرد کرد .
- بگو زودتر او را ... برو .
- پروخور بیرون رفت . گریگوری يك دقیقه آنجا ماند و ساقه های نازك

گل شمع‌دانی را که روی لبه پنجره بود شکستن گرفت. سپس رفتند، تاسر پل‌رفت. پروخور به قزاق‌هایی که دم انبار گندم در آفتاب نشسته بودند آهسته چیزی می‌گفت. گریگوری، بی‌آن که قزاق‌ها را نگاه کند، گفت:

— اسیر را بگذاریدش بره. برایش يك پروانه عبور ترتیب بدهید. به اطاق خود بازگشت و در برابر يك آینه کهنه استاد و باحرکتی حاکی از سرگشتگی دست‌ها را ازم دور کرد. نمیتوانست برای خود روشن کند که چرا بیرون رفته و دستور داده بود که بگذارند اسیر برود. هنگامی که لبخند زنان به اسیر گفته بود: «میتوانی بری زنت را ببینی... برو...» و میدانست که هم‌اینک پروخور را صدا خواهد کرد و به او دستور خواهد داد که قزاق سرخ خویری را ازین ببرند، شادی کین‌توزانه‌ای که چیزی از لذت در آن بود احساس کرده بود. و اینک از این که بر سر رحم آمده بود کم‌وبیش برآشفته بود. آخر، این احساس که در او برخاسته و او را بر آن داشته بود که يك دشمن را رهاسازد، چه چیزی جز ترحم بود؟ اما در همان حال شادی دل‌انگیزی احساس میکرد... چنین چیزی چگونه روی نموده بود؟ گریگوری نمیتوانست بدان پی‌ببرد. و این کار خاصه از آن جهت غریب بود که دیروز خودش به افراد خود گفته بود: «دهاتی‌ها دشمن ما هستند. ولی امروزه، قزاقی که همراه سرخ‌ها قدم بر میداره دو یار دشمن هست. مثل جاسوس‌ها، حکمش باید خیلی زود صادر بشه: يك، دو، پیش بسوی آن دنیا.»

گریگوری، هنگامی که از اطاق خود بیرون آمد، با این تضاد سوزناک که نمیتوانست حل کند، با این احساس تازه درباره نادرست بودن مرام و هدف خود، دست‌به‌گریبان بود. فرمانده هنگ چیر، مردی بلند بالا که پیش از این در هنگ گارد خدمت کرده بود، همراه دو فرمانده اسواران بدوی پوست و لبخند زنان گفت:

— نیروهای تازه نفس برای ما رسیده. سه هزار سوار از ناپولف Napolov و یابلونه‌وا یا Iablónévaia و گوسینکا Goussynka و در حدود دو گروهان پیاده. با این‌ها چه میخواهی بکنی، ملخوف؟

گریگوری هفت‌تیر موزر و فشنگدان برانده‌ای را که از لیخاچوف گرفته بود به کمر بست و به حیاط خانه رفت. آفتاب گرم بود. آسمان، همچنان که در روزهای تابستانی، آبی و بلند بود و همچنان که در روزهای تابستان، ابرها بسوی جنوب میرفتند. گریگوری همه فرماندهان واحدها را در يك کوچه فرعی

گرد آورد. در حدود سی نفر آمدند و روی يك پرچین خراب نشستند. یکی از ایقان کیسهٔ توتون خود را میان حاضران گرداند. گریگوری دستور کودینوف را به اطلاع حاضران رسانید و پرسید :

– نقشهٔ هاماں چه خواهد بود؟ این هنگ‌ها که ما را از چسینیا کوفکا عقب زدند، چه جور باید تارومارشان بکنیم؛ چه راهی را در پیش میگیریم؟
يك فرمانده اسواران پرسید :

– عده‌شان چه قدره؟ چیزی تونستی از آن اسیر دریاری؟
گریگوری هنگ‌هایی را که در برابرشان بودند نام برد و زود تعداد سر نیزه‌ها و شمشیرهای دشمن را برآورد کرد. همه خاموش بودند. دريك کنفرانس، سرسری نمیتوان چیزی گفت. ازین رو فرمانده اسواران گراچف اظهار داشت :

– کمی صبر کن، ملخوف. بگذار فکر کنیم. این کار دیگر شمشیر زدن نیست. نباید اشتباه بکنیم.

و هم‌ا بود که پیش از دیگران نظرداد.

گریگوری بدقت سخنان همه را گوش کرد. عقیدهٔ اکثر کسانی که سخن گفتند بر آن بود که حتی در صورت موفقیت نباید پرورد رفت و باید شیوهٔ جنگ دفاعی در پیش گرفت. با این همه، یکی از افراد چیر از دستور فرمانده کل نیروهای شورشی بگرمی پشتیبانی میکرد.

– هیچ دلیلی نداره که اینجا بمانیم و درجا بزنیم. ملخوف باید ما را به طرف دوتس پیره. آخر، مگر دیوانه شده‌اید؟ مایک مشق مردم هستیم و تمام روسیه به سرمان ریخته. چه طور می‌خواهید در برابرشان ایستادگی بکنیم؟ به اولین فشاری که وارد بیاید، کلکشان کنده است. باید راهی به روی خودمان باز بکنیم. خوب میدانم که مهمات چندان نداریم، ولی بدست می‌آریم. باید دستبرد بزنیم. تصمیم بگیرید.

– اهالی را، زن‌ها، پیرها و بچه‌ها را چه میکنی؟

– بگذار همان‌جا که هستند بمانند.

– کلهٔ پرمغزی داری، اما حیف که صاحبش دیوانه است.

تا آن دم فرماندهان واحد ها که روی پرچین نشسته بودند آهسته از شخم بهاره که موعدش فرامیرسید و از این که در صورت حمله چهبه سرخانه‌ها و کشت هاشان خواهد آمد حرف زده بودند، ولی پس از گفته‌های آن مرد چیری همه

صدا بلند کردند و کنفرانس ناگهان جنبهٔ خشن يك اجتماع همگانی ده را به خود گرفت . يك قزاق سالخورده ، اهل ناپولسوف ، صدای خود را از همهٔ شان بلندتر کرد :

— ما از پرچین هامان دورتر نمی‌ریم . خود من ، اول همه ، اسواران را به دم بر میگردانم . اگر که باید جنگ کرد ، در نزدیکی خانه هامان جنگ می‌کنیم . به ما چه که در غم دیگران باشیم ؟

— خضه‌ام نکن .. من دارم استدلال می‌کنم و تو عریده می‌کشی .

— دیگر بحث برای چه ؟

— بگذار خود کودینف به دوستش بره .

گریگوری منتظر ماند که سکوت برقرار شود ، آنگاه نظر قاطع خود را در میان نهاد .

— ما جبهه‌مان را همین جاحفظ می‌کنیم . هر گاه کراسنو کوتسک یا به ما ملحق بشه ، از آن هم دفاع می‌کنیم . ما هیچ جانی نمی‌ریم . کنفرانس تمام شد . هر که بره به اسواران خودش . هم الان حرکت می‌کنیم و به مواضع خودمان میریم .

نیم ساعت بعد ، گریگوری از دیدن سیل انبوه اسواران که از کوچه ها روان بود احساس شادی غرور آمیزی کرد : تا آن زمان هر گز بر چنین تودهٔ انبوهی از مردان جنگی فرمان نرانده بود . ولی همراه این خرسندی ناشی از خودخواهی ، دلهره و تلخکامی سختی در او سر برداشت : آیا خواهد توانست چنانکه باید رهبری شان کند ؟ آیا آن استعداد در او هست که بتواند هزاران قزاق را راهنمایی کند ؟ این دیگر يك اسواران نبود که زیر فرمان داشت ، بلکه يك لشکر کامل بود . او با این همه کم سوادیش ، آیا واقفاً در حدا بود که زندگی هزاران تن در حکم او باشد و مسئول نهائی آن شمرده شود ؟ اما ، برآستی من آن هارا برضد که رهبری می‌کنم ؟ برضد ملت ... پس ، آخر حق با کیست ؟

گریگوری ، در حالی که دندان به هم میسایید ، اسواران هارا که با صفوف فشرده از برابر او میگذشتند مینگریست . کشش مست کنندهٔ قدرت در چشمش رنگه باخت و پژمرده شد . دلهره و تلخکامی بر جامانده و با سنگینی تحمل ناپذیری دستش را خم کرد .

سبز سراسیمه ها پر صداتر میشد. خورشید آشکارا به سرخی گرائیده و از زردی ناتوانی بدر آمده بود. گر کهای اشعه اش دیگر پشم شده بود و از گرمی نیش میزد. از شیارهای سرازیر برف در آورده هنگام ظهر بخار بر میخواست، برف اسفنجی پوسته بسته با فروغی تحمل ناپذیر میدرخشید. هوای آغشته به رطوبت گس، غلیظ و خوشبو بود.

آفتاب پشت قزاقان را گرم میکرد. پشتری زین گرمای خوشایندی داشت و باد بالیان نمناک خود گونه های تیره مردان را خیس میکرد. گاه نیز از يك تپه برف نشسته نفس سردی با خود میآورد. ولی دیگر گرما بر زمستان چیره میشد. اسب ها، همچنان که به هنگام بهار، با سرکشی میخرا میدند و موی پارسا لهان میریخت، بوی عرقشان باشدتی بیشتری را میگزید.

قزاقان اینک دم پرموی اسبان خود را گرم میزدند. با شلق های پشم شتر بیهوده از پشت سوارها آویخته بود و تکان میخورد و پیشانی ها زیر کلاه پوست از عرق خیس میشد؛ پوستین ها و نیم تنه های نظامی دیگر بیش از اندازه گرم بود. گریگوری هنگ خود را از يك جاده تابستانی میبرد. آن دور، در پس صلیب بادبان های يك آسیای بادی، اسواران های سرخ گسترش می یافتند. در نزدیکی ده سویریدوف Sviridov نبرد آغاز میشد.

گریگوری، گرچه اینک بدین کار مجبور گشته بود، هنوز نمیدانست چگونه باید نبردی را از دور رهبری کرد. او خود اسواران های و یوشنسکایا را به میدان میبرد و در خطرناکترین نقاط وارد عمل میکرد. به همین سبب نبرد يك رهبری کلی نداشت. هر هنگ به اقتضای پیشامد حوادث رفتار میکرد. جبهه ای در کار نبود، و این خود امکان آزادی عمل بزرگی میداد.

فرمانی سوار نظام (ودر واحد گریگوری اکثریت با سوارها بود) امتیاز بزرگی در برداشت. گریگوری، با استفاده از این برتری، تصمیم گرفته بود و به شیوه قزاقی، بجنگد، یعنی از جناح های دشمن سردر آورده در عقب جبهه اش نفوذ کند و بنه اش را از میان بردارد؛ سرخ ها را بستوه آورد و با شیب خون های شبانه روحیه شان را خراب کند.

ولی در سویریدوف تصمیم گرفت به نحو دیگری عمل کند: اسواران های خود را با قدمی رتبه بلند به مواضعشان برد؛ يك اسواران را در ده گذاشت و دستور داد که پیاده شوند و نگهبانان اسب های آن ها را به خانه های داخل ده ببرند و خود آن ها در باغها به کمین بنشینند. آنگاه خود باد و اسواران دیگر چهار نعل بالای يك

بلندی در نیم ورستی آسیای بادی رفت و کم وارد نبرد شد .
 بیش از دو سواران سرخ در برابر او بودند . آنان از قزاقان خوهر نبودند .
 گریگوری با دوربین خود اسب های کوتاه قد آنان را میدید که دم بریده ای داشتند
 و نمیتوانستند مال آن ناحیه باشند ، - چه قزاق ها دم اسب خود را هرگز نمیبهرند و
 این کار را لطمه ای به زیبایی آن میسازند . بنا بر این ایقان یا هنگ ۱۳ سوار
 بودند و یا واحد هایی که بتازگی رسیده بودند .

گریگوری ، از فراز پشته ای که بالای آن رفته بود ، اطراف را با دوربین
 واری میگرد . او ، هر گاه که بر زمین بود ، زمین همواره در نظرش وسیع تر مینمود
 و هنگامی که نوك چکمه اش را در رکاب داشت خود را مطمئن تر می یافت .
 او ، در آن سوی رود چیر ، ستون قهوه ای رنگ درازی مرکب از سه هزار و
 پانصد تن قزاق میدید که آهسته و مارپیچ وار در دامن تپه در جهت مرز قلمرو
 الانسکایا و اوست خوهرسکایا میرفت تا به مقابله دشمن که اوست مدویتسکایا را
 مورد حمله قرار داده بود بشتابد و مردم الانسکایا را که دیگر تاب مقاومت برایشان
 نمانده بود یاری کند .

يك ورست و نیم گریگوری را از سرخ ها که برای حمله آماده میشدند
 جدا می ساخت . او سواران های خود را سرعت به شوه قدیمی گسترش داد .
 قزاق ها همه شان دارای نیزه نبودند ، ولی آنان که نیزه داشتند به صف اول
 آمدند و به اندازه سی متر میان خود و صف بعد فاصله گذاشتند . گریگوری در
 جلوه صف اول تاخت و نیم عقب گردی کرد و شمشیر خود را در آورد :

- قدم بر تخته کوتاه ، پیش !

در همان دقیقه اول اسبش پای خود را درون سوراخ انباشته از برف لانه
 موش خرما فرو کرد و سکندری رفت . گریگوری روی زمین برخاست و رنگش
 از خشم پرید و اسب را بقوت باهنه شمشیر زد . این يك اسب خوب بود که گریگوری
 از يك قزاق و پوشنسکایا گرفته بود ، - يك اسب سرکش جنگی ، ولی گریگوری
 بی اعتمادی نهفته ای نسبت به او داشت . میدانست که در دور و ز حیوان نتوانسته
 است به او عادت کند و خودش نیز نتوانسته است خوی و سرشت او را بررسی کند ؛
 از آن میترسید که این اسب بیگانه ، برخلاف اسبی که در چسپیتیا کوفکا زیر ران
 وی کشته شده بود ، بی درنگ به کمترین حرکت دهنه به مقصود او پی نبرد .
 ضربه شمشیر اسب را به خشم آورد و دیگر از حرکات دهنه فرمان نبرد و چهار نعل
 تاختن گرفت . گریگوری اضطرابی در دل حس کرد و کم ماند که خونسردی

خود را از دست بدهد . با خود گفت : « آخرش بلایی به سرمیآرد . » و این اندیشه درونش را سوراخ کرد . ولی بتدریج که تاخت بلند اسب تند تر و متعادل تر میشد ، از حرکات ناچیز دست سوار که رهبریش میکرد بهتر فرمان میبرد و گریگوری خود را آرام تر و مطمئن تر مییافت . نگاهش يك ثانيه از موج حمله دشمن که با آرایشی پراکنده به مقابله اش میشتافت برکنده شد و روی سر سینه اسب لغزید . گوشهای سرخ رنگ اسب بدخیمانه باریک گشته به پشت خوابیده بود ، گردن کشیده اش که گوئی روی کنده ای نهاده بود بالرزه های منظم می جنبید . گریگوری روی زین بلند شد و حریصانه هوا را در سینه انباشت و چکمه های خود را در رکاب فرو برد و به اطراف خود نگرست . بارها او بهمن خروشان سواران و اسب های بهم جوش خورده را پشت سر خود دیده بود ! و هر بار قلبش ، با احساس وصف ناپذیر تحریک حیوانی و وحشیانه ، از وحشت آن چه اینك روی مینمود فشرده شده بود . در فاصله لحظه ای که او اسب خود را می میگردد تا هنگامی که بادشمن مصادف میشد ، لحظه ای درك ناکردنی بود که در آن شخصیت درونش دگرگون میشد . عقل و خونسردی و احتیاط او را ترك می گفتند و تنها غریزه جانوران و وحشی آمرانه ویی کم و کاست اراده اش را رهبری میکرد . با این همه ، در آن ساعت حمله ، اگر کسی میتوانست گریگوری را از خارج ببیند ، به یقین گمان میبرد که حرکاتش به فرمان اراده ای سنجیده است که به هیچ چیز از مسیر خود منحرف نمیکرد ، - پس که این حرکات مطمئن و پخته و احتیاط آمیز بود !

فاصله میان دشمنان با سرعتی که هایه تسکین دل بود کاهش مییافت . پیکر سواران و اسبان بزرگ میشد . نوار كوچك چراگاه پر بوته و گیاه دهكده که حاجا پوشیده از برف بود و سوار نظام دو طرف را از هم جدا میداشت با سم اسبان در نور دیده میشد . گریگوری متوجه سواری شد که تقریباً سه نیزه پیشاپیش اسواران خود میناخت . اسب کهرتیره رنگ بلند قامتش با چهار نعل کوتاه مانند گرگ تاخت میزد . سوار يك شمشیر افسری را که غلاف نقره كوب آن به رکاب برمیخورد و در آفتاب زبانه می کشید در هوا تکان میداد . پس از يك ثانيه گریگوری او را شناخت . او يك کمونیست کارگینسکایا بود از خانواده غیر قزاق ، بنام پیوتر سمی گلازوف Sémiglazov در ۱۹۱۷ ، هنگامی که بیست و چهار ساله بود ، از جنگ برگشت و نخستین کسی بود که معیج پیچ به پامی بست ، چیزی که تا آن زمان هرگز دیده نشده بود . از آن گذشته او معتدات بلشویکی و قدرت اراده نیرومندی را که در جبهه کسب کرده بود با خود به ارمغان آورده و همچنان بلشویك

مانده بود . در ارتش سرخ خدمت میکرد و پیش از شورش قزاقان از واحد خود به استانبول بازگشته بود تا حکومت شوراهارا در آن سازمان دهد. باری، این سمی-کلازوف بود که اسب خود را بادستی مطمئن رهبری میکرد و بسوی گریگوری میتاخرت و در همان حال شمشیر افسری خود را که ضمن بازجویی خانه ها ضبط کرده بود و تنها به درد رژه و سان میخورد با حرکتی در خور صحنه تناثر در هوا تکان میداد . زهر خندی دندان های بهم فشرده گریگوری را نمایان ساخت . مهار اسب را بالا گرفت و اسب فرمانبردار بر سرعت تاخت خود افزود .

گریگوری در جنگ کروفری داشت که خاص خود او بود . و هنگامی آن را بکار می بست که غریزه یا نگاهش به او میگفت که خصم نیرومند است ، یا هنگامی که میخواست او را به هر قیمت به یک ضربت بی چون و چند بکشد . گریگوری از کودکی چپ دست بود . قاشقش را با دست چپ میگرفت و با همان دست بر خود خاج می کشید . پانتلشی پروکوفیویچ برای این کار پیر همانه او را زده بود و حتی کودکان دیگر به او « گریشکای چپ دست » نام داده بودند . باید چنین انگاشت که کتک و سرزنش بر گریگوری بی تاثیر نماند : در ده سالگی عادت بکار بردن دست چپ را بجای دست راست و در همان حال لقب « چپ دست » را از دست داد . ولی این توانائی برایش باقی ماند که هر کاری را که با دست راست انجام میداد با دست چپ هم انجام دهد . حتی دست چپش نیرومند تر بود . در یورش ها همیشه از این امتیاز استفاده میکرد و همواره نیز موفقیت نصیب او میشد . مانند همه کس اسب خود را بسوی حریفی که برای خود انتخاب کرده بود از سمت چپ میراند تا بتواند با دست راست ضربه وارد کند . حریف هم به نوبه خود چنین میکرد . آنگاه ، پس از آن که فاصله اش تا حریف سی متری بیش نبود ، هنگامی که حریف به یک سو خم میشد و شمشیر خود را بلند میکرد ، گریگوری با حرکتی چابک و ناگهانی به طرف راست میرفت و شمشیر را از دست راست به دست چپ میداد . حریف که فریب خورده بود میکوشید تا وضع خود را عوض کند ؛ برایش دشوار بود که از فراز اسب به چپ ضربت بزند ؛ از این رو اطمینان خود را از دست میداد و نفس هر گ بر چهره اش میوزید ... گریگوری ضربتی سخت نیرومند براو وارد می آورد که او را به دو نیم میکرد .

از آن زمان که « زلفی » هنر شمشیر زنی و « ضربه با کلانوف » را به گریگوری آموخته بود روز گارد رازی گذشته بود . بکار بردن شمشیر ، رفتن دنبال گاو آهن نیست . و گریگوری پیشرفت های بزرگی در این فن کرده بود .

اوهر گزمج دستش رادرشراپه شمشیر نمیکرد و این بدوامکان میداد تا شمشیر خود را باسانی بایک حرکت کوتاه تشخیص نادادنی ازیک دست به دست دیگر بدهد . او میدانست که یک ضربه بسیار نیرومند هرگاه زاویه فرودشمشیر مناسب نباشد میتواند آن را ازدست بیدر آورد و حتی موجب در رفتن مچ دست شود . اوشیوه خاصی را که به ندرت با موفقیت همراه است میدانست که چگونه بایک حرکت تقریباً تمیز نادادنی سلاح دشمن را ازدستش بدرآرد یا بایک برخورد سبک دست او را ازکار بپندازد .

آری ، درپیشه کشتن آدمی با سلاح سرد ، گریگوری بسیار ماهر بود . شاخه ای که با تردستی اریب وار بریده شود چنان می افتد که درخت نمیلرزد و حرکتی نمی کند . انتهای نوک تیزش بستی درشن های پای تنه درخت که شمشیر قزاق از آن جداش کرده است فرو میرود . بدین سان بود که سمی گل ازوف زیبا با آن چهره کالموک وارشی از اسب خود که روی دوپای ایستاده بود فرو افتاد ؛ و درحالی که دست هارا بر سینه اریب شکافته اش می فشرد ، بنرمی از خانه زین لغزید . پیکرش را سرهای مرگه فرا گرفت ...

همان دم گریگوری روی زین قنارست کرد و روی رکاب ایستاد . سوار دیگری کورکورانه بسوی او میشتافت و قادر نبود اسب خود را نگهدارد . گریگوری مردار در پس سرکف آلود اسب که به عقب برگشته بود هنوز نمیدید ، ولی پرواز دایره وار شمشیر و شیارهای تیره آن رامیدید . گریگوری با همه نیروی خود مهار اسب را کشید و ضربه وارد کرد ، سپس تسمه سمت راست مهار را گرفت و بر گردن خمیده و سرخ رنگ و تراشیده حریف ضربتی وارد کرد .

او نخستین کسی بود که از میان ازدحام معرکه بیرون آمد . در آن حال چشمانش پرازنش توده درهم لولونده سوارها بود و کف های دستش مودمور میشد . شمشیر خود را در غلاف نهاد و هفت تیر را به دست گرفت و اسب را بر سرعت تمام در جهت خلاف نبرد تازاند . افرادش بدنبال اوشتافتند ، اسواران هسا با آرایش پراکنده می تاختند . جابجا کلاه های پوست گوسفند یا روباه با یراق سفید روی سر سینه اسب اریب وار دیده میشد . یک ستوان سوم که گریگوری می شناخت با کلاه پوست روباه و نیم تنه آجیده خاک رنگ در کنار او چهارنعل میرفت و گوش و گونه اش تا نزدیک چانه شکافته بود . گوئی یک سبد پر از آلبالوی رسیده روی سینه اش له شده بود ؛ دندان هایش نمایان گشته در خون غوطه می خورد .

سرخ ها که از جا کنده شده و نیمی از ایشان پا به فرار گذاشته بودند ، اسب

های خود را بر گردانند . عقب نشینی قزاق ها آنان را به تعاقب ایشان تحریض میکرد . یکی از قزاق ها که عقب مانده بود گویی بر اثر ورزش بادی سخت از اسب بر زمین انداخته شد و در میان برف لگد کوب سم اسبان گردید .

اینک دهکده و پشته های سیاه درختان باغها و نمازخانه ای در بلندی و کوچه پهن و کوتاه . تا پرچین باغی که اسواران در آن به کمین نشسته است بیش از سیصد متری باقی نیست ... پشت اسبان به کف و خون آلوده است . گریگوری که در تمام مدت تاخت ماشه هفت تیر را با خشم فشار داده بود ، اسلحه را که فشنگی در آن گیر کرده از کار کردن سر باز میزد در غلاف نهاد و بالحنی تهدید آمیز فریاد زد :
- تقسیم بشید .

جریان یگانه اسواران های قزاق مانند رودی که به صخره ای دچار شود با هماهنگی به دوشاخه منقسم شد و سرخهارا در معرض دید گذاشت . اسوارانی که پشت پرچین باغ کمین کرده بود آتش گشود . يك بار و دو بار و سه بار شلیک كرد . فریادهائی برخاست . اسبی با سوار خود به پشت افتاد و چهار دست و پایش رو به آسمان ماند . اسب دیگر زانوانش خم شد و سرش تا بنا گوش در برف فرو رفت . گلوله ها باز سه یا چهار سر باز سرخ را از خانه زین به زیر افکند ، و در همان حال که دیگران در گرما گرم تاخت سراپب خود را بر میگردانند ، قزاقان هريك يك خشاب فشنگ در کردند و سپس از تیر اندازی باز ایستادند . همینکه گریگوری با صدای بلند فریاد زد : « اسواران ها ... » هزاران سم اسب در عقب گردی ناگهانی زمین را شخم زدند و به تعاقب سرخها شتافتند . ولی قزاق ها دیگر شور و شوقی نداشتند و اسب ها مانده شده بودند . پس از يك ورست و نیم باز گشتند . از پیکر سر بازان سرخ لباسها کنده و زین بر گک اسب های کشته برداشته شد . آلکسی شامل يك دست سه اسیر را بدست خود از پا در آورد . آنان را رو به يك پرچین نگه داشت و یکی پس از دیگری در ایشان شمشیر نهاد . قزاق ها کنار نمش شکنجه دیدگان گرد آمدند و مدتی دراز آن ها را که هر سه مانند هم اریب وار از استخوان ترقوه تا کمر بریده شده بودند نگاه کردند و سیکار کشیدند . آلکسی شامل ، در حالی که چشمك میزد و گونه اش میپريد ، باد به غیب میانداخت :
- سه تاشان را شش تا کردم .

دیگران با چاقپلوسی به او توتون تعارف میکردند و ممشش را که به بزرگی يك هندوانه ابوجهل بود و سینه بر آمده اش را که گویی از درزهای نیم تنه اش بیرون میزد به دیده تحسین مینگریستند .

اسب‌ها که خیس عرق بوده پالتوی سربازی رویشان انداخته بودند، دم پرچین می‌لرزیدند. افراد تنگ‌شان راست می‌بستند. دریک کوچۀ باریک قزاقان به دنبال هم دم‌چاه آب فوت می‌گرفتند. بسیاری هم دهنه اسب‌های خسته خود را که بزحمت خود را می‌کشیدند گرفته می‌بردند.

گریگوری با تفاق پروخور و پنج‌تن دیگر پیشاپیش به راه افتادند. گویی پرده‌ای از برابر چشمش برداشته شده بود. باردیگر، مانند هنگام پیش از حمله، خورشید را دید که بر جهان می‌تابد و برف کنار خرمن‌های کاه آب‌میشود، و او چهچه شاد گنجشک‌ها را درده می‌شنید و عطرها ی بس نازک بهار نزدیک به مشامش میرسید. زندگی با وجود خونی که اندکی پیش ریخته شده بود، بی‌آن که پرمردۀ یا پیر شده باشد، بسوی او باز آمد و همان شادی‌های اندک و فریبکارانه‌اش او را به خود جلب میکرد.

در متن سیاه زمینی که از زیر یخ درآمده است لکه کوچک برف همواره دلفریب‌تر و سفیدتر مینماید.

XXXVIII

شورش مانند رودی که طغیان کند جوشید و از بستر خود درآمد و سراسر دره دون و استپی را که در آن سوی رود تا چهار صد ورست گسترده است فرا گرفت. بیست و پنج هزار قزاق بر زمین جای گرفتند. روستاهای دون علیا ده هزار پیاده بسیج کردند.

جنگ به شکلی درآمد که تا آن روز هرگز دیده نشده بود. ارتش دون در نقطه‌ای نزدیک دوتس جبهه گرفته بود و نو و چر کاسک را در پناه خود داشت و خود را برای نبرد قطعی آماده میکرد. ولی در پشت جبهه ارتش‌های هشتم و نهم سرخ که در برابر آن مستقر بودند طغیان در غرش بود و این خود وظیفه دشوار باز پس گرفتن سرزمین دون را بسیار بفرنجی‌تر میکرد.

در ماه آوریل شورای نظامی انقلابی جمهوری بروشنی خطر الحاق شورشیان را به جبهه ارتش سفید در برابر خود دید. بهر قیمت که بوده باشد میبایست شورش، پیش از آن که بتواند جبهه ارتش سرخ را شکافته به ارتش دون ملحق گردد، سرکوب شود. ازین رو بهترین نیروها گردآورده شدند. ملوانان بالتیک و

دریای سیاه ، و همچنین مطمئن ترین هنگه ها و افراد قطارهای زره پوش و ویبا کترین واحد های سواره سربازان نیروی اعزامی ملحق شدند . و نیز پنج هنگه کامل از لشکر دلاور بوگوچار ، یعنی نزدیک به هشت هزار سرباز و چندین آتشبار توپخانه و پانصد مسلسل ، از جبهه برگرفته و به عقب فرستاده شد . در ماه آوریل دانشجویان دانشکده های نظامی ریازان و تامبوف باشجاعتی سرشار از فداکاری در بخش کازانسکایا نبرد می کردند . بعداً نیز یک واحد از دانشکده نظامی وابسته به کمیته اجرائی مرکزی سراسر روسیه (VTSIK) فرارسید و تیراندازان لتونی در شومی لیتسکایا با شورشیان می جنگیدند .

کمبود تجهیزات و مهمات گلولی قزاقان رامی فشرده . در آغاز آنان تفنگ به اندازه کمایت نداشتند و ذخیره فشنگشان نیز روبه اتمام بود . ازین رومیبایست به بهای جان خویش با حمله با شبیخون فشنگ بدست آرند و چنین هم کردند . در ماه آوریل دیگر با اندازه کافی تفنگ داشتند ، باضافه شش آتشبار توپخانه و نزدیک به یکصد و پنجاه مسلسل .

در آغاز شورش پنج میلیون پوکه فشنگ در انبار و یوشنسکایا پجامانده بود . شورای بخش بهترین آهنگران و چلنکران و اسلحه سازان را بسیج کرد . کارگاهی برای ریختن گلوله در و یوشنسکایا تاسیس شد ، ولی سرب نبود . آنگاه بدعوت شورای بخش آنچه سرب و مس در روستاها بود جمع آوری گردید . آسیاهای بخار آنچه سرب و فلز سفید ذخیره داشتند تحویل دادند . پیکهائی به هرسو با پیغام کوتاه زیرین گسیل شدند :

«شهران و پسران و برادران شما چیزی ندارند که با آن تیراندازی کنند .

«تیراندازی شان تنها با فشنگ هائی است که از دشمن نفرین شده میگیرند . هر چه در خانه هاتان دارید که بتوان برای ریختن گلوله از آن استفاده کرد همه را بدهید . غریبالهای سربهای ماشین های بوجار را بدهید .»

یک هفته پس از آن دیگر یک ماشین بوجار نبود که غریبالی داشته باشد .

«شهران و پسران و برادران شما چیزی ندارند که با آن تیراندازی کنند ... زن ها همه گونه اشیاء مفید و بیفایده را به شوراهای دهکده های - آوردند ؛ در روستاهائی که در آن زد و خوردی در گرفته بود ، بچه ها گلوله هارا از دیوارهای بیرون می کشیدند و به جستجوی تکه پاره های خمپاره زمین را می کردند . با این همه این جنبش یکپارچه نبود . چند زن از میان تهی دست ترین

افراد که نمی خواستند آخرین افزارهای کوچک خانگی شان را ازدست بدهند، بازداشت و به اتهام «همدردی با سرخ‌ها» به مرکز بخش فرستاده شدند. در تاتارسکی پیران ثروتمند سمیون ملقب به «دیگه» را که به مرخصی آمده بود چندان زدند که دهنش پر خون شد، زیرا از سرب‌های احتیاطی بر زبانش گذشته بود: «پولدارها برایشان زحمتی نداده که ماشین بوجارشان را خراب کنند، برای این که از سرخ‌ها بیشتر میترسند تا از ورشکستگی.»

گلوله‌هایی که در کارگاه ویوشنسکایا تولید میشد پوشش نیکی نداشت و ذوب میشد و به شکل سرب گداخته بازو و وحشیانه‌ای غلغل‌کنان از تنگه بدر می‌آمد و تنها در سیمد و پنجاه متری به هدف می‌خورد. اما زخم آن‌ها وحشتناک بود. سربازان سرخ به افراد گشتی قزاق فریاد می‌زدند: «آهای، شما که با سوسک تیراندازی می‌کنید ... تسلیم شید. به هر حال کارتان ساخته است.»

سی و پنج هزار افراد شورشی در پنج لشکر و یک تیپ مخصوص، به شماره شش، سازمان یافته بودند. در بخش مشکوفسکایا - ستراکوف - وژا (Mechkovskaia - Sétrakov - Vēja) لشکر سوم به فرماندهی یگوروف مستقر گشته بود. بخش کارانسکایا - دونتسکویه - شومی لینسکایا - Kazanskaia - Donetskoie - Choumilinskaia را لشکر چهارم به فرماندهی ستوان سوم کوندرات مدودیف Kondrat Medvédev، مردی با سیمائی شوم که در جنگ اهریمنی شمشیرزن بود، اشغال میکرد. لشکر پنجم در جبههٔ سلاشچو - فسکایا - بوکانوفسکایا Slachtchovskaia - Boukanovskaia می‌جنگید و فرمانده آن اوشاکوف بود. استوارمرکولف در رأس لشکر دوم در بخش الانسکایا - اوست خوپرسکایا - گورباتف نبرد میکرد و تیپ مخصوص نیز در همانجا موضع داشت. این یک واحد کاملاً یکپارچه بود که تقریباً تلفاتی نداشته بود، زیرا فرمانده آن ستوان سوم بوگاتیریوف، قزاقی از مردم ماکسایفسکایا Maksalevskaja، مردی بسیار محتاط و دقیق بود که هرگز خطری را بیهوده قبول نمی‌کرد و افراد خود را به کشتن نمی‌داد. گریگوری ملخوف واحد خود یعنی لشکر یکم را در طول ساحل چیر گسترش داده بود. او بخش میانی جبهه را اشغال کرده بود و حملهٔ سربازان سرخ که از جبهه منتقل گشته بودند از جانب جنوب متوجه او بود. واونه تنها موفق میشد دشمن را عقب بزند، بلکه با فرستادن چندین اسواران و گروهان پیاده به کمک لشکر دوم که ایستادگی کمتری داشت بشتابد.

شورش توانست به استانیتراهای بخش‌های خوهر و اوست مدودیتسکایا سرایت کند. در آنجاها نیز کم و بیش جنب و جوشی بود. پیک‌هایی می‌آمدند و تقاضا میکردند که نیروی کمکی به بوزولوک و خوهر علیا فرستاده شود تا قزاقان را به شورش دعوت کنند، ولی فرماندهی عالی شورشیان، از آن رو که اکثریت قزاقان خوهرها دار حکومت شوروی بودند و دست به سلاح برنمیداشتند، نمیتوانست به تجاوز از حدود بخش دون‌ایاتن در دهد. از آن گذشته، خود پیک‌ها جای خوشبینی باقی نمی‌گذاشتند و صادقانه می‌گفتند که ناراضایی بر ضد سرخ‌ها در روستاها چندان زیاد نیست و افسرانی که در گوشه و کنار بخش خوهر باقی مانده‌اند ناچارند پنهان باشند، چه قادر نیستند نیروهای مهمی به پشتیبانی شورشیان گرد آورند؛ جنگاوران احتمالی یا در خانه‌های خود بودند و یا نزد سرخ‌ها رفته بودند؛ و اما پیران قوم، دستشان را از همه کارها کوتاه کرده بودند و دیگر قدرت و نفوذ سابق را نداشتند.

در نواحی جنوبی که اوکراینی‌ها در آن سکونت داشتند، سرخ‌ها جوانان را بسیج میکردند و اینان پس از آن که به هنگ‌های لشکر دلاور بوگوجار اعزام میشدند با شور و شوق فراوان بر ضد شورشیان می‌جنگیدند. باری، شورش در همان حدود دون‌علیا محدود ماند. اینک بیش از پیش بر همه، و در وهله نخست بر - فرماندهی عالی شورشیان، روشن میشد که قزاق‌ها نخواهند توانست تادیری از خانه و سرزمین زاد بومی خود دفاع کنند و دیر یا زود ارتش سرخ از جبهه دوتش بر میگردد و آنها را خرد میکند.

روز ۱۸ مارس کودینف گریگوری ملخوف را برای شرکت در کنفرانسی که میبایست در ویونسکایا تشکیل شود دعوت کرد. گریگوری فرماندهی لشکر خود را به معاون خویش ریابچیکوف Riabtchikov واگذار کرد و سبب زود باگماشته خود به راه افتاد.

هنگامی به ستاد رسید که کودینوف در حضور سافونوف با فرستاده‌ای از استانیترای الکسیفسکایا Aléxéievskaja سرگرم گفتگو بود. کودینوف روی میز کار خود خم شده با انگشتان لاغر و تیره رنگش با انتهای کمر بند قفقازی خود بازی میکرد و، بی آن که چشمان برجسته و سرخ گشته از بیخوابی چندین شبه‌اش را به روی قزاقی که در برابرش نشسته بود بلند کند، از او میپرسید: - ولی خودتان؟ خودتان در این باره چه فکری کنید؟

- ماهم، البته ... بتنهائی کار آسان نیست. مگر میشه دانست دیگران

چه خواهند کرد؟ خودت که میدانی مردم چه جور هستند. دلشان میخواهد، ولی میترسند...

کودینوف، که رنگش از خشم پریده بود، فریاد زد:

— دلشان میخواهد! میترسند!

و مانند کسی که روی آتش نشسته باشد در نیمکت خود میجنید و جابجا میشد:

— شما همه‌تان مثل دخترها هستید. «من دلم میخواهد، قفلکم میدهد، ولی مامان نمیگذارد». در این صورت به استانیترای خودت برگرد و به پیرهای قوم بگو تازمانی که خودتان شروع نکنید ماحتی یک جوخه براتان نمی‌فرستیم. شماها، سزاتان همینکه سرخ‌ها یکی پس از دیگری شمارا دار بزنند.

قزاق کلاه پوست روباه خود را بزحمت روی پس‌گردنش آورد. عرق مانند سیل از چین‌های پیشانی‌اش روان بود. مژه‌های کوتاه بورش به هم میخورد و با سرو روی گناهکار لب‌خند میزد.

— برای شما البته درست نیست که به ده مان بیایید. ولی اصل کار همان شروعه. همان قدم‌اوله که از همه سخت‌تره...

گریگوری که این گفتگو را به دقت گوش میداد، خود را کنار کشید و به مردی که بدون در زدن وارد شده بود وسیل سیاهی داشت و پوستین نیم‌تنه‌ای پوشیده بود راه داد. مرد با حرکت سر به کودینوف سلام کرد و کنار میز نشست و گونه‌اش را به کف دست سفید خود تکیه داد. گریگوری که او را برای نخستین بار میدید براندازش کرد. چهره‌ای با طرح ظریف گندمگون که از باد و آفتاب اثری بر آن نبود، دستهایی سفید و لطیف، رفتاری مهذب، و همه چیز در او نشان میداد که اهل محل نیست.

کودینوف ناشناس را با اشاره چشم نشان داد و به گریگوری گفت:

— ملخوف، رفیق گئورگیدزه. Guéorguidzé او...

کودینوف حرف خود را فرو خورد و در حالی که با قلاب نقره کمربند خود بازی میکرد، از جا برخاست و به فرستاده استانیترای آلکی‌یفسکایا گفت:

— خوب، قزاق، برو. ما کار داریم. بده‌ات برگرد و آنچه را که از من شنیدی به اشخاص صلاحیت دار بگو.

قزاق برخاست، کلاه پوست روباه آتش‌رنگش تقریباً به سقف میسایید

وشانه‌های پهنش که جلوی نور را میگرفت ناگهان طاق را کوچک و تنگ جلوه داد. گریگوری که از فشردن دست گئور گیدزه احساس ناخوشایندی داشت به‌مرد گفت :

— آمده‌ای کمک بخواهی ؟

— بله، بله، کمک . ولی می‌بینی ...

قزاق باخوشحالی بسوی گریگوری برگشته بود و چشمانش از او امید پشتیبانی داشت. چهره‌اش که مانند کلاه پوستش سرخ‌رنگ بود چنان جاخورده بود و چنان بفراوانی عرق میریخت که در ریش و سبیل سرخ فرو افتاده‌اش گوئی مرواریدهای کوچکی نشانده شده بود. گریگوری که وانمود میکرد متوجه بیحوصلگی کودینف نیست، به‌سخن ادامه داد:

— خوب، که شما هم از حکومت شوروی بستوه آمده‌اید ؟

قزاق در جواب او بالحنی شمرده گفت :

— هنوز میشه تحمل کرد ، برادر. ولی می‌ترسیم کار بدتر از این بشه.

— تو ده‌تان کسی را تیرباران کرده‌اند ؟

— نه، خدا نکنه ! همچو چیزی ماننیده‌ایم . چیزی که هست از ما سب و گندم گرفته‌اند . البته هم کسانی را که برضدشان حرف می‌زدند بازداشت کردند. خلاصه کلام این که می‌ترسیم .

— هرگاه و بوشنسکایا به کمک‌تان بیاد ، شورش می‌کنید ؟ همه‌تان راه

می‌افتید ؟

چشمان کوچک قزاق که از آفتاب زرین گشته بود چین خورد . نگاهش را برگرداند و کلاه پوست روباه روی پیشانی‌اش که از تفکر چین برداشته بود لغزید .

— چه‌طور میتونم بجای همه حرف بزنم ... اما کسانی که ثروتی دارند البته راه می‌افتند ...

— فقیرها، کسانی که چیزی ندارند، چه‌طور؟

گریگوری که بیهوده میکوشید نگاه مخاطب خود را دریابد، ناگهان بانگاهی رك‌وراست و حیرت زده مانند نگاه کودکان برخورد کرد .

— هوم ... لات ولوت‌ها ، برای چه انتظار داری آن‌ها هم بیاند ؟ این

حکومت دلخواه آن‌هاست .

در این میان کودینوف ، بی آن که خشم خود را پنهان بدارد، فریاد زد:

- پس، آخر، برای چه اینجا آمده‌ای، احمق؟ برای چه آمده‌ای اینجا؟ مگر همه تو ده‌تان پولدارند؟ مگر با دوسه تا خانوار درده میشه شورش راه انداخت؟ برو کم‌شو، برو، بهات میگم. هنوز خانه‌ها تان را به آتش نکشیده‌اند. وقتی که این کار شروع شد، دیگر برای اقدام به مبارزه احتیاجی به ما نخواهید داشت. شما ناکس‌ها عادت کرده‌اید پشت سر دیگران زمین‌تان را آسوده شخم بزنید. دلتان می‌خواود بالای بخاری‌تان روی کاه گرم لم بدهید... ده، برو کم‌شو، برو. از دیدن حالت بهم می‌خوره، کثافت!

گریگوری ابرو درهم کشید و رو بر گرداند. چهره کودینوف از لکه‌های قرمز پوشیده میشد. گئورگیندزه سبیل خود را تاب میداد و پره‌های بینی عقابی‌اش میلرزید. قزاق کلاه از سر بر گرفت:

- حالا که این طوریه، خیلی متأسفم. توهوم، سرکار، این جور فریاد نکش، تهدیدمان نکن، گفتگومان دوستانه است. من خواهش پیران قوم را به شما ابلاغ کردم و جوابتان را هم به اطلاعشان میرسانم، بنابراین لازم نیست فریاد بکشید. آخر، تاکی باید سربندگان خدا داد کشیده؟ سفیدها به ما تحکم میکردند، سرخ‌ها به ما تحکم میکردند و حالا نوپت تواست. هر کسی می‌خواود قدرت خودش را به رخ ما بکشد و خفت‌مان بده. زندگی دهقان‌ها این طوریه، هر سگ گری که از راه برسه می‌خواود گازت بگیره.

قزاق کلاه پوستش را خشمگین بر سرش فرو برد و مانند توده سنگی به راهرو رفت و در را آهسته پشت سر خود بست. رلی همینکه خود را در راهرو یافت، دیگر خودداری نکرد و چنان بقوت دریرونی را به هم زد که تا پنج دقیقه خرده‌های گچ روی کف راهرو و درگاه پنجره میریخت.

کودینوف، در حالی که خوش آمده بود و لبخند می‌زد، گفت:

- مردم امروزه این جورند.

او با کمر بند خود بازی میکرد و خلق و خویش هر دم شکفته تر میشد.

- در بهار ۱۹۱۷، در فصل شخم، یک روز به راه آهن میرفتم، نزدیک های عید فصح بود، دیدم قزاق‌ها مشغول شخم زدن هستند و آزادی مستشان کرده و دارند همه جاده‌ها را شخم می‌کنند. راستی، انگار زمین کم داشتند. نزدیک توکین Tokine من به یکی از این برزگران گفتم که بیاد پیش من. دم درشکه‌ام آمد. به اش گفتم: و آهای، ببینم، برای چه جاده را شخم می‌زنی؟ یارو ترسید، گفت: «دیگر نمیزنم. عاجزانه عذر می‌خواهم.

مینومم دوباره هموارش بکنم. به همین ترتیب من دوسه‌تای دیگر را بازترساندم. نزدیک گراچوف باز همان بساط بود، جاده را شخم زده بودند و يك اُحمق تراسیده پشت گاواهنش قدم برمیداشت. فریاد زدم: «آهای، بیای اینجا.» آمد «به چه حقی جاده را شخم میکنی؟» نگاهم کرد. جوان نترسی بود، چشم‌هایی روشن روشن. بی آن که چیزی بگه، برگشت پیش‌دروهاش، میله آهنی یوغ را برداشت و به دو بطرف من آمد و به گلگیر درشکه چسبید و خودش را روی رکاب رساند. گفت: «توجه‌کاره هستی و تاکی شماها خون‌مارا میمکید؟ دلت میخواد کله‌ات را داغان بکنم؟» و آماده میشد که گفته‌اش را عملی بکند. به‌اش گفتم: «چه خبرت هست، ایوان، من شوخی میکردم.» جوابم داد: «من دیگر ایوان نیستم، ایوان اوسی‌پیچ Ivan Ossipytych هستم، و حالا برای این بی‌ادیبت دگ‌وپوزت را خرد میکنم.» باور کنید، بزحمت توانستم خودم را از شرش خلاص کنم. درست مثل همین یکی: اولش موس‌موس کرد و سرفرود آورد، ولی آخر مردی نشان داد. تو توده مردم غروری سربرداشته. گئورگیدزه به آرامی گفت:

– آنچه در آنها سر برداشته غرور نیست، بیش‌رمی صورت قانونی به خودش گرفته.

و بی آن که منتظر جواب شود، افزود:

– خواهش میکنم کنفرانس را شروع کنیم. میل دارم همین امروز در هنگ باشم.

کودینوف به دیوار کوفت و فریاد زد:

– سافونوف.

و روبه گریگوری نمود:

– همین‌جا باما باش، باهم مشورت میکنیم. ضرب‌المثل را که شنیده‌ای: «هرسری فکری». از خوشبختی‌مان، رفیق گئورگیدزه باماست. او اتفاقاً در وبوشنسکایا جامانده و حالا به‌ما ملحق شده. درجه سرهنگ دوم دارد و آکادمی نظامی را دیده.

گریگوری، که در اعماق دل خود سرمای بزرگی حس میکرد و بی آن که علت آن را بداند بدگمان بود، پرسید:

– چه طور شد که شما در وبوشنسکایا ماندید؟

– تیفوس گرفته بودم و وقتی که عقب‌نشینی جبهه شمال شروع شد مراد

دودارفسکی Doudarevski جا گذاشتند .

- تو کدام واحد بودید ؟

- من ؟ نه . من پست فرماندهی نداشتم . من درستاد يك گروه ویژه بودم .

- کدام گروه ؟ گروه ژنرال سیتنیکوف ؛ Sitnikov

- نه ...

گریگوری میخواست بازهم سؤال بکند ، ولی حالت عصبی چهره گنورگیدزه بیجا بودن بازپرسی را به او فهماند و او در وسط کلمه ای لب فرو بست .

یزودی سافونوف ، رئیس ستاد و کندرات مدودف ، فرمانده لشکر چهارم و ستوان سوم بوگاتیریوف ، فرمانده تیپ ششم که چهره ای سرخ و دندان هائی سفید داشت ، وارد شدند . کنفرانس آغاز شد . کودینوف درباره وضع جبهه ها به اختصار اطلاعاتی به حاضران داد . سرهنگ دوم پیش از همه اجازه سخن خواست . يك نقشه ستاد را به آهستگی روی میز پهن کرد و بالحن شمرده و مطمئن و تهلهجه خفیف قفقازی گفت :

- پیش از هر چیز ، به عقیده من مطلقاً ضرورت دارد که برخی از واحدهای ذخیره لشکرهای سوم و چهارم به آن بخش از جبهه که بوسیله لشکر ملخوف و تیپ مخصوص ستوان سوم بوگاتیریوف اشغال شده است منتقل شوند . طبق اطلاعات سری که در اختیار ماست و طبق بازپرسی هائی که از اسیران بعمل آمده ، بروشنی تمام پیداست که فرماندهی ارتش سرخ آماده میشود تا درست در بخش کامنگا کارگینسکایا - بوکوفسکایا ضربت سختی به ما وارد کند . بقراری که فراریان و اسیران میگویند ، محقق شده است که ستاد ارتش هم سرخ از او بلوی Oblivy و ماروزوفسکایا Morozovskaya دوهنگ سوار متعلق به لشکر دوازدهم و پنجم واحد شامل سه آتشبار توپخانه و گروه های مسلسل مربوط بدان را برداشته باین بخش که گفتم منتقل می کند . طبق يك برآورد اجمالی این نیروهای کمکی برای دشمن بمعنای پنجهزار و پانصد سرباز اضافی است . بنابراین ، گذشته از برتری در زمینه تجهیزات ، از نظر تعداد نفرات نیز برتری انکار ناپذیری دارند .

آفتاب ظهر ، که مانند گل آفتابگردان زرد بود ، از میان پنجره به درون اتاق چشم دوخته بود . دود آبی رنگ مانند ابری بیحرکت نزدیک سقف معلق بود . بوی تلخ توتون بومی بابوی گند چکمه های خیس آمیخته بود . مگسی که از

دود خفه میشد نومیدانه وزوز میکرد. گریگوری به پنجره چشم دوخته بود و با خواب مبارزه میکرد (دو شب بود که نخوابیده بود). در بیرون بادهای بهاری دم به دم از سوی دریا میوزید. روی تپه باز کی Bazki آخرین برف با پرتوی گلگون میدرخشید و تارک درختان تبریزی در آن سوی دون چنان بقوت نوسان میکرد که گریگوری بدیدن آن می پنداشت که زمزمه عمیق و مداوم آن ها را می شنود.

صدای نیرومند و مشخص سرهنگ دوم توجه او را به خود جلب کرد. کوششی نمود تا گوش فرادهد و خوابزدگی اش اندک اندک مانند یخی که آب شود محو گشت.

... کاهش فعالیت دشمن در جبهه لشکر یکم و کوشش مداوم آن برای آغاز تعرض در خط میگولینسکایا - مشکوفسکایا مارا ناچار میکند که مراقب خود باشیم. به عقیده من، - و در این جا سرهنگ دوم از روی کلمه و رفتار، که انتظارش میرفت پدید و دستهای سفید و شفاف زنانه اش را تکان داد و صدای خود را بلند کرد، - به عقیده من فرمانده کل کودینوف، که سافونوف هم از او جانبداری می کند، در جدی تلقی کردن مانور سرخ ها و تضعیف بخش زیر فرماندهی ملخوف مرتکب خطای جدی میشود. آخر، آقایان ببینید، این دیگر القای استراتژی است که نیروهای دشمن را منحرف کنند و بعد...

کودینوف در سخن او دوید:

- آخر، ملخوف احتیاجی به يك هنگ ذخیره ندارد.

- برعکس، ما باید يك قسمت از ذخیره های لشکر سوم را دهم دست داشته باشیم، تا در صورتی که دشمن شکافی در جبهه وارد ساخت بتوانیم آن را پر کنیم.

گریگوری ناگهان برافروخته شد:

- لابد کودینوف قصد ندارد از من پرسه آییمن نیروی ذخیره ام را به اش خواهم داد یا نه. من هیچ چیز، حتی يك اسواران هم ننیدم.

سافونوف لبخند زنان، در حالی که به سیبل زرد رنگ خود دست می کشید، گفت:

- خوب، دیگر، برادر...

- برادر، برادر نکو. نخواهم داد. همین و بس.

- از نقطه نظر عملیات...

- برام از نقطه نظر عملیات حرف نزن. من جوابگوی بخش خودم و

افراد خودم هستم .

سرهنگ دوم گئورگیدزه بخش مورد تهدید را بامداد قمرزروی نقشه نشان داد و به این بحث پایان بخشید. سرها همه خم شد و همگان فهمیدند تعرضی که فرماندهی ارتش سرخ تهیه می بیند تنها در بخش جنوبی که از هر جای دیگر به دو تنش نزدیکتر و از نظر ارتباطات عملی تر است امکان پذیر میباشد .

کنفرانس ساعتی بعد پایان پذیرفت. کئدرات مدودیف ، مردعبوسی که بسیار کم سواد داشت و در سراسر بحث خاموش مانده بود، در پایان، در حالی که دیگران را با قیافه ای بدگمان برانداز میکرد، گفت :

— در مورد کمک به ملخوف، کمکش می کنیم. نفرات در اختیار داریم . ولی، خدامیدانه، یک چیز نگرانم می کند. اگر آن ها ما را از همه طرف در فشار بگذارند ، کجا میریم ؟ همه مان در موقعیت بدی می افتیم و مثل مارهایی که وقت طغیان رودخانه توجزیره ای محصور مانده باشند باید توهم بلولیم .

بوگاتیریوف قاه قاه خندید و گفت :

— ما را می روند شنا بکنند ، ولی ما حتی با شنا کجا میتوانیم بریم ؟
کودینوف با سروروی اندیشمند گفت :

— ما به این موضوع فکر کرده ایم. بله، در صورتی که وضمان سخت بشه ، کسانی را که قادر به حمل اسلحه نیستند، همه شان را ول میکنیم، خانواده ها مان را میگذاریم و خودمان یک راهی تادو تنس به روی خودمان بازمی کنیم. نیروها مان ناچیز نیست : سی هزار سرباز .

— ولی آیا کادتها ما را به خودشان راه میدهند؟ آن ها مردم دون علیا را

دوست ندارند .

گریگوری کلاه پوست خود را به سر گذاشت و گفت :

— هنوز کارمان به آنجاها نکشیده . لازم نیست در این باره حرف

بزنیم .

و از اطاق پیرون رفت . از لای در صدای گئورگیدزه را شنید که ضمن

لوله کردن نقشه جواب میداد :

— قزاق های ویوشنسکایا ، و بطور کلی همه شورشیان ، هر گاه دلیرانه

به مبارزه خود برضد بلشویکها ادامه بدهند، خطائی را که در حق دون و در حق روسیه مرتکب شده اند جبران خواهند کرد ...

گریگوری با خود گفت : و بیشرف ، این را میگه ، ولی تو دلش

مسخره میکنه. و باردیگر نوعی نگرانی و احساس خشمی نامفهوم برضد این افسر که ناگهان در پوششکایا ظاهر شده بود در او سر برداشت.

کودینوف دم دروازه خود را به او رساند. یکچند خاموش قدم برداشتند. باد سطح گودالهای آب روی میدان را که جابجا بهن بر آن ریخته بود چین میداد. شب فرامیرسید. ابری گلوله وار و سنگین و سفید مانند ابرهای تابستان از جانب جنوب میآمد و همچون قویه آهستگی در هوا شناور بود. بوی نم خاکی که تازه از زیر یخ بدرآمده بود تند و نیرو بخش بود. سبزی گیاهانی که تازه از بند برف رها شده بودند نزدیک پرچینها به چشم میخورد و باد از ساحل مقابل زمزمه شورا انگیز درختان تیریزی را با خود میآورد. کودینوف سرفه ای کرد گفت:

- بزودی یخهای دون می شکنه.

- بله.

- راستی... اگر این سیگار کشیدن هم نباشه، دیگر میمیریم. یک پیمانۀ توتون بومی چهل روبل کرنسکی قیمت داره.

گریگوری ناگهان بطرف کودینوف رو بر گرداند:

- بگو ببینم، این افسر چر کس اینجا چه می کنه؟

- گئور گیدزه؟ او رئیس دفتر عملیات ماست. آدم با کله ای است.

نقشه ها را او ترتیب میده. از نظر استراتژی از همه مان سره.

- همیشه تو ویوشنسکایاست؟

- نه... ما او را به هنگ چرنوفسکی، قسمت باربری، منصوب

کرده ایم.

- پس خدمتش را چه جور انجام میده؟

- غالباً به اینجا میآد، تقریباً همروز.

- در این صورت چرا او را در ویوشنسکایا نگه نمی دارید؟

کودینوف که باز سرفه میکرد و دستش را جلود هاتش گرفته بود، با

بی میلی جواب داد:

- از بابات افراد در دسر خواهیم داشت. تو که می شناسی شان. خواهند

گفت: و آه، باز هم افسران را آورده اند و ضابطه ها شان را فراموش کرده اند.

دوباره باید همان سردوشی های افسری را دید... و از این قبیل.

- امثال او باز هم میان سربازان ماهر هستند؟

— در کازانسکایا دوسه نفرشان هستند ... ولی ، گریگوری ، خیلی نگران نباش . من میدانم منظورت چیه . برادر ، ما جزاین که پیش کادتها بریم چاره‌ای نداریم . درست نیست؟ خیال میکنی ما بتونیم باده‌تا استانیترای برای خودمان يك جمهوری درست کنیم؟ چاره‌ای نیست ... به آن‌ها ملحق میشیم و میریم کراسنوف را پیدا می‌کنیم و سرافکنده به‌اش می‌گیم : « پیوتر میکلاایچ ، مارا ببخش ، ما باترك جبهه کمی بیراه رفتیم... »

گریگوری تکرار کرد : « بیراه رفتیم؟ »

کودینوف باتعجبی صادقانه جواب داد :

— خوب ، بله . پس چی ؟

و بادقت يك گودال كوچك آب رادورزد . گریگوری دلتنگ‌شده بود ، ولی بزور لب‌خند می‌زد :

— از خودم می‌پرسم آیا ما با اقدام به شورش بیراهه نرفتیم ... شنیدی آن یارو

قزاق خوهرچه می‌گفت ؟

کودینوف جوابی نداد . بانگاهی کاوونده از گوشه چشم گریگوری را ورنه اندامی کرد .

در چهارراه آن سوی میدان ازهم جدا شدند . کودینوف از مقابل دبستان گذشت و بسوی خانه‌ای که در آن منزل داشت رفت . گریگوری به ستاد برگشت و به گماشته خود اشاره کرد تا اسب‌ها را بیاورد . پس از آن که بر زمین نشست ، در حالی که مہاری را با آهستگی بدست می‌گرفت و تسمه تفنگ را مرتب می‌کرد ، همچنان در اندیشه خصومت و بدگمانی خود نسبت به سرهنگ دوم که حضور او را در ستاد تازه کشف می‌کرد بود . ناگهان با وحشت اندیشید : « نکته که کادت هاسعداً این افسرهای درس خوانده را جا گذاشته باشند تا در عقب جبهه سرخ‌ها شورش راه بیندازند و بادانش نظامی خود ما را به دلخواه خودشان رهبری کنند؟ » و وجدانش باشتابی خدعه آمیز حدس‌ها و دلایلی را در گوش او می‌خواند : « نکفت به کدام واحد تعلق داشت ... به تته پته افتاد ... گفت درستاد بوده ، ولی ستادی از این طرف ها نگذشت ... چه طور تو نیست تو همچو ده کوره‌ای مثل دودارفسکی بمانه ؟ او ، البته تصادفی نبوده . عجب کاری ما کردیم ... ، و اینک که واقعیت بر او هویدا گشته بود ، باتلخکامی چنین نتیجه گرفت : « این درس خوانده‌ها ما را به هچل انداختند . دست ما را این آقایان توحنا گذاشتند . آن‌ها زندگی ما را به زنجیر بسته‌اند و هر کاری که دلشان می‌خواهد بادست ما می‌کنند .

به هیچ کس همیشه اعتماد کرد ...»

گریگوری ، پس از عبور از دون ، اسب خود را با پیرتمه بلند راه میبرد و خش خش زین گماشته اش را پشت سر خود می شنید . گماشته مرد زمخت جنگه - دیده ای بود ، قزاقی دلاور از اهالی اولشانسکی . Olchanski گریگوری همواره مردانی از این قماش را که حاضر بودند برای او خود را به آب و آتش بزنند ، مردانی که در جبهه آلمان جنگیده بودند ، به گماشته کی انتخاب میکرد . این يك که پیش از این دیده بان بود در سراسر طول راه خاموش ماند و گاه گاه ، بی آن که توقف کند ، با فندکی از چوب آفتلی که در خاکستر آفتابگردان از کار درآمده بود سیگاری روشن میکرد . نزدیک توکین Tokine به گریگوری توصیه کرد :

« اگر دلیلی برای عجله کردن نیست ، امشب را اینجا باشیم . اسب ها مانده شده اند و باید استراحت کنند .

آنان در چوکارین Tchoukarine توقف کردند و شب در خانه کهنه ای که در آن پس از باد یخبندان خود را گرم و آسوده می یافتند بسر بردند . بوی نمکین شاش گوساله و بزاز کف خاکی اطاق بر میخواست . نور بوی نان تازه که روی برگه کلم برشته شده بود میداد . گریگوری به پرسش های صاحب خانه ، پیرزن قزاقی که شوهر و سه پسرش همراه شورشیان رفته بودند ، با بی میلی جواب میداد . پیرزن با صدای بم سخن میگفت و امتیازی را که عمر درازش به وی می بخشید با لحنی بزرگ منشا نه به رخ میکشید . از همان نخستین کلمات ، رکوبی پروا به گریگوری گفت :

« هر چه هم که رئیس و فرمانده این قزاق های احمق باشی ، روی پیرزنی مثل من قدرتی نداری . تو میتونی جای پسرم باشی . خوب ، پسر جان ، خواهش دارم بامن صحبت کن ، نه این که همه اش خمیازه بکشی و وانمود کنی که لایق خودت نمیدانی بایک پیرزن حرف بزنی . ولی این کار شدنی است . من سه تا پسر را گذاشتم به این جنگ مرده شور پرده تان بزنند ، و همچنین - خدا از گناهام بگذرد - شوهر مرا ! توبه آن هافرمان میدی ، ولی این منم که آن هارا به دنیا آوردم ، شیرشان دادم ، پروردمشان ، من آن هارا تودامنم به جالیز و بستان بدم و چه زحمت ها که براشان کشیدم ! این کار آسان نبود . بپسای این بامن زرنگی نکن ، خودت داخل نمیگویی ، از روی عقل بامن حرف بزنی : آیا بزودی صلح خواهد شد ؟

- بزودی ... نه نه جان ، بهتره بری بخوابی .

- بزودی ، بزودی . ولی ، بزودی ، کی ؟ این جابا تو نیست که مرا بفرستی بخوابم . صاحبخانه منم ، نه تو . تازه ، باید برم بره ها و بزغاله هام را از محوطه بیارم . ما آن ها را شب ها توی خانه می آریم ، برای این که هنوز خیلی کوچکنند . آیا تا بعد فصح صلح میکنید ؟

- وقتی که سرخ ها را بیرون کردیم ، صلح می کنیم .

- آخ ، خدا ، خدا ، خدا !

پیرزن دست های خود را با آن میچهای باد کرده وانگشت هائی که از کار وروما تبسم بدریخت شده بود روی زانو ان نوک تیز خود گذاشت و لبهای قهوه ای رنگه خشکش را که به پوست درخت آلبالو میمانست با اندوه چنپاند .

- آخر ، شما از جانشان چه میخواهید ؟ برای چه با آن هامی جنگید ؟ راستی مردم ها ر شده اند ... شما ، بیچاره ها ، از این لذت میبرید که تفنگ در- کنید و روی اسب ها تان جلوه بفرشید . ولی ، مادر ها را آخر چه کارشان می کنید ؟ این پسر های آن ها هستند که کشته میشوند ، آها پانه ؟ کسانی که تفنگ را اختراع کردند ...

گماشته گریگوری با صدائی گرفته و خشمگین گفت :

- پس مگر ما ها مادر نداریم ؟ مگر از تو شکم سگ بیرون آمدیم ؟ خودمان را به کشتن میدیم و تومیگی که روی اسب ها مان جلوه میفرشیم . انکار آن هائی که میمیرند کمتر از مادر ها شان مستحق دلسوزی هستند . خجالت داره که به این سن و سال از این چرند ها بگی . بگذار مردم بخوابند ...

- ترس ، بیچاره ، وقت کافی برای خوابیدن خواهی داشت . این یکی دیگر چه اش گزیده که این جور داد میزنه ؟ مثل گرگ آنجا بود و حرفی نمی زد ، و یکباره آقا جوشی میشه ، معلوم نیست برای چی . نگاش کنید . صد اش از غیظ گرفته .

گماشته نو میدانه فریاد زد :

- گریگوری پانتلی ویچ ، این نخواهد گذاشت ما بخوابیم .

و چنان بقوت سنگه فند کش را زد که يك دسته جرقه از آن بیرون جست . همچنانکه چوب آقلى بادود بدبومى میسوخت ، گماشته هنوز پیرزن پرچانه را سرزنش میکرد :

- مثل زنبور مزاحم هستی . مطمئنم ، اگر شوهرت توجهه کشته بشه ، از

مرگ خودش خوشحال خواهد شد و خواهد گفت: «خدا را شکر، از دست زخم راحت شدم»

- الهی، زبانت پیوسته. ابلیس!

- بخواب، تنه، محض رضای مسیح بخواب. سه شبه که ما نخوابیده‌ایم. بخواب. برای همین کارت ممکنه بی‌دین و ایمان از دنیا بری.

گریگوری بزحمت بسیار توانست آن هارا باهم آشتی دهد. هنگامی که به خواب میرفت، از گرمای ترشیده شتل پوست گوسفند که روی خود کشیده بود احساس لذت میکرد. در میان خواب شنید که در بهم خورد و نفس بخار آب و هوای سرد به پاهایش خورد، سپس بره‌ای دم گوشش بیع کرد. سم‌های کوچک بزغاله‌ها بر زمین کوفته شد و بوی شادمانه و شاداب یونجه و شیر میش و سرمای یخبندان و طویله اطاق‌دافرا گرفت.

نیمه شب گریگوری بیدار شد. مدتی دراز چشمانش باز بود. در آتش‌دان سرخی آتش از زیر خاکستر سفید رنگ دیده میشد. بره‌ها دم در بخاری، درست نزدیک آتش، کنار هم لمیده بودند. در خاموشی نرم نیمه شب، گریگوری می‌شنید که آن هامیان خواب دندان بهم میسایند، عطسه می‌کنند و فین می‌کشند. قفس دوردست ماه تمام از میان پنجره نگاه میکرد. بزغاله سیاه بازیگوشی روی کف خاکی اطاق در لکه زرد روشنائی بازی میکرد. در میان ستون‌مهبائی که اریب وار فضای اطاق را می‌پیمود، گرد و غبار با پرتو مرور آیدگون شناور بود. فروغ آبی مایل به زردی که تقریباً مانند روشنائی روز بود خانه را فرا گرفته بود. يك تکه آینه جرقه هائی روی بخاری می‌پاشید و قاب نقره شامیل مقدس با پرتو ضعیفی در گوشه صدر اطاق میدرخشید... گریگوری باردیگر به کنفرانس و پوشش‌کاپا و فرستاده قزاقان خوهراندیشید و از یاد آوری آن سرهنگ دوم و سروروی بیگانه و روشنفکر مآب او و نحوه گفتارش باز آشوبی ناخوشایند و سنگین در خود احساس کرد. بزغاله روی شتل و سپس روی شکم گریگوری آمد و بانگ‌های احمقانه یکچند گریگوری را برانداز کرد، گوش تیز کرد، سپس جرات یافت و به جست و خیز آمد و ناگهان پاهای خود را با آن پشم‌های تابدار از هم باز کرد. فواره نازکی زمزمه‌کنان از پوست گوسفند در کف دست گماشته که پهلوی گریگوری خوابیده بود روان گشت. مرد غرولندکنان بیدار شد، دست خود را با شلوار خود پاك کرد و با سروروی غمزده سر تکان داد:

- حیوان لعنتی، خیس کرد. ده، برو. و تلنگر نرخی بر پشانی بزغال زد. بزغال به کدای زیر بعل کرد و پائین جست، سپس به گریگوری نزدیک ده و مدتی دو دزدیت او را بازبان کوچک و زبر و گرم خود لبسید.

XXXIX

استو کمان، میشکا کوشوی، ایوان آلکسی و چند تن قزاق که بمنوان چریک خدمت میکردند، پس از فرار از تاتار سکی به هنگ چهار ماورای امور ملحق گشتند. این هنگ، که در آغاز سال ۱۹۱۸ از جبهه آلمان بازگشته بود، تمامی به ارتش سرخ پیوسته بود و پس از یک سال و نیم نبرد در جبهه های جنگ داخلی هنوز کادرهای اصلی خود را حفظ کرده بود. سر بازان ماورای امور دارای تجهیزات بسیار خوب بودند و اسب هاشان خوراک کافی داشتند و خوب تربیت شده بودند. هنگ از نظر رزمجویی و روحیه خوب و آموزش بدخشان افراد خود در زمینه سوار نظام ممتاز بود.

در آغاز شورش، افراد این هنگ با پشتیبانی هنگ یکم پیاده مسکو تقریباً یقیناتی در برابر فشار شورشیان که میکوشیدند راه اوست مدودیتسکایا را بروی خود بازکنند مقاومت کرده بودند؛ سپس نیروهای کمکی رسیده بود و هنگ، بی آن که قوای خود را پراکنده دارد، بخش اوست خو بر سکایا واقع در ساحل رود کریو ریارا بطور قطع در اشغال خود در آورده بود.

در پایان ماه مارس شورشیان سر بازان سرخ را از قلمرو استانیتری ایوانسکایا بیرون راندند و چندین دهکده استانیتری اوست خو بر سکایا را در تصرف آوردند. تعادلی نسبی برقرار شد و جبهه نزدیک به دوماه ثابت ماند. بمنظور دفع خطر از اوست خو بر سکایا در جهت باختر، یک گردان از هنگ مسکو که بوسیله یک آتشبار تقویت میشد، دهکده کروتوفسکی Kroutovsk1 واقع بر ساحل دون را اشغال کرد. آتشبار سرخ که بالای تپه ای در جنوب کروتوفسکی موضع گرفته بود، صبح تا شام تمرکز نیروهای شورشیان را در ساحل راست دون بمباران میکرد و سپس آتش خود را متوجه ده الانسکی ساخته باران گلوله بر آن میبارید. خمپاره ها گاه در خود ده منفجر میشد و چارپایان سراسیمه از

وحشت به کوچه هافرار میکردند و پرچین هارامی شکستند و مردم نیز دولاخم شده میدویدند . - و گاه نیز در پشت گورستان کنار آسیای بادی ، روی تپه های شنی بایر می افتاد و کپه هائی از خاک قهوه ای رنگ یخ بسته را به آسمان می افشاند .

روز ۱۵ مارس استو کمان و میشکا کوشوی و ایوان آلکسی بویچ از جیوتاریوف Tchébotariov عازم اوست خو پرسکایا شدند ، چه خبر یافته بودند که در آنجا فوجی از کمونیست ها و فعالان حزبی که اخیراً از استانیترهای شورشی فرار کرده بودند در شرف تشکیل است . یک قزاق پیرو آئین قدیم آن هارا با سورتمه اش میبرد . او چهره ای چنان گلرنگ و چندان جوان داشت که حتی استو کمان از دیدن او نمیتوانست از لیخنه خودداری کند . قزاق با همه جوانی خویش ریش بور و مجعد بسیار انبوهی داشت که دهان ارغوانی رنگش در میان آن به قاج هندوانه میمانست . پوست رخشان چهره و ریش زربش آبی شفاف چشمانش را نمایان تر میساخت .

میشکا از همان آغاز حرکت آواز میخواند . ایوان آلکسی بویچ تفنگه روی زانوان نهاده با سروروی گرفته پشت سرش نشسته بود . استو کمان با گفتگوئی عادی سرسخن را باراننده باز کرد :

- رفیق ، از بابت سلامت مزاجت جای گله ای که نداری ؟

قزاق با لبخندی گرم پاسخ داد :

- نه ، خدا را شکر . چطور ممکنه که ما مریض بشیم ؟ قرن هاست که

سنگار نمی کشیم . و دکای خالص مینوشیم و نان گندم میخوریم . دیگر برای چه بیمار بشیم ؟

- سر باز بوده ای ؟

- نه چندان مدت . کادت ها بسیجم کردند .

- پس چرا آن طرف دوستی نیستی ؟

- عجیب حرفی میزنی ، رفیق . آن حامیرقم چه کنم ؟ سرودهای تازه

یاد بگیرم ؟ کادت ها اگر مجبورم نکرده بودند ، پیششان خدمت نمیکردم . حکومت شما عادلانه است ، گزجه برخی چیزهای کوچک نادرست هم از شما سرزده ...

- چه چیز هائی ؟

استو کمان سنگاری پیچید و آتش زد و چندی منتظر جواب ماند . قزاق روبرو گرداند و گفت :

- این گیاه را برای چه میسوزانی؟ نگاه کن هوا دور و برمان چه لطیفه، و توسینهات را با این دود بدبو به گند میزنی. من این را درست نمیدانم. حالا کارهای نادرست‌تان را برات میگویم. شما به قزاق‌ها تعدی کردید، کارهای احمقانه از شما سرزد، اگر این نبود حکومت‌تان برای همیشه باقی میماند. میان شما آدم‌های احمق زیاده و برای همین هم هست که شورش در گرفت.

- چه طور، ازما کارهای احمقانه سرزد؟ کدام کارهای احمقانه؟

- فکر میکنم خودت هم میدانی... شما مردم را تیر باران کردید. امروز این یکی را او فردا آن دیگری را... چه کسی آسوده می‌نشیند که نوبتش برسد؟ گاودا که به کشتارگاه میبرند سرکشی میکند. ببین، مثلاً استانیترای بوکانوفسکیا... از همین جا میشه دیدش، کلیساهاش را می‌بینی؟ آنجا را که من یا شلاق نشان میدم، نگاه کن. می‌بینی؟.. خوب، میکند آنجا يك كميسر هست بنام مالکین Malkine، با واحد زیردستش. خوب، خیال میکنی رفتارشان با مردم عادلانه است؟ خودت ببین. پیرهای همه ده‌ها را جمع میکنه و میبیره میان بوته‌زارها و آنجا میکشدشان. اجازه هم نمیده خاکشان کنند. تنها گناهشان اینه که در گذشته قاضی افتخاری استانیتراشان بودند. و خودت میدانی چه نوع قاضی‌هایی. برخی‌شان بزحمت میتونند اسمشان را بنویسند، برخی هم بجای امضاء يك صليب می‌کشند. این‌ها بصورت ظاهر قاضی بودند. بزرگترین امتیازشان همان ریش سفیدشان بود. بقدری هم پیرند که دیگر نمیتونند دکمه شلوارشان را ببندند. کاری از دستشان ساخته نیست. مثل بچه‌ها هستند. باری، این مالکین Malkine مثل خدا حق مرگه وزنندگی روی قزاق‌ها داره. يك روز پیرمردی از میدان عبور میکرد - به‌اش لیسنيوك می‌گفتند - يك دهنه به دستش بود و میرفت که مادایش را پیدا کنه. بچه‌ها به‌اش گفتند: «آهای، برو پیش مالکین، تو را خواسته». لیسنيوك خاج رو خودش کشید - آنجا آن‌ها پرو آئين جدید هستند. و کلاهش را از همان میدان از سرش برداشت. آمد، می‌ترسید. گفت: «شما مرا خواسته بودید؟» مالکین Malkine خندید و پهلواش را از شدت خنده گرفت. گفت: «خوب، حالا که خودت راجز و قارچ‌ها درآورده‌ای، تو را هم توسبد می‌گذاریم. هیچکس تو را نخواست، ولی حالا که خودت آمده‌ای... رفقا، بگیریدش. گروه سوم»، و البته کلکش را کردند. زن پیرش هر چه منتظرش ماند، برنگشت. رفت و ناپدید شد. با همان دهنه‌اش به بهشت خدا رفت. يك بار دیگر مالکین Malkine در کسوجه به پیرمرد دیگری بنام میتروفان

Mitrofan ، اهل ده آندره یا نوفسکی Andreianovski بر خورد واز او پرسید : « کجائی هستی ؟ اسمت چیه ؟ » و خنده سرداد . « نگاهش کنی ، چطور مثل رو باهی که دم پهن کرده باشه ریشش را به تماشا گذاشته . تو با این ریش بیشتر به سن نیکلا شباهت داری . خوک گنده ، میدهم با چربی بدنت صابون درست کنند . گروه سوم ... راسته که یارو پیر مرد از بخت بدش ریشی داشت به بلندی جارو . تنها برای همین هم تیر بارانش کردند ، برای این که از ریشش مواظبت میکرد و برای این که در بدل لحظه ای به مالکین Malkine بر خورده بود . آیا این مسخره نیست ؟

میشکا ، که از همان آغاز این گفتگو از سرود خواندن باز ایستاده بود ، با خشم گفت :

- دروغ های خوبی بهم نیافتی ، مرد !
- خودت بیا بهتر از این دروغ بگو . قبل از آن که بگی دروغه ، حقیقت را جویا بشو ، آنوقت میتونی حرف بزنی .
- تو از آنچه میگیم مطمئن هستی ؟
- مردم همه این حرف ها را میزنند .
- مردم ! کسانی هستند که میکنند مرغ شیر میبده ، انگار مرغ هم پستان داره . و چون برای شیشه ای و حالا مثل زن ها زبانت را با کرمی اندازی .
- این ها پیرمزد های بی آزادی بودند ...

میشکا ، که بیش از پیش چشم گین بوه ، ادای او را در آورد :
- البته ، پیرمرد های ما از ارشاد پیرمرد های بی آزادی از همین قماش بودند که شورش را بر اه انداختند . لایق قاضی های اقطاعیت مسلسل تو حیات خانه شان چال کرده بودند . اما تو میگی که به خاطر ریششان بوده که تیر بارانغان کرده اند ، فقط برای تنهایی ... پس ، با این ریشی که تو داری ، چه شد که تو را تیر باران نکردند ؟ آن مرد ریشی که در خور یک بز پیره .

قزاق که خود را باخته بود به تنه تنه افتاد :
- من آنچه را که بنام گفته اند بازگو کرده ام . خدا بهتر میدانه . شاید به من دروغ گفته باشند ، شاید آن ها کارهایش پر ضد دولت نمیکردند .
- آنگاه از نشیمن خود به پایین جست و تا چندی میان برف گدازان قدم برداشت . پاهایش سرخ و خسته و برف آلود رنگ نرم و جا رو می کرد . آفتابی نواز شکر بر فراز استپ میدرخشید . آسمان آبی روشن با فئادری نیرومند تپه ها و

گرفته های دور دست را در آغوش میگرفت. در لرزش خفیف نسیم نفس خوشبوی بهار نزدیک شنیده میشد. در سمت خاور، در پس خط شکسته سفید رنگ تپه ها، قلعه تپه اوست مدودیتسکایا در میان مهی قفائی رنگ بچشم میآمد. در حاشیه دور افق ابرهای سفید همچون پشم کمان زده طاقنمای بزرگ و موج خود را بر فراز زمین می گسترده.

سورچی بار دیگر بالای سورتیه آمد و چهره ای عبوس بسوی استو کمان برگرداند و سخن از سر گرفت:

- پدر بزرگم که هنوز زنده است و صد و هشت سال داره برام گفت، و خودش هم این حرف را از پدر بزرگش شنید، که آن روز گارها، یعنی در زمان پدر بزرگم، پدر بزرگم، تزار پتر کبیریکی از شاهزاده هارا - آخ، خدایا! حافظه ام را به من بده! - آها، بنام دلینوروف Dlinnoroukov یا دالگوروف Dolgoroukov را به سرزمین مان دون علیا فرستاد. و این شاهزاده با سر باز هاش از ورونژ voronèje آمد و برای این که قزاق ها نمی خواستند به آئین لمتنی نیکون Nikon تن بدهند آواز تزار اطاعت کنند آبادی های قزاق نشین را ویران میکرد. قزاق هارا می گرفتند و بینی شان را می بریدند و دارشان می زدند و روی تخته بند های شناور می گذاشتند که جریان دون آن هارا با خودش بیره.

میشکا با سر و روی عبوس پرسید:

- منظورت از این حرف ها چیست؟

- منظورم اینه که بگم مطمئنم تزار به این شاهزاده، هر چه هم که دلینوروف کی بوده باشه، همچو حق نداده بود. و اما کمیسر بوکانوفسکایا، مثلاً آمده گفته: «مادر سگ ها، من شمارا از جلد قزاقی تان در میارم که تمام عمر تان یاد بیارید.» او این حرف را تو میدان بوکانوفسکایا در مقابل همه مردم استانیترزا گفت. آیا واقعا حکومت شوروی همچو اختیاری به اش داده؟ مطلب همینه. مطمئن هستم که او برای این چیزها، برای این که همه قزاق ها را به یک چوب برانه، اختیاراتی نگرفته. آخر، همه جور قزاق هست...

گونه های استو کمان چین برداشت:

- من حرفهات را گوش کردم، حالا تو هم گوش کن.

- البته، ممکنه که من از حماقت خودم چیزی را که نباید گفت گفته.

باشم. ببخشید.

- صبر کن... ها. آنچه تو درباره آن کمیسره گفتی به نظر حقیقت نمیآد.

من تحقیق میکنم . اگر راست باشه ، اگر او با قزاق ها بد رفتاری کرده باشه ، اگر مثل يك فرمانروای مستبد کار کرده باشه ، مانمی بخشیمش .

• اوه ! برام تعجب آور خواهد بود .

• ابدآ ، همینکه گفتم . وقتی که جبهه از دهکده تان میگذشت ، مگر سربازهای سرخ یکی از خودشان را که خانه يك زن قزاق را غارت کرده بود تیر باران نکردند ؟ من این را توده تان شنیدم .

• بله ، بله . تو خانه پرفیلی یونا Perfilievna یخدانش را زیرورو کرده بود . درسته ، البته ... اما پاش خیلی سخت بوده اند . بله . حق با تو است . پشت محوطه خرمنگاه تیر بارانش کردند . بعد توده مان مدتی بحث سر این بود که کجا خاکش کنند . بعضی ها میخواستند تو قبرستان دفنش کنند ، اما دیگران اعتراض میکردند و می گفتند این کار هتك حرمته . سر آخر ، بیچاره را پهلوی همان خرمنگاه خاکش کردند .

استو کمان که سیگاری بیجا یکی می پیچید ، گفت :

• پس همچو واقعه ای بوده .

قزاق بر غبت تصدیق کرد :

• بله ، بله . من خلافتش را نمیگم .

• خوب ، پس برای چه خیال میکنی ما کمیسر را ، اگر تقصیرش ثابت

بشه ، به سزاش نمی رسانیم ؟

• رفیق عزیزم ، شاید کسی از او بالاتر نباشه . آن یکی سرباز بود ، اما این

یکی کمیسر هست ...

• به همین جهت هم سختگیری بیشتری درباره اش خواهد شد . حکومت

شوروی تنهادرشمن های خودش را سرکوب میکنه . ولی هر کس از نمایندگان

حکومت که مردم زحمتکش را بناحق آزار برسانه ، ما بیرحمانه تنبیهش میکنیم .

خاموشی استپ در این نیمروز ماه مارس که تنها خش خش محورها و صدای

قدم اسب ها خراشی بدان میداد ، باغرش توپ بهم خورد . پس از شلیک اول ،

دو شلیک دیگر با فاصله های منظم به گوش رسید . این آتشبار کرو توفسکی بود که

مباران ساحل چپ رود را از سر می گرفت .

گفتگو در سورتیه قطع شد . شلیک توپخانه با لطف دلنوا استپ که در رخوتی

مژده بخش بهار غنوده بود نمی ساخت . حتی اسب ها تندتر دویدن گرفتند و

شتابزده و پرکار گوش تیز کردند .

وارد جاده آتامان هاشدند . سرزمین پهناور دون بالکه های قهوه ای رنگ و گله گله ریگ های زرد سرانزیر پرف در آورده و پشته های پید و جنگل های توسه که جزیره ها و دماغه های خاکستری مایل به آبی در آن تشکیل میداد ، در برابر چشم مسافران گسترده شد .

دراوست خو پرسکایا ، سورچی سورتمه را در مقابل خانه محل کمیته انقلابی که ستاد هنگ مسکود در نزدیکی آن بود نگهداشت . استو کمان در جیب خود کاوش کرد و از کیسه توتون خود یک اسکناس چهل روبل کرنسکی Kérenski بیرون آورد و به قزاق داد . قزاق لبخند فراخی زد که دندان های زردش را زیر سیل نمناکش نمایان ساخت . خجلت زده زمزمه کرد :

که چی ، رفیق ! خدا نگهدار تان باشه ! این که قابلی نداره .

- بگیر . این برای زحمتی است که اسب هات کشیده اند . دیگر هم درباره حکومت شوراها شک به دلت راه نده . این را که میکم به خاطرت بسپار : ما در راه حکومت کارگران و دهقانان میجنگیم . این دشمن های ما هستند که شمارا وادار به شورش کردند : کولاکها ، آتامان ها ، افسرها . این ها علت اصلی شورش هستند . ولی اگر یکی از ماها ظلمی در حق یک قزاق زحمتکش که نسبت به ما همدردی داره و به انقلاب کمک میکنه رواداشت ، همیشه میشه اورا سر جاش نشاند .

- لابد ، این ضرب المثل را میدانی ، رفیق : خدا آن بالاست و تزار هم دوره ... شما هم تزار تان دوره . با قوی تراز خودت جنگ نکن ، از دست پولدار تراز خودت شکایت پیش قاضی نبر ... و اما شماها ، هم قوی هستید و هم ثروتمند ... مرد زیر کانه لبخند زد . - نگاه کن ، مثلاً خودت . تو برای مسافتی که بیش از پنج روبل کرایه اش نمی شه چهل روبل میدهی . خدا نگهدار ت باشه !

میشکا گوشه وی لبخند زنان گفت :

- برای گفتگوئی که با تو داشته انعامی به ات داده .

میشکا از سورتمه پائین جست و شلوار خود را بالا کشید و ادامه داد :

- و همچنین برای این ریش قشنگت . میدانی ، خره ، مسافرت چه کسی

بوده ؟ یک ژنرال سرخ .

- او هو !

- حالا او هوش را باش ! چه آدم های غریبی هستید ، شما ! اگر پول به ات کم

میدادند ، همه جامیرفتی و میگفتی : « بده . همینه دیگر چند تا ازرققا مسافریم بودند و تنها پنج روبل به ما دادند ، بیشرها ! » و تا آخر زمستان دلت با ما صاف نمیشد .

حالا هم که بهات زیاد داده اند ، باز راضی نیستی : و نگاه کنی ، چه پولدار شده اند .
چهل روبل داده . حساب پول دستش نیست ... من اگر بودم ، هیچ چی بهات
نمیدادم . میگذاشتم تادلت بخواد داد و فریاد بکنی . بهر حال راضی که نبودی .
خوب ، دیگر بریم ... خدا نگهدار ، ریشوا

حتی ایوان آلکسی یویچ عبوس از گفتار پر شور میشکال بخندد .
يك سر باز سرخ متعلق به يك گروه گشتی ، سوار بر اسب کوتاه قد سیبری با
یالهای ژولیده ، از دروازه ستادیرن آمد و فریاد زد :

— این سورتمه از کجا آمده ؟
و یایك حرکت دهنه کوتاه ، سر اسب خود را برگرداند . استو کمان
پرسید :

- چه میخواهی ازش ؟
- مقداری مهمات هست که باید به کرو توفسکی حمل بشه . بیاتو .
- نه ، رفیق . سورتمه راپس میفرستیم .
- شما که هستید ؟
- سر باز که جوان و خوش برو بود ، نزدیک آمد .
- ما از هنگه ماورای آمو هستیم . این سورتمه را نگه ندار .
- ها ... خوب . پس میتونه بره . آهای ، میتونی حرکت کنی .

XL

پس از تحقیق معلوم شد که هیچ فوج کمونیستی در اوست خورسکایا در
حال تشکیل نیست . البته يك فوج وجود داشت ، آن هم در بوکانوفسکایا ، و آنرا
همان کمیسر مالکین Malkine که از طرف ستاد ارتش نهم سرخ به ناحیه دوت
سفلی فرستاده شده و سورچی قزاق در باره اش سخن گفته بود ، تشکیل داده
بود . کمونیست ها و فعالان شوراهای الانسکایا و بوکانوفسکایا و سلاشچوفسکایا و
کومیلژنسکایا Koumyljenskaia که بوسیله سر بازان سرخ تقویت میشدند
يك واحد رزمی نسبت به مهم مرکب از دو یست پیاده تشکیل میدادند که چندین ده
سوار از واحد های اکتشافی بدان افزوده میشدند . فوج بطور موقت در بوکانوفسکایا
مستقر گشته بود و با اتفاق يك گروهان از هنگه مسکودر مقابل شورشیان که
میکوشیدند از حوزه علیای رودخانه های الانکا Blanka و زیموونا یا

Zimovnaia حمله کنند استاد گی مینمود .

استو کمان ، پس از گفتگو با رئیس ستاد ، مردی عبوس و فرسوده که از افسران سابق بود ، همچنین با کمیسر سیاسی ، يك كارگر كارخانه ميكلسون Michelson مسكو ، تصميم گرفت كه در اوست خو پرسكایا بماند و در گردان دوم هنگ خدمت كند . در يك اطاق كوچك پا كیزه كه بسته های مچ پیچ و قرقره های سیم تلفن و دیگر چیزهای مورد استعمال نظامی آن زاپر كرده بود ، استو کمان گفتگوی مطولی با كمیسر سیاسی انجام داد . كمیسر ، مردی كوتاه قد با چهره زرد رنگ كه از درد آبانديست رنج میبرد ، چنین می گفت :

- می بینی ، رفیق ، كار اینجا بفرنجه . تقریباً همه افراد من اهل مسكو و ریانان و تنها بعضی شان اهل نیژنی هستند . آنها بچه های پراطاتی هستند و اغلب شان كارگرند . برعكس ، يك اسواران از لشكر چهارم اینجا با ما بودند كه از عهدۀ كار بر نمی آمدند . مجبور شدیم به اوست مدودیتسكایا بفرستیم شان ... اینجا باید چشم هارا باز نگه داشت .

استو کمان كه لحن بزرگوارانه كمیسر به لبخندش و امید داشت ، در حالی كه به چشم های زردی گرفته از دردش مینگریست ، گفت :

- همه این چیز هارا من به همان خوبی تومیدانم . ولی ، بگو ببینم ، این كمیسری كه تو بوبانو فسكایا هست چه جور آدمیه ؟

آن يك كه سبیل های برس وار خود را نوازش میداد و گاه گاه پلك های كبود رنگ و شفاف خود را بالا میآورد ، با صدائی خسته جواب داد :

- چند مدتی پرتند رفت . بچه خوبی هست ، ولی سیاست چندان سرش نمیشه . گرچه ، تا تخم مرغ را نشكنی ، خاگینه نمیتونی درست بكنی ... ففلاو مرد های استانیتر اها را به روسیه مركزی منتقل ميكند . برویش كار پرداز ، كه اسمت را توفهرست جیره بنویسه .

كمیسر چهره اش از درد بهم پیچیده شد و دست خود را روی شلوار چرب خود تكيه داد .

صبح روز دیگر گروهان دوم به حال آماده باش درآمد و ساعتی پس از حضور و غیاب ، قدمرو رهسپار كرو توفسكى گردید .

استو کمان ، میشكا كوشوی و ایوان آلکسی یویچ كنار يكدیگر راه می رفتند .

يك دسته گشتی سوار از كرو توفسكى برای اكتشاف به ساحل مقابل دون

فرستاده شد. ستون اعزامی بدنبال آن از رودخانه عبور کرد. جاده خیس - خورده که پهن اسب لکه‌های قهوه‌ای رنگی بر آن نشانده بود جایجا پر از چاله‌های آب بود. یخ‌روی دون پر تو آبی رنگی داشت. عبور از نوارهای باریک زمین ساحل رود که در آن یخ آب‌شده بود به کمک ترکه‌های بهم بافته صورت گرفت. آتشبار از فراز قلعه تپه‌روی پشته‌ای از درختان تبریزی که در پس دهکده الانسکی دیده میشد تیراندازی میکرد. گردان میبایست الانسکی را که قزاقان تخلیه کرده بودند دور یزند و در جهت استانیترای الانسکایا پیش برود و پس از الحاق بایک گروهان از گردان اول که از بوکانوفسکایا می‌آمد دهکده آنتونوف را اشغال کند. فرمانده گردان مأموریت داشت که سر بازار خود را پسوی دهکده بز بارادف Bezborodov هدایت کند. بزودی دسته‌گشتی سوار اعلام کرد که در بز بارادف اثری از دشمن ندیده است، ولی در چهار ورستی سمت راست دهکده تیراندازی تفنگ به شدت جریان دارد.

خیماره‌ها زوزه‌کشان از بالای سر ستون اعزامی می‌گذشتند. انفجارهای نزدیکتر زمین را به لرزه می‌آورد. از پشت سر، صدای شکسته شدن یخ روی دون بگوش میرسید. ایوان آلکسی یویچ برگشت :
- لایب، آبه که بالا می‌آید.

میشاکه هنوز نتوانسته بود به طرز راه رفتن پیاده نظام عادت کند، زیر لب گفت :

- عبور از دون در یک همچو موقعی کم کاری نیست. هر لحظه ممکنه که یخ‌ها بشکنه.

استوکمان پشت سر بازانی را که پیشاپیش او میرفتند و نوسان هماهنگی سر نیزه‌هاشان را نگاه میکرد. وقتی هم که بر میگشت چهره‌های عبوس و بی تفاوت سر بازاران سرخ را که باهم سخت متفاوت و با این همه بسیار شبیه یکدیگر بودند، و همچنین حرکت مواج کلاه‌های خاکستری رنگ آراسته به ستاره سرخ پنج پر و پالتوهای خاکی را که از فرسودگی زرد گشته بود و برخی در میان نشان تازه‌تر و درخشنده‌تر و زبر تر مینمود، میدید. او همه سنگین قدم ها و زمزمه خفه گفتگوها و سرفه‌ها و چکاچاک ققمه‌ها را می‌شنید و بوی تند چکمه‌های خیس - خورده و بوی توتون نامرغوب و چرم به مشامش میرسید. با چشم‌های نیم بسته میکوشید تا پاراغلط بر ندارد و هم‌دردی گرمی نسبت به همه این مردان که تا دیروز برایش ناشناس بودند وجودش را فرا میگرفت و می‌اندیشید : خوب، برای

چه ناگهان این قدر برایم عزیز و نزدیک شده اند؟ چه جیری مرا به آنها پیوند میدهد؟ يك اندیشه واحد... نه، شاید تنها يك اندیشه واحد نباشد، عمل نیز هست. و باز چه چیز دیگر؟ شاید نزدیکی خطر و تهدید مرگ؟ ما برادر همیم، و با چشمانش خندید، «نکنند که دارم پیرمیشوم؟»

استو کمان با خشنودی تقریباً پدرانۀ پشت سبیر و راست و پهناور سر بازی را که جلو او میرفت و آن قسمت از گردن گرد و براق او را که بین یقه و کلاه دیده میشد مینگریست، سپس چشم بسوی پهلودستی خود بر گرداند. این يك مردی بلند بالا و متناسب اندام بود، با چهره ای سرخ و دهانی ظریف و مردانه. هنگام زام رفتن بازوی آزاد خود را تقریباً حرکت نمیداد و با این همه چهره اش بنحوی دردناك در هم پیچیده میشد. مانند پیران تار عنكبوتی از چین و چروك در گوشه های چشمانش بود. استو کمان خواست با او سر گفتگو باز کند.

- رفیق، خیلی وقته که توارتش هستی؟

نگاه قهوه ای بسیار روشن مرد، سرد و کاوونده، کج کج روی استو کمان لغزید. از لای دندان ها جواب داد:

- از سال هیجده.

این جواب کوتاه و خویشتن دار استو کمان را دل سرد نکرد.

- کجائی هستی؟

- بی يك همشهری میگردد، ها، پیر مرد؟

- اگر پیداش کنم، خوشحال میشم.

- اعلی مسکو هستم.

- کارگر؟

- بله، بله.

استو کمان نگاهی دزدانه به دست های او افکند. گذشت زمان آثار کار

آهنگری را از آن نزدوده بود.

- فلز کار؟

بار دیگر نگاه قهوه ای رنگ مرد چهره استو کمان و ریش او را که

بنازگی کمی سفید شده بود در نور دید.

- چرخ کار. خودت هم؟

گرمائی در گوشه های چشمان عبوش نمایان شد.

- من چلنگر بودم... چته، رفیق؟ اخم میکنی.

- چکمه‌هام اذیتم می‌کنه ، چرمش خشک شده . دیشب نگهبان بودم و پاها ام خیس شد .

استو کمان بالبخندی حاکی از بدگمانی پرسید :

- نکنه که میترسی ؟

- از چه ؟

- خوب ، میریم برای جنگ ...

- من کمونیست هستم .

میشکا خود را وارد گفتگو کرد :

- مگر کمونیست‌ها از مرگ نمی‌ترسند ؟ مگر آن‌ها مثل دیگران آدم

نیستند ؟

سرباز پهلودستی استو کمان تفنگ خود را بجا یکی راست کرد و پس از

يك لحظه تفکر ، بی آنکه میشکا را نگاه کند ، جواب داد :

- پسر جان ، هنوز این چیزها خیلی سرت نمی‌شه . من حق ندارم بترسم .

خودم این دستور را به خودم داده‌ام ، می‌فهمی ؟ دیگر هم تا دستکش‌های پاکیزه

به دست نکرده‌ای ، لازم نیست بیائی تو روح من کند و کاو بکنی ... من میدانم برای

چه و برضد که می‌جنگم . میدانم که ما پیروز میشیم . عده همینه . باقی به -

حساب نمی‌آد .

خاطره‌ای لبخند به لبانش آورد ، و درحالی که گاه گاه استو کمان را

از نیمرخ نگاه میکرد ، به نقل آن پرداخت :

- پارسه‌ال من با ستون اعزامی کراساوتسف Krassavtsev در

اوکراین بودم . جنگ میکردیم . فشار دشمن مداوم بود . تلفات داشتیم . دیگر

کار به جایی رسیده بود که زخمی‌ها را ول میکردیم . يك بار در نزدیکی ژمرینکا

Jmerinka تومحاصره افتادیم . میبایست شبانه از خطوط سفیدها بگذریم و

در عقب جبهه‌شان يك پل را منفجر کنیم تا قطار زره پوش نتونه عبور کنه و ما

بتوینیم از خط آهن بگذریم . داوطلب خواستند . هیچکس جواب نداد .

کمونیست‌ها - عده‌مان زیاد نبود - گفتند : « باید قرعه کشید » . من فکر کردم و

خو.م را پیشنهاد کردم . ماده منفجره و قتيله و کبریت را گرفتم و بارقا خدا

حافظی کردم و به راه افتادم . شب تاریکی بود . مه بود . در حدود صدسازن (۱)

Sagène راه رفتن و شروع کردم به سینه کش رفتن . اول تو گندم زاری که هنوز

درو نشده بود، بعدهم تو يك آبكند سينه کش رفتم. يادم هست، وقتی که همان جور سينه کش از آبکند بيرون آمدم، يك پرنده درست جلو روی من پرواز کرد. باری. من ازده سازنی پست نگهبانی شان گذشتم و به پل رسیدم. يك مسلسل از آن حفاظت میکرد. من دوساعت درازکش به انتظار ماندم. ماده منفجره را کار گذاشتم و خواستم کبریت را زیر پالتوام روشن کنم. ولی کبریت ها آبدیده بود و نمیگرفت. من روی شکم خزیده بودم و سرتا پام از شبنم خیس شده بود. کبریت ها هم خیس بود. هرچه کشیدم، فايده نداشت. آنجا بود که، بپر مرد، ترسیدم. بزودی روز میشد. دستم میلرزید، عرق تو چشم هام میرفت. به خودم میگفتم: «گندکار در آمد. اگر موفق نشم، كلك خودم را میکنم.»

هی کبریت کشیدم، کبریت کشیدم، آخرش، بهر جور که بود قتیله را روشن کردم و در رفتم. وقتی که پل منفجر شد، من پشت خاکریز، زیر دامنه برفگیر بودم. فریادشان را شنیدم. آذرباده شد. دوسلسل بنای تیراندازی گذاشتند. چندتا سوار از کنارم گذشتند، ولی مگر توتاریکی شب میشه کسی را پیدا کرد؟ من از پشت برفگیر بیرون آمدم و خودم را توی گندم ها دیدم. آن لحظه، اما نه پیش تر از آن، حس کردم که پاها و دست هام دیگر به اختیارم نیست، نمیتونستم حرکت کنم و هیچ کارش هم نمیشد کرد. دراز کشیدم. وقت رفتن، خیلی خوب و سر حال راه رفته بودم، اما وقت برگشتن، این جور... و نمیدانی، استفراغ بهام دست داد. هرچه تومعه داشتم همه را بالا آوردم. حس میکردم که دیگر چیزی توش نیست و باز اقمیزدم. بله... آخرش، البته، به رفقام ملحق شدم. - مرد به شور و شوق آمد، چشمان قهوه ای رنگش درخشیدن گرفت و بنحو شگرفی زیباتر و گرم تر شد. - صبح فرداش، پس از نبرد، داستان را با آن کبریت ها برای دیگران نقل کردم و یکی از رفقا به من گفت: «مگرفندکت را گم کرده بودی، سرگئی؟» دست به جیبم کشیدم، فندك آن تو بود. گرفتنش و چرخاندن، تو همان ضربه اول روشن شد. هیچ فکرش را میکنی؟

دو كلاف که از يك پشته دور دست درختان تبریزی بر خاسته بودند و باد آن ها را میراند، خیلی بلند بالای سرستون سربازان پرواز میکردند. در حدود صدسازن از آن دور شده بودند که آتش توپخانه پس از يك وقفه يك ساعته روی تپه کرو توفسکی از سر گرفته شد. هنگامی که غوغو و زوزه خمپاره که نزدیک میشد به منتهای درجه شدت خود رسید، یکی از كلاه ها که بالاتر از دیگری پرواز میکرد ناگهان مانند تراشه چوبی که در گردباد گرفتار مانده باشد،

دیوانه‌وار درهوا چرخزد و، درحالی که بالهای خود را کج گسترده بود و هنوز میکوشید تا خود را نگهدارد، بسان برگ بسیار درشت سیاهی مارپیچ فرود آمدن گرفت. سر بازی که پشت سراسنوکمان راه میرفت، شادمانه گفت:

— تو پروازش بامرگ برخورد کرد. چه‌جور می‌چرخه! عجیبه.

فرمانده گروهان، سوار بر مادیان کهر بلند قامتی که سم‌هایش برف آبدیده را به پرواز درمیاورد، چهار نعل آمد:

— به خط يك!

سه سورتمه که مسلسل بر آن کار گذاشته بودند سرعت تمام گذشتند و روی ایوان آلکسی یویچ که بخاموشی راه میرفت برف پاشیدند. هنگامی که یکی از سورتمه‌ها بتندی دور میزد يك سرباز مسلسل‌چی به بیرون پرت شد و خنده پر صدائی در صفوف سربازان طنین افکند. راننده سورتمه ناسزاگویان سراسب‌های خود را برگرداند و سرباز مسلسل‌چی توانست خود را به درون سورتمه که در حرکت بود بیندازد.

XLI

استانیتزای کارگینسکایا Karguinskaja تکیه گاه لشکر یکم شورشیان شده بود. گریگوری ملخوف که به اهمیت استراتژیکی محل بخوبی پی میبرد تصمیم گرفت که به هیچ قیمتی آن‌را ترك نکند. تپه‌های ساحل چپ چیر خط دفاعی بسیار خوبی تشکیل میداد. استانیتزا، پائین، در ساحل راست قرار داشت و، دورتر، برآمدگی نرم استپ در جهت جنوب گسترش مییافت و جابجاده‌های کوچک و آبکندها آنرا شیار میکرد. گریگوری محل آتشبار خود را که مرکب از سه توپ بود خود انتخاب کرده بود. به فاصله کمی از آن جا يك نقطه دیده‌بانی بسیار خوب وجود داشت، و آن پشته‌ای پراز آبرفت بود که جنگل بلوطی آن را پوشانده بود و از آنجا همه اطراف دیده میشد.

هر روز در نزدیکی کارگینسکایا جنگ بود. سرخ‌ها معمولاً از دو سو حمله میکردند: از جنوب، در استپ، از مبداء قصبه اوکراینی آستاخوو Astakhovo، و از سمت خاور، از مبداء استانیتزای بوکوفسکایا در طول رودخانه چیر، از میان يك رشته دهکده که تقریباً وصل به یکدیگر امتداد مییافتند.

سنگرهای قزاقان در صدسازنی کارگینسکایا بود و آنها بندرت تیراندازی میکردند. آتش پیگیر سرخ‌ها تقریباً همیشه آنها را به استانیئزا و سپس از راه آبکندهای باریک به بالای تپه وادار به عقب نشینی میکرد. سرخ‌ها، برای آن که دورتر بروند، نیروی کافی نداشتند. موفقیت عملیات تعرضی‌شان به علت کمبود سوار نظام سخت لطمه میدید، چه سوار نظام بایک حرکت دورانی میتواند قزاق‌ها را مجبور به عقب نشینی بیشتری بکند و بدین سان دست پیاده نظام را که در حوال و حوش استانیئزا درجا میزد برای عملیات خود آزاد سازد. و اما پیاده نظام سرخ، به علت ضعف تحرک و عدم آمادگی خود برای مانورهای سریع و نیز به علت آن که قزاق‌ها سوار نظام قوی‌تری داشتند و هر لحظه میتوانند به پیاده نظام در حال حرکت حمله ور شوند و آن را از وظیفه اساسی خود دور گردانند، نمیتوانست برای همچو مانووری بکاربرده شود.

امتیاز دیگر شورشیان از بابت شناسائی کامل‌شان به وضع منطقه بود، و نیز از این که هیچ فرصتی را برای نقل و انتقال پنهانی اسواران‌های خود از طریق آبکندها و حمله به جناح‌ها و عقب جبهه دشمن از دست نمیدادند و به این تدبیر مدام او را در تهدید خود داشتند و حرکاتش را فلج میکردند.

در آن هنگام گریگوری نقشه‌ای برای خرد کردن سرخ‌ها طرح کرد. او میخواست بایک عقب نشینی دروغین آنها را به داخل کارگینسکایا بکشانند و آنگاه ریابچیکوف Riabtchikov بایک هنگ سوار از طریق آبکند گوسینکا Goussynka در باخترا، و گراچی Gratchi در خاور، از جناحان سر در آورده در محاصره شان بینکنند و ضربت خردکننده‌ای برایشان وارد سازد. این نقشه بدقت بررسی و تکمیل شد. شب پیش از این بر خورد، همه فرماندهان واحدهای مستقل رهنمودهای دقیقی دریافت کردند. طبق نظر گریگوری، حرکت دورانی میبایست سپیده دم آغاز شود تا خوب استتار گردد. این همه مثل بازی دامکاپسار ساده بود. گریگوری، پس از بررسی همه اوضاع و احوالی که امکان داشت مانع تحقق نقشه گردد، دو پیاله ودکا سر کشید و بی آن که رخت از تن بر کند روی تخت دراز شد و دامن خیس پالتوی خود را روی سر کشید و در خوابی که بهمرگ شباهت داشت فرو رفت.

صبح روز دیگر، نزدیک ساعت چهار، سرخ‌ها دیگر کارگینسکایا را اشغال کرده بودند. قسمتی از پیاده نظام قزاق، برای فریب دشمن، از استانیئزا عبور کرد و بسوی تپه گریخت. دو گاری که مسلسل بر آن سوار کرده بودند

درمدخل کارگینسکایا بنندی سراسبهای خود را برگردانند و قزاقان را زیر آتش خود گرفتند. در همان اثنا نیز سرخ‌ها به آهستگی در کوچه‌ها نفوذ کردند. گریگوری در پس پشته نزدیک آتشبار بود و پیاده نظام سرخ را میدید که استانی‌تزارا فرا گرفته در ساحل چیر گرد می‌ایند. قرار چنین بود که پس از نخستین شلیک توپ دو سواران قزاق که در پای تپه میان باغها منتظر بودند دست به تعرض بزنند و مقارن آن هنگام ریا بیچیکوف نیز محاصره دشمن را آغاز کند. فرمانده آتشبار میخواست دستور تیراندازی مستقیم به یک گاری حامل مسلسل که سرعت از تپه کلیموفکا Klimovka بسوی کارگینسکایا می‌آمد بدهد، که دیده بان بهوی اطلاع داد که یک آتشبار سرخ در سه ورست و نیم آنجا روی پل دهکده نیزنه لاتیشفسکی Nijné - Latychevski ظاهر شده است. پیدا بود که سرخ هادر همان حال از مبداء بوکوفسکایا نیز حمله میکنند. گریگوری، بی آن که چشم خود را از دوربین زایس Zeiss خویش برگیرد، توصیه کرد:

با خمپاره انداز روشن شلیک کنید.

توپچی، پس از مبادله چند جمله با استواری که سمت فرماندهی آتشبار داشت، سرعت در جهرامیزان کرد. کارکنان توپ آماده شدند و خمپاره انداز چهار اینچ و نیم - طبق تخمین قزاق‌ها - با فرمانبرداری زوزه کشید و زمین را با قنداق خود شخم کرد. نخستین گلوله درست در لحظه‌ای به انتهای پل اصابت کرد که دومین توپ آتشبار دشمن بدانجا میرسد. خمپاره ارابه حامل توپ را تکه تکه کرد و، چنانکه بعداً دانسته شد، تنها یکی از شش اسبی که بدان بسته بود جان بدربرد. و اما سوارچی که سوار بر آن اسب بود، یک تکه خمپاره سرش را صاف از تن جدا کرد. گریگوری دید که ابری بزرگ خاکستری مایل به زرد بر خاست و اسب‌ها را زد و در میان گرفت و آنها را مگردانید و می‌افتادند. یک سوار سرخ که به هنگام سقوط خمپاره کنار ارابه حامل توپ میرفت، با اسب خود و جان پناه پل از جا کنده شد و باز روی یخ‌ها افتاد.

توپچی‌ها انتظار چنین موفقیتی نداشتند. در پای پشته کنار توپ یک دقیقه خاموشی در گرفت و تنها دیده بانی که در آن نزدیکی بود به زانو افتاد و در حالی که دست‌ها را در هوا تکان میداد، چیزی فریاد کشید.

در همان لحظه، درپائین، از میان انبوه درختان باغ‌های آلبالو، هورای

ناه منظمی با چکاچاك شليك تفنگ بر خاست . گریگوری که احتیاط را از یاد برده بود از بالای پشته به زیر شتافت . سرخ هادر کوچه هایمیدویدند . همهء درهم صداها و فرمان هایی که با فریاد صادر میشد و تیراندازی متناوب تفنگ ها به گوش میرسید . یکی از گاریهای حامل مسلسل که میخواست از تپه ای بالا رود ناگهان در نزدیکی گورستان عقب گرد کرد و از فراز سرخ هایی که میدویدند روی قزاق های پراکنده در باغها به تیراندازی پرداخت .

گریگوری بیهوده میکوشید تا سوار نظام قزاق را در افق مشاهده کند . در جناح چپ ، سربازان سرخ به پل روی آبکند زابورونی Zabourounny که کار گینسکایا را به دهکده مجاور آرخیپوفکا Arkhipovka وصل می کند نزدیک میشدند و در همان اثنا سربازان جناح راست در استانتیزا میدویدند و زیر ضربات قزاقان که دو کوچه را در نزدیکی رودخانه چیرتصرف کرده بودند از پامی افتادند .

سرانجام نخستین اسواران ریا بچیکوف از پس تپه سردر آورد و بدنبال آن اسواران های دوم و سوم و چهارم ... آن ها به آرایش حمله موج از پس موج گسترش یافتند و سپس ناگهان به سمت چپ روی آوردند تا راه عقب نشینی را بر جمعیت سربازان سرخ که دوان دوان از سرازیری روبه جانب کلیموفکا میرفتند ببندند . گریگوری ، در حالی که با عصبانیت دستکش های خود را میچال میگرد ، جریان نبرد را مینگریست . او دور بین را از دست نهاد و با چشم ساده به نظاره یورش سوار نظام پرداخت که با حرکتی پرشتاب به جاده کلیموفکا نزدیک میشد : سربازان سرخ را دید که درهم و برهم عقب گرد میکردند و دسته دسته پاتک بسوی خانه های روستائی آرخیپوفکا میدویدند ، اما پیاده نظام قزاق که به تعاقب دشمن در بالادست رودخانه اقدام کرده بود از آنجا برویشان تیراندازی میکرد و آن ها بار دیگر بسوی حاده میدویدند .

تعداد بسیار کمی از سربازان سرخ موفق شدند که خود را به کلیموفکا برسانند .

گشتار روی تپه در خاموشی و حشت باری آغاز شد . اسواران های ریا بچیکوف بسوی کار گینسکایا باز گشتند و مانند بادی که برگهارا براند از پی سرخ ها تاختند . در کنار پل زابورونی ، در حدود سی سرباز سرخ که دریافت بودند هر گونه راه عقب نشینی برویشان بسته است تصمیم گرفتند از خود دفاع کنند . آنان يك مسلسل و نوآر فشنگ به تعداد کافی ذخیره داشتند . همین که پیاده نظام قزاق

از میان باغها بیرون میجستند ، مسلسل باشتاب تب آلودی تیراندازی میکرد و قزاق ها خود را روی زمین می انداختند و در پناه انبارها و دیوارهای محوطه هامیخزیدند . از بالای تپه دیده میشد که عده ای قزاق مسلسل را از میان کوچه های کارگینسکایا می کشند . آنان در برابر يك خانه روستائی تقریباً درمداخل آرخیپوفکا توقف کردند و در آن داخل شدند . بزودی از فراز بام انبار گنجم چکاچاك تیر مسلسل در گرفت . گریگوری بادوربین مسلسل چی هارا نگریست . یکی از آنان با پاهای از هم گشاده و لبه شلوار در ساق جوراب های سفید فرو برده ، روی بام دراز کشیده و پشت سپر مسلسل دولاشده بود . یکی دیگر هم نوارهای فشنگ به دور کمر خود بسته از نردبان بالامیرفت . توپچی ها بر آن شدند که به کمک پیاده ها بشتابند . بارانی از خمپاره شراپنل shrapnel روی کانون مقاومت سرخ ها باریدن گرفت . آخرین خمپاره شکننده در نقطه ای دور از آنجا ترکید .

يك ربع پس از آن ، مسلسل سربازان سرخ در پل زابورونی ناگهان خاموش گشت . همان دم صدای هورای بسیار کوتاهی برخاست . نیمرخ سواران قزاق از میان تنه برهنه درختان پید ظاهر گردید .
کار به پایان رسیده بود .

به دستور گریگوری ، مردم کارگینسکایا و آرخیپوفکا صد و چهل و هفت نفر سر باز سرخ را با چنگ و دوشاخ باغبانی تا خندقی در کنار پل زابورونی کشیدند و در آنجایی هیچ تشریفاتى به خاک سپردند . ریاچیكوف شش ارا به مهمات با اسب و مقداری فشنگ و يك گاری حامل مسلسل با يك مسلسل بی گلنگدن به غنیمت گرفت . در کلیموفا كنیز چهل و دو ارا به ساز و برگ نظامی به دست ا افتاد . قزاق ها چهار کشته و پانزده زخمی داشتند .

پس از نبرد تا يك هفته در کارگینسکایا آرامش برقرار بود . دشمن تلاش های خود را متوجه لشکر دوم شورشیان کرد و چندین دهکده از استانیتزای میکولینسکایا و از جمله آلکسی یوسکی Alexéivski و قصبه چرنسکایا Tchernetskaia را به تصرف در آورد و به ده و رخنه چیرسکی Verkhné-Tchirski رسید .

هر روز صبح ، توپی که آنجا میفریدید بارش میداد ، ولی اطلاعات مربوط به جریان نبرد باتأخیر بسیار میرسید و تصور روشنی از موقعیت جبهه لشکر دوم بدست نمیداد .

در این هنگام بود که گریگوری ، برای آن که از چنگ اندیشه های اندوهبار برهد و وجدان خود را خفه سازد و به آنچه در اطراف او میگذشت و او خود یکی از گردانندگان اصلی آن بود نیندیشد ، به میخوار کی افتاد . با وجود ذخایر عظیم گندم در آن سرزمین ، شورشیان آرد کم داشتند ، چه آسیاها موفق نمیشدند نیازمندی های ارتش را ارضاء کنند و قزاقان غالباً گندم آب پز میخوردند . با این همه ، از حیث ودکا هیچ کمبودی نبود و مثل آب خورده میشد . در ساحل دیگر رود دون ، يك اسواران قزاق دودارفکا Doudarevka مست خراب به مقابله تیر مسلسل ها شتافته بود و نیمی از افراد آن از پای افتاده بود . استقرار در مواضع نظامی بحال مستی دیگر امری عادی بود . برای گریگوری ودکا بدلخواه فراهم میشد . پر و خور زیكوف در این زمینه شایستگی خاصی از خود نشان میداد . پس از نبرد کارگینسکایا ، به درخواست گریگوری ، سه قراپه ودکا ، هر يك به گنجایش دوازده لیتر ، با گروهی خواننده برایش آورد و گریگوری ، که خود را شاد و آزاد و از واقعیت و دغدغه های آن برکنار میدید ، شب را با افراد خود به میخواری پرداخت . صبح هم ، برای آن که از خمساری بدر آید ، باز ودکا نوشید و شب بار دیگر احتیاج به سرود و رقص و همه شاد خواری و هر آنچه میتوانست پندار خوشی راستین را بدو ارزانی دارد و واقعیت تیره و بیرحم را از خاطرش بزدايد در خود احساس کرد .

بزودی نیاز به میخواری عادی در او شد . از همان بامداد ، هنگامی که کنار میز نشست ، میل مقاومت ناپذیری برای سرکشیدن يك لیوان ودکا در خود حس میکرد . زیاد مینوشید ، ولی از حد معینی تجاوز روانی داشت و همواره روی دو پای خود استوار بود . حتی صبح ، هنگامی که دیگران در کشفات قی روی میز یا بر کف اطاق خوابیده و خود را با پالتوها یا با پوشش اسب پوشانده بودند ، گریگوری سر و روی هشیار داشت ، فقط بسیار رنگ پریده بود و چشمانش سخت عبوس مینمود . غالباً سر را میان دودست میگرفت و کاکل مجدش آویزان میماند .

در فاصله چهار روز عیش و نوش مداوم ، چهره اش پژمرده گشت و پشش قوز برداشت ؛ حلقه های كوچك كبود رنگی در پای چشمانش پدید آمد و

شعله بیرحمی دیوانه‌واری بیش از پیش در نگاهش هویدا گشت .
روز پنجم ، پروخور زیگف بالبخندی که وعده خوش میداد به او پیشنهاد کرد :

- در لیخو ویدوف Likhovidov یک زن سراغ دارم ، از آن زنهای ناب .
چطوره بریم سری به اش بزنیم ؟ موافقی ؟ گریگوری پانتلی یویچ ، این را
نباید از دست بدییش . مثل هندوانه شیرینه . خودم نجشیدمش ، ولی میدانم .
چیزی که هست ، فاکس ، خیلی تند و تیزه . وحشی است . از همان اول
نمیشه با اش آنچه را که آدم دلش میخواد بدست بیاره . حتی نمی گذاره
نوازشش بکنند . اما از بابت عرق کشی ، بالادست نداره . بهترین و دکاسا سراسر
ناحیه چیره .

و با بیخیالی ساختگی افزود :

- شوهرش موقع عقب نشینی ارتش به آن ور دونش رفته ...

غروب همان روز رهسپار لیخو ویدف شدند . ریا بچیکوف ، خارلامی-
یرماکوف ، آلکسی شامیل یک دست و کندرات مدویدف Medvedev ، فرمانده
لشکر چهارم که از بخش جنگی خود آمده بود ، همراه گریگوری بودند .
پروخور زیگف پیشاپیش میرفت . پس از آن که بدهکده رسید ، اسب خود را با
قدم عادی راه برد و در پس کوچه‌ای چرخید و دروازه یک خرمنگاه را باز
کرد . گریگوری بدنبال آورد و اسب خود را هی کرد . اسب از زوی توده
بزرگ برف دم دروازه جست و دو دستش میان برف فرو رفت ؛ خرناسی
کشید و بلند شد و از توده برف که دروازه و پرچین را فرو پوشاند بود بالا رفت .
ریا بچیکوف پیاده شد و دهنه اسب خود را بدست گرفت و راه برد . گریگوری
و پروخور نزدیک پنج دقیقه سواره از برابر پشته‌های کاه و یونجه گذشتند و
سپس از میان شاخه‌های برهنه یک باغ آلبالو که مانند شیشه صدا میداد عبور
کردند . جام زرین ماه نو ، لبریز از نیل ، کج در آسمان نهاده بود ، ستارگان
میلر زیدند ، خاموشی شب از تار و پود سحر آمیزی بهم بافته بود . عوعوی دور-
دست سگها و تق تق سم اسبها این خاموشی را درهم نمی شکست ، بلکه آن را
نمایان تر می ساخت . از خلال شاخه‌های درهم فشرده درختان آلبالو و شاخه‌های
دور از هم درختان سیب روشنائی زردی درخشید و نیمرخ یک خانه بزرگ
روستایی با سقف پوشال در متن آسمان پرستاره نمایان گشت . پروخور روی زین
خود خم شد و با خدمتگزاری دروازه را که ناله میکرد باز کرد . دم پلکان

ورودی، ماه دريك گودال يخ بسته ميلرزيد. اسب گريگوری با سم خويش يخ لبه گودال را شکست و ايستاد و نفس کشيد. گريگوری از زين به پائين جست و مهار اسب را بدور طارمی پلکان پيچيد و وارد سرسرای تاریک شد. پشت سر او ریا بچيکوف و ديگران پياده شدند و به شلوغ کردن و آواز خواندن پرداختند. گريگوری کورمال کورمال دستگیره در را پيدا کرد و وارد مطبخ و سیمی شد. يك زن جوان قزاق، کوتاه قد ولی با ظرافت کيك، چهره‌ای آفتابزده و ابروهائی سیاه و خوش نقش، پشت به بخاری ايستاده سرگرم بافتن جوراب بود. دخترکی با موهای بور، تقريباً نه ساله، با بازوان از هم گشاده روی بخاری خفته بود.

گريگوری، بی آنکه پالتو از تن در آورد، کنار ميز نشست.

... و دکا هست ؟

زن، بی آنکه نگاهش کند و بی آن که ميلهای بافندگی خود را از کار باز دارد، گفت :

... حالا ديگر به مردم سلام هم نمی کنند ؟

... اگر اصرار داری، سلام. و دکا هست ؟

زن مؤکانه خود را بلند کرد و با چشمان گرد قهوه‌ای رنگ خود به گريگوری لبخند زد و به همه صداهای و قدمهائی که از سرسرا میآمد گوش داد.

... و دکا دارم. ولی شما چقدر تا شب زنده دار هستید ؟

... خیلی هستیم. همه لشکر...

ریا بچيکوف از همان آستانه در به رقص پریسیادکا Prissiadka پرداخت.

او با کلاه پوست خود به ساقه‌های چکمه خود ميزد و شمشیرش روی زمین کشيده ميشد. ديگران دم در جمع شده بودند. یکی از ایشان بتردستی باد و قاشق چوبی ضرب بسیار تند می‌گرفت.

آن‌ها پالتوهای خود را روی تخت خواب انداختند و سلاح‌های خود را روی نیمکت نهادند. پروخور در چیدن ميز با زن صاحب خانه کمک می‌کرد. آلکسی شامل یکدست برای آوردن کلم شور به زیر زمین رفت، ولی در پله‌ها افتاد و خرده شکسته بشقاب را با توده بزرگی کلم آبدار در دامن پالتوی خود باز آورد.

نیمه شب قزاق‌ها که دو سطل و دکا نوشيده و کلم بسیار مفصلی خورده

بودند تصمیم گرفتند گوسفندی بکشند . پروخور کور کورانه در آغل يك ميش جوان را گرفت و خارلامپی برماکوف که در شمشیر زدن از کسی دست کم نداشت سرش را پرید و همانجا زیر دامنه انبار گندم پوست کند. زن صاحب خانه بخاری را روشن کرد و يك ديگه بزرگ پراز گوشت روی آن بار کرد .

بار دیگر با قاشق‌های چوبی ضرب گرفتند . ریا بچیکوف میرقصید و پاهای خود را به اطراف پرتاب میکرد و با دست محکم روی ساق چکمه خود میزد و با صدائی زیرولی خوشایند میخواند :

وقتی که تو خانه چیزی بدست نمی‌آد ،

همان وقت باید می‌خورد و خوش بود...

برماکوف زوزه میکشید :

— میخوام خوش باشم !

به سرش زده بود که استحکام چارچوبه پنجره را با شمشیر خود آزمایش کند. گریگوری که او را به سبب دلآوری بیهمتا و شور قزاقیش دوست داشت ، میکوشید تا از آن کار بازدارد . با پیاله مسی خود روی میز میزد :

— خارلامپی، خرنشو .

خارلامپی با فرمانبرداری شمشیر خود را در غلاف میکرد و حریصانه در مقابل لیوان و دکای خود می‌نشست .

آلکسی شامیل پهلوی گریگوری نشست و گفت :

— آدم وقتی خودش را این جور خوش می‌بیند ، دیگر از مردن باکی

نداره. گریگوری پاتلیو بیچ، تومایه سربلندی مان هستی. تنها از کاردانی توست که ماهنوز تو این دنیا هستیم. يك لیوان كوچك ديگر سرميكشيم؟... پروخور، ودکا بيار !

اسب‌ها که زين از پشتشان برنگرفته بودند، سراسر شب، بی آنکه بسته باشند، نزد يك پشته يونجه ماندند . سواران هر يك بنوبت میرفتند و سری به آنها میزدند .

درست پیش از سپیده دم گریگوری حس کرد که مست است. صدای دیگران گوئی از دور به گوشش میرسید و او بزحمت چشم‌های خون گرفته اش را میچرخاند و تنها بر اثر فشار شدید اراده هوشیاری خود را حفظ میکرد .

برماکوف گریگوری را میان بازوان خود میفشرد و فریاد میزد :

— باز شروع شده، افسه هادوباره دارند بهمان فرمان میدهند. قدرت را

آنها بدست گرفته اند !

گریگوری بازوان یرماکوف را کنار میزد و میپرسید :

- کدام افسرها ؟

- در ویوشنسکایا ، چه ، مگر تونمیدانی ؟ يك شاهزاده قفقازی ، يك سرهنگ ... باشمشیرتکه تکه اش میکنم . ملخوف ، من زندگیم را نثار تو میکنم ، ما را تنها نگذار . قزاق ها نگران هستند . ما را به ویوشنسکایا ببر . همه شان را تار و مار می کنیم ، خاکسترشان را به باد میدهم . کودینوف و آن سرهنگه ، کلک همه شان را میکنیم . بسه هرچه سرما ن آوردند . بیا هم برضد سرخ ها و هم برضد کادتها بجنگیم . آنچه من میخوام همینه .

گریگوری گفت :

- سرهنگ را می کشیم . اوعمداً اینجا مانده ... خارلامبی ، بریم از

حکومت شوروی تقاضای عفو بکنیم : مامقصریم ...

سپس ، که يك لحظه از مستی بدر آمد ، لبخند کجی زد و گفت :

- شوخی میکنم ، خارلامبی . ودکا بخور .

مدودیف با کج خلقی گفت :

- برای چه شوخی میکنی ، ملخوف ؟ شوخی نکن ، کار جدی است .

مامیخواهیم حکومت فعلی را سرنگونش کنیم . همه شان را جارو میکنیم و تو را بجاشان میگذاریم . من با افراد صحبت کرده ام ، موافق هستند . به زبان خوش به کودینف و دار و دسته اش میگویم : « برید پی کارتان ، شما به درد مان نمی خورید » . اگر رفتند که خوب ، و گرنه يك هنگه را میفرستیم به ویوشنسکایا ، و گورشان را کم می کنند .

گریگوری خشمگین فریاد کشید :

- دیگر در این باره حرف نزنیم !

مدودیف شانه هارا بالا انداخت و از کنار میز رفت و دیگرودکانیا شامید .

ریابجیکوف در گوشه ای روی نیمکت دراز کشیده سرش باموهای ژولیده عقب افتاده بود و دستش روی کف آلوده اطاق کشیده میشد و با صدائی گله آمیز میخواند :

پسرك ، پسرك بیچاره ام ،

آخ ، سرنازنیت را خم کن ،

خم کن ، سرنازنیت را

آخ ! سرت را به راست خم کن ،
 به راست ، بعد هم به چپ ،
 برسینۀ من ، برسینۀ سفید من .
 آلسکی شامل صدای بم خفه اش را به دودانگ رقت آمیز و زانۀ ریاض چپیکوف
 ملحق ساخت و همراهیش کرد :

وقتی که برسینۀ ام سر نهاد
 آهی سخت برکشید ...
 آهی سخت برکشید ...
 و برای آخرین بار گفت :

عشق دیرینم ، مرا ببخش و بدرود باش ،
 عشق دیرینم ، بدرود باش و دیگر ... گمشوا !

سپیدۀ قفائی رنگ تازه از پنجره سوسومیزد که زن صاحب خانه گریگوری
 را به اطاق راهنمایی کرد . او با يك دست گریگوری را نگه میداشت و با دست دیگر
 یرماکوف را که بایک پیاله و دكا دنبالش میآمد کنار میزد و میگفت :

- دیگر بسه هر چه به اش و دكا دادید ! راحتش بگذار ، بدبخت . مگر نمی
 بینی که دیگر به درد کاری نمی خوره ؟

یرماکف چشمك زنان میگفت :

- خوب ، پس میریم بخوابیم ؟

تلوتلوم میخورد و دكا را میریخت .

- بله ، بخوابیم .

- فوری باش هم خوابه نشو ، کاری ازش ساخته نیست .

- به توجه ؟ پند شوهرم که نیستی .

یرماکوف شبهه کشان گفت :

- يك قاشق با خودت بردار !

و قهقهۀ مستانه ای سرداد .

- اه ، اه ! خجالت نمی کشی ؟ مستی تو . نمی فهمی چه داری میگی .

زن گریگوری را به داخل اطاق هل داد و او را روی تخت خواباند . در آن

نیمه تاریکی ، چهرۀ رنگ پریده چون مردۀ گریگوری و چشمان بازش را که
 چیزی نمیدیدد بایبزاری و ترحم نگریست .

- شربت که میخوری ، لابد ؟

- بده .

زن يك گيلاس شربت سرد آلبالو آورد و، درحالی که روی بسته تختخواب نشسته بود ، دست درموهای ژولیده گریگوری فروبرد و آنقدر نوازشش کرد تا به خواب رفت . سپس رختخواب خود را روی بخاری کنار دختر کش پهن کرد . ولی آلکسی شامیل نگذاشت که بخوابد . او که سر را روی آرنج خود تکیه داده بود ، مانند آسبی که ترسیده باشد خرناس میکشید و سپس ، چنانکه گویی کسی تکانش داده است ، ناگهان بیدار میشد و با صدای شکسته میخواند :

... از خدمت سربازی بر میگشتند ،

سردوشی هاشان بر سینه

و صلیب هاشان روی شانه ...

آنگاه سرش پائین می افتاد و چند دقیقه بعد ، درحالی که باقیافه خشمگین به اطراف خود مینگریست ، از نو شروع میکرد :

... از خدمت سربازی بر میگشتند ...

XLII

صبح روز دیگر ، پس از بیداری ، گریگوری گفتگوی خود را با پرما کف و مدودیف پیاد آورد . آن شب او آنقدر مست نشده بود که نتواند سخنانشان را در باره واژگون ساختن حکومت به حافظه بسپارد . فهمید که مجلس میخواری لیخو ویدوف عمداً برای برانگیختن او به اقدام برضد حکومت ترتیب داده شده بود . قزاقان دست چپ که در نهان خواب جدائی قطعی از حکومت دون و استقرار يك نوع حکومت شوروی بدون دخالت کمونیست هارا در سرزمین خود میدیدند ، برضد کودینوف که تمایل خود را برای رسیدن به دوتس و پیوستن به ارتش دون آشکارا اظهار میداشت ، توطئه ای پی ریزی کرده بودند . آنان میخواستند گریگوری را بسوی خود جلب کنند و نمی فهمیدند که به روز بحران در داخل اردوگاه شورشیان ، آنها هم در زمانی که ارتش سرخ در جبهه دوتس پایه پامیکرد و هر آن میتوانست بی کمترین اشکالی آنها و اختلافات داخلی شان را جاسو کند ، تاجه حد زیان بخش بود . گریگوری در دل گفت : «بچه بازی است» و سبك از رختخواب به زیر جست ، لباس پوشید و پرما کوف و مدودیف را بیدار کرد و

آن‌ها را به اطاق خواست و، پس از آمدن‌شان، در را بدقت بست .

— گوش کنید ، برادرها : گفتگوهای دیشبه را از کله‌تان بیرون بیارید و سروصداء نیندازید ، و گرنه براتان بد خواهد شد . مسئله دزدست گرفتن فرماندهی مطرح نیست ؛ تنها این مسئله هست که ما مثل چلیک تو حلقه‌های آهنی‌اش گیر کرده‌ایم . اگر امروز نباشه ، فرداست که این حلقه خفمان بکنه . هنگ‌ها را نباید روبه و پوشنسکایا به حرکت آورد ، بلکه آن‌ها را باید به میگو لینسکایا و کراسنو کوتسکایا برد .

گریگوری این سخنان را با قدرت میگفت و نگاه خود را از چهره عبوس و تأثیرناپذیر مدودیف بر نمیگرفت .

— حرف همینه ، کندرات . فتنه به پا کردن فایده‌ای نداره . کمی به عقلتان رجوع بکنید ، می‌فهمید : اگر شروع به جارو کردن دستگاه فرماندهی و دست زدن به کودتا بکنیم ، کلک‌مان کنده است . یا باید طرف سفیدها رفت یا طرف سرخ‌ها . این وسط ما نیم ، خردمان می‌کنند .
برما کف که روبه میگرداند ، گفت :

— در این صورت نباید گفتگوها مان راسر هر کوچه و بازار جار بزنیم .

— بین خودمان خواهد ماند ، به شرط آن که شما از این که تخم آشوب تودل قزاق‌ها بکارید دست بردارید . و اما کودتایوف و مشاورهاش ، قدرت همه‌اش دست آنها نیست ، من لشکر خودم را به دلخواه خودم رهبری میکنم . آن‌ها ارزشی ندارند ، میدانیم ، و دلشان می‌خواهد که ما را دوباره توبفل کادت‌ها ببندازند ، مثل روزروشنه . ولی ، کجا میشه رفت ؟ همه راه‌ها بسته است .
مدودیف بادشواری تأیید کرد :

— بله ، کاملاً درسته ...

و برای نخستین بار چشمان کوچکش را که به چشم خرس میمانست و از خشم پر تو فولادینی گرفته بود بسوی گریگوری بلند کرد .

پس از این ماجرا ، گریگوری باز دو روز و دو شب پی‌درهم در دهکده‌های نزدیک کارگینسکایا به میخواری پرداخت و نیروی زندگی خود را بیدریغ در سر گیجه مستی صرف کرد . حتی نمدزین اسبش به بوی ودکا آغشته بود . زن‌ها و دخترهائی که مدت‌ها پیش از آن گوهرشان سفته بود برای عشق‌هائی کوتاه در آغوش راه یافتند . ولی با مداد ، درحالی که از شور عاشقانه دلدار یکشبه سیر گشته بود ، با سردی و بی‌اعتنائی می‌اندیشید : « من زندگی کردم و دردمت

زندگیم همه چیز را آزمایش کردم . از زن ها و دخترها کام گرفتم ، استپ را سوار بر اسب های خوب زیر پا گذاشتم ، لغت پدر بودن را چشیدم ، مردم را کشتم ، خودم هم به پیشواز مرگ رفتم وزیر آسمان آبی جولان دادم . دیگر زندگی چه چیز تازه ای میتونه به من بیخشه ؟ هیچ . دیگر میتونم بمیرم . ترس ندارم . مثلیك قمار باز بولداد ، بدون احساس خطر میتونم در بازی جنگ شرکت کنم . داوش کلان نیست . و این اندیشه هادرا و چنان بود که گوئی ربطی به خود او نداشت .

خاطره کودکی بسان روزی آبی رنگ و آفتابی ازمغزش گذشت : سارها در آشیانه سنگی شان ، پاهای برهنه خود او میان گرد و خاک سوزان ، رودخانه دون باشکوهی آرام میان حاشیه های سبز جنگل هایی که عکس شان در آب می افتاد ، چهره های کودکانه دوستانش و مادر جوان و خوش اندامش ... گریگوری دست روی چشمان خود میگذاشت و میدید که چهره های آشنا و حوادثی که گاه بسیار ناچیز بود ، ولی بی آن که خود علت آن را بداند در حافظه اش نقش بسته بود ، در درون او رژه میروند و اوصدا های فراموش گشته کسانی را که از نظرش گم گشته بودند و تکه هایی از گفتگوهاشان و خنده هاشان را می شنید . حافظه اش نورافکن یادها را بسوی چشم اندازی که مدتها پیش فراموش گشته بود متوجه می ساخت و ناگهان پهنای استپ و جاده تابستانی و ارا به شان که پدرش در جلو آن نشسته بود ، و رزوها و کشتزار پراز بافه های گندم درو شده و بذرسياه زاغها روی جساده ، باوضوح خیره کننده ای در برابرش سر بر میداشت ... گریگوری روزگار گذشته را در مغز آشفته خود زیر و رو میکرد . و در این زندگی که بی امید باز گشت سپری شده بود به آکسینیا بر می خورد و می اندیشید : « عشق من اتو که نمیتونم از یادت ببرم ! » و بایبزاری به زنی که در کنارش خوابیده بود پشت میکرد ، آه میکشید و بایبصبری به انتظار سپیده میباند ، و همینکه آفتاب آسمان خاور را با گل های ارغوانی و براق های زرد و زمی آراست ، از تخت به زیر می جست و دست و روئی می شست و با شتاب بسوی اسب خود میرفت .

جبهه ها گردا گرد استانبول ایامی بسته شده بود . سایه سر نوشتی چاره . ناپذیر همچون نشانه مرگ بر چهره مردان نشسته بود . قزاقان گوئی بازندگی خود شیر یا خط بازی میکردند ، و بسیار بودند آنان که میبایستند . جوانان باشوری دیوانه وار عشق میورزیدند ، و آنان که پیر تر بودند تا سرحد خرقی میخوارگی میکردند و سر بول یا فشنگ ، چه ، هیچ چیز گران بها تر از فشنگ نبود . باورق بازی میکردند ، به مرخصی میرفتند تا تنگ نرفت انگیز را يك دقیقه به دیوار تکیه دهند و تیر یا رنده به دست بگیرند ، یا با مرمت پرچین ها باشا خه های خوشبوی بید قلب خود را آرامش بخشند ، یا این يك شانه باغبانی و آن دیگری ارا به اش را برای کارهای بهار آماده سازند . بسیاری از ایشان ، پس از آن که طعم زندگی آرام را باز می یافتند ، گوئی مست به واحد خود بازمی گشتند . و پس از آن که این مستی از سرشان بدرمیشد ، از لاج این «سگ زندگی» پیاده و روبرو به مسلسل ها یورش میبردند ، یا آن که از خشم دیوانه وار در مأموریت های شبانه شرکت میکردند و آسبی را که زیر ران داشتند از یاد میبردند ، با وحشیگری مردم بدوی با اسیران خود بازی میکردند و سپس برای صرفه جوئی در فشنگ آن هارا با شمشیر از پای درمی آوردند .

با این همه ، آن سال بهار بارنگ های ناشناخته میدرخشید . روزهای ماه آوریل بسان شیشه صاف و شفاف بود . دسته های غاز کو توله و گروه های کلنگ با آواز مسین شان در آب های آبی رنگ و دوازده ترس آسمان شنا میکردند ، شنا میکردند و بسوی شمال میگریختند و از ابرها میگذشتند . روی سبزه های پریده رنگ استپ ، در کنار تالاب ها ، قوهائی که برای استراحت توقف کرده بودند بسان مروارید های پراکنده سوسو میزدند . نزدیک رودخانه دون ، در چمنزارهای پست ساحلی ، هوا به فریاد پرندگان آکنده بود . در چراگاه های آب گرفته ، روی مرزها و پشته هائی که بیرون آب مانده بود ، غازهای یکدیگر را سد میزدند و آماده حرکت میشدند ؛ اردک های مست عشق در پشه های بیدمدمام سوت میکشیدند . شکوفه های سبز از شاخه های بید آویزان بود ، و روی درختان تبریزی جوانه های نوچ و خوشبو بزرگ میشد . لطفی ناگفتنی استپ را که تازه سبزه میزد فرا گرفته بود و بوی کهن خاک سیاه از بند بخارسته و بوی همیشه جوان گیاه تازه آن را فرو پوشانده بود .

در این شورش آنچه خوشایند بود این بود که شورشیان خانه های خود را دم دست داشتند . مرد قزاق ، هنگامی که از گشت و نگهبانی در کوه و دشت خسته

میشد ، از فرماندهان اسواران خود اجازه میخواست که به خانه خود برگردد ، و بجای خود پدر پیر یا پسر نوسال خود را سواراسب خویش کرده میفرستاد . بدین سان شماره افراد واحد همیشه کامل بود . ولی برخی شان هم زرنگی بیشتری بکار میزدند : اندکی پیش از غروب آفتاب چهارنعل از قرارگاه اسواران میرفتند و سی و گاه تا چهل ورست راه می پیمودند و پیش از آن که شب کاملاً تاریک شود در خانه خود بودند . بدین سان شب را بازن یا معشوقه خود میگذراندند و پس از دومین بانگ خروس ، پیش از آن که ستاره های پروین رنگ بیازد ، به اسواران خود بازمی گشتند .

بسیاری از آنان که اهل حال بودند از ستایش این جنگ که دم در خانه شان جریان داشت بازمی ایستادند . قزاق ها که غالباً به دیدار زن های خود میرفتند بشوخی می گفتند :

« حالا وقت مردن نیست . »

دستگاه فرماندهی از آن میترسید که قزاق ها در آغاز فصل کارهای کشاورزی واحد های خود را ترک کنند . از این رو کودینوف به بازرسی مخصوص واحد ها پرداخت و با خشونت که در او سابقه نداشت اظهار کرد :

— بهتره که باد کشتزارهای ما را بچره ، بهتره که حتی يك دانه گندم روزمین مان افشاندن نشه . من قدغن میکنم که افراد واحدهای شان خود را ترک نکنند . کسانی که بی اجازه برند ، باشمشیر کشته یا تیر باران میشند .

XLIV

گریگوری باز يك بار دیگر در کلیموفکا در نبرد شرکت جست . نزدیک ظهر تیراندازی تفنگ نزدیک دو خانه روستائی واقع در انتهای دهکده آغاز شد . اندکی بعد سرخ ها وارد کلیموفکا شدند . در جناح چپ ، ملوانان - افسراد يك کشتی از ناوگان جنگی دریای بالتیک - نیم پالتوی سیاه به تن ، با هنگی تند پیروی میکردند . آنها با حمله ای بیباکانه دواسواران از هنگ شورشی را از کار گینسک یا بیرون راندند و آنها را در طول آبکنند تا واسیلیفسکی Vassilievski تاراندند .

گریگوری از فراز پشته خاکی ناظر جریان نبرد بود ، چون دید که

سرخ ها نزدیک است پیروزشوند ، بادستکش به پر و خور زیگف که با اسب ها کنار یک ارا به مهمات ایستاده بود اشاره کرد و ، بی آن که منتظر بماند تا اسب درست متوقف گردد ، روی زین جست و پس از دور زدن یک آبکند بایر تسمه بلند بسوی سراسیمه که بطرف گوسینگامیرود رهسپار شد . میدانست که در آنجا ، زیر سایبان درخت ها ، یک اسواران ذخیره هنگ دوم را پیدا خواهد کرد . از میان باغها گذشت و از روی پرچین ها پرید و ، همین که چشمش از دور به قزاق ها افتاد که پیاده شده اسب ها را بسته بودند ، شمشیر از غلاف برکشید و فریاد زد :

— سوارشید .

در یک دقیقه دو یست سوار بر خانه زین جای گرفتند . فرمانده اسواران چهارنعل به پیشواز گریگوری آمد :

— وارد مگر که میشیم ؟

گریگوری که از چشمانش برق میجست ، گفت :

— خوب ، دیگر . وقتشه . خوابت برده .

اسب خود را متوقف ساخته به زیر آمد ، و چنانکه گوئی تعمد دارد ، خود را به بستن تسمه زین مشغول داشت . اسب که گرم شده خیس عرق بود ، بیتابی میکرد ، خرنا س میکشید و بدخواهانه دندان نشان میداد و میکوشید تا از پهلوی لگدی به گریگوری بزند . پس از آنکه زین محکم بسته شد ، گریگوری پادر رکاب نهاد و بی آنکه نگاهی به فرمانده اسواران که جا خورده بود بیفکند ، و در حالی که گوش به همه فزاینده شلیک تفنگ ها داشت ، فریاد زد :

— اسواران را من رهبری میکنم . روبه انتهای دهکده . جوخه به جوخه ، یر تسمه ، رو !

پس از آن که به آن سردهکده رسید ، اسواران را گسترش داد و رفت و آمد شمشیر خود را در غلاف امتحان کرد و بقدرسی ساژن دور شد و پس چهارنعل بسوی کلیموفکا تاخت . یک تانیه روی قلعه تپه ای که دامنه جنوبی آن تا کلیموفکا میروید ایستاد و به اطراف نگاه کرد . در سر اسردهکده سوارها و پیاده های سرخ با ارا به ها و گاری های خود با شتاب بسیار عقب نشسته فراز میکردند . گریگوری رو بسوی اسواران نمود :

— شمشیرها بیرون ! برادرها ، پشت سر من ! حمله کنید !

باحر کتی نرم و آسان شمشیر خود را بیرون کشید ، و خود نخستین کسی بود که فریاد «هورا آآ» برآورد . لرزشی با احساس آشنای سبکی در سراسر تن

خویش حس میکرد . اسب خود را تازاند . مهار اسب که همچون سیم و بولون کشیده بود میان انگشتان دست چپش میلرزید ؛ شمشیر بر فرازش افراشته بود و صغیر کشان با دراکه به پیشوازش میآمد میشکافت .

يك توده بزرگ ابر ، که باد بهاری آن را میراند ، يك دقیقه آفتاب را تیره کرد و سایه ای خاکستری رنگ بکندی از تپه فرو آمد و از سر گریگوری گذشت . گریگوری از خانه های روستائی کلیموفا که گوئی به پیشوازش میشناختند چشم بر گرفت و این سایه را که روی زمین قهوه ای رنگ نمناک میلغزید و نوار روشنائی زرد شادمانه ای را که از مقابل آن میگریخت نگرست . میلی بی دلیل و ناخود آگاه ناگهان در او پیدار شد که خود را به این روشنائی لفسزان بر روی زمین برساند . اسبش را سرعت تازاند و به مرز گریزان سایه و روشنائی نزدیک شد . هنوز چند ثانیه تاخت دیوانه وار لازم بود تا سر و گردن کشیده اسب در روشنائی پرود و موهای سرخ رنگش با پرتوی خیره کننده بدرخشد . در آن دم که گریگوری از مرز بین روشنائی و سایه میگذشت ، از یکی از کوچه های فرعی شلیک تفنگ برخاست . باد تکه پاره های گفتگوی مردان را با خود باز میآورد و آن را نزدیک تر و بلند تر مینمود . لحظه ای پس از آن ، گریگوری دیگر از خلل همه تگرگ آسای سم اسب خویش وضه گلوله ها و زوزه باد در گوش خود ، غریب و روش را پشت سر خود نشنید . بنظرش میرسید که چهار نعل سنگین انبوه اسب ها که زمین نمناک را به لرزه میآورد کاهش مییابد و دور و محو میگردد . در همین لحظه بود که تق تق شلیک تفنگ مانند آتشی که شاخه های خشک در آن بریزند از رو بر و آغاز شد ؛ يك دسته گلوله زوزه کشان گذشت . آشفته و نگران ، گریگوری سر بر گرداند . اضطراب و خشم چهره اش را درهم می پیچاند تا به حدی که شناخته نمیشد . سواران سر اسب های خود را بر گردانده او را رها کرده بودند و چهار نعل میگریختند . اندکی دور تر ، فرمانده اسواران در جوش و خروش بود و شمشیر خود را احمقانه بالای سر میگرداند و میگریست و با صدائی گرفته و شکسته چیزی فریاد میکرد . گذشته از پر و خور و یکوف که چهار نعل به سوی فرمانده اسواران می تاخت ، دوتن قزاق از پی گریگوری میآمدند . دیگران درهم و برهم دور میشدند و شمشیر را در غلاف کرده اسب را شلاق میزدند و میگریختند .

گریگوری تنها يك ثانیه اسب خود را نگه داشت تا بفهمد پشت سرش چه میکنند و برای چه اسواران ناگهان بی آن که تلفاتی دیده باشند میگریزند .

ولی وجدانش بر او می‌زد : نباید عقب‌گرد کرد ، نباید گریخت ، بلکه باید پیش رفت . بفاصله صدسازن در داخل کوچه هفت سرباز را در س پرچینی میدید که کنار يك ارايه حامل مسلسل در كشاكش و گيرودار بودند . آنها ميكوشيدند تا ارايه را بچرخانند و با مسلسل بطرف قزاق‌ها نشانه بروند ، ولی تفنگی كوچه مانع ميشد و مسلسل خاموش بود و شليك تفنگ‌ها نيز روبه كاهش ميرفت و صغیر لرزان گلوله‌ها در گوش گريگوری كم ميشد . گريگوری سراسب خود را برگرداند و بر آن شد که باجهان‌دن اسب‌ازروی پرچين ويران شده و فراقاده يك باغ وارد كوچه شود . چشم خود را از پرچين برگرفت و ناگهان گویی از پشت دوربين بروشنی دید که ملوانان با شتاب اسب‌ها را از ارايه بازمی‌کنند . نیم‌پالتوهاشان گل آلود بود و کلاه بره‌شان که تا پیشانی فرو رفته بود سرشان را بنحوی خنده آور گردمینمود . دوتن از ایشان تسمه‌های ارايه را میبیریدند ، نفر سومی که سرش را میان شانه‌ها فرو برده بود با مسلسل ورمیرفت و دیگران هم ایستاده یا زانو زده بسوی گريگوری تیر اندازی میکردند . گريگوری ، همچنانکه نزديك ميشد ، کشیده شدن گلنگدن‌ها را میدید و صدای خحك تيرهايی را که از نزديك آتش ميشد می‌شنید . شليك تفنگ‌ها با چنان سرعتی به دنبال هم درميرفت و قنداق‌ها لگدمیپرانند و چنان زود برميكشت و بر شانه مرد تیر انداز قرار میگرفت که گريگوری ، با آنکه خیس عرق بود ، دردش شعله يقين شادمانه‌ای میسوخت : « تیرشان به من نخواهد خورد . »

پرچين زیر سم اسب صدا کرد و پشت سرماند . گريگوری شمشير خود را بلند کرد ، پلك‌ها را چين داد و نزديك‌ترین ملوان را هدف شمشير انتخاب کرد . برق اضطرابی دردش شعله کشید : « از نزديك آتش خواهند کرد ، اسب روی دوتا بلند خواهد شد ... خواهد افتاد ... کشته خواهم شد ... » دو گلوله آتش شد . فریادهائی که گویی از دور می‌آمد میگفت : « زنده ميگيريمش » . در برابر او زهر خند مردی با چهره مردانه ، پیشانی پهن ، نوارهای مواج کلاه بره ملوانی و نوشته‌ای با حروف تيره گشته طلایی ... گريگوری روی رکاب فشار آورد و ضربتی زد و حس کرد که شمشير بستی از پيكر نرم ملوان میگذرد . ملوان دیسگری ، سردی تنومند با گردنی ستبر ، ضربتی بر شانه چپ گريگوری وارد کرد که اندکی در گوشت فرو رفت ، ولی بيدرنك سرش به - ضرب شمشير پرخورزيكوف اريپ‌وار از تن جدا شد . گريگوری ، به شنیدن چكاچاك گلنگدن تفنگی از نزديك ، روبر گرداند . از پس ارايه ، چشم كوچك

وسپاه لوله تفنگی از روبرو به او دوخته بود. گریگوری، باچنان نیروئی خود را به چپ خم کرده که زین در زیر اولغزید و اسب، که خرناس میکشید و از وحشت دیوانه گشته بود، تلو تلو خورد. ولی گریگوری از چنگ مرگ که صغیر کشان از فراز سراومیکذشت رهایی یافت و همان دم که اسب از فراز مال بند ارا به خیز برداشت ملوانی را که دیگر فرصت خرج گذاشتن تفنگ را نیافته بود با شمشیر از پا در آورد.

طی لحظه ای کوتاه - که بعدها به نظرش زمانی بی پایان مینمود - چهار ملوان را با شمشیر کشت و، بی آنکه به فریادهای پروخورز یکف گوش دهد، به تعاقب ملوان پنجم که در خم پس کوچه ناپدید شده بود شتافت. ولی فرمانده اسواران خود را به او رساند و دهنة اسبش را گرفت:

- کجا میری؟ میکشند. نگاه کن، آنجا، پشت انبارها يك مسلسل دیگر هست.

دو تن قزاق با اتفاق پروخور از اسب پیاده شده بسوی گریگوری دویدند و مجبورش کردند که از اسب بزر آید. اودست و پا میزد و فریاد می کشید:

- بیشرف ها، ولم کنید... ملوان ها... همه شان را... میکشم.

پروخور میگفت:

- گریگوری پانتلیویچ! رفیق ملخوف! آخر، آرام بگیر!

گریگوری اینك با صدائی عوض گشته و ناتوان تنه امیکرد:

- ولم کنید، برادرها!

فرمانده اسواران آهسته به پروخور گفت:

- بشانش روی زین، بیرش به گوسینکا، بگمان مریضه.

آنگاه يك قدم بسوی اسب خود برداشت و فرمان داد:

- سوارشید!

ولی گریگوری کلاه پوست خود را روی برف انداخت. يك دم تلو تلو خورد و ناگهان دندان هارا به هم سائید و زوزه وحشتناکی کشید و با چهره ای وارفته به کندن سگ های پالتوی خود پرداخت. پیش تر از آن که فرمانده اسواران قدمی بسوی او بردارد، گریگوری با سینه برهنه با تمام قد خویش به رو میان برف ها افتاد. حق گریه تکانش میداد و او مانند سکان در برف دست نخورده پای پرچین چنگ میزد. دريك لحظه روشن بینی غیرطبیعی کوشید تا از جا برخیزد، ولی نتوانست و در حالی که چهره اشك آلود خود را بسوی

قزاقانی که گرد او جمع شده بودند برمیگرداند ، با صدائی شکسته که طنین وحشیانه‌ای داشت فریاد زد:

— من که را کشتم ؟

و برای نخستین بار درزندگی خویش دچار حملهٔ شدید عصبی شد ، روی زمین غلت زد و کف به دهان آورد و درحالی که کلمات همراه کف از دهانش بیرون میریخت ، فریاد میکشید :

— برادرها ، بهام رحم نکنید ! محض رضای خدا ، مرا بکشید ...
بکشیدم ...

فرمانده اسواران بسوی اودوید و باتفاق یکستوان سوم دونفری خود را روی او انداختند و بند شمشیرش را کردند و دهانش را بستند و پاهایش را محکم نگه داشتند . ولی او تاملتی زبردست و پاشان تقلا میکرد و باساق‌های خود که از تشنج منقبض گشته بود برف دانه‌دانه را میکاوید و ناله کثان سرش را بر زمین سیاه و جرب و براق میزد که در آن زاده شده و روی آن زیسته بود و نصیب خود را از زندگی سرشار از اندوه تنگدست از خوشی برگرفته بود ، بر زمینی که اینک از سم اسبان گوئی شخم زده شده بود .

گیاه تنها ، بی اعتنا به آفتاب وابر ، از شیرۀ زندگی بخش زمین میخورد و میبالد و در برابر نفس مرگبار طوفان‌ها با فروتنی سرخم می‌کند ، سپس هم دانه‌اش را در باد می‌افشاند و میبیرد و همچنان بازی اعتناست و با زمزمۀ ساقۀ خشکیدهٔ خود بر اشعهٔ کشنده آفتاب خزان درود می‌فرستد ...

XLV

فردای آن روز ، گریگوری فرماندهی لشکر را به یسکی از فرماندهان هنگ‌های زبردست خود سپرد و خود باتفاق پروخورزیکف رهسپار ویوشنسکایا شد .

غازهای وحشی که برای رفع خستگی فرود آمده بودند ، بصورت توده‌ای انبوه روی مردابی بنام روگوژکین Rogojkine ، که آن سوی کارگینسکایا در درهٔ عمیقی واقع است ، شنا می‌کردند . پروخور شلاق خود را رویهٔ مرداب گرفت و لبخند زنان گفت :

- گریگوری پانتلیویچ ، بدنست یکی از این‌ها را بزیم . با ودکا میخوریمش .

- صبر کن ، نزدیک تر که رسیدیم ، امتحانی میکنم . يك زمانی من تیرانداز بدی نبودم .

آنان به دره سرازیر شدند . پروخور با اسب‌ها در پس برآمدگی تپه ایستاد. گریگوری پالتوی خود را در آورد و فشنگ در تفنگ گذاشت و در طول آبکند که چندان مرتفع نبود و علف‌های خاکستری رنگ پارساله بر آن نشسته بود سینه کش به راه افتاد. مدتی دراز، مانند سربازی که به مأموریت اکتشافی رفته است، مانند آن روزی که در نزدیکی استوخود Stokhod يك نگهبان آلمانی را به اسیری گرفت ، سینه کش رفت و تقریباً هیچ سربلند نکرد . فرنج خاکی رنگ فرسوده اش با رنگ قهوه‌ای مایل به سبز زمین سازگار می‌آمد . آبکند گریگوری را از چشم هشیارغازنری که روی پشت كوچك و قهوه‌ای رنگ گل‌ولای بهاره يك پاکتار آب‌ایستاده بوده پنهان میداشت. گریگوری ، پس از آن که به تیررس غازها رسید، اندکی بلند شد. غازنر سرخود را که به سرماز میمانست و مانند سنگی خاکستری بود میچرخاند و بدقت اطراف را میپایید . پشت سراوغازها میان اردک‌ها و اسفرودهای بزرگ سرپراکنده بودند و گوئی فرش خاکستری تیره‌ای روی آب گسترده بود. همه‌ی آرام غازها و شلپ‌شلپ آب از مرداب برمیخاست. گریگوری قنداق تفنگ را بر شانه خود فشرد و در حالی که قلبش میزد غازنر را نشانه رفت .

پس از شلیک ، به يك خیز به پا ایستاد. همه‌ی بال‌ها و فریادها گوش را کرمیکرد. غازنر میکوشید تا اوج بگیرد و دیگران نیز بصورت گله انبوهی روی مرداب میدویدند. گریگوری که در دل افسوس میخورد، باز دوتیر دیگر روی انبوه غازها که در پرواز آمده بودند در کرد و چشم دوخت تا ببیند آیا هیچ کدامشان می‌افتد، و سپس بسوی پروخور بازگشت . این يك ، در حالی که روی زمین ایستاده بود، غازها را که در پهنه بیکران و آبی رنگ آسمان دور میشدند نشان داد و فریاد زد :

- نگاه کن! نگاه کن!

گریگوری رو بر گرداند و از شادی ، از هیجانی که خاص شکارچیان است، به خود لرزید: يك غاز از گنده که اینك شکل یافته بود جدا مانده بود و از ارتفاعش بروشنی کاسته میشد، بال‌هایش بکندی و بطور گاهگیر تکان میخورد.

گریگوری روی نوک پا بلند شده بانگام خود او را دنبال میکرد . غاز دورتر از گله ، که همچنان از وحشت فریاد میکشید ، پرواز میکرد و آهسته فرود میآمد و پروازش روبه ضعیف مینهاد . ناگهان مانند سنگی از آن بلندی فرو افتاد و قسمت زیرین و سفید رنگ بالش با پرتوی خیره کننده در آفتاب درخشید .

— سوار شیم !

پروخور چهار نعل رسید و ، در حالی که دندان هارا به خنده بیرون داده بود ، مهارای اسب گریگوری را بسوی او انداخت . آن ها بتاخت از تپه بالا رفتند و سپس در حدود هشتاد ساژن یر تمه رفتند .

— آها ، آنجاست .

غاز با گردن کشیده و بالهای گسترده روی زمین افتاده بود و گویی برای آخرین بار این خاک میهمان آزار را در آغوش می کشید . گریگوری ، بی آن که از اسب بزر آید ، خم شد و شکار خود را از زمین برداشت . پروخور با کنجکادی پرسید :

— تیر به کجاش خورد ؟

گلوله از قسمت زیرین نوک غاز گذشته استخوانی را در نزدیکی چشم شکسته بود . مرگ در حین پرواز او را دریافته از میان گله مثلث شکل بیرون کشیده و بر زمین انداخته بود .

پروخور غاز را به ترك زین بست . به راه افتادند .

آن ها اسب هارا در بازکی Bazki گذاشتند و با کرجی ازدون گذشتند . در ویوشنسکایا گریگوری نزد قزاق پیری از آشنایان خود فرود آمد و خواهش کرد که غاز را بید رنگه بریان کنند ، و بی آن که خود را به ستاد معرفی کند ، پروخور را پی و دکا فرستاد . آنان تا نزدیک عصر نوشیدند . میزبان در ضمن گفتگو گله گزاری هائی کرد :

— گریگوری پانتلیویچ ، اینجا در ویوشنسکایا مقامات حکومتی پر سختگیری می کنند .

— کدام مقامات ؟

— مقامات همین جا ... کودینف و دیگران .

— چه می کنند ؟

— کارشان تعدی و آزار اهالی غیر قزاقه . زن ها ، دخترها ، پدر و مادر پیر کسانی را که با سرخ ها رفته اند بازداشت می کنند . خواهر زن خود مرا

به خاطر پسرش بازداشت کرده‌اند. این کار معنی نداده. فرض کنیم، مثلاً شما با کادتها به آن‌ور دو تن می‌رفتید: اگر سرخ‌ها پدرتان پانتلئی پروکوفیویچ را بازداشت می‌کردند، کار درستی نبود.

— البته که نبود.

— خوب، این کاری است که اینجا می‌کنند. وقتی که سرخ‌ها از اینجا گذشتند، به کسی آزار نرساندند. ولی این يك مشت بی سروپا اینجا دارند می‌نازند و باهیچ چی نمیشه جلوشان را گرفت.

گریگوری ازجا برخاست. کمی تلوتلو خورد و بسوی پالتوی خود که بالای تختخواب آویزان بود دست پیش برد. بسیار کم مست بود.

— پروخور، شمشیر و هفت تیرم را بده.

— گریگوری پانتلیویچ، کجا می‌خواهید برید؟

— به تو مربوط نیست. چیزهایی را که گفتم به من بده.

شمشیر و هفت تیرش را به خود آویخت، دكمه پالتو و سگك کمر بندش را بست و راست به سوی زندان به راه افتاد. نگهبان دم در راه را براو گرفت:

— پروانه ورود دارید؟

— بگذار برم تو. پروکنار، به ات می‌گم.

— بدون پروانه هیچ کس را نمیتونم راه بدهم. قدغنه.

گریگوری هنوز شمشیرش را تا نیمه از غلاف بیرون نیاورده بود که مرد از در بدرون رفت و ناپدید شد. گریگوری، بی آن که قبضه شمشیر خود را رها کند، در دهلیز به دنبال او شتافت. فریاد زد:

— می‌خوام مدیر زندان را پیشم بیارند.

رنگه چهره اش پریده بود، بینی خمیده اش به منقار مرغان شکاری میمانست. گره در ابروان کرده بود... قزاق کوتاه قد لنگی که سمت زندانیان داشت دوازده دوان آمد. پسری که دفتر دار زندان بود سر خود را از پنجره دفتر بیرون آورد. بزودی هم مدیر زندان، خواب آلود و ناراضی، فرارسید.

— شمائید، جناب... رفیق ملخوف؟ فرمایشی دارید؟

— کلید اطاق‌ها را بده.

— اطاق‌ها را؟

— چی؟ مگر باید صد بار به ات گنت؟ زود، تخم سگ، کلیدها را بده من.

گریگوری قدمی بسوی مدیر زندان برداشت و او پس‌پس رفت، ولی

باصدائی کم و بیش محکم گفت :

- کلیدها را نمیدهم. شما حق ندارید .

- حق ندارم ؟

گریگوری دندان‌ها را به هم سائید و شمشیر از غلاف بیرون کشید. شمشیر زیر سقف دهلیز دایره‌ای رخشان ملی کرد. دفتردار و زندانیان مانند یک دسته گنجشک وحشت‌زده ناپدید شدند. مدیر زندان پشت به دیوار تکیه داد و درنگش از دیوار سفیدتر بود. از لای دندان‌ها زمزمه کرد .

- هر طور میل‌تان باشد . بفرومائید. این کلید... ولی من شکایت میکنم.

- بهات نشان میدم . اینجا، پشت جبهه، بهاتان خیلی خوش میکنند.

پهلوانی‌تان همه‌اش این‌که زن‌ها و پیرمردها را تو زندان ببندازید . من حال همه‌تان را جانی‌آرم . برو به جبهه، ناکس، و گرنه اعدام میکنم .

گریگوری شمشیر در غلاف کرد و مشتی برپس کردن مدیر زندان زد ، و درحالی‌که بامشت وارد ننگ او را بسوی در خروجی میراند، فریاد کشید:

- برو به جبهه ! ده برو، گورت را گم کن. اشخاصی مثل تو را من... شش های پشت جبهه! ...

پس از بیرون کردن مدیر زندان ، همه‌های از حیاط داخلی زندان به گوش رسید و گریگوری شتابان خود را بدانجا رساند. سه تن از زندانیان دم در آشپزخانه ایستاده بودند و یکی از ایشان با گلنگدن زنگ خورده تننگ زاپونی خود و مریرفت و با جوش و خروش بسیار، تند و جویده فریاد میزد :

- خوب، این تعرضی است که شده ... باید دفاع بکنیم ... پس آهین نامه قدیمی چه میگه ؟

گریگوری هفت‌تیر خود را در آورد و زندانیان همه به مطبخ در رفتند . گریگوری با صدائی بسیار بلند فریاد میزد :

- بیائید بیرون ... برید به خانه‌ها تان ...

و درحالی‌که دسته کلید در دستش جرینگ جرینگ صدا میکرد، درهای اطاق‌ها را که مالا مال از زندانی بود میگشود .

گریگوری همه زندانیان را، که شماره‌شان به یکصد تن میرسید ، آزاد کرد. کسانی را هم که جرأت نمی یافتند، بزور در کوچه هلداد و اطاق‌های خالی زندان را از نو بست .

مردم در برابر زندان جمع شده بودند. انبوه زندانیان که خارج میشدند

نگاهی به دور و بر خود می‌افکندند و با پشت قوز کرده به خانه‌های خود باز می‌گشتند. قزاقان جوخهٔ نگهبانی، درحالی که شمشیرهای خود را بادیست نگه میداشتند، دوان دوان سر میرسیدند. سرانجام خود کودینوف نیز تلو تلو - خوران آمد.

گریگوری آخر همه از زندان بدرآمد. هنگامی که از میان جمعیت می‌گذشت، به زنهای کنجکاو که زیر گوش یکدیگر پیچ می‌کردند فحش‌های رکیکی داد و آهسته با پشت خمیده بسوی کودینوف رفت. در همان احوال به قزاقان جوخهٔ نگهبانی که او را شناخته سلام می‌کردند، فریاد زد:

- برید به قرارگاه‌تان، بیچه‌ها. خوب، چه شده، برای چه میدوید؟ مگر آتش سوزی است؟ پیش، قدم رو!

- رفیق ملخوف، فکر می‌کردیم تو زندان شورش شده.

- آن جوانک، دفتر دار، آمد و گفت: دیک یارو سیاه چرده آمده، داره قفل‌ها را می‌شکند.

- آژیر دروغی بود!

قزاقان از همان راه آمده باز گشتند، می‌خندیدند و باهم گفتگو می‌کردند. کودینوف بسوی گریگوری میشتافت و ضمن راه رفتن موهای بلند خود را که از زیر کاسکت بدر می‌آمد مرتب میکرد.

- سلام، ملخوف. چه اتفاق افتاده؟

- سلام، کودینوف. زندان‌تان را ازهم پاشیدم.

- به چه علت؟ این کار چه معنی داره؟

- همه‌شان را آزاد کردم، همین... خوب، برای چه چشم‌ها را

میدرانی؟ شما، به چه علتی زن‌ها و پیر مردهای خانواده‌های غیر قزاق را بازداشت می‌کنید؟ این کار چه معنی داره؟ نگاهم کن، کودینوف

- سعی نکن هر کاری را به میل و هوس خودت بکنی. این خود سری است.

- زیر خاک که فرستادمت، آنوقت خواهی دید چه جور به میل و هوس خودم رفتار میکنم. من میتونم هنگ خودم را از کار گینسکایا بیارم، و آنوقت که شیطان بیاد همه‌تان را زیر بال خودش بگیره.

گریگوری کمر بند قفقازی کودینوف را که از جرم خام بود گرفت و با خمی خونسرد، درحالی که مانند درختی میوه‌دار تکانش میداد، در گوش

زمزمه کرد :

- میخواهی جبهه را بازکنم ؟ میخواهی مرز نان را از یادت ببرم ؟
 ها ، میخواهی ؟ ...
 گریگوری دندان به هم سائید و کودینوف را که به آسودگی لبخند میزد
 رها کرد .

- برای چه پوزخند میزنی ؟
 کودینوف کمر بند خود را مرتب کرد و زیر بازوی گریگوری را گرفت .
 - بریم خانه من . برای چه این طور جوشی شده ای ؟ بدن بود خودت را
 به این حال تو آینه میدیدی : قیافه خود شیطان را داری ... اینجا دلمان برات
 تنگ شده بود . و اما در مورد زندان ، هیچ اهمیتی نداره ... آزادشان کردی ،
 خوب ، چه عیبی داره ؟ ... راسته . باید به بچه ها بگم پر تند نرنده . و گرنه
 همه زن های غیر قزاقی را که شوهرانشان با سرخ ها رفته اند بازداشت می کنند .
 ولی تو ، برای چه اینجا می آئی و زیر آب قدرت و اعتبارمان را میزنی ؟ آخ ،
 گریگوری ! چه آدم غریبی هستی ! تو میبایست می آمدی پیش من و میگفتی :
 « میدانی ، باید زندان ها را کمی خلوتش کرد ، فلانی و فلانی را باید آزادشان
 کرد » . ما هم فهرست زندانی ها را نگاه میکردیم و یکی دو تا شان را ول میکردیم .
 و حال آن که تو همه شان را یکبارگی آزاد کردی . باز جای شکرش باقی است
 که تبهکاران مهم جای دیگری زندانی هستند . اگر آن ها را هم آزاد کرده
 بودی ، ها ؟ آدم خود سرا

کودینوف دستی بر شانه گریگوری زد و خندید :

- در این جور مواقع ، هر که سرراحت قرار بگیره ، از تو برمی آد که
 یارو را یکشیش . یا از آن بدتر ، قزاق ها را و ادا را به شورش بکنی .
 گریگوری بازوی خود را از دست کودینوف بیرون کشید و دم ساختمان
 ستاد ایستاد .

- شما همه تان اینجا ، پشت سرماها ، خیلی پردل و جرأت شده اید .
 زندان ها را پر کرده اید .. تو بهتر بود استعداد خودت را جای دیگری توجه
 نشان میدادی .

- گریشا ، من ، در موقع و در جای خودش ، استعدادم را با اندازه تو
 نشان داده ام . همیشه هم باز آماده ام : تو بیا جای من بنشین و من میرم سر
 لشکرت .

- نه، متشكرم .
 - پس، می بینی.
 - خوب، من وقت زیادی ندارم که با تو تلف بکنم. يك هفته برای استراحت
 بهدم میرم . کمی مریض بوده ام... زخم کوچکی هم به شانه ام دارم .
 - بیماریت چه بوده ؟
 گریگوری باخنده ای زورکی جواب داد :
 - دلهره . تودلم تشویش هست...
 - نه ، راستی . چته ؟ ما اینجا يك دكتر داریم . شاید هم پروفور
 باشه . اسیر مانه . در شومی لینسکایا اسیرش گرفتند . با ملوان ها بوده . آدم
 خیلی کله گنده ای است . عینك سیاه میزنه . شاید او بتونه ماینهات بکنه .
 - بره به گوربا باش !
 - خوب . برو استراحت بکن . لشکر را به که سپرده ای ؟
 - به ریا بچیکف .
 - صبر کن . چرا این قدر عجله داری ؟ بگو ببینم ، اوضاع آنجا از چه
 قراریه ؟ ظاهراً تو پهلوانی ها کرده ای . دیشب بهمن گفتند که در کلیمو فکاعده
 بیشماري از ملوان ها را باشمشیر کشته ای . درسته ؟
 - خدا حافظ !
 گریگوری به راه افتاد . ولی پس از چند قدم رو بر گرداند و به کودینوف
 فریاد زد :
 - هه ! اگر باز بشنوم که شما دارید مردم را توزندان میچپانید ...
 - نه ، بابا ، نه . خواهش میکنم نگران نباش . برو استراحت بکن .
 روز ، پس از روی نهفتن خورشید ، درباختر نا پدید شد . نفس سردی از
 دون و چمنزارهای پشت ساحل آن برمیخاست . يك گله مرغابی جره سوت
 کشان گذشت . گریگوری ، همچنانکه وارد حیاط میشد ، از بالادست رودخانه ،
 از قلمرو استانیترای کارانسکایا ، غرش عمیق شليك توپخانه را که آب دون
 باخود میآورد شنید .
 پروخور سرعت اسبها را زین بست و دهنه شان را گرفت .
 - میریم تاتارسکی ؟ ده خودمان !
 گریگوری دهنه اسب را بخاموشی گرفت و بی سخن با حرکت سر گفته او
 را تایید کرد .

XLVI

تاتارسکی درغیاب مردان خالی وافرده بود. اسواران پیاده تاتارسکی برای مدتی در اختیار یکی از هنگ‌های لشکر پنجم گذاشته شده به ساحل دون انتقال یافته بود.

واحد‌های سرخ، که با نیروهای کمکی اعزامی از بالاشوف و پوورینو Povorino تقویت شده بودند، تاجندی یکریز از جانب شمال خاوری حمله آورده تعدادی از روستاهای استانیترای الانسکایا را اشغال کرده تا خود استانیترای پیش آمده بودند. ولی نبرد سختی که در نزدیکی الانسکایا در گرفت با پیروزی شورشیان پایان یافت. در واقع، هنگ‌های الانسکایا و بوکانوفسکایا، که زیر فشار هنگ سرخ مسکو و دو اسواران سرخ عقب نشینی میکردند، نیروهای کمکی فراوانی دریافت داشته بودند. هنگ چهارم لشکر یکم شورشی - که شامل اسواران تاتارسکی هم میشد - بایک آتشبار مرکب از سه توپ، و نیز دو هنگ سوار ذخیره از ویوشنسکایا، از طریق کرانه چپ دون فرارسیده بودند. در ساحل راست دون هم نیروی کمکی عمده‌ای را بسوی دهکده‌های پله‌شاکوف Pléchakov و ماتوئیفسکی Matvélevski واقع در سه تا پنج ورستی الانسکایا، گسیل داشته بودند. یک بخش توپخانه هم روی تپه کریوسکوی Krivskoi مستقر گشته بود. یکی از توپچیان، قزاقی از ده کریوسکوی که به سبب دقت تیرش شهرت داشت، در همان نخستین شلیک یک آشیانه مسلسل سرخ‌ها را نابود کرد و گروهی از سربازان سرخ را که در یک بیشه پیدپنهان شده بودند با چند تیر شراپنل پراکنده ساخت. نبرد با پیروزی شورشیان پایان پذیرفت و شورشیان که واحدهای سرخ در حال عقب‌نشینی را از نزدیک دنبال میکردند، آن‌ها را به آن سوی رودخانه الانکاپس زدند. یازده اسواران سوار نظام در این تقاب شرکت داشتند و بالای تپه‌ای در حوالی دهکده زاتولوفسکی Zatulovski به دشمن رسیدند و یک اسواران سرخ را بتمامی ازین بردند.

از آن پس پیادگان تاتارسکی جامی در ساحل چپ رود میان پشته‌های شنی جابجا میشدند. تقریباً هرگز به مرخصی نمی‌آمدند. اما برای عید فصح نزدیک به نیمی از افراد اسواران درده پیدا شدند و گویی که باهم قرار گذاشت

بودند. آنان يكروز در ده ماندند و نخستين غذای گوشت پس از چله روزه را خوردند، زیر جامه عوض کردند و مقداری پیه خوک و نان بیسکویت و دیگر خوراکی‌ها را با خود راه توشه بردند و سپس دستجمعی مانند زایران - اما با تفنگ بجای عصا - باز از دون گذشتند و بسوی الانسکایا به راه افتادند. از فراز تپه تاتارسکی و از بالای صخره‌های ساحل دون، نگاه زنان و مادران و خواهرانشان آن‌ها را دنبال میکرد. زن‌ها زاری میکردند و چشمان خیس از اشک خود را بالبه چارقد یا شال خود می‌ستردند و در دامن پاچین خود فین میکردند... در آن سوی دون، در پس جنگل آب گرفته، قزاق‌ها در پشته‌های ریگ می‌رفتند. از آن جمله، خریستونیا، آنیکوشکا، پانتلی پروکوفیویچ، استپان آستاخوف و دیگران... کیسه‌های متقال پراز خوراکی در انتهای سر - نیزه‌هاشان تلو تلو می‌خورد. سرود استپ به اندوهناکی عطرسینبر در باد موج میزد، گفتگوهاست بود و به درازا میکشید... قزاق‌هایی نشاط گام برمیداشتند، اما شکم‌ها سیر بود و رخت‌های پاکیزه به تن داشتند. زن‌ها و مادرهاشان به مناسبت عید آب گرم کرده چرکی را که به تنشان نشسته بود زدوده بودند و شپش‌های خون آشام را با شانه از سرشان دور کرده بودند.

کاش میشد در خانه زندگی کرد و عشق ورزید... ولی نه، باید به پیشواز مرگ رفت... و آنان هم اینک می‌روند. گروهی جوان و پسرهای شانزده هفده ساله که بتازگی به صوف شورشیان فرا خوانده شده‌اند، میان شن‌های گرم گام برمیدارند. چکمه‌ها یا کفش‌های خود را کنده‌اند. خوش و خندانند، مگر میتوان دانست برای چه؟ - گفتگویی شاد میانشان در میگیرد، با صدائی خام و نااستوار سرود می‌خوانند. جنگ برایشان چیز تازه، چیز قشنگی است، بازی پسرانه‌ای است. روزهای اول، برای آنکه صغیر گلوله را بهتر بشنوند، سر خود را از پس خاکریز نمناک جان‌پناه سنگر بالا می‌آورند. سربازان کهنه - کار با تحقیر آن‌ها را «جوجه» می‌خوانند و عملاً به آنان یاد میدهند چگونه سنگر بکنند، چگونه تفنگ را بکار ببرند، چگونه سازوبرگ را در لشکر کشی‌ها حمل کنند و چگونه بهترین پناهگاه را بچویند. حتی به آنان یاد میدهند چه طور لباسهایشان را روی آتش بگیرند و شپش‌ها را از بین ببرند، یا چه طور میج‌بیچ ببندند که پا احساس خستگی نکند و درون چکمه راحت باشد. و «جوجه» هم دنیای جنگ را در اطراف خود با چشمان شگفت‌زده، با چشمان پرنده‌وار مینگرد و سر را بالای خاکریز سنگر می‌آورد و در آتش اشتیاق دیدن يك سرباز

سرخ میسوزد. تا روزی که گلوله دشمن بیاید و تلنگری به او بزنند. اگر زخم گلوله کشنده باشد، اینک جنگاور شانزده ساله که بر زمین افتاده است. ولی هیچکس همان شانزده سال را به او نمیدهد. کودکی است که زود رشد کرده، دست‌های گنده‌ای دارد، گوش‌هایش برآمده است و بر گردن نازک خود که هنوز هیچ مردانه نمی‌نماید بر جستگی کوچکی بجای سبک دارد. و او را به ده زادبومی خود حمل خواهند کرد تا در گوری که نیاکانش در آن می‌پوسند به خاک سپارند؛ مادرش به پیشوازش خواهد آمد و دست‌ها را به هم خواهد پیوست، و در حالی که موهای سفیدش را دسته دسته می‌کند، بر مرده خواهد گریست. بعدها، پس از آن که خاک رس گور خشک شد، مادر پیر که قدش از اندوه همیشه بیدار خود دو تا گشته است به کلیسا خواهد رفت و برای آرامش روح وانیوشکا Vaniouchka یا سیوموشکا Siomouchka خود دعا خواهد کرد.

اما امکان آن نیز هست که گلوله کشنده نباشد. تنها آن گاه است که وانیوشکا یا سیوموشکا با سختی پیر حمانه جنگ آشنا خواهد شد. لبانش که حاشیه کرک تیره‌ای دارد، خواهد لرزید و در هم خواهد پیچید. جنگاور جوان، با صدائی بچگانه، مانند خر گوش فریاد خواهد کشید: «واخ مادر جان، مادر، واشک از چشمش بدر خواهد جست. ارا به بیداری او را در جاده‌های پر دست انداز تکان خواهد داد، زخمش را عفونی خواهد کرد، پز شکپار آزموده اسواران شکافی را که گلوله باتکه پاره خمپاره در تنش ایجاد کرده است خواهد شست و همان چیزی را که به کودکان می‌گویند خواهد گفت: «درد مال گر به باشه، درد مال زاغچه باشه، ولی وانیوشکا زنده باشه». و جنگاور ما خواهد گریست، خواهد خواست که به خانه برگردد، مادرش را صدا خواهد زد. اگر زخمش بهبود یابد و او را به اسواران باز گردانند، دیگر جنگ چیزی که از او نهفته باشد نخواهد داشت. پس از دو هفته پیکار و کمین نشستن، دیگر قلبش سخت خواهد شد: با پا‌های از هم گشاده در برابر یک اسیر سرخ خواهد ایستاد و به تقلید از یک استوار بد منصب یک وری تف خواهد کرد و با صدای بم شکسته از لای دندان‌ها خواهد گفت: «خوب، دهاتی مادر جنده، گرفتار شدی. ها! ها! جا! زمین می‌خواستی؟ برای می‌خواستی؟ لاید، کمونیست هستی؟ اقرار کن، بی‌شرف». و برای نشان دادن بیباکی و «شور قزاقی» خود بتنگ را خواهد گرفت و آن مرد را که در راه حکومت شوراه، برای کمونیسم و برای آن که دیگر هرگز جنگی روی زمین نباشد در خاک دون مبارزه می‌کند

خواهد کشت .

و جایی در استان مسکو یا ویاتکا Viatka ، در ده کوره‌ای از سرزمین
بیکران روسیه شوروی ، به‌مادر سرباز سرخ خبر خواهد رسید که پسرش در
مبارزه برضد گارد‌های سفید و برای رهائی تودهٔ رنجبر از یوغ‌زمین داران و
سرمایه داران ، شهید شده است . و او نیز سرود عزا خواهد خواند و شیون
خواهد کرد ... غمی سوزان بردش خواهد نشست و اشک فراوان از چشمان تیره
گشته فرو خواهد ریخت و هر روز ، تادم مرگ خویش ، به آن که در شکم خود
پرورانده و در میان خون و درد زائیده بود و در سرزمین دور دست دون بدست
دشمن از پا افتاده است خواهد اندیشید ...

نیم اسواران پیادهٔ تاتار سکی که جبهه را ترک کرده بودند از راه پشته‌های شنی
و بیشه‌های ارغوانی رنگ پیدای می‌گشتند . جوان‌ها شاد و بی‌تشویش می‌رفتند ، اما پیرها
که بشوخی هایداماک haidamak لقب یافته بودند - با آه و اشک نهانی
قدم بر میداشتند . بزودی موسم شخم زدن و شانه کشیدن و تخم افشاندن فرا
میرسید . زمین مردان را به خود فرامیخواند ؛ روز و شب ، بطریزی خستگی
ناپذیر آنان را فرا میخواند ، ولی آنها میبایست بچنگند و از یکاری اجباری ،
از ترس ، از بدبختی و ملال در روستاهای ییگانه هلاک شوند . و همین بود که
اشک به چشم پیران می‌آورد و برای همین بود که افسرده بودند . هر کس به کشتزار
خود ، به چارپایان خود ، به افزارهای کار خود می‌اندیشید . همهٔ این چیزها به
بازوهای صاحب خود احتیاج داشتند ، همهٔ این‌ها خواستار چشمان مراقب
صاحب خود بودند . از زنها چه انتظاری میتوانستند داشت ؟ زمین رو به خشک
شدن و سفت شدن مینهاد ، بذرافشانی بموقع انجام نمیکرفت ، احتمال خطر
قحطی برای سال آینده میرفت . بیهوده نیست که ضرب‌المثل میگوید برای کار
ورز و مرد دوکاره بهتر از جوان تر تازه است .

باری ، پیران بخاموشی میان ریگ‌ها قدم بر میداشتند . تنها هنگامی
جنب و جوشی در ایشان پدید آمد که یکی از جوان‌ها تیری بسوی خرگوشی
در کرد . دستور فرماندهی کل نیروهای شورشی اسراف و تبذیر در فشنک را
بشدت قدغن میکرد . پیران تصمیم گرفتند گناهکار را گوشمالی دهند و در واقع
خشم خود را سر جوانک بریزند . پانتلئی پروکوفیویچ پیشنهاد کرد :

- چهل ضربه چوب .

- زیاده .

— دیگر نخواهد توانست راه بره .

خریستونیا غریب :

— شانزده .

روی شانزده ضربه توافق کردند . مقصرا روی دیگرها خوابانند و شلوارش را پائین کشیدند . خریستونیا ، که سرودی زیر لب زمزمه میکرد ، با قلمتراش ترکه های چندی پوشیده از گل های زرد كرك مانند برید . كتك زدن بر عهده آنیکوشكا بود . دیگران حلقه زده نشسته بودند و توتون دود میکردند . پس از آن که کار به انجام رسید ، باز به راه افتادند . جوان كتك خورده عقب تر از همه میآمد و اشك از چشم میسترد و شلوار خود را مرتب میکرد .

همین که ریگزار را ترك کردند و به زمین های رسی خاکستری رنگه رسیدند ، گفتگوهای مسالمت آمیزی در گرفت . یکی از پیران آه کشید و قطعه کشتزار خشکیده ای را نشان داد :

— این هم زمین نازنین مان که منتظر صاحب خودش هست ، ولی صاحبش فرصت ندارد ، شیطان او را به کوه ها و دره ها میراند که جنگ بکند .
آن ها در طول کشتزار می رفتند . هر کدام شان خم میشد و يك كلوخه از آن خاك خشك که بوی آفتاب بهاره میداد بر میداشت و در كف دست میمالید و آه میکشید .

— خاك دیگر آماده است .

— درست موقعه .

— اینجا ، سه روز که بگذرد ، دیگر نمیشه تخم افشانند .

— تو ده مان ، آن ور آب ، هنوز هم خیلی زوده .

— خوب ، البته که زوده ! نگاه کن ، روی صخره های ساحل دون هنوز برف هست .

برای ناچار اتراق کردند . پانتلی پروکوفیویچ به پسری که چوب خورده بود ماست تعارف کرد . او ماست را در کیسه ای که به لوله تفنگش آویخته بود حمل میکرد و در سراسر طول راه يك رشته نازك آب از کیسه فرو میریخت . آنیکوشكا خنده کنان به او گفته بود : «تورا بارد پات میشه تعقیب کرد . مثل ورزو اثر رطوبتی دنبال میگذاری» .

پانتلی پروکوفیویچ شمرده و جدی به جوانك گفت :

— خره ، از بزرگترها كینه به دل نگیر . بهات چوب زدند ، خوب ،

این که مصیبتی نیست! مردی که چوب خورده باشد، دوبرابر آن که نخورده ارزش دارد.

— بابا یا ننتلی، اگر این کار را با تو میکردند، تو این جور حرف نمیزدی.

— من، پسر جان، بدتر از اینش را دیده‌ام.

— بدتر از این؟

— ها، بله، بدتر. همه این را میدانند که در سابق جور دیگری میزدند.

— میزدند؟

— خوب، بله، میزدند. یک روز پدرم با مال بند ارابه به پشتم زد، و من

آن را هرچه بود تاب آوردم.

— با مال بند!

— اگر من میگم با مال بند، لابد با مال بند بوده، نه. آخ! کله خرا!

ماست را بخور. برای چه به دهانم نگاه میکنی؟ قاشق دسته نداره، شکستیش

لا بد. پسر! هرزه! کم شلاق بهات زدند، مادر سگ!

پس از ناهار، قزاقان تصمیم گرفتند در هوای بهاره که همچون شراب

مستی آور بود خوابی هم بکنند. پشت به آفتاب دراز کشیدند و کمی خروپف

کردند و سپس در استپ قهوه‌ای رنگ از میان گیاهان خشک پارساله راست جلو

روی خود به راه افتادند و از جاده‌ها کناره گرفتند. آنان نیم تنه، یا پالتو، یا نیم

تنه پوشین بر تن و چکمه یا کفش به پا می‌رفتند و شلوارشان را در جوراب‌های

سفید فرو برده بودند، یا آن که هیچ جورابی به پا نداشتند. کیسه‌های پراز

خوراکی‌شان به سر نیزه‌ها آویخته بود و تلو تلو می‌خورد.

سروروی این قزاقان که به اسواران خود بازمی‌گشتند چنان کم به مردان

جنگی می‌مانست که جکاوله‌ها، پس از آن که آواز خود را سر میدادند، خود را در

کنار ایشان میان سبزه‌های انداختند.

گریگوری درده حتی یک مرد قزاق نیافت. صبح پسر خود می‌شاکار که

خیلی بزرگ شده بود، روی اسب خود نشاند و به او گفت که آن را برای آب

خوردن به لب رودخانه ببرد. خود نیز با اتفاق ناتالیا برای دیدن بابا بزرگ

گریشاکا و مادر زن خود رفت.

لوکی نیچنا داماد خود را با گریه پذیره شد :

— گریشنا Grichenka ، پسر من . میرون گریگوریوویچ خدا بیامر زمان که نیست ، مادیر پاك از دست رفته ایم ... دیگر چه کسی تو مزرعه کار میکند ؟ انبار هامان پر گندمه ، ولی کسی نیست که تخم بپاشانه . یتیم شده ایم . دیگر به درد کسی نمی خوریم ، دیگر هیچ کاره کسی نیستیم ، زیادی هستیم . نگاه کن ، چه جور خانه زندگی مان ویرانه است . دست و بازو مان دیگر هیچ کفایت نمی کنه ... و در واقع ، خانه و متعلقات آن یکسر روبه اضمحلال بود : و رزوها پر چین محوطه را واژگون کرده بودند ، گاو آهن ها اینجا و آنجا وارونه افتاده بود . دیوار کاهگلی انبار بر اثر نفوذ آب ریخته بود ، پرچین محوطه خرمنگاه وجود نداشت ، حیاط رفت و روب نشده بود ، زیر دامن انبار يك ماشين دروزنگه خورده و يك داس شکسته دیده میشد ... همه حاشانه های بی مبالائی و ویرانی پدیدار بود . گریگوری در حالی که به همه جای ملك كورشونف سرمی کشید ، با بیقیدی اندیشید : « بانهودن صاحب ملك همه چیز زود روبه انحطاط گذاشته . »

گریگوری به درون خانه بازگشت . ناتالیا که آهسته با مادرش حشرف میزد ، بدیدن او خاموش گشت و نوازشگرا نه به او لبخند زد .

— گریشا ، هامان خواهشی داره ... تو میخواستی سری به مزرعه بزنی ، نیست ؟ هامان میگه شاید بتونی يك دسباتین زمین را بر اش تخم بپاشی ؟

گریگوری پرسید :

— میخواهید چه کنید ، هامان ؟ شما که صندوق هاتان پر گندمه .

لوکی نیچنا دست های خود را بالای سر جفت کرد .

— گریشنا ! آخر ، زمین چه میشه ؟ آن خدا بیامر زسه تا مزرعه را شخم کرده بود .

— ولی برای زمین چه فرق میکند ؟ ضرری به حالش نداره . اگر زنده ماندیم ، سال دیگر تخم می پاشیم .

— چه طور ممکنه ؟ زمین اگر بایر بمانه خراب میشه .

گریگوری ، برای آن که مادرش را مجاب کند ، گفت :

— وقتی که جبهه دورتر شد تخم می افشانیم .

ولی مادرش اصرار میورزید ، حتی نظر می رسید که از او رنجیده است .

سرانجام لبهای لرزان خود را چین داد و گفت :

— خوب ، اگر وقتش را نداری ، یا اگر میل نداری به ما کمک بکنی ...

... خوب ، دیگر ... فردامیرم برای خودم تخم پباشم ، برای شما هم دو دسیاتین میکارم . براتان کافی است ... پدر بزرگ گریشاکا هنوز هست ؟

لوکی نیچنا که چهره اش از شادی میدرخشید ، گفت :

... ممنونم ، ممنونم . تخم را میگویم گریپاشکا برات بیاره ... پدر بزرگ ؟ خدا باز هم نخواسته او را بگیرد . هنوز هست . ولی ، به نظرم کم کم عقلش را از دست میدهد . چندین روز و شب پشت سر هم تورات میخواند . گاهی هم حرف میزنه ، حرف میزنه ، ولی چیزی نمیشه فهمید : همه اش حرف های کلیسایی است ... خوبه برای بینیش . تو اطاقه .

ناتالیا ، که اشکی بر گونه اش میلفزید ، با گریه و لبخند حکایت کرد :
... تا حال من وارد اطاقش شدم ، بهام گفت : دختر بد ، برای چه به دیدن نمی آئی ؟ من بزودی میبرم ، عزیزم . وقتی که پیش تخت خدا حاضر بشم ، از بابت تود و کلمه به اش میگویم . ناتالیوشکا ، دیگر میخوام زیر خاک برم ... زمین مرا به خودش دعوت می کنه . دیگر وقتش رسیده .

گریگوری وارد اطاق شد . بوی عود و کندر ، بوی کپک زدگی و پوسیدگی ، بوی پرمردی که مدت ها به حمام نرفته است بشدت به مشامش خورد . پدر بزرگ گریشاکا که باز او نیفورم خاکستری رنگ بادو تکه نوار سرخ روی برگردان یقه به تن داشت روی تخت خود نشسته بود . شلوار فراخش بدقت وصله شده و جوراب های پشمی اش رفوشده بود . مواظبت از پدر بزرگ اینک بر عهده گریپاشکا بود که دیگر بزرگ گشته بود و با همان دقت و محبتی که در گذشته ناتالیا از خود نشان میداد از وی نگهداری میکرد .

پدر بزرگ گریشاکا کتاب مقدسی روی زانوان خود داشت . از زیر قاب سبز گشته عینک خود نگاهی به گریگوری افکند و لبخندی دهانش را باز کرد و دندان های سفیدش را نمایان ساخت .

... ها ! سر باز ! صحیح و سالمی ! خدا از گلوله بیرحم حفظ کرده ؟
خوب ، خدا را شکر . بنشین .

... حالت چطوره ، پدر بزرگ ؟

... ها ؟

... میگویم ، حالت چطوره ؟

... آدم غربی هستی ! راستی ، آدم غربی هستی ! به این سن و سال میبرسی حال چه طوره ؟ آخر من دیگر نزدیک صد سال دارم . نزدیک صد سال ، بله ...

و نتوانستم بدانم چه طور آمد و چه طور رفت . خودم را یاد می‌آرم ، انگار دیروز بود ، با آن کاکل بور ، جوان ، تندرست . حالا از همان لحظه که بیدار میشم ، فرتوتی خودم را حس میکنم ... زندگی مثل برق روزهای گرم تابستان درخشید و رفت ... تنم یکسر بیرمق شده . سالهاست که تابوتم تو انبار منتظر منم ، ولی لاید خدام را از یاد برده . گاه من بدبخت گناهکار تو دعا هام به اش میگم : «خدا یا ، نظر رحمتی به بنده خودت گریگوری بیفکن . من باری بردوش زمینم و وزمین هم باری بردوش من ...»

- باز هم زندگی خواهی کرد ، پدر بزرگ ، همه دندان هات را داری .

- ها ؟

- هنوز خیلی از دندان هات را داری .

پدر بزرگ خشمگین گفت :

- دندان ؟ آخر ، احمق ! وقتی که روح بخواد از بدن بره با دندان که

نمیشه نگهش داشت ... خوب ، تویی سروپا هنوز هم جنگ میکنی ؟

- بله .

- میتکای ماهم موقع عقب نشینی با آنها رفت . زندگی خوشی نداره .

- خوب ، نه !

- من هم همین را میگم . و برای چه جنگ می کنید ؟ خودتان هم نمیدانید .

هر چیزی به اراده خدا صورت میگیره . میرون ما برای چه کشته شد ؟ برای

این که برضد خدا طغیان کرد ، برای این که مردم برضد حکومت شورش

کردند . و حال آن که هر حکومتی از جانب خداست . حتی حکومت دجال ،

برای این که باز خداست که آن را فرستاده . من به اش میگفتم : «میرون ، قزاق

ها را نشوران ، آن ها را برضد حکومت تحریک نکن ، آن ها را به گناه نکشان .»

و او در جواب من میگفت : «نه ، پدر ، من دیگر تحملش نخواهم کرد . باید

شورش کرد و این حکومت را که به نابودی مان میکشانه سرنگوش کرد . ما مثل

آدم ها زندگی میکردیم ، ولی باید مثل گداها بمیریم .» و دیدیم ، تحملش

نکرد . هر که شمشیر بکشه ، با شمشیر کشته میشه . به حقیقت . گریشکا ،

مردم میکنند که تو ژنرال شده ای ، به یک لشکر فرمان میدهی . درسته ،

یا نه ؟

- درسته .

- که تو فرمانده یک لشکر هستی ؟

- خوب ، بله ، فرمانده يك لشكرم .

- پس سردوشی هات کجاست ؟

- حذفش کرده ایم .

- آخ ! بدبخت ها ! حذفش کرده ایم ! و تو خودت را ژنرال میدانی ؟

چه بدبختی ! در سابق ، ژنرال ها ، آدم ازدیدنشان لذت میبرد : فربه ، شکم گنده ، با ابهت . ولی تو ... تف ! ... همین و دیگر هیچ ! ... همان ازدیدن پالتوی کثیف و پر گل و شلت پیدا است ... نه سردوشی ، نه روبان های سفید روی سینه ... لابد هم ، تودرزهاش پرازشیش ...

گریگوری قاه قاه خندید ، ولی پند بزرگ گریشاکا با شور بسیار ادامه داد :

- نخند ، راهزن . تو مردم رایه مرگ میکشانی . تو برضد حکومت قدامت کرده ای . تو گناه بزرگی مرتکب میشی و جای خنده نیست . ها ؟ ... همین که گفتم . بهر صورت ، آخرش نابودتان می کنند ، ما را هم باشما . خدا راه خودش رایه شما نشان خواهد داد . مگر از همین روزگار پر آشوب ما نیست که تورات حکایت میکنه ؟ گوش کن ، آنچه را که ارمیای نبی گفته برات میخوانم ...

پیرمرد ورق های زرد گشته تورات را با انگشت زرد خود برگرداند و آهسته ، کلمه به کلمه خواندن گرفت :

- « در میان امت ها اخبار و اعلام ننماید ، علمی برافراشته اعلام ننمائید و مخفی مدارید . بگوئید : بابل گرفتار شده و بعل خجل گردیده است . مردوك خرد شده و اصنام او رسوا و بنهایش شکسته گردیده . زیرا که امتی از جانب شمال بر او می آید و زمینش را ویران خواهد ساخت . بحدی که کسی در آن ساکن نخواهد شد و هم انسان و هم بهایم فرار کرده خواهند رفت . فهمیدی ، گریشاکا ؟ از شمال خواهند آمد و گردن شما بابلی ها را خواهند پیچاند . باز هم گوش کن . و خداوند میگوید که در آن ایام و در آن زمان بنی اسرائیل و بنی یهودا با هم خواهند آمد . ایشان گریه کنان خواهند آمد و یهوه خدای خود را خواهند طلبید ... قوم من کوسفندان گم شده بودند و شبانان ایشان را گمراه کرده بر کوه ها آواره ساختند . از کوه به تل رفته ... »

گریگوری که زبان کهنه کلیسایی را درست نمی فهمید پرسید :

- این ها معنیش چیه ؟ چه جور باید فهمیدش ؟

- بدبخت ، معنیش اینه که باید شما یاغی ها به کوهستان ها فرار کنید .
 برای این که شما چوپان های خوبی برای قزاق ها نیستید ، بلکه از کودن ترین
 گوسفند ها باز بدترید . شما نمیدانید چه دارید می کنید . گوش کن ، بازهم :
 «... آرامگاه خود را فراموش کردند . هر که ایشان را می یافت ایشان را می خورد.»
 این هم باز برای شما نوشته شده . مگر شپش ها شمارا نمی خورند ؟
 گریگوری اعتراف کرد :

- درسته که نمیتونیم شرشان را از سرمان واکنیم .
 - همین براتان خوبه . و بازهم گوش کن : «... و دشمنان ایشان
 می گفتند که گناه نداریم ، زیرا که به یهوه گناه ورزیدند ... از میان بابل فرار
 کنید و از زمین کلدانیان بیرون آئید و مانند بزهای نر پیش روی گله راه بروید .
 زیرا اینک من جمعیت امت های عظیم را از زمین شمال بر میانگیزانم و ایشان را
 بر بابل میآورم و ایشان در برابر آن صف آرائی خواهند نمود و در آن وقت گرفتار
 خواهد شد . تیرهای ایشان مثل تیرهای جبار هلاکت کننده که یکی از آن ها
 خائی برنگردد خواهد بود . خداوند میگوید که کلدانیان تاراج خواهند شد و
 هر که ایشان را غارت نماید سیر خواهد گشت . زیرا شما ای غارت کنندگان
 میراث من شادی و وجد کردید ...»
 گریگوری سخن او را قطع کرد :

- پدر بزرگ ، بهتر بود این هارا به زبان ساده برام میگفتی ، این جور
 من نمی فهمم .

پیرمرد لب های خود را جنباند و نگاه دوری به گریگوری افکند .
 - دیگر نزدیکه تمام بشه ، گوش کن و مانند گوساله ای که
 خرمن را پایمال کند جست و خیز نمودید و مانند اسبان زور آورشیه زدید . مادر
 شما بسیار خجل خواهد شد و والدۀ شما رسوا خواهد گردید . هان او مؤخر است
 ها و بیابان و زمین خشک و عریض خواهد شد . به سبب خشم خداوند مسکون
 نخواهد شد ، بلکه بالکل ویران خواهد گشت . و هر که از بابل عبور نماید
 متحیر شده بجهت تمام بلایایش صغیر خواهد زد . (۱)
 گریگوری که اندکی بر آشفته بود ، تکرار کرد :
 - این هارا چه جور باید فهمیدش ؟

پدر بزرگ گریشا کا جوابی نداد . کتاب مقدس را بست و روی تخت خواب دراز کشید .

هنگامی که گریگوری از اطاق بیرون میآمد با خود می اندیشید : مردم این جور هستند . تا وقتی که جوانند ، دیوانگی ها می کنند ، و دکا میخورند و هزار گناه دیگر مرتکب میشوند ، ولی همین که به پیری رسیدند ، همان که در جوانیش از همه دیوانه تر بوده ، همان نیش از شرکسی سمی میکنه خودش را پشت سر خدا پنهان بداره . مثلاً همین پدر بزرگ گریشا که دندان های گرگ داره . میگویند وقتی که جوان بود و از خدمت سر بازی آمد ، دلهمه زن های دره را اسیر خودش کرد و همه شان را از چاق و لاغر بکار گرفت . و حالا ... آخ ! اگر من روزی به پیری برسم ، این مزخرف ها را نخواهم خواند . از تورات خوش نمی آید .

در بازگشت به خانه ، گریگوری به گفتگوی خود با پدر بزرگ گریشا کا ، بدستخان اسرار آمیز و دور از فهم تورات می اندیشید . ناتالیا بخاموشی قدم بر میداشت . او این بار شوهرش را باقیافه عبوسی که غیر عادی مینمود پذیره شده بود : بی شک خبرهایی از عیش و نوش گریگوری بازن های روستاهای کارگینسکا یا به گوش او رسیده بود . شب ورود گریگوری ، ناتالیا تخت خواب او را در اطاق درست کرده خودش بایک پوستین بجای لحاف روی یخدان خوابیده بود . يك كلمه سرزنش به او نگفته ، هیچ پرسشی هم از او نکرده بود . گریگوری نیز سراسر شب چیزی نگفته بهتر دانسته بود درباره علت این سردی که میان شان بس ناممهود بود چیزی نپرسد .

آنان در کوچه خلوت ، در حالی که بیش از هر زمان نسبت به یکدیگر بیگانه بودند ، بخاموشی میرفتند . باد گرم و نوازشگری از جنوب میوزید . ابرهای انبوه و سفید بهار در آسمان باختر انباشته میشد . قله شان به سفیدی قند بود . آنها باد می کردند ، پیرامونشان در تغییر بود ، میلفزیدند و بالای تپه های تازه علف دمیده کنار دون جمع میشدند . رعد به غرش در میآمد و بوی خوش و نیرو بخش جوانه های تازه شکفته همراه با بوی گس خاک سیاه از بند یخبندان رسته دهکده را فرا گرفته بود . موجهایی باتارک سفید بر سطح نیلگون دون که آبش طغیان کرده بود میدوید . بادی که از پائین دست رود میوزید رطوبتی راحت بخش همراه با بوی تند بر گهای پوسیده و تخته خیس خورده با خود میآورد . در سراسیمه تپه ، از يك زمین آیش که به مخمل سیاه میمانست بخار بر میخواست ؛

مه بردشت و دمن چادر کشیده بود ، درست بر فراز جاده چكاو كسى بستمى
ميخواند : موشهاى صحرائى هنگام عبور از جاده بنرمى سوت ميكشيدند .
آفتابى بلند و سرفراز اين جهان سراسر بارورى و لبريز از نبروهاى زندگى را در
پاى خود داشت .

دروست ده ، نزديك پلى بر فراز آبكند كه آبهاى بهاره كوستان هنوز
با آنچه شاده اندازى در آن بسوى دوت روان بود ، ناتاليا ايستاد . خم شد و وانمود
كرده كه بندكش خود را مى بندد ، ولى اين در حقيقت براى آن بود كه چهره
خود را از گريگورى پنهان دارد . از او پرسيد :

- چرا چيزى نميگي ؟

- از چه ميخواستى باات حرف بزنم ؟

- تو كه حرف خيلي دارى بزنى ... ميتوني برام بگي كه در كار گينسكيا
چه جور بدمستى كردى و چه جور ... باز نهايش كردى ...
- آه ! به اين زودى خبرش بهات رسيد ؟ ...

گريگورى كيسه توپوش را در آورد و سيگارى براى خود پيچيد .
شبدري كه با تو تون خانگى مخلوط بود بوى شيرينى بدان ميداد . گريگورى
پكى زد و باز گفت :

- پس تو ميدانى ، كه بهات گفت ؟

- اگر ميگم ، لابد براى اينه كه ميدانم . همه اهل ده ميدانند . تو
همه دهنهاست .

- خوب ، اگر تو ميدانى ، براى چه باز ميخواهى من برات حكايه بكنم ؟
گريگورى پاها را بلند بر ميداشت . قدم هاى او روى كف چوبى پل در
خاموشى شفاف آن روز بهارى طنين مى افكند و قدم هاى كوچك و شتابزده ناتاليا
بدان پاسخ ميداد . پس از عبور از پل ، ناتاليا يكچند بخاموشى ميرفت و اشك هاى
خود را پاك ميكرد . سپس ، در حالى كه حق گريه اش را فرو ميخورد ، باز با نى
كه ميگرفت پرسيد :

- باز هم كارهاى سابق را از سر گرفته اى ؟

- ول كن ، ناتاليا .

- سگ لغتنى كه هيچ سبرى نمى شناسى ، چرا بايد باز هم عذاب بدهي ؟

- بهتره كه تو حرف خاله زنك ها را كمتر گوش بكنى .

- تو كه خودت اقرار ميكنى !

- بیشتر از آنچه در واقع بوده بهات گفته اند . خوب ، من در حق تو تا اندازه ای مقصرم ... ناتاشکا ، زندگی است که مارا به تقصیر و گناه میکشاند ...
مدام با مرگ در تماسیم ... اینه که گاه از راه راست منحرف میشیم ...
- با این بچه هایی که داری ! چه طور میتونی نگاهشان بکنی ؟ وجدانت چه شد ؟

- ها ! وجدانم - گریگوری خندید و دندان های سفید مثل برفش نمایان شد ... فراموش کرده بودم که همچو چیزی هم وجود داره . وقتی که زندگی یکسر زیر و زبر شده ، وجدان دیگر چه چیزیه ؟ ... مردم را می کشیم ... هیچکس هم نمیدانه این آش در هم جوش به کار چه کسی میخوره ... چه طور برات روشن بکنم ؟ نخواهی فهمید . الان جز همان کینه زنانه ات چیزی در تونیست و تونمیتونی زحمت فکر کردن به آنچه قلمم را داره میخوره و خونم را میمکه به خودت بدهی . برای همین که من به میخواری کشیده شده ام . چند روز پیش حمله عصبی به من دست داد . قلمم يك لحظه ایستاد و تو بدمن سرمانفوذ کرد ... - گریگوری افسرده بود و کلمات بدشواری بر زبانش میکذشت . - تحمل این چیزها برام سخته و برای همین هم پی بهانه ای میگردم تا فراموش بکنم و میرم پی ودکا و زن ! صبر کن ! بگذار حرف بزنم . این فکرها داره اینجام را میخوره ، داره مرا میخوره و مدام شکنجه ام میده ... دنیا بد راهی را پیش گرفته ، و شاید خود من هم در این امر مقصر باشم . الآن باید با سرخ ها صلح کرد و برضد کادت ها وارد جنگ شد . ولی به چه ترتیب ؟ چه کسی مارا با حکومت شورها آشتی خواهد داد ؟ چه جور خواهیم تونست حساب تقصیرهای دوطرفه مان را تصفیه بکنیم ؟ نیمی از قزاق ها آن وردوئش هستند و آنهایی هم که مانده اند یکسر دیوانه شده اند و زمین را زیر پاشان دارند می کنند ... ناتاشکا ، تو کله ام همه چیز در هم و برهمه ... پدر بزرگ تو هم از روی تورات میخوانه و میگه که کار بدی کرده ایم و نمی بایست دست به شورش بزنیم . او پدرت را محکوم میکنه .

- پدر بزرگ عقلش را از دست داده و حالا نوبت تو است .

- ببین ، آنچه تو میتونی بفهمی همه اش همینه . فکرت از این بالاتر نمیره .

- اوه ، سنی نکر مرا خام گیر بیاری . کثافت کاری میکنی ، قافیه را میبازی و بعد همه گناه را پای جنگ میگذاری . شما همه تان همین طور هستید .

انکار آنچه از دست کشیده‌ام هنوز کافی نیست ، رذل ! تنها افسوس من اینست که چرا داس را آنقدر تو گلوم فرو نکردم که بمیرم ...
 - حرف زدن با تو فایده‌ای ندارد . اگر غصه‌داری ، گریه کن . اشک همیشه مرهم غم و غصه شمازن هاست . من نمیتونم دلداریت بدهم . چنان به خون آلوده شده‌ام که دیگر دلم به حال هیچکس نمی‌سوزه . حتی بچه‌ها ، من دیگر تقریباً به آن‌ها هم رحم ندارم . هر گز به خودم فکر نمی‌کنم . جنگ بکلی خشکم کرده از خودم وحشت دارم ... تو روحم که نگاه بکنی ، مثل يك چاه بی آب توش سیاهه ...

دیگر تقریباً به خانه رسیده بودند که باران تندی کج کج از ابری کوچک و خاکستری رنگ فواره زد . باران گرد و غبار سبک را که بوی آفتاب میداد فرو نشاند ، بر بامها سیلی زد و خشکی و سرمای لرزانی با خود به همراه آورد . گریگوری دکمه‌های پالتوی خود را باز کرد و دامن آن را روی ناتالیا که میگریست کشید و بازوی خود را به گرد کمرش حلقه بست . آن‌ها بدین‌سان ، در حالی که تنگه در آغوش هم بودند ، وارد حیاط خانه شدند .

بعد از ظهر آن روز گریگوری در حیاط سرگرم تعمیر بذر افشان و گاو آهن شد . پسرک پانزده ساله‌ای ، پسر سمیون Sémion ملقب به «دیگه» ، که پیشه آهنگری را یاد گرفته و از آغاز شورش تنها آهن‌کرده بود ؛ با زحمت بسیار خیش گاو آهن کهنه خانواده ملخوف را سوار کرد . همه چیز برای کارهای بهاره آماده بود . ورزوها با یونجه‌ای که پانتلی پروکوفویچ بقدر کافی به ایشان داده بود زمستان را بخوبی پشت سر گذاشته بودند و سر حال بودند .

صبح روز دیگر گریگوری آماده رفتن به مزرعه بود . شب پیش ایلی نیچنا و دونیاشکا به سرافت افتادند که بخاری را آتش کنند تا سیب‌دهم هنگام زفتن خوراکی‌هایش آماده باشد . گریگوری قصد داشت که تقریباً پنج روزی کار کند و برای خودش و مادر زنش بذر بپاشد و دو دسیاتین زمین را برای کشت خربزه و آفتابگردان شخم کند و سپس پدر خود را از اسواران بازگرداند تا کارها را به پایان برساند .

دود آبی رنگی بطور مارپیچ از بخاری به هوا میرفت . دونیاشکا که دیگر دختر بزرگ و زیبائی شده بود ، مقداری هیزم خشک زیر بنفل گرفته به دواز حیاط گذاشته بود تا آتش را روشن کند . گریگوری کفل‌های گرد و سرایشی تند پستان هایش را نگریست و با اندوه و تلخ‌کامی اندیشید : «چه دختر قشنگی شده ! زندگی

مثل اسبی سرکش میگذره . همین چندی پیش او دخترکی بیش نبود ؛ وقتی که میدوید کیسوهای بافته‌اش مثل دم‌موش در پشتش جست و خیز میکرد و امروزه دیگر لایق شوهر کردنه . من تو سرم موهای سفید پیدا شده ، همه چیز از من داره دور میشه ... پدر بزرگ گریشا کا راست میگه : « زندگی مثل برق روزهای گرم تابستان درخشید و رفت . » روزهای زندگی آدمی محدوده و ما بازکاری میکنیم که کوتاه تر بشه ... چه احمقانه است کارمان ؟ من اگر میباید کشته بشم ، هر چه زودتر بهتر .»

داریا بسوی او میآمد . بنحو شگفت‌انگیزی از مرگ پیوتر تسلی یافته بود . در آغاز رنج برده بود و از غصه زرد شده و حتی پیرگشته بود . ولی بانخستین نفس باد بهاری ، بانخستین پرتو گرم خورشید ، اندوهش همراه برف آب شده بود . سرخی لطیفی بر گونه هایش بازآمده بود و نگاه تیره چشمش باردیگر فروزان شده رفتارش همان سبکی مواج گذشته را بازیافته بود . عادات خود را نیز از سر گرفته بود ؛ باردیگر کمان های نازک ابرویش را سیاه میکرد و باردیگر گونه هایش از بزرگ چرب برق میزد . و سپس همان طبع شوخ خود را بازیافته بود و خوش داشت با کلمات رکیک خود ناتالیا را شرم‌منده سازد . بیش از پیش لبخندی که سایه انتظار بر آن بود بر لبانش پدیدار میشد ... زندگی پیروزمند در او چیره میگشت .

داریا نزدیک گریگوری آمد و لبخند زنان ایستاد . بوی مست کننده پماد خیارد را طرافش موج میزد .

- گریشنا ، شاید کمک لازم دارید ؟

- نه . احتیاجی به کمک ندارم .

- آخ ! گریگوری پانتلیویچ ! چقدر بامن بیوه بدبخت سخت هستید . حتی بمن لبخند نمی زنید ، حتی شانه کوچک نازنین‌تان را بالا نمی اندازید . - بهتره بری تو آشپزخانه ، دختر شوخ و شنگ !

- برای چه ؟

- میتونی به ناتالیا کمک بکنی . نگاه کن ، میشاتکا چقدر کثیفه .

- دیگر همینش باقی مانده بود . شما بچه درست می کنید و من باید دشت و شوشان بکنم . نه ، بابا ! ناتالیا ی تو مثل خر گوش پر زاده روده . ده تا بچه دیگر برات میاره . اگر میبایست همه شان را من شست و شو کنم ، دیگر دست و بازو برام نمی مانه .

— سه. سه. برو .

— گریگوری پاتلیویچ ! شاین روزها تنها مرد هم‌این ده هستید .
مرا از خودتان دور نکنید . بگذارید ، ازدورهم که شده ، سیل‌سیاه دل‌باتان را
نگاه کنم .

گریگوری به‌خنده افتاد و موهای خود را که روی پیشانی عرق‌آلوده‌اش
ریخته بود کنار زد .

— آخ ! توهم ، راستی ! چطور پیوتر تونست باتو زندگی بکند . هیچ
فرصتی را از دست نیدهی .

داریا بالحن سرفرازی ، و درحالی که پلک‌ها را چین‌میداد ، گفت :
— خاطرتان آسوده باشد ! — وانمود کرد که می‌ترسد و بسوی خانه
برگشت . — او ! بنظرم رسید که ناتالیا بیرون آمده ... آن‌قدر سرتو حسودی
داره که دیگر زنده است . موقع ناهار ، یک بار من تورا نگاه کردم ، دیدم رنگ
روش عوض شد . دیروز چندتا از زن‌های جوان به‌ام گفتند : « آخر ، این که
عدالت نشد . مردها نیستند و گریگوری‌تان به‌مرخصی آمده و اصلاً زنش را اول
نمی‌کنه . پس ما چه بکنیم ؟ حتی اگر او زخمی شده و تنها یک نیمه‌اش باقی‌مانده
باشد ، همان یک نیمه به‌دردمان می‌خوره . به‌اش بگو که شب توده‌گردش نکنه ،
وگرنه می‌گیریمش و بلائی سرش می‌آریم . » من به‌اشان گفتم : « نه ، دخترها ،
گریشامان فقط توده‌های دیگره که عیاشی میکنه . تو خانه‌خودش از دامن
ناتالیا دست‌بردار نیست . چندمدتی است که یکسر مقدس شده ... »

گریگوری بی‌آن که برآشفته باشد ، باخنده گفت :

— آخ ! ماده‌سگ ! زبانت به‌درازی یک‌دسته جاروست .

— همین که هستم . ولی ناتاشنکای قشنگت دیشب خوب‌عذرت را خواست ،
نه ؟ خوب شد . حالا دیگر میدانم که نباید از راه راست منحرف بشی .

— چه‌طور ، چه‌طور ... برواز اینجا ، داشکا . برو به‌کار خودت برس .
— من به آن‌چه به‌ام مربوط نیست دخالت نمی‌کنم . آن‌چه می‌خوام
به‌ات بگو اینه که ناتاشنکای تو خل دیوانه است . شوهرش برگشته و او برایش
نازمیکنه و طاقچه بالا می‌گذاره و روی یخ‌دان می‌خواه ... آخ ! اگر من
بودم ، البته که خودم را از قراقم دریغ نمی‌داشتم . آخ ! اگر یکیش را دم دستم
پیدا کنم ... حتی مرد پر دل و جرأتی مثل تورا از میدان بدر نمی‌کنم .
داریا دندان‌ها را به‌هم سایید و قه‌قهه خندید و بسوی خانه روان شد .

گوشواره‌های طلایش میدرخشید، واو گاه بسوی گریگوری که شرمندهمیخندید بر میگشت.

گریگوری که به نشاط آمده بود، باخود گفت: «آخ، پیوتر، برادرم، اقبال یاری کرد که مردی. این زن نیست، شیطان. دیر یازود همین خودش تورا میکشت.»

XLVII

آخرین روشنائی‌های دهکده باخموتکین Bakhmoutkine خاموش گشته بود. سرما سطح آبگیرهارا باقشر بسیار نازک یخ پوشانده بود. در آن سر دهکده، جایی در پشت خرمنگاه کلنگ‌های عقب مانده، برای گذراندن شب، میان پوشال‌های پارساله جا گرفته بودند. بادی که از جانب شمال باختری میوزید فریادهای خسته و بیمناکشان را باخود میآورد و همین بازخاموشی آرام یافته این شب‌ماه آوریل را بنحوی ظریف نمایان ترمی ساخت. سایه‌های انبوه در باغ انباشته میشد، ماده گاوی نمره میکشید. سپس همه چیز لب فرو بست. در حدود نیم ساعت آرامش ژرفی در گرفت که، دورا دور، صدای مضطرب خوتکاها و همهمه بالهای مرغایان بیشمار که بسوی چمنزارهای ساحل دون میشتافتند آن‌را بهم میزد... ناگهان در آن سردهکده صداهای مردانه شنیده شد، سرخی آتش سیگار به چشم آمد و خرنا سبها و خش خش گل‌ولای یخ زده زیر سم اسبان به گوش رسید. دسته‌گشتی به دهکده که در اشغال دو اسواران قزاق شورشی وابسته به تیپ‌بشم ویژه بود بازمی‌گشتند. آنان در حیاط خانه‌ای واقع در انتهای ده مستقر شدند. نفرات باهم گفتگو میکردند و اسب‌های خود را به سورت‌های که در وسط حیاط بود بسته برایشان علق آوردند. یکی با صدای بم گرفته آواز رقصی را با هنگی کند و خسته شروع کرد، هر کلمه را شمرده و روشن ادا میکرد:

من بی‌شتاب میرفتم

و آهسته قدم برمیداشتم،

و به یاد عشق گذشته‌امان

با آن دختر به شوخی درآمدم...

و آنگاه، بر فراز صدای بم غران خواننده، آواز زیر ریشخند آمیزی
همچون پرنده‌ای برخاست و با نشاط چنین خواندن گرفت :

ولی اوسر شوخی نداشت

ویک سیلی بر گونه‌ام نواخت ،

و قلب کوچک قزاقی من

آتش گرفت ...

صداهاى بم دیگری به دو خواننده نخستین پیوستند ، آهنگ تند شد و
آن که صدای زیر داشت، درحالی که مراقب مایه‌های بلندخود بود، اینک بانبرو
و نشاط دل‌انگیزی میخواند :

آستین راستم را بالا زدم

و بر بنا گوش دختر نواختم .

آخ ! دختر ایستاده بود

با گونه‌هائی به رنگ تمشک ،

بله ، با گونه‌هائی به رنگ تمشک ،

گریه میکرد و میگفت :

و توجه دوستی برایم هستی ،

که هفت تا دختر را باهم دوست داری ؛

هشتمیش هم یک زن بیوه ،

نهمیش زن خودت ،

و تازه ، ناکس ، دهمیش منم .

قزاق‌هائی که پشت آسیای بادی به‌دیده‌بانی گماشته شده بودند ، فریاد
کلنگ‌ها را در کشتزارهای خلوت و سرود قزاقان و همهمه بالهای مرغابی‌ان
را در تاریکی نفوذ ناپذیر می‌شنیدند . از این که میبایست شب‌را دراز کش روی
زمین ، سرد که هنوز اسیر یخبندان بود بسر برند حوصله‌شان سرآمده بود .
آن‌ها حق نداشتند سیگار بکشند ، حرف بزنند یا برای گرم شدن راه بروند
و به پشت‌هم مشت بکوبند . میبایست میان ساقه‌های آفتابگردان پارساله‌باشند و
به تاریکی خیره چشم استپ چشم بدوزند و گوش‌را به زمین چسبانده گوش‌داری
کنند . ولی حتی درده قدمی چیزی نمیتوان دید و شب آوریل چنان پر زرمه
است و تاریکی چنان صداهاى مشکوکی باخود می‌آورد که هر کمترین صدائی
هشدارى و آذیری است : « نکند که گشتنی‌های سرخ دارند به طرف مامیانند ،

طرف ما می‌خزند ؟ و این صدا آیا خش خش بته‌های دور یا نفسی که در سینه حبس می‌کنند نیست ؟ ... وی پریازکین Vypriajkine ، قزاق جوان ، بادستکش خود اشکی را که از نظاره دقیق به چشمش آمده است پاک می‌کند و با آرنج به پهلوی رفیق خود می‌کوبد. این یک کز کرده چرت می‌زند. سرش روی خرچین چرمی سوار نظام نهاده است. فشنگدان ژاپنی به پهلوی او فشار می‌آورد، ولی او حوصله این که راحت‌تر دراز بکشد ندارد و نمی‌خواهد رشته نازک هوای سرد شب را زیر پالتوی خود که بی هیچ منفذی بروی خود فراهم آورده است راه دهد. خش خش بوته‌ها و همه هم نفس فزونی می‌گیرد. و پریازکین ناگهان این همه را در نزدیکی خود حس می‌کند. روی آرنج خود بلند می‌شود و، چون نمیداند چه کند، از میان پرده بوته‌ها مینگرد و بدشواری هیکل خارپشت درشتی را تشخیص می‌دهد. خارپشت پوزه خوک‌وار خود را پائین آورده سرعت رد پای موش را در پیش گرفته میرود و خرنا س کشان با تیغ‌های خود علف‌های خشکیده را می‌خراشد. ناگهان حضور جانور بدخواهی را در چند قدمی خود حس می‌کند و سر بر میدارد و مرد را که بدو نگاه دوخته است می‌بیند. مرد نفسی براحتی می‌کند و زمزمه می‌کند :

— ناکس، مرا ترساند ...

ولی خارپشت سرش را بتندی پنهان می‌کند و مدت یک دقیقه گلوله‌ای پرتیغ می‌گردد و سپس با هستگی باز می‌شود و با چنگ‌های خود زمین سرد را لمس می‌کند و بار دیگر مانند یک گلوله نخ‌خاکستری به راه می‌افتد و شاخ و برگ خشکیده عشقه را لگدمال می‌کند. خاموشی بار دیگر تارهای خود را می‌تند. شبی است که به قهصه می‌ماند ...

در دهکده خروس‌ها برای دومین بار بانگ می‌کنند. آسمان روشنی می‌گیرد. نخستین ستارگان از میان پرده شل و وارفته ابرها نمایان شده‌اند. سپس باد ابرها را پراکنده می‌سازد و آسمان اینک با چشمان زرین و بی‌شمار خود زمین را می‌نگرد.

در این هنگام و پریازکین از روبرو صدای پهای اسب و خش خش بوته‌ها و چکاچاک سازو برگ فلزی و پس از اندکی هم غرغر چرم‌زین را بروشنی شنید. قزاق‌های دیگر نیز گوش میدادند و انگشت‌شان روی ماشه تفنگ بود. معاون فرمانده جوخه زمزمه کرد :

— آماده باشید!

نیمرخ سواری در متن پرستاره آسمان نمایان گردید که با قدم‌های عادی اسب بسوی ده میرفت .

- ایست! ... کیستی؟ ... اسم شب؟ ...

قزاق‌ها ایستاده آماده تیراندازی بودند . سوار ایستاد و دست‌ها را بالا برد .

- رفقا، آتش نکنید .

- اسم شب؟

- رفقا!

- اسم شب؟ ... جوخه ...

- دست نگهدارید! تنها هستم . تسلیم میشم .

- صبر کنید، برادرها، تیر در نکنید، زنده میگیریمش .

معاون فرمانده جوخه بسوی سوار شافت، و پیریاژکین دهنه اسب را گرفت . مرد پیاده شد .

- چه هستی؟ سرخی؟ بله، همینه، برادرها، رو کلاهش ستاره است .
ها! ها! کلکت کننده است .

مرد، در حالی که خستگی پاهایش را در می‌کرد، آسوده خاطر گفت :

- مرا پیش فرمانده تان بفرستید . پیغام بسیار مهمی برایش دارم . من فرمانده

هنگه سردوبسک Serdobsk هستم و برای مذاکره آمده‌ام .

- فرمانده؟ ... برادرها، باید این پیشرف را کشت . لوکا Louka ،

حالا من ...

- رفقا! برای کشتن من همیشه وقت خواهید داشت . ولی قبلا بگذارید

پیغامی را که برای آن به اینجا آمده‌ام برسانم . تکرار میکنم: کار بسیار مهمی

است . خواهش میکنم . اگر می‌توانید فرار کنم، اسلحام را بپذیرید ...

فرمانده سرخ شروع به در آوردن کمربند خود کرد . یکی از قزاقان با دشتیاچکی میگفت :

- این را در بیاور! این را در بیاور!

هفت تیر و شمشیرش را معاون فرمانده جوخه گرفت و دستور داد :

- بازجویی بدنیش بکنید .

و خود روی اسب اسیر سوار شد .

بازجویش کردند . معاون فرمانده جوخه با اتفاق و پیریاژکین او را

به‌دهکده بردند. او پیاده بود و وپریازکین، تنگه اتریشی بدست و آماده تیراندازی، کنار او راه میرفت. معاون فرمانده جوخه هم سواره و خوشحال از دنبالشان می‌آمد.

ده دقیقه‌ای بدین‌سان، بی آنکه حرفی بزنند، راه رفتند. اسیر هر چند گاهی می‌ایستاد تا سیگاری آتش‌کند و کبریت را برای محافظت از باد زیر دامن پالتوی خود میگرفت. بوی توتون خوب و وپریازکین را به‌هوس انداخت. گفت:

- یکی هم به‌من بده.
- خواهش میکنم.
- و وپریازکین قوطی چرمی را که پرازسیگار بود گرفت و یکی برداشت و قوطی سیگار را در جیب خود گذاشت. اسیر چیزی نگفت. لحظه‌ای بعد، هنگامی که وارد دهکده میشدند، پرسید:
- مرا کجا میبرید؟
- وقتی که رسیدیم، خودت خواهی دید.
- خوب، آخر؟
- پیش فرمانده اسواران.
- مرا پیش بوگاتیریوف، فرمانده تیپ ببرید.
- کسی به‌این نام این‌جا نیست.
- چه‌طور؟ من میدانم که دیروز با ستاد خودش به‌باخمو تکین آمده و الان اینجا است.

- ما اطلاعی نداریم.
- ببینید، آخر، رفقا، من میدانم و آنوقت شما نمیدانید... این که جزو اسرار نظامی نیست. خاصه که دشمن از آن اطلاع دارد.
- برو، راه برو.

- من که راه می‌روم. پس شما مرا پیش بوگاتیریوف میبرید.
- حرف نزن. طبق آئین‌نامه من حق ندارم پاتو وارد گفتگو بشم.
- گرفتن قوطی سیگار توی آئین‌نامه هست؟
- این چیز دیگریه... راه برو و زبانت را هم نگهدار، و گرنه پالتوات را هم میگیرم. این را نگهش کن، چه به‌اش هم برمیخوره.
- بزحمت بسیار توانستند فرمانده اسواران را پیدا کنند. او مدتی چشم

های خود را با پشت دست مالید، خمیازه کشید و لب و لوله اش را درهم پیچاند و قادر به فهم آن چه معاون فرمانده جوخه با چهره ای بشاش بدو میگفت نبود. - کی؟ فرمانده هنگ سردوبسک؟ نکنه شوخی باشه؟ مدارکت را نشان بده ...

چند دقیقه پس از آن او به اتفاق فرمانده سرخ در خانه ای که بوگاتیریوف در آن بسر میبرد وارد شد. همین که خبر گرفتاری و ورود فرمانده هنگ سردوبسک به بوگاتیریوف داده شد، از تخت بزرجست. دکمه های شلوارش را بست و بند شلوارش را روی شانه ها گذراند و چراغی روشن کرد و از اسیر که کنار در به حال خبردار ایستاده بود پرسید:

- شما فرمانده هنگ سردوبسک هستید؟

- بله. من ورونوفسکی Voronovski هستم، فرمانده هنگ سردوبسک.

- بنشینید.

- متشکرم.

- بچه ترتیبی شمارا ... یعنی در چه احوالی شمارا اسیر گرفتند؟

- من به میل و اراده خودم پیشان آمده ام. باید تنهایی با شما گفتگو کنم. به حاضران دستور بدهید بروند بیرون.

بوگاتیریوف با دست اشاره ای کرد و فرمانده اسواران که فرمانده سرخ را با خود آورده بود و نیز صاحب خانه، مردی از پیروان آئین قدیم که ریش سرخی داشت و بادهان باز آنجا ایستاده بود، بیرون رفتند. بوگاتیریوف کنار میز نشسته بود و سراز بیخ تراشیده اش را که به هندوانه میمانست با دست میمالید. تنها یک پیراهن چرکین به تن داشت. چهره اش، با آن گونه های پف کرده که از خواب ناراحت اثرهای قرمز بر آن مانده بود، از کنجکاوای فرو خورده ای حکایت میکرد.

ورونوفسکی، مردی کوتاه و تنومند که پالتو قالب پیکرش بود و شمشیر - بند افسری بسته داشت، قد راست کرد و لبخندی زیر سبیل های سیاه خوش تراشش پدیدار شد.

- امیدوارم که افتخار گفتگو بایک افسر را دارم. اجازه بدهید ابتدا چند کلمه درباره خودم بگویم و بعد به مأموریتی که مرا به اینجا آورده است بپردازم. من از خانواده ای اشرافی و سروان ارتش امپراطوری هستم. در جنگ

با آلمان در هنگ ۱۱۷ پیاده لیوبومیر Lioubomir خدمت کرده‌ام. در ۱۹۱۸ به فرمان حکومت شوروی بنوان يك افسر رسمی بسیج شدم. فعلا همان طور که میدانید فرمانده هنگ سردوبسك ارتش سرخ هستم. و چون در صفوف سپاهیان سرخ هستم، مدتهاست که پی فرصتی میگردم تا به طرف شما ... به طرف کسانی که با بلشویکها مبارزه میکنند بیایم...

— شما، آقای سروان، برای بدست آوردن این فرصت وقت زیادی صرف کردید...

— بله. ولی برای آن بوده که میخواستم خطای خودم را نسبت به روسیه جبران بکنم و تنها نیایم (کاری که از مدت‌ها پیش میتوانستم بکنم)، بلکه میخواستم يك واحد ارتش سرخ را با سالم ترین عناصرش، که البته فریب بلشویکها را خورده به این جنگ برادر کشی کشانده شده‌اند، با خودم بیارم.

سروان سابق ورونوفسکی با چشمان خاکستری رنگ خود که خیلی به هم نزدیک بود بوگاتیریوف را نگاه میکرد و چون لبخند بدگمانش را دید، مانند دوشیزگان سرخ شد و با شتاب افزود:

— آقای بوگاتیریوف، طبیعی است که شما نسبت به من و گفته‌هایم تاحدی بدگمان باشید... من هم اگر بجای شما بودم، البته همین احساس را میداشتم. اجازه میدهید دلایلی، دلایل انکارناپذیری به شما ارائه بدهم؟

يك طرف دامن پالتوی خود را کنار زد و قلمتراشی از جیب شلوار خاکی رنگ خود بیرون آورد و چنان خم شد که تسمه‌های چرمی کمر شمشیرش روی شانه‌ها غرغر صدا کرد، و آنگاه سجاف پالتو را که بدقت دوخته شده بود شکافت. پس از يك دقیقه چند تکه کاغذ زرد گشته و يك عکس از آنجا بیرون آورد.

بوگاتیریوف کاغذها را بدقت خواند. یکی از آن‌ها مشعر بر آن بود که «حامل این پروانه» همان ستوان ورونوفسکی افسر هنگ ۱۱۷ پیاده لیوبومیر است که برای گذراندن پانزده روز مرخصی دوران نقاهت نزد خانواده خود در استان اسمولنسك Smolensk مبرود، و مهرو امضای پزشك رئیس بیمارستان صحرائی شماره ۸ وابسته به لشکر ۱۴ پیاده سیبری در پای آن بود. مدارك دیگری هم به نام ورونوفسکی بود که بنحوی انکارناپذیر تأیید میکرد که او واقعا افسر بوده است. روی عکس هم چشمان کم فاصله ستوان جوان ورونوفسکی بانگاهی شادمانه بوگاتیریوف را مینگریست. صلیب سن‌ژرژ افسران روی نیم تنه خوشدخت او نیفورم میدرخشید و سفیدی بی‌لك سردوشی‌ها گونه‌های

گندم گون و خط سیاه سبیل اورا مشخص تر میداشت .
 بوگاتیریوف پرسید :

— خوب ؟

— آمده ام به شما بگویم که در نتیجه زمینه سازی های من و معاونم ، ستوان ولکوف Volkov ، همه افراد هنگه سردوبسک - البته باستثنای کمونیست ها - آماده اند در هر لحظه بطرف شما بیایند . سربازها ، بیشترشان دهقانان استان های ساراتوف و سامارا هستند . آن ها حاضرند برضد بلشویک ها بجنگند . ما باید از هم الان درباره شرایط تسلیم هنگه توافقی بدست بیاریم . هنگه فعلا در اوست خوپرسکایاست و افراد آن نزدیک به دوازده هزار تن هستند ، حوزه کمونیستی آن شامل سی و هشت نفر میشود که باید یک بخش سی نفره از کمونیست های محلی را بدان افزود . ما آتشباری را که در اختیار هنگه گذاشته شده است به تصرف خواهیم آورد ؛ برای این منظور احتمالا میباید افراد توپچی را که بیشترشان کمونیست هستند از میان برداشت . نارضائی و جنب و جوشی که میان افراد من بوجود آمده ناشی از درد سرها و دشواری هائی است که مصادره غله برای پدران شان پیش آورده است . ما از این موقعیت بهره گیری کردیم و آنها را به جایی کشانیدیم که به طرف قزاق ها ... یعنی به طرف شما بیایند . سربازان من از اعمال خشونت آمیزی که ممکن است هنگام تسلیم متحمل شوند میترسند ... در باره این نکته هم - گرچه البته جزئی است - من باید توافقی با شما بدست بیارم .
 — کدام اعمال خشونت آمیز ؟

— خوب ، کشتار ، غارت ...

— نه . ما همچو چیزی را اجازه نمیدیم .

— يك نکته دیگر : سربازها اصرار دارند که هنگه سردوبسک به همان صورت خودش باقی بماند و در مبارزه برضد بلشویک ها يك واحد مستقل باشد .
 — این را من نمیتونم به اتان بگویم ...

— میدانم ، میدانم . شما در این باره از رؤسای خودتان دستور بگیریید و نتیجه را به ما خبر بدهید .

— بله ، مجبورم در این باره به ویو شنسکایا مراجعه بکنم .

— معذرت میخواهم . وقت خیلی کم است و اگر يك ساعت بیش از این دیر بکنم ، کمیسر هنگه متوجه غیبت من میشود . فکر میکنم که ما درباره شرایط تسلیم توافق داریم . هر چه زودتر تصمیم رؤسای خودتان را به من اطلاع بدهید .

امکان دارد که هنگ به جبهه دو تن منتقل شود، یا آنکه نیروهای کمکی برسد، و آنوقت ...

— بله. هم الآن من يك پيك به ويوشنسکایا میفرستم .

— يك موضوع ديگر: به قزاق ها تان دستور بدهيد كه سلاح های مرا پس بدهند. نه تنها اسلحه مرا گرفته اند، — در اینجا ورونوفسکی گفتگوی دوستانه خود را قطع کرد و با کمی شرمندگی لبخند زد، — بلکه ... قوطی سیگار مرا هم برداشته اند. البته، چندان ارزشی ندارد، ولی این قوطی، سیگار یادگار خانواده کی است و من به آن علاقمندم ...

— همه را به تان پس خواهند داد. خوب، وقتی که پاسخ ويوشنسکایا رسید، من چه جور به تان خبر بدهم ؟

— دو روز ديگر اینجا، در باخموتکين، زنی از اوست خوهرسکایا به دیدتان خواهد آمد. نشانی مان ... خوب، مثلاً «اتحاد» باشد. جواب را شما به او میدهید. البته، بطور شفاهی ...



نیم ساعت بعد قزاقی از افراد اسواران ماکسایف چهار نعل روبه باختر بسوی ويوشنسکایا میناخت .

فردای آن روز گماشته شخص کودینوف به باخموتکين رسید و سراغ خانه ای را که بوگاتیریوف در آن سرمیبرد گرفت و، بی آنکه دهنه اسب خود را ببندد، وارد شد و پاکنی را که روی آن نوشته بود «فوری — کاملاً محرمانه» به دست بوگاتیریوف داد. بوگاتیریوف بایبیری بسیار لاکو مهر آن را باز کرد . کودینوف روی کاغذی با عنوان «شورای بخش دون علیا» نامه زیرین را با خط درشت خویش نوشته بود :

«سلام، بوگاتیریوف! خبر بسیار خوشی است. ما همه گونه اختیار به تو میدهم که با افراد سردو پشک مذاکره کنی و به هر قیمت که باشد وادار به تسلیمشان بکنی. پیشنهاد من این است که امتیازهایی درباره شان قایل بشوی و به اشان وعده بدهی که هنگشان را به همان صورت قبول می کنیم و حتی این که خلع سلاحشان نمی کنیم. ولی بازداشت و تسلیم کمونیست ها و کمیسر هنگه و خاصه کمونیست های ويوشنسکایا و اوست خوهرسکایا را بعنوان شرط حتمی

از ایشان بخواه. لازم است که هنگه به آتشبار و توپچی‌های آن و همچنین به اموال هنگه دست یابد. این قضیه را بهر وسیله که هست زود فیصله بده. در جائی که قرار است هنگه بیاید، هرچه بیشتر نیرو فراهم بیار و بی سرو صدا محاصره‌شان کن و بیدرنگه دست به خلع سلاحشان بزن. اگر مقاومت کردند، همه را تا نفر آخرشان نابود کن. با احتیاط، ولی از روی تصمیم عمل کن. همینکه خلع سلاحشان کردی، همه هنگه را گله‌وار از ساحل راست رود دون به ویوشنسکایا اعزام کن، زیرا این راه از جبهه دورتر است و زمین اسنپ هم کاملاً هموار است، و اگر بخود آمدند و خواسته باشند فرار کنند جائی نخواهند توانست بروند. آنها را از دهکده‌های دون علیا عبور بده و دو گروهان سوار هم همراهشان بفرست. ما در ویوشنسکایا آنها را به صورت گروه‌های دو یا سه نفری در واحدها بخش خواهیم کرد و خواهیم دید چه جور با سرخها خواهند جنگید. باقی کار به ما مربوط نیست. وقتی که در آن سوی دوتش به همزمانان پیوستیم، آنها اگر خواستند محاکمه‌شان می‌کنند و آنچه خواستند به سرشان می‌آورند. از نظر من همه‌شان راهم دار بزنند جای تأسی نخواهد بود. من از موفقیت تو خوشحالم. هر روز بوسیله پیک مرا در جریان کار بگذار.

کودینوف،

نامه پی نویسی هم داشت :

«هرگاه هنگه سردوبسک کمونیستهای محلی ما را تسلیم کرد، آنها را با یک گروه نیرومند نگهبان به ویوشنسکایا بفرست، البته بازهم از طریق دهکده‌ها. ولی هنگه را قبل از آنها راهی کن. برای نگهبانی‌شان مطمئن‌ترین قزاق‌ها را (آنها که یرحم ترند، و بهتر هم هست که سالمندتر باشند) انتخاب کن. آنها باید اهالی را از پیش مطلع کنند. در این صورت دیگر لازم نخواهد بود که ما دست‌مان را به خون آلوده کنیم. چه، هرگاه مقدمات کار بازیرکی فراهم شود، زن‌ها به ضرب چوب و چماق آنها را خواهند کشت. فهمیدی؟ این سیاست برای ما مفیدتر است. اگر تیرباران‌شان بکنیم، خبر به گوش سرخ‌ها خواهد رسید که ما اسیران را به گلوله می‌بندیم. ساده تر همانست که مردم را برضدشان تحریک کنیم و خشم عمومی را مثل سگ بطرفشان کیش بدهیم. کشتار بی‌معاکه از همه بهتر است. نه کیفرخواستی است و نه دادخواستی.»

XLVIII

هنگ یکم مسکو روز ۱۲ آوریل در نبردی که در دهکده آنتونوف از توابع استانیتزای الانسکایا با شورشیان در گرفت متحمل تلفات سنگینی شد. سرخ‌ها که محل را درست نمی‌شناختند در دهکده جمع شدند. خانه‌های روستائی قزاقان، پراکنده، روی تکه زمین‌های کوچک شنی خشک که به جزیره‌هایی میمانست ساخته شده بود. کوچه‌ها و پس‌کوچه‌های دهکده در حقیقت با تلاق عبورناپذیری بود که بایسته‌های چوب و ترکه فرش شده بود. دهکده در میان جنگلی از درختان توسه روی خاکی نمکسر واقع بود. رودخانه الانسکاکه از آن میگذرد چندان عمق ندارد، ولی بستر آن پرلای و لجن است. تیراندازان هنگ یکم مسکواز دهکده عبور کردند، ولی تازه از خانه‌های حومه گذشته وارد جنگل توسه شده بودند که دریافتند عبور از آن ممکن نیست. فرمانده گردان دوم، مردی لجوج از اهالی لتونی، بی‌آن که به سخنان فرمانده گروهان که بزحمت بسیار توانسته بود اسب خود را از گودالی عمیق بیرون بیاورد گوش دهد، فرمان داد: «پیش!» و خود زودتر از دیگران دلپزانه روی زمین لغزان شتافت. افراد، درحالی که مسلسل‌ها را حمل میکردند، بادودلی بدنبال او رفتند. پایشان تازانو در گل بود و بدین‌سان در حدود پنجاه ساژن پیشروی کردند. ناگهان از جناح راست فریادی شنیده شد: «دارند محاصره» مان می‌کنند!... قزاق‌ها!... دورمان کرده‌اند!...»

در واقع دواسواران شورشی گردان را در محاصره گرفته بودند و از پشت سر بر آن ضربت میزدند.

گردان‌های اول و دوم نزدیک یک‌سوم از نفرات خود را در جنگل توسه از دست دادند و عقب نشستند.

در طی این نبرد گلوله‌ای که در کارگاه‌های دسئی ریخته شده بود به ساق پای ایوان آلکسی بویچ اصابت کرد. میشکا کوشوی او را روی کول گرفت و از میدان نبرد بیرون برد و سپس یک سرباز سرخ را که با ارا به مهمات بتاخت از بالای سد میگذشت با سرنیزه تهدید کرد و مجبورش ساخت که مجروح را در ارا به اش سوار کند.

هنگ نامچار تادهکده الانسکی عقب نشست. این شکست اثری مصیبت بار روی تمرین کلیه واحدهای سرخ که درطول ساحل چپدون پیشروی میکردند داشت. مالکین Malkine مجبور شد بوکانوفسکایا را ترک گفته بیست ورست آن سوتر درجهت شمال به استانتیزای سلاشچوفسکایا برود. سپس، درحالی که نیروهای شورشی که شمارهشان چندین برابر بود و دیوانه وار حمله میآوردند او را از نزدیک تعقیب میکردند، مالکین يك روز پیش از شکسته شدن یخها از رودخانه خوهر گذشت. در این اقدام چندین اسب او غرق شدند، ولی او توانست خود را به استانتیزای کومیلژنسکایا Koumyljenskaia برساند.

هنگ یکم مسکو، که بر اثر شکسته شدن یخها در ملتقای رود خوهر بادون مجزا مانده بود، به ساحل راست دون رفت و به انتظار نیروهای کمکی در استانتیزای اوست خوهرسکایا متوقف شد. بزودی هنگ سردوبسک که نفرات آن بطور نمایان با افراد هنگ یکم تفاوت داشتند به آن ملحق گردید. کارگران مسکو وتولا ونیزنی نووگروود که هسته فعال هنگ یکم را تشکیل میدادند دلیرانه و پیگیر میجنگیدند و چندین بار با شورشیان به نبرد تن به تن پرداختند و هر روز دهها کشته و زخمی میدادند. در واقع دامی که در آنتونوف گسترده شده بود هنگ را بطور موقت از امکان جنگیدن محروم ساخته بود، ولی در طی عقب نشینی خود حتی يك ارباب مهمات یا يك جعبه فشنگ را به دست دشمن نداده بود. در همین احوال، يك گروهان از هنگ سردوبسک در مقابل حمله سوار نظام شورشی در دهکده یاگودینسکی Iagodinski از همان نخستین برخورد توانست تاب آورد و بمحض دیدن یورش قزاقان سنگرهای خود را رها کرد، و اگر آتش بسیار سخت مسلسلچی های کمونیست نبود، بی شك همه افراد آن نابود میشدند. هنگ سردوبسک با شتاب تشکیل شده بود و نفرات آن همگی از دهقانان استان ساراتوف بودند، مردانی نسبة سالمند با روحیه ای که نمیتوانست در بالا بردن خصال رزمندگی شان اثر نیکی داشته باشد. اکثریت خرد کننده آنان پیسواد و از خانواده های دهقانان مرفه بودند. نیمی از دستگاه فرماندهی هنگ در دست افسران سابق تزاری بود. کمیسر هنگ که مردی ست عنصر و بی اراده بود هیچگونه اعتبار و نفوذی میان افراد نداشت. دزاین اثنا خیانتکاران، یعنی فرمانده هنگ، رئیس ستاه و دو فرمانده گروهان که تصمیم داشتند هنگ را تسلیم کنند، در برابر چشم سازمان کمونیستی که چیزی را نمیدید، سرگرم خراب کردن روحیه سربازان بودند و برای این کار از دهقانان مرفه ضد -

کمونست که در هنگ رخنه کرده بودند یاری می گرفتند. آنان تبلیغات ماهرانه‌ای بر ضد کمونست‌ها انجام میدادند و دربارهٔ موفقیت کار سرکوب‌شورش ایجاد شبهه میکردند تا مقدمات تسلیم هنگ‌ها فراهم آورند.

استوکمان که با سه تن از افراد هنگ سردوبسک در يك خانه مسكن داشت سر بازان را با نگرانی مینگریست و پس از برخورد سختی که بین آنها و او در گرفت، سرانجام یقین کرد که خطری موجودیت هنگ‌ها تهدید میکند.

روز ۲۷ آوریل، هنگام غروب، دوتن از سر بازان گروهان دوم به اطافش وارد شدند. یکی از آن دو بنام گوریگاسوف Gorigassov پالیخندی موزیانه که متوجه استوکمان و ایوان آلکسی‌بویچ بود - و این يك روی تخت نشسته بود - وی آن که به آنها سلام کند، گفت :

- راستی که خوب منفعت کرده‌ایم ! تو ده‌مان گندم هامان را ازمان میگیرند و اینجا هم باید بجنگیم، ونمیدانیم برای چه...

استوکمان بالعنی برنده پرسید :

- تونمیدانی برای چه میجنگی ؟

- نه. من نمیدانم. قزاق‌ها هم مثل ما کشاورز هستند. میدانیم بر ضد چه شورش کرده‌اند. میدانیم...

استوکمان، که معمولاً بر خود مسلط بود، با خشمی دیوانه وار گفت :

- میدانی به چه زبانی داری حرف میزنی، بیشرف؟ - زبان گاردهای سفید...

- بهات توصیه میکنم که دهنت را ببندی. وگرنه، ممکنه که مشتم پیاد توسبیل‌هات. بچه‌ها، میشنود؟ این‌را دیدید؟

یکی دیگر از سر بازاها، که مثل کیسهٔ آرد کوتاه و تنومند بود، گفت:

- آرام، آرام، آهای ریشوا شاه‌ها را خوب میشناسیم. خیال میکنی که چون کمونست هستی میتونی تو دهن‌مان برینی ؟ مواظب باش، حالا طرز زندگی کردن را بهات یاد میدهیم.

او گوریگاسوف را کنار زد، و در حالی که دست‌های نیرومند و گنده‌اش را پس پشت داشت و چشمان تهدید بارش برق می‌افشاند، به استوکمان نزدیک شد.

استوکمان که از قیظ خفه میشد گفت :

- چه تانه؟ همه‌تان با سفیدها توافق پیدا کرده‌اید؟

و سر بازی را که آمده در مقابلش ایستاده بود بقوت کنار زد. سر بازگلو. تلو خورد و رنگش یکسر سرخ شد و حرکتی کرد تا بازوی استو کمان را بگیرد، ولی گوریگاسوف از این کار باز داشت :

— باش گلاویز نشو.

— این حرفها همه اش ضد انقلابیه. شما را به جرم خیانت به حکومت شوراهات تحویل محکمه میدهم.

یکی از سر بازان که در همان خانه مسکن داشت جواب داد:

— تو که نمیتونی تمام هنگ را به محکمه بکشانی.

دیگران هم به کمک او آمدند :

— کمونیستها قند دارند، سیگار دارند، ما نداریم ...

ایوان آلکسی یویچ روی تخت خود بلند شده فریاد کشید :

— دروغ میگویی، تو ! همان چیزهایی که شما دارید، ما هم داریم.

استو کمان، بی آن که کلمه ای بگوید، بیرون رفت. سر بازان راه را

بر او نگرفتند، ولی متلکها بود که هنگام خروج بدرقه راهش کردند.

استو کمان کمیسر هنگ را در ستاد سراغ کرد و او را به اطاق پهلوانی

کشاند و با حالتی برافروخته مشاجره خود را با سر بازاها برایش بازگو کرد و

پیشنهاد کرد که باز داشت شوند. کمیسر، در حالی که ریش سرخ پررنگ خود

را نوازش میداد و عینک خود را که زه شاخی سیاه رنگی داشت از دودلی جابجا

میکرد، به سخنانش گوش داد :

— فردا حوزه حزبی را برای بحث درباره اوضاع دعوت میکنیم. و اما

بازداشت این یاروها، گمان میکنم که در موقعیت فعلی غیر ممکن باشد.

استو کمان باتندی پرسید :

— چرا ؟

— ببین، رفیق استو کمان، خود من توجه دارم که اوضاع هنگ کمان

ناجوره، میباید يك سازمان ضد انقلابی توش باشد، ولی ناموفق به پیدا

کردنش نمیشیم. اکثریت افراد هنگ، که منشاء دهقانی دارند، زیر نفوذ

آن هستند. چه میشه کرد ؟ من درباره روحیه افراد گزارش داده ام و پیشنهاد

کرده ام که هنگ را از اینجا عقب بکشند و منحلش بکنند.

— برای چه عقیده دارید که بازداشت فوری این عاملان گارد سفید و

فرستادنشان به محکمه انقلابی لشکر غیر ممکنه ؟ حرفهاشان خیانت محضه.

— بله . ولی این کار میتونه واکنش‌های نامطلوبی داشته باشه ، مثلاً شورش .

— آه، درست! پس چرا در مقابل يك همچو وضعی از مدتی پیش به بخش سیاسی اطلاع نداده‌اید ؟

— به اتان گفتم که این کار را کرده‌ام. اوست مدودیتسکایا در دادن جواب کمی تأخیر می‌کنه. همین که هنگ از این جا منتقل شد، همه کسانی را که به انضباط لطمه می‌زنند ، خاصه آن‌هایی که این حرف‌هایی را که شما به من گزارش می‌دهید به زبان آورده‌اند، بسختی تنبیه می‌کنیم...
کمیسر افسرده بنظر رسید و صدای آهسته افزود :

— من به ورونوفسکی و ... رئیس ستاد ، ولکوف ، بدگمان هستم . فردا ، پس از تشکیل حوزه به اوست مدودیتسکایا میرم . باید برای محدود نگهداشتن خطر تدابیر فوری اتخاذ کرد. خواهش می‌کنم گفتگومان را سری تلقی کنید .

— ولی برای چه همیشه جلسه کمونیست‌ها را فوراً تشکیل داد . جای درنگ نیست ، رفیق .

— می‌فهم . ولی همین حالا غیر ممکنه. بیشتر کمونیست‌ها درست نگهداشتن هستند ... این چیزی است که من به‌اش اهمیت میدم . برای این که وا گذاشتنش به غیر حزبی‌ها دور از احتیاطه. از آن گذشته ، آتشبار توپخانه است که اکثر افرادش کمونیست هستند و آن‌ها هم بناست شب از کروتوفسکی برگردند . من درست به همین علت آشفته‌گی‌های داخل هنگ احضارشان کرده‌ام .

استو کمان به‌خانه بازگشت و سرعت ایوان آلکسی‌ویچ و میشکا کوشه‌وی را از گفتگوی خود با کمیسر هنگ باخبر ساخت . وی از ایوان آلکسی‌ویچ پرسید :

— توهنوزهم نمیتونی راه بری ؟

— می‌لنگم. تاکنون ترس داشتم که زخم ناسور بشه ، ولی حالا هر جور که باشه میتونم راه برم .

هنگام شب استو کمان گزارش مفصلی در باره اوضاع هنگ نوشت و نیمه‌های شب میشکا کوشه‌وی را بیدار کرد. پاکت را زیر پیراهن او نیفورمش فرو برد و گفت :

— هم الآن اسبی سراغ کن و تا اوست مدودیتسکایا چهارنعل بتاز. جانت
راهم از دست بدهی، باید این نامه را به بخش سیاسی لشکر ۱۴ برسانی... چه
مدت تورا خواهی بود تا بررسی؟ کجا تصور میکنی بتونی يك اسب پیدا کنی؟
میشکا کوشه‌وی غرولندکنان چکمه‌های قرمز رنگ خود را که چرمش
خشک شده بود به پامیکرد و بریده بریده جواب میداد :

— يك اسب از گشتی‌ها... میدزدم و برای رفتن به اوست مدودیتسکایا...
حداکثر دوساعت وقت لازم دارم. اسب‌های گشتی‌ها بدهستند، و گرنه... يك
ساعت و نیمه میرقم... من زمانی نگهبان ایلخی بوده‌ام... میدانم چه جور حداکثر
سرعت را... از اسب بدست بیارم.

میشکا پاکت را در جیب پالتوی خود گذاشت. استوکمان پرسید:

— برای چه این کار را میکنی؟

— برای این که اگر افراد هنگ گرفتندم، آسان تر بتوانم بیرون بیارمش.
استوکمان، که همچنان سردر نمی‌آورد، گفت :

— خوب، که چی؟

— چه طور «که چی؟» اگر گرفتندم، قورتش میدهم.

— آفرین!

استوکمان لبخند زد، و این در او نادر بود، — به میشکا نزدیک شد و
چنانکه گویی حادثه ناگواری را از پیش احساس میکند، او را بقوت در آغوش
گرفت و بوسه محکمی بر لبان سرد و لرزانش زد:
— برو.

میشکا رفت و موفق شده‌هنگ یکی از بهترین اسب‌های گروه گشتی را باز
کند، و در حالی که انگشت سبابه را روی ماشه تفنگ سوار نظام خود که یکسر
نو بود داشت، از برابر پست نگهبانی گذشت، و بی آن که از جاده‌های فرعی
برود، خود را به شاهراه رساند. تنها آن گاه بود که تسمه تفنگ خود را از
روی شانه گذراند و در پی آن برآمده که اسب کوتاه دم بریده‌اش را که از نژاد
ساراتف بود با سرعتی که بدان معناد نبود راه بیرد.

و آبستن طوفان از جانب خاور فرامیرسید. همینکه هواروشن شد، سربازانی که با استو کمان و ایوان آلکسی یویچ همخانه بودند برخاستند و بیرون رفتند. نیم ساعت بعد، تولکاجوف Tolkachov نام کمونیستی از مردم الانسکایا که مانند استو کمان و رفقایش داوطلب خدمت در هنگ سردوبسک شده بود، دوان دوان سر رسید. در را باز کرد و در حالی که نفسش می گرفت فریاد زد:

— استو کمان! کوشه‌وی! خانه هستید؟ بیائید بیرون!

— مگر چه خبر هست؟ بیا.

استو کمان به اطاق جلویی رفت و در همان حال پالتوی خود را به تن میکرد.

— بیا.

تولکاجوف که بدنپال او به اطاق دیگر میرفت، در گوش اوزمزمه کرد:
— مصیبتی پیش آمده، سربازهای پیاده در نزدیکی ... در نزدیکی استانیتزا ... خواستند آتشبار را که از کرو توفسکی بر میگشت خلع سلاح کنند ... تیراندازی شد ... توپچی‌ها حمله را دفع کردند و کولاس توپ‌ها را در آوردند و با کرجی به آن طرف دون رفتند.

ایوان آلکسی یویچ که ناله کنان چکمه به پای زخمی‌اش میکرد، با بیصبری میگفت:

— خوب؟ خوب، بعد؟

— همین حالا پهلوی کلیسا میتینگ هست ... همه هنگه آنجاست ...

استو کمان به ایوان آلکسی یویچ دستور داد:

— زود باش! — و آستین پالتوی تولکاجوف را گرفت: — کمیسر کجاست؟ کمونیست‌های دیگر کجا هستند؟

— چند تا می‌شان فرار کردند. من آمدم سراغ شما. تلگرافخانه را اشغال کرده‌اند، کسی را نمی‌گذارند بره تو ... باید فرار کرد. ولی چه طور؟ تولکاجوف سراسیمه گشته بود. خود را روی یخدان انداخت. دستهایش میان زانوان آویخته بود.

در این لحظه صدای پاهائی روی پلکان ورودی شنیده شد و پنج شش سرباز وارد خانه شدند. چهره‌های برافروخته‌شان از تصمیم شومی حکایت میکرد.

— کمونیست‌ها برید به میتینگ! زود!

استو کمان نگاهی با ایوان آلکسی یویچ مبادله کرد و لبها را عبوسانه

به هم فشرده .

— بریم .

یکی از سربازان گفت :

— اسلحه‌تان را بگذارید . به جنگ که نمیرید .

استو کمان خود را به نشنیدن زد . تفنگش را برداشت و پیش از همه بیرون رفت .

هزار و صد حنجره در میدان با هم عریده میکشیدند . از مردم محل کسی دیده نمیشد . از ترس خود را در خانه‌ها پنهان کرده بودند ، زیرا از شب پیش زمزمه‌هایی مصرانه به گوش میرسید که قرار است جنگ به شورشیان پیوندد و ناچار در استانی‌ترا زد و خوردی با کمونیستها درمیگیرد . استو کمان پیشاپیش دیگران به جمعیت که نعره خفهای میکشید نزدیک شد و چشم در اند تا ببیند کسی از دستگاه فرماندهی را پیدا خواهد کرد . کمیسر که دو نفر بازوهای او را گرفته هاش میدادند ، بارنگ پریده از برابر او گذشت و در میان توده آشفته سربازان فرو رفت . استو کمان چند دقیقه‌ای او را از نظر گم کرد . سپس دیدش که در میان مردم بالای یک میز بازی که از یکی از خانه‌ها آورده بودند ایستاده است . استو کمان رو برگرداند . ایوان آلکسی یویچ پشت سر او ایستاده بود و به تفنگ خود تکیه داشت . سربازانی هم که با آنها آمده بودند در کنار او بودند .

صدای کمیسر که بسیار ضعیف مینمود برخاست :

— رفقا ، سربازان ارتش سرخ ! در همچو موقعی ، در حالی که دشمن در

عمین نزدیکی ماست ، میتینگ ترتیب دادن ... رفقا ! ...

نگذاشتند به سخنان خود ادامه دهد . کلاه‌های پوست خاکستری رنگ گوئی بر اثر وزش باد موج‌زد ، جنگل آبی رنگ سر نیزه‌ها به حرکت درآمد ، مشتها بسوی میز کوچک دراز شد ، فریادهای خشمگین مانند شلیک گلوله از هر گوشه میدان در رفت :

— حالا دیگر رفقا شده‌ایم ، برات !

— نیم تنه ، چرمیات را دریار

— گول مان زده‌ای ، تو .

— مارا به جنگ که میبرید ؟

— پاهاش را بکشید ، بیاریدش پائین .

— بکشیدش .

— يك ضربۀ سر نیزه .

— دیگر از کمپسری افتاد .

استو کمان دید که سر باز بلند بالای تنومندی که دیگر چندان هم جوان نبود بالای میز رفت و ریش سرخ رنگ و بادبزین وار کمپس را گرفت . میز تلوتلو خورد . سر باز و کمپس روی دست های دراز شدۀ افرادی که گرد آنان بودند افتادند . استو کمان در آن جایی که میز بود توده جوشان و خروشان پالتوهای خاکستری رنگ را میدید . فریاد نومیدانۀ کمپس در میان غلغله و غوغا فرو رفت .

استو کمان نتوانست قرار گیرد . بیرحمانه آرنج هارا به کار انداخت و پشت های پالتوی خاکستری پوش سر بازان را کنار زد ، و در حالی که تقریباً میدوید ، راهی بروی خود تا محلی که کمپس در آن سخن گفته بود باز کرد . کسی در پی آن نبود که از رفتن بازش دارد ، ولی مشت و قنداق تفنگ بر پشت و پس گردنش فرو میآمد ، تفنگ از دستش بیرون کشیده شد ، کلاه پوست قزاقی با رویۀ ماهوت قرمز از سرش افتاد . يك سر باز که استو کمان پایش را سخت لگد کرده بود فریاد زد :

— کجامیری ، ناکس ؟

در مقابل میز واژگون گشته ، يك ستوان سوم تنومند راه را بر او گرفت . کلاه پوست خاکستری رنگ هشتار خان تا پس گردنش لغزیده بود ، دکمه های پالتو اش سراسر باز بود و باز عرق بر چهرۀ سرخ آجری رنگش روان بود . کینه ای بی اندازه در چشمان شعله ورش که لوچ گشته بود مبدر خشید .

— کجامیری ؟

استو کمان که دیگر نفسش بند میآمد ، با صدائی گرفته فریاد زد :

— اجازه سخن ! اجازه سخن برای يك سر باز ساده !

و در يك چشم بر هم زدن میز را سر پا گذاشت . حتی کسانی یاریش کردند تا بالا برود . ولی غرش های خشمگین همچنان در فضای میدان طنین می افکند . استو کمان با همه نیروی حنجره اش فریاد زد :

— ساآتکت ... !

و پس از نیم دقیقه ، همینکه همه فرو نشست ، با صدائی شکسته و در حالی

که سرفه اش را فرو میخورد ، آغاز سخن کرد :

— سر بازان ارتش سرخ ! شرم بر شما ! شما در سخت ترین دقایق به حاکمیت

مردم خیانت می کنید . وقتی که بادستی محکم میباید بر قلب دشمن زد ، دودل هستید . در آثانی که کشور شما را در جنگال دشمنان خود نزدیک است خفه بشود ،

میتینگ تشکیل میدید . شاد در آستانه خیانت صاف و ساده هستید . برای چه ؟ فرماندهان خیانت پیشه تان شمارا به ژنرال های قزاق فروخته اند . افسران سابق به اتمادی که حکومت شوراها به آنان داشته خیانت کرده اند و با استفاده از نادانی شما میخواهند هنگ را به قزاق ها تسلیم کنند . فکر کنید . آن ها پادست شماها میخواهند حکومت کارگران و دهقانان را خفه کنند .

فرمانده گروهان دوم ، ستوان سوم سابق و ایستمنستر Weistminster داشت تفنگ خود را بلند میکرد ، ولی استو کمان متوجه حرکت او شد و فریاد :

— آتش نزن . تو باز فرصت خواهی داشت که مرا بکشی . به يك مبارز کمونیست اجازه سخن بدهید ! ما کمونیست ها سراسر زندگیمان را ، همه خون مان را قطره قطره ...

صدای استو کمان بطرزی وحشت آور کشیده شد وزیر گردید ، چهره اش درهم پیچیده شد و رنگش مانند مرده پرید .

— ... در خدمت طبقه کارگر و دهقانان ستمکش گذاشته ایم . ما عادت داریم که مرگ را روبروی خودمان ببینیم . شما میتوانید مرا بکشید ...

— این حرفها را ما قبلا شنیده ایم .

— بر است .

— بگذارید حرف بزنند .

— ساکت .

— ... مرا بکشید ، ولی باز هم میگویم : فکر کنید . الان موقع میتینگ دادن نیست ، باید به جنگ سفیدها رفت .

استو کمان نگاه چشمان کم فاصله اش را روی جمعیت که اندکی آرام گرفته بود لغزاند و در فاصله نسبتی کمی ورونوفسکی ، فرمانده هنگ را دید که سر بازی درست کنارش ایستاده بود ؛ ورونوفسکی لبخندی ناراحت میزد و چیزی در گوش سر باز میگفت .

— فرمانده هنگ تان ...

استو کمان دست خود را بسوی ورونوفسکی دراز کرد و او را نشان داد ، ولی این يك که دست بردهان خود گرفته بود با هیجان چیزی به سر باز گفت و استو کمان فرصت نیافت جمله اش را به پایان برساند . در هوای نمناک از پاران جوان آوریل ، تیری با صدای خفه در رفت . صدای شلیک نرم و تو خالی بود و به ضربه شلاق

میانست ، ولی استو کمان دست هارا بر سینه برد و به زانو افتاد و سر مور یخته اش را فرو داد آورد . باین همه بیدرنکه تلوتلو خوران سراپا ایستاد . ایوان آلکسی یویچ ، بدیدن استو کمان که برخاسته بود ، ناله ای بر آورد :

— اوسپ داویدویچ !

و یسوی او شتافت . ولی دیگران آرنج های او را گرفته زمزمه کردند :

— خفه شو . عریده نکش . تفنگت را بده ، ناکس !

سلاحش را گرفتند و جیب های او را گشتند و او را بردند . در هر گوشه و کنار میدان کمونیست هارا خلع سلاح میکردند . در یک پس کوچی ، دم خانه خوش ساخت یک بازرگان ، پنج شش تیر شلیک شد . مسلسل چی کمونیست را که نخواست به مسلسل لبویس Lewis خود را تحویل دهد میکشند .

در این میان استو کمان که کف گلگونی به لب آورده بود و سسکه میکرد ، با چهره ای سفید روی میز بازی تلوتلو میخورد . آخرین نیروی خود را که از دست میرفت و آنچه را که از اراده اش باز مانده بود ، همه را به کار گرفت و باز هم توانست فریاد بکشد :

— فریبتان داده اند ... خیانتکاران ... میخواهند خودشان را مورد عفو قرار دهند و درجات افسری تازه ای بدست بیاورند ... ولی کمونیسم زنده خواهد ماند ... رفقا ! ... فکر کنید ...

بار دیگر مردی که کنار ورونوفسکی ایستاده بود با تفنگ نشانه رفت . تیر دوم استو کمان را به پشت درپای سر بازان انداخت . یکی از آنان که دهانی فراخ بادن دان های پهن و چهره ای آبله گون داشت ، مانند جوانان به چاپکی روی میز جست و با صدای بلند فریاد زد :

— رفقای عزیز ، وعده های بسیار به ما داده اند ، ولی همه اش دروغ است و تهدید است . سخنران ریشو نقش زمین شده ، و باید هم که سگها مثل سگ بمیرند . مرگ بر کمونیست ها ، دشمن دهقانان زحمتکش . رفقا ، جنگجویان عزیز ، به شما میگویم که چشمان مان حالا باز شده ، دیگر میدانیم برضد که باید بجنگیم . مثلاً در ده مان ، در بخش ولسک Volsk ، به ما چه می گفتند ؟ آزادی ، برابری ملت ها . کمونیست های دروغگو از این حرف ها میزدند ... ولی در واقع کار به چه صورت گذشت ؟ پدرم نامه رقت انگیزی برایم نوشته است : غارتگری در روز روشن . همه گندم پدرم را از ش گرفته اند ، با ضافه آسبای کوچکش را . و حال آن که فرمان دولتی از دهقانان زحمتکش حرف میزند ! آخر ، این آسبای

کوجک را پدر و مادرم با عرق پیشانی‌شان بدست آورده بودند . خوب از شما میپرسم ، آیا این دزدی کمونیست هان نیست ؟ باید با خون و آتش نابودشان کرد . سخنران نتوانست گفتار خود را به پایان برساند . دو اسواران شورشی از جانب باختر با قدم بر تپه وارد اوست خو پرسکایا شده بودند . پیاده نظام قزاق هم از دامنه جنوبی تپه های ساحل دون پائین میآمد و ستوان سوم بوگاتیر یوف ، فرمانده تیپ ششم ویژه ، با ستاد خود ، در حالی که نیم اسواران بدرقه‌شان میکرد ، فرامیرسیدند .

در همان لحظه ابری که از جانب خاور آمده بود باران تندی فرو ریخت . آن سوی دون ، در نقطه‌ای بر فراز خوپر ، رعد میگرید .

هنگک سردوبسک با شتاب به خط شد و در دوصف ایستاد . همینکه گروه سواران همراه بوگاتیر یوف در سراشیبی تپه ظاهر شدند ، سروان سابق ورونوفسکی ، با صدائی بسیار رسا که سر بازانش در او سراغ نمی‌کردند فرمان داد :

— هنگک ! خبردار !

I.

گریگوری ملخوف پنج‌روزی در تاتارسکی بود و در این مدت چند سیاتین زمین را برای خود و مادر زنش گندم افشاند . سپس ، همینکه پاتلئی پروکوفیویچ بازگشت ، — و او پس که در تشویش خانه زندگی خود بود و پس که شیش‌تنش را خورده بود لاغر گشته بود ، — گریگوری آماده بازگشت به واحد خود که همچنان در ساحل چیر مستقر بود شد . کودینوف از مذاکراتی که با هنگک سردوبسک در گرفته بود او را با خبر ساخته از وی خواسته بود که باز گردد و فرماندهی لشکر را باز در دست بگیرد .

روزی که او تصمیم گرفته بود عازم کار گینسکایا شود ، هنگام ظهر ، اسبش را برای آن که پیش از حرکت آبی خورده باشد به کنار دون برد . همچنانکه از سراشیبی بسوی آب که تانزده های جالیز هاپیش میآمد روان بود ، آکسینیارا دید . آیا چشمش به گریگوری افتاده بود؟ یا آن که بعد خود را معطل میکرد و آهسته آب برمیداشت تا او برسد ؟ بهر حال ، گریگوری بی اختیار قدم تندتر کرد

وطی يك دقیقه کوتاه ، در مدتی که لازم شد تا به آکسینیا برسد ، گله‌ای از خاطرات اندوهبار از برابر چشمانش گذشت ...

آکسینیا به شنیدن صدای پارو بر گرداند ؛ بر چهره‌اش حالت تعجبی که بی شك ساختگی بود نشست ، ولی شادی این برخورد و سوزش اندوه دیرین او را لوداد . لبخندی چنان رقت‌انگیز و چنان سرگشته‌زد و چنان این لبخند با چهره مغرورش ناسازمینمود که گریگوری سرزشی از ترحم و عشق در قلب خود حس کرد . با اضطراب ، و در حالی که خاطرات بر او هجوم می‌آورد ، اسب را نگاهداشت و گفت :

- سلام ، آکسینیا جان .

- سلام .

صدای آرام آکسینیا احساسات گوناگونی را ، از شگفتی و مهر و تلخکامی و غیر از آن ، منعکس میکرد .

- مدت هاست که با هم حرف نزده ایم .

- مدت هاست .

- حتی طنین صدات را فراموش کرده بودم ...

- چه زود !

- به نظر تو زود می‌آد ؟

گریگوری دهنة اسب خود را که بسوی آبش میکشاند محکم گرفته بود . آکسینیا سر بریزر میکوشید تا دسته سطل را به چنگك چنانچو بیندد ، ولی موفق نمیشد . لحظه‌ای بی آنکه سخن بگویند ایستادند . يك مرغابی جره سوت کشان از فراز سرشان گذشت ، که گوئی با فلاخن پرتاب گشته بود . موج‌ها ، بی آن که هرگز سیر شوند ، قشرهای گچ سفید را می‌لیسیدند و خود را به صخره‌ها میزدند . موج‌های دیگری با کاکل سفید بر سطح آب که هنوز جنگل را فرا گرفته بود می‌تاخندند . باد از روی دون غبار نازك آب را با بوی گسی با خود به همراه می‌آورد و رودخانه با نیروئی سرکش بسوی مصب خویش می‌غلطید .

نگاه گریگوری از چهره آکسینیا بروی دون رفت . سفیدارها با تنه صافشان در زود آب تنی می‌کردند و شاخه‌های برهنه‌شان را تکان میدادند ، درختان پوشیده از شکوفه‌های خز گونه بیدباشکوه بسیار مانند ابرهای کوچک شگرف سبز رنگ بر فراز آب سر بر میداشتند . گریگوری ، با افسردگی و اندوهی که در صدایش زنگ می‌انداخت ، پرسید :

— خوب ... انگار حرفی نداریم باهم بزنیم ! ... چرا چیزی نمیگی ؟
 آکسینیا دیگر بر خود مسلط گشته بود . هنگام جواب دادن هیچک از
 ماهیچه های صورت خونسرش تکان نخورد :
 — لابد برای اینکه هر چه میتونستیم بگیم گفته ایم ...
 — راستی ؟

— خوب ، بله . باید همین باشه . درخت در سال يك بار كه بیشتر گل
 نمیده ...

— فکر میکنی درخت مان گل هاش ریخته ؟
 — مگر تو خیال نمی کنی ؟
 — برام همه این ها عجیب و غریبه ...
 گریگوری اسب خود را رها کرد که برود ، و در حالی که چشم به آکسینیا
 دوخته بود ، لبخند اندوهناکی زد .

— من ، آکسینیا ، نمیتونم تورا از قلبم ریشه کن کنم . خودت می بینی ،
 بچه هام بزرگ شده اند و خود من مو هام قفل نمکی است و این همه سال ها مثل يك
 دره از هم جدا مان می کنه ... ولی من همان جور به تو فکر میکنم ، تورا تو خواهم
 می بینم و تا کنون دوست داشته ام . گاه که به تو فکر میکنم زندگی مان را تو ملك
 لیستنیسکی ، عشق مان را به یاد می آرم ... و از این خاطرات ... گاه که به
 زندگیم فکر میکنم ، به نظرم مثل يك جیب خالی است که بر گردانده باشند ...
 — من هم همین طور ... دیگر باید برم ... پر حرفی کردیم .

آکسینیا باحرکتی حاکی از تصمیم سطل هارا از زمین بلند کرد و دست های
 خود را که آفتاب بهار تیره گون کرده بود روی چوب چنانچو گذاشت . آن دم
 که میخواست از سر بالائی برود ، چهره اش را بسوی گریگوری برگرداند .
 سرخی لطیف و جوانی رنگ بسیار نازکی بر گونه هایش کشید . لبخند زان گفت :
 — همین جا ، کنار این اسکله بود که عشق مان شروع شد ، یادت هست ،
 گریگوری ؟ آن روز قزاق ها به اردو میرفتند .

و در صدایش که رستار شده بود نواهای شادمانه ای طنین انداخت .

— همه چی به یادم هست .

گریگوری اسب خود را به خانه باز آورد و او را به آخور بست . پانتلی —
 پروکوفیویچ که آن روز صبح برای شان کشیدن زمین ها نرفته بود تا بتواند با
 گریگوری خدا حافظی کند ، از انبار بیرون آمد و گفت :

- خوب ، دیگر بزودی حرکت میکنی ؟ به اسبت باید جوداد ؟
 گریگوری که حواسش به جای دیگر بود ، پرسید :
 - حرکت کنم ؟ کجا ؟
 - روزه خیر ! مگر به کار گینسکایا نباید بری ؟
 - امروز نمیرم .
 - چطور ؟
 - خوب ، نه . رأیم برگشت ...
 گریگوری زبانش را روی لبان خود که از آتش درونی خشک شده بود کشید
 و چشم بسوی آسمان برداشت :
 - هوا ابری است . لابد باران خواهد آمد . عجله ای نیست . میل ندارم
 خیس بشم .

پیرمرد گفته اش را تائید کرد :

- نه ، هیچ عجله ای نیست .

ولی البته حرف پسرش را باور نداشت ، زیرا چند دقیقه پیشتر ، از محوطه طویله او را دیده بود که دم اسکله با آکسینیا سرگرم گفتگو است . با وحشت اندیشید : « باز شروع شده . خدا کنه که دوباره میانهاش با ناتالیا بهم نخوره ! ... آخ ! چه مادر جنده ای است ، این گریشکا ! آخر ، این اخلاقش را از که به ارث برده ؟ از من که نباید باشه ؟ » او که باتبر سرگرم تراشیدن تنه يك درخت غسان بود تا از آن مال بند ارا به بسازد ، از کار باز ایستاد و به پشت قوز کرده پسرش که دور میشد چشم دوخت : در حفاظه خود کاوش کرد و به یاد آورد که خود در جوانی چگونه بوده است و نتیجه گرفت : « از خود منه ، ناکس . ولی حتی از پدرش دو پا جلوا افتاده . باید تنبیهش کرد که دوباره آکسینیا را از راه بدر نبره و موجب داد و قال توی خانه نشه . ولی چه طور میشه تنبیهش کرد ؟ »

اگر روزگار غیر از این بود ، پاتلئی پروکوفیویچ وقتی که میدید گریگوری در گوشه ای با آکسینیا سرگرم گفتگو است ، تردیدی به خود راه نمیداد و او را با اولین چیزی که دم دست خود مییافت میزد ، ولی این بار نمیدانست چه کند ، چیزی نگفت و حتی نشان نداد که علت حقیقی فسخ ناگهانی عزیمت گریگوری را دریافته است . و این همه برای آن که گریگوری دیگر « گریشکا » ، قزاق جوان پرو نبود بلکه فرمانده يك لشکر بود ، و اگر چه سردوشی نداشت ، باز ژنرالی بود که هزارها قزاق از او فرمان میبردند و دیگر هیچ کس او را جز با عنوان

محترمانه گریگوری پانتلیویچ خطاب نمی‌کرد. در این صورت چه‌طور خود او، پانتلی پوکوفیویچ، که هرگز جزیک استوار نبوده است، میتوانست بروی يك ژنرال، حتی اگر پسر خود او بوده باشد، دست بلند کند؟ حسن انضباطش حتی اجازه تصور این کار را به وی نمیداد، و به همین علت بود که او خود را در مقابل گریگوری ناراحت و کمی هم بیگانه مییافت. و تقصیر همه پای این پیشرفت شگفت. آور گریگوری بود. حتی هنگام شخم زمین، در روز سوم، وقتی که گریگوری با تندی به او گفته بود: «هه! چه شده که دهنت را وا کرده‌ای آنجا ایستاده‌ای؟ گاوا آهن را بیار!» پسر مرد تحمل کرده حرفی نزده بود... مدتی بود که گوئی آن دو جای خود را با هم عوض کرده بودند: گریگوری از پدرش بازخواست میکرد و او نیز، که لحن فرماندهی را در صدای پسر خود بازمی‌شناخت، دست به کار میشد و لنگ لنگان به راه می‌افتاد و میکوشید تا او را راضی سازد...

«از باران میترسه! ولی بارانی نخواهد آمد. باران از کجا میتونه بیاد؟ باد از مشرق میوزه و تو آسمان بجز يك تکه ابر کوچک نیست. آیا باید در این باره با نا تا لیا صحبت بکنم؟»

در پی این اندیشه، پانتلی پوکوفیویچ میخواست روبه خانه به راه افتد که بید رنگ رایش برگشت و از ترس جنجال و رسوائی به مال بندی که در کار ساختنش بود روی آورد...

آکسینیا، پس از آن که به خانه بازگشت، سطل‌ها را خالی کرد و بسوی آینه‌ای که در سنگ بخاری کار گذاشته شده بود رفت و مدتی در از چهره پیر گشته و همچنان زیبای خود را نگرست. آکسینیا همان زیبایی آلوده و گیرای خود را حفظ کرده بود ولی هم‌اینک خزان زندگی رنگ‌های تیره‌ای بر گونه‌هایش پاشیده، پلک‌هایش را زعفرانی کرده، تاری از رشته‌های سفید میان موهای سیاهش بهم بافته از درخشش چشمانش کاسته بود، چنانکه دیگر جز خستگی اندوهبار چیزی نشان نمیداد.

آکسینیا مدتی دراز بدین حال در برابر آینه ایستاد. سپس بسوی تخت خواب رفت و به‌رواقتاد واشك هائی سرشارتر و تسلی بخش‌تر و شیرین‌تر از همه آنچه از مدت‌ها پیش ریخته بود فرو ریخت.

در زمستان بادهای یخبندان چرخ زنان بر فراز صخره‌های عمودی ساحل دون و روی قله‌ها زوزه می‌کشند و با جارو کردن تپه‌ها خرد برف سفید را با خود آورده روی هم انبار می‌کنند، یا بصورت لایه‌های متوالی میکسترانند. این

توده برف، که در آفتاب همچون قند برقی میزند و در سایه نیلگون است و هنگام صبح مایه آبی به خود میگیرد و عصر گلگون میگردد، بر فراز آبکند معلق است و با خاموشی تهدید آمیزی بدین صورت میماند، تا آن که گداز یخها آن را از زیر میخورد و بدر نتیجه سنگینی خود به يك ضربت باد واز گسود میشود. آنوقت است که باناله نرمی فرو می افتد و پشته های کوچک بوته و درخت با گلهای خفجه را که خجولانه به سرایشی تپه چسبیده اند در سراز خود می شکنند و بانیروئی سرکش دنباله خروشان از غبار سیم قام را که بسوی آسمان بلند میشود با خود میکشد.

سودائی که در آکسینیا انباشته شده بود تنها به ضربه ای بس کوچک احتیاج داشت. این ضربه بر خورد وی با گریگوری و سلام، آکسینیا جانی بود که او به مهربانی گفته بود. و خود او آیا «جان دل» آکسینیا نبود؟ آکسینیا در همه این سالها، هر روز و هر ساعت، بدو اندیشیده بود و در تخیلات خود مدام بدو روزی آورده بود. و به هر چیز که فکر میکرد و به هر کاری که دست میبرد، پیوسته و بی هیچ استثناء، همه چیز او را به گریگوری باز میگرداند، درست بدان گونه که اسب کور گردد چاه میگردد...

آکسینیا تا غروب دراز کشید و سپس با چشمان پف کرده از گریه برخاست، دست و روشت و مانند دختری پیش از نخستین دیدار نامزدش، باشتابی تب آلود موهای خود را شانه زد و رخت پوشید. او پیراهنی پاکیزه با يك پاچین بشمی سرخ رنگ به تن کرد و چارقدی بست و نظری در آینه به خود افکند و بیرون رفت.

شفق نیلگون بر تاتار سکی فرود می آمد. غازه های وحشی در چمنزارهای آب گرفته فریاد میکشیدند. ماه رنگ پریده و بیمارگون از پس سفیدارهای ساحل دون بر میخاست. جاده سبزرنگی که نور ماه بر سطح آب پدید آورده بود پراچین های لرزان بود. هنوز روز روشن بود که گله ها از صحرا باز گشتند. گاو ها که گیاهان تازه نتوانسته بود سیرشان کند در محوطه طویل ها نمره می کشیدند. آکسینیا به دوشیدن گاو خود نرفت. گوساله پوزه سفید را از طویله بیرون آورد و گذاشت که نزد مادر خود برود. گوساله لب های خود را حریصانه بر پستان لاغر مادر چسباند؛ دمش را میچرخاند و پاهای عقبی خود را میکشید. در باملخوف تازه دوشیدن شیر را به پایان رسانده بود و با آبکش و سطل به خانه بر میگشت که از پس پرچین شنید صدایش میزند:

- داشا !
- کیه ؟
- منم، آکسینیا... يك دقیقه بيا خانه مان .
- چه کاری ازدست من برات برمیآد ؟
- خیلی کارها . بیا، محض رضای مسیح .
- شیردا میکنندم و میآم .
- خوب، من گوشه حیاط خودم منتظرت هستم .
- خوب .
- اندکی بعد داریا بیرون آمد. آکسینیا دم دروازه حیاط خود به انتظارش بود. داریا بوی شیر ولرم و طویله میداد. از این که میدید آکسینیا پاچین هر روزه خود را نهوشیده بلکه رخت های پاکیزه به تن دارد تعجب کرد .
- همسایه، کارها را خیلی زود تمام کردی .
- وقتی که استپان نیست، کار زیادی ندارم. همان يك گاو. پخت و پز هم تقریباً ندارم... حاضری میخورم... همین .
- برای چه از من خواستی پیام؟
- يك دقیقه بيا تو خانه. بات حرف دارم...
- صدای آکسینیا میلرزید. داریا که بطور مبهم حدس میزد این ملاقات برای چیست ، بی آنکه چیزی بگوید بدنبال او رفت .
- آکسینیا، همین که وارد اتاق شد ، بی آن که چراغ روشن کند، صندوق خود را باز کرد و در آن به کاوش پرداخت ؛ سپس دست داریا را با دست های خشك و سوزان خود گرفت و بتندی انگشتی در انگشتش کرد .
- چه کار میکنی؟ انگار انگشتره ؟ به من میدهیش ؟
- بله. به تو میدم ، به تو. برای یادگار...
- داریا که در کارها واقع بین بود پرسید :
- طلاست؟
- و کنار پنجره رفت تا انگشت را در روشنائی ماه ببیند .
- بله، طلاست. نگهش دار .
- خوب، خدا یارت باشه... ولی ، چه میخواهی که این را به من میدی ؟
- به ... به گریگوری تان بگو ییاد پیش من .

داریا بالبخند کسی که بومیرد پرسید :

- دوباره شروع شد. ها؟

آکسینیا چنان سرخ شد که اشک به چشمش آمد. وحشت زده گفت :

- نه، نه. او! چه میگی؟ میخوام دربارهٔ استپان باش حرف بزنم. شاید بتونه بر اش مرخصی بگیره...

داریا باحیله گری پرسید :

- خوب. پس چرا نیامدی خانه مان؟ تو که باش حرف داری، خوب میتونستی آنجا باش حرف بزنی.

- نه، نه... ممکنه ناتالیا فکرهایی بکنه... درست نیست...

- خوب، به اش میگویم. ازش روزه دوا میگیرم.

گریگوری شام خود را به پایان رساند. تازه قاشق را روی میز گذاشته بود و سیبل چرب خود را لبیده با کف دست پاک کرده بود، که حس کرد زیر میز پائی به پایش میخورد. سر بلند کرد و دید که داریا اشارهٔ بس خفیفی میکند. خشمگین در دل گفت: «اگر به سرش زده باشه که مرا جانشین پیوتر بیچاره بسکنه، میزنمش. میبرمش تا خرمنگاه. و آنجا دامن پاجیش را رو سرش میکشم و مثل سگ باشلاق میزنمش.» او همهٔ این چند روزه دعوت های نهفتهٔ زن برادرش را با بدخوئی پذیرفته شده بود. با این همه، از کنار میز برخاست و سیگاری آتش زد و بی شتاب بسوی در رفت. داریا نیز تقریباً همان دم بیرون رفت. در سراسر، در حالی که يك لحظه سینه اش را به گریگوری چسبانده بود، زمزمه کرد :

- اوی... پسر! به جنس! دیگر برو... صدات کرده.

گریگوری با عجله پرسید :

- کی؟

- خودش.

ساعتی بعد، پس از آن که ناتالیا و بچه ها به خواب رفتند، گریگوری با پالتویی که دکمه های آن همه بسته بود با اتفاق آکسینیا از دروازهٔ خانهٔ آستاخوف بیرون آمد. چند لحظه ای، بی آنکه کلمه ای بر زبان آرند، در کوچهٔ تاریک

ایستادند و سپس بازی آنکه چیزی بگویند بسوی استپ، که خاموشی و تاریکی و عطر مست‌کننده گیاهان تازه دل انگیزش مینمود، رفتند. گریگوری دامن پالتوی خود را کنار زد و آکسینیا را بر سینه فشرد و حس کرد که او میلرزد و قلبش با ضربات تند زیر پیراهن میزند.

Li

روزدیگر، پیش از عزیمت خود، گریگوری گفتگوی کوتاهی با ناتالیا داشت. ناتالیا او را به گوشه‌ای کشید و به صدای آهسته از او پرسید:

— دیشب کجا رفتی؟ به آن دیری از کجا برگشتی؟

— که تا این حد دیر بود؟

— پس، نه؟ من به اولین آواز خروس بیدار شدم و توهنوز نیامده بودی.

— کودینوف آمده بود. رفتم پیشش که در باره مسائل نظامی‌مان حرف

بزنیم. این دیگر کار تو با آن عقل زنانه‌ات نیست.

— چرا نیامد شب‌را تو خانه‌ما بگذراند؟

— عجله داشت به ویوشنسکیا برگردد.

— پیش که منزل کرد؟

— پیش آبو شچنکوف. Abochtchenkov خویشی دوری با هم

دارند.

ناتالیا دیگر چیزی نپرسید. پیدا بود که در تردید است، ولی برف نهانکاری که در چشمانش بود نگذاشت گریگوری بفهمد که آیا باور کرده است یا نه.

گریگوری با شتاب ناهار خورد. پاتلای پروکوفیویچ برای زین کردن اسبش رفت، و ایلی‌نیچنا در حالی که حاج براومی کشید و او را میبوسید خیلی تند در گوشش زمزمه کرد:

— خدا، پسر من، خدا... خدا را فراموش نکن. از قراری که گفته‌اند تو

ملوان‌ها را با شمشیر کشتار کرده‌ای... خدا پا!... گریشکا، فکر کن. فکر کن که تو هم بچه‌هائی داری که بزرگ میشوند، و آنهائی هم که تو کشتی‌شان البته بچه‌هائی از شان باقی مانده. چه طور همچو چیزی ممکنه؟ کوچک که بودی

چه مهربان و خوشایند بودی، اما حالا ابروهاش همیشه توهم رفته‌است. قلب تو حالا مثل قلب گرگه ... حرف مادرت را گوش کن، گریشنا. تو که از لطمه سر نوشت برکنار نیستی؛ امکان دارد که از دست يك مرد شریر شمشیر بخوری.

گریگوری لبخندی دور از دلخوشی زد و دست خشک مادرش را بوسید و نزد ناتالیا آمد. ناتالیا او را بسردی بوسید و سپس رو بر گرداند و آنچه گریگوری در چشمانش دید، اشک نه بلکه تلخکامی و خشم فرو خورده بود گریگوری بایچه‌ها نیز خدا حافظی کرد و به راه افتاد.

همچنان که پایش در رکاب و دستش در بال زبراسب بود، با خود اندیشید: «بریم. زندگیم مسیر تازه‌ای پیدا می‌کند، ولی قلب من باز همان طور سرد و همان طور خالی است ... حتی آکسینیا نخواهد توانست این جای خالی را پر کند...»

در کوچه با قدم عادی اسب میرفت، بی آن که بسوی خانواده خوشی که دم دروازه گرد آمده بودند رو بر گرداند. هنگامی که از برابر خانه آستانه خوف می‌گذشت، نگاهی از گوشه چشم به پنجره‌ها افکند و آکسینیا را در آستانه آخرین پنجره اطاق دید. آکسینیا، لبخند زنان، دستمال خامه دوزی خود را برایش تکان داد و سپس آن را گلوله کرد و برده‌ها خود و بر پلک‌های خوشی که از کم خوابی کبود گشته بود فشرد.

گریگوری اسب خود را به بیرتمه بلند واداشت. در انتهای سربالائی دو سوار را بایک ارا به در جاده تابستانی دید که بسوی او می‌آیند. گریگوری آننپ پسر آوده ایچ ملقب به «چاخان» و نیراستر میانیکوف Strémiannikov قزاق جوان بسیار سیاه چرده‌ای از مردم بالاده را شناخت و، بدیدن ارا به که دو گاور آن را میکشیدند، با خود اندیشید: «مرد می‌کشند»، پیش از آن که کاملاً به آن‌ها نزدیک شود، پرسید:

— که‌ها را دارید می‌برید؟

— آلکسی شامیل، ایوان تومیلین و یاکوف «نعل‌اسبی».

— کشته شده‌اند؟

— بله.

— کی؟

— دیروز پیش از غروب

- آتشبار سالم هست؟

- سالمه . سرخ ها توپچی هامان را تو مسکن شان در کالینوف اوگل - Kalinov - Ougol غافلگیر کردند . اما شامیل احمقانه دم شمشیر رفت .

گریگوری کلاه از سر بر گرفت و پیاده شد . پیرزن قزاقی ، ازا هالی بخش چیر ، که ارا به رامیراند ورزوها را متوقف کرد . تنش ها کنار یکدیگر دراز شده بودند . پیش از آن که گریگوری بدان ها نزدیک شود ، باد بوی نرم و نازکشان را به مشامش رساند . آلكسی شامیل در وسط بود . دكمه های نیم تنه كهنه آبی رنگش باز بود ، آستین بی دستش زیر سر شكافته اش نهاده بود و باقیمانده بازوی بریده اش در كهنه ای چرکین پیچیده روی سینه برآمده اش که دیگر نفس نمی کشید بود . در زهر خند دهانش که دندان های سفیدش را نمایان می ساخت ، خشمی دیوانه وار برای همیشه منجمد گشته بود ، ولی چشمان عبوسش آسمان آبی و ابرهائی را که بر فراز استپ شناور بودند با خیال بافی آرام و مایه ای از اندوه میگریست .

چهرهٔ تو میلین شناخته نمیشد ؛ در واقع این دیگر چهره نبود ، بلکه چیزی سرخ و بی شکل که ارباب وار با ضربهٔ شمشیر شكافته شده بود . یا كف و نعل اسبی ، به پهلوی خوابیده رنگش مانند زعفران بود ؛ گردنش یکسر كج شده سرش تقریباً بتمامی از تن جدا گشته بود . استخوان سفید تر قوه اش که بریده شده بود از پیراهن او نیفورمش بیرون زده بود و برپیشانی اش ، بالای چشم ، سوراخ خون آلود گلوله ای به شکل ستاره دیده میشد . بی شك یکی از سرخ ها ، بدیدن آن که بکندی جان میکند ، دل براو سوزانده از نزدیک تیری بر او خالی کرده بود ، چه اثر سوختگی و لکه های سیاه دود بر چهره اش مانده بود . گریگوری پیشنهاد کرد :

- خوب ، برادرها ، برای آرامش روح هموطن هامان سیگاری دود بکنیم .

گریگوری اندکی دورتر رفت و تسمهٔ زین را شل کرده دهنهٔ اسب را برداشت و مهار را دور دست چپ اسب پیچید و رهاش کرد تا سبزهٔ ابریشمین نوک تیز را بچرد .

آنتیپ و استرمیانیکوف بی تعارف پیاده شدند ؛ اسب های خود را بخو زدند و گذاشتند که بچرند . خود نیز روی زمین دراز کشیدند و به دود کردن پرداختند . گریگوری یکی از ورزوها را که هنوز موهای زبرش نریخته بود

و طرف يك دسته بوتۀ بارهنگه ميرفت نگاه ميكرد. پرسيد :

— شاميل چه جورى كشته شد؟

— ميدانى، گريگورى پانتليويچ، از حماقتش .

— چه طور ؟

استرميانيكوف به سخن در آمد :

— پيشامد از اين قرار بود. ديروز ظهر ما به ماموريت گشت بيرون رفتيم.

خود پلاتون ريباجيكوف ما را فرستاد. فرماندهان يك استوار بود. راستى،

آنتيپ ، استوار ديروزي مان اسمش چه بود ؟

— چه ميدانم ؟

— خوب، گوربا باش ! مانى شناسيمش، از اسواران خودمان نيست. بارى،

چهارده نفر بوديم كه راه افتاديم ، شاميل هم با ما . ديروز تمام روز خوش و

خندان بود ، بايد گفت كه قلبش هيچ گواهى نميداد . ما ميرفتيم واو دست

بريده اش را تكان ميداد، مهارى اسب را روى قاش زين انداخته بود و ميگفت :

« آخ ! گريگورى پانتليويچ مان كى برميكرد ؟ دلم ميخواهد باز هم با اش و دكا

بخوريم و آواز بخوانيم . » و مدام ، تا وقتى كه به تپۀ لاتيشفسكى رسيديم ،

ميخواند :

ما از كوستان

مثل يك گله ملخ پريديم .

همۀ ما قزاقان دون ،

با تفنگ تير در كرديم .

اين جور ما تا آبكند توپكوى Topkoi پائين رفتيم و استوار به ما گفت :

« بچه ها، سرخ ها هيچ جا پيدا شان نيست . از ده آستاخو Astakhovo نبايد

بيرون آمده باشند. دهاتى هستند و تنبلى شان ميآد زود پاشن. لابد حالا هم دارند

ميخورند و مرغ هاى او كرايى ها راميزند و بريان مى كنند. بگذار ما هم كمى

استراحت بكنيم. اسب ها مان خيس عرق اند. » به اش گفتيم : « خوب، موافقم. »

اين بود كه پياده شديم و نوسيزمه داران را زكشيديم و ديده باني هم بالاى تپه فرستاديم.

بارى، دراز كشيده بوديم. من نگاه كردم ، ديدم شاميل بيچاره داره با اسبش

در ميرۀ و تسمۀ زين را شل ميكند. به اش گفتم : « آلکسى، تسمۀ زين ترا نميپايد شل

بكنى. اگر خداى نكرده مجبور بشيم كه زود در بريم ، چه طور ميخواهى

با يك دست زين را دوباره سفت ببندى ؟ » خنديد : « باز از تو تند تر خواهم رفت.

دیگر توفسقلی نمیخواد بهمن چیز یاد بدهی.، باری، تنگ اسبش را شل کرد و دهنه اش را برداشت. ما مدتی دراز کشیدیم. یکی مان سبکار می کشید. یکی چیزهایی حکایت میکرد. یکی دیگر هم چرت میزد. دیده بان مان هم خواب رفته بود. بيشرف لم داده بود و خواب های طلائی میدید. من، صدائی به گوشم رسید، انگار اسبی از دور خرناس میکشید. دلم نمیخواست بلند بشم، ولی باز بلند شدم و تا بالای تپه رفتم. نگاه کردم و در صد قدمی مان عده ای سرباز سرخ را دیدم که از ته آبکند میآمدند. فرمانده شان جلوتر از همه روی يك اسب کهر بود. اسب خوشگلی بود، مثل شیر. يك مسلسل صفعه دار پاخودشان حمل میکردند. من پاهام را رو کولم گذاشتم و آمدم پائین، فریاد زدم: «سرخ ها! سوار شید!» لابد آن ها هم مرادیده بودند: فرمانی از طرف آن ها شنیده شد. دودیدم طرف اسب ها مان. استوار شمشیرش را از غلاف در آورده بود و میخواست حمله کنه، ولی مگر حمله ممکن بود؟ ما چهارده نفر بودیم و آنها پنجاه تا، يك مسلسل هم داشتند. سوار شدیم و مثل باد اسب ها را تازانديم. يك رنگبار مسلسل بطرف مان آتش کردند، ولی دیدند که با مسلسل نمیتونند به مان دست پیدا بکنند، آخر ما در پناه آبکند بودیم. این بود که به تماق بمان پرداختند. ولی ما اسب ها مان تندتر میرفتند و تونستیم در حدود صد ساژن بین خود مان و آنها فاصله بگذاریم. آنوقت پائین جستیم و شروع به تیر اندازی کردیم. توهان حیص و بیص متوجه شدیم که شامیل با ما نیست. او، وقتی که آژیر داده شد، به طرف اسبش رفت و بادست سالمش قاش زین را گرفت، ولی همینکه پاتور کاب گذاشت، زین سر خورد و زیر شکم اسب رفت. دیگر او نتونست رو پشت اسب بپره، و رو در روی سرخ ها ماند. اما اسبش خودش را به ما رساند. مثل کوره آتش نفس میکشید و زین هم زیر شکمش تسلو تلو میخورد. چنان هم وحشی شده بود که نمیکذاشت کسی نزدیکش بره. مثل شیطان نفس می کشید. بله، شامیل این جور بود که از بین رفت. اگر تسمه زینش را شل نکرده بود، حالا زنده بود. ولی، خوب...

استرمیا نیکوف لای سبیل های كوچك سیاهش لبخند زد و در پایان گفت:

— دیروز همه اش میخواند:

آی، بابا بزرگ خر سه
گاوم را بکش،

سرم را برام خلوت کن !

خوب، دیگر، سرش را بر اش خلوت کردند. دیگر همیشه شناختش. مثل گاو تو کشتار گاه، همه خونش را ازدست داد... بدش، پس از آن که سرخ هارا عقب زدیم، به همان جا برگشتیم و دیدیم که خونش يك گودال بزرگ زیرش درست کرده، خودش توی آن غوطه میخوره.

پیر زن چارقندی را که سایبان چهره اش از آفتاب بود بالبهای خود لغزاند و بایبحوصلگی پرسید :

— خوب، دیگر راه می افتیم؟

— نه نه جان، عجله نداریم. يك دقیقه دیگر میریم.

— چه طور عجله نداریم؟ مرده ها چنان بوئی میدهند که همیشه سر پا ایستاد.

آنتیپ گفت :

— برای چه نباید بوبدهند؟ بیچاره ها، گوشت حورده اند و بازنها ورزفته اند. و کسی که از این کارها بکنه، تازه پیش از مردن هم بوی گند میدهد. میگویند تنها قدیس ها هستند که پس از مرگشان بوی خوش میدهند، ولی به نظر من این حرف دروغ محضه. هر چه هم که قدیس باشند، پس از مرگ همه مثل هم اند. این قانون طبیعتیه. همه به اندازه يك مستراح بوی گند میدهند. — و آنتیپ متفکرانه نتیجه گرفت : قدیس ها هم مثل دیگران خوراکشان را با معده و روده هضم می کنند. آن ها هم همان سی آرشین روده ای را که به آدم داده اند دارند. استرمیانیکوف، بی هیچ علت ظاهری، برافروخته شد و داد کشید :

— چه لازم کرده که تودر باره قدیس ها حرف بزنی؟ چه کارشان داری؟

پاشو، بریم.

گریگوری با قزاق ها خدا حافظی کرد و برای ادای احترام به مرده ها به ارا به نزدیک شد. تنها آنوقت متوجه گردید که هر سه شان پابرهنه اند و سه جفت چکمه زیر پای شان نهاده است.

— برای چه کفش هاشان را از پاشان در آورده اند؟

— کار قزاق ها مانه، گریگوری پانتلیویچ. خدا بیامرزها، چکمه شان را به پا داشتند، ولی تو اسواران تصمیم گرفتند چکمه های خوبشان را در بیارند و به آن هائی که چکمه خوبی ندارند بدهند و آن بدها را همراه مرده ها بدهد بفرستند. نه که خدا بیامرزها بچه هائی دارند که میتوانند چکمه های فرسوده

بکار بزنند... آنیکوشکا میگفت: «مرده‌ها که دیگر راه نمیرند و سوار اسب نمیشند. چکمه‌های شامل را بدعید به من، تختش هنوز سالمه، و گرنه تا وقتی که من بتونم چکمه‌های يك سرخ را از پاش بکنم، سرما کلکم رامیکنه.» گریگوری به‌راه افتاد و همچنان که دور میشد، شنید که بحثی درمیگیرد. استرمیانیکوف با صدای زیرش فریاد میزد:

— چرند میگی، آنتیپ. ببخود نبود که پدرت را «چاخان» می‌گفتند. هرگز میان قزاق‌ها قدیسی نبوده. آن‌ها همه‌شان دهاتی بودند.

— چرا، قدیس بوده.

— چرند میگی.

— چرا، بوده.

— کی؟

— سن ژرژ پروزگر را چه میگی؟

— هو اوه! خاج به‌خودت بکش، بدبخت! مگر او قزاق بود؟

— قزاق، خالص دون، اهل يك استانیتزای پائین دست دون، شاید هم

سمی کارا کورسکایا. Sémikarakorskaja

— چه چرند بهم میبافی! او که قزاق نبود.

— قزاق نبود؟ پس چرا همیشه تو عکسش نیزه دستش هست؟

گریگوری دنباله این بحث را نشنید، اسب خود را یرتمه راند و از بلندی به‌زیر آمد و هنگامی که از جاده آتامان‌ها عبور میکرد، ارا به را با آن دو سوار دید که آهسته بسوی دهکده سرازیر میشدند.

گریگوری تقریباً تا خود کارگینسکایا یرتمه رفت. باد سیکی بایال اسب بازی میکرد و اسب حتی يك بار هم عرق نکرد. مرشهای دراز صحرایی با صغیر اضطراب آلودی از جاده عبور میکردند. این سوت زیر اخبارکننده با خاموشی بزرگی که براستپ فرمان روا بود بنحوی شگرف جور می‌آمد. هو بره‌های نراز فرازپشته‌های اطراف جاده به پرواز می‌آمدند. یکی‌شان که مثل برف سفید بود و در آفتاب میدرخشید، تند و نیرومند در هوا بال میزد و پیش می‌آمد. وقتی که بالای سر رسید، گوئی که در پهنة نیلگون آسمان شنا میکند. کشش پرواز گردش را که نواری از پره‌های سیاه مخملی بـیـگـردش بود دراز میکرد. چند ثانیه‌ای دور شد و پس از سدسازن، درحالی که بالهایش باز هم تندتر میلرید و خود بیحرکت بنظر می‌آمد، فرود آمد. درست نزدیک زمین،

درخشش بالها که همچون کف سفید بود ، يك بار دیگر در متن سبز گیاهان گوناگون در گرفت و خاموش گشت : پرنده ناپدید شد ، میان سبزها فرو رفت .

آوای سودازده نرها از هر سوطین می افکند . برقله تپه‌ای در نزدیکی رودخانه چیر ، در چند قدمی جاده ، گریگوری تکه زمین دایره وار همواری دید ، به قطريك آرشین ونیم ، که نرهائی که بخاطر يك ماده باهم جنگیده بودند آنجا را بقوت پایمال کرده بودند . حتی يك ساقه علف در آن نبود و سراسر آن قشر همواری از غبار خاکستری رنگ بود که ردپاهای مرغان به شکل هزاران صلیب بر آن دیده میشد ولی گرداگرد این محوطه ، بر ساقه‌های خشکیده و لش و درمنه ، پره‌ای چند رنگ که قسمت زیرین آن گلرنگ بود و از پشت یادم جنگجویان کنده شده بود ، جا بجا آویخته و از باد در اهتزاز بود .

اندکی دورتر ، يك هوبره خاکستری رنگ کم جثه از آشیانه خود بیرون جست ؛ با پشت خمیده مانند پیرزنان ، در حالی که پاهای خود را با چابکی حرکت میداد ، بسوی يك توده شیدر پژمرده دوید ، ولی جرأت پرواز نکرد و همانجا پنهان شد .

زندگی ناپیدای آبستن از بهار ، بشیرومندی و با آهنگی تپنده در استپ پخش میشد : گیاهان بانروئی سرکش می‌رستند ، جفت‌های پرندگان و جانوران بزرگ و کوچک ، دور از چشم آدمی درنده خو ، در نهانگاه‌های استپ فراز می‌آمدند ، شیارهای زمین از جوانه‌های بیشمار پوشیده میشد ، تنها خار باد آورد که زمانش بسر رسیده بود ، از سرایشی پشته‌های سابق دیده بانی که در سراسر استپ پراکنده است ، بنجوی اندوه‌هبار آویخته بود و خود را به زمین می‌چسباند و بدان پناه میبرد ، ولی باد خنک و جان بخش بیرحمانه آن را از بالای ریشه خشکیده اش می شکست و هل میداد و روی استپ که تن به آفتاب میداد و زندگی باز می یافت ، می غلطاند .

گریگوری پیش از فرارسیدن شب به کار گینسکایا رسید . از چیر با گذار عبور کرد و ریا بچیکف رادر اردوگاه ، که در نزدیکی قصبه قزاقان مستقر شده بود ، یافت .

صبح روز دیگر ریا بچیکف فرماندهی واحدهای لشکر یکم را که در روستاهای اطراف پراکنده بودند بدو باز داد . گریگوری آخرین گزارش‌های ارسال ستاد را خواند و پس از مشورت با رئیس ستاد خود ، میخائیل کوپلوف ،

تصمیم گرفت که از سمت جنوب دست به حمله بزند و تا Astakhovo استاخوو پیش برود .

واحدها دچار کمبود شدید فشنگ بودند. میبایست از سرخ‌ها به غنیمت بگیرند. و هدف اساسی تعرضی که گریگوری تصمیم بدان داشت همین بود . هنگام غروب، سه‌هنگ سوار و یک‌هنگ پیاده در کارگینسکایا متمرکز شدند. از بیست و دومسلسل و تفنگ خودکار که در اختیار لشکر بود، تنها شش قبضه را همراه برداشتند: برای دیگران نوار فشنگ موجود نبود .

تعرض صبح‌روز دیگر آغاز شد. گریگوری ستاد خود را در جاده ترك گفت و فرماندهی هنگ سوم سوار را شخصاً بر عهده گرفت : گشتی‌های سوار گسیل داشت و هنگ خود را بسوی قصبه پانومارفکا Ponomarevka برای انداخت، چه‌بنا به گزارش گشتی‌ها هنگ‌های ۱۰۱ و ۱۰۳ پیاده سرخ برای حمله به کارگینسکایا در آنجا متمرکز شده بودند .

درسه ورستی استانیترزا، پیکی از جانب کودینوف خود را به‌وی رساند و نامه‌ای بدو داد :

« هنگ سردوبسک تسلیم شد ! همه سربازها خلع سلاح شدند. در حدود بیست نفرشان خواستند مقاومت کنند، اما بوگاتیریوف آنها را از دم شمشیر گذراند و روانه آن دنیا کرد. چهار عراده توپ به ما تحویل دادند ، هر چند این توپچی‌های بیشرف کمونیست موفق شده بودند کولاس‌هاشان را دریابند ، - باری، چهار توپ، بایش از دوست گلوله و نه قبضه مسلسل . اینجا از خوشی سر از پا نمی‌شناسند . ما سرخ‌ها را میان اسواران‌های پیاده پخش میکنیم و مجبورشان می‌کنیم برضد رفقا شان بجنگند. آنجا، طرف‌های توجه خیر است؟ آه! داشتم فراموش میکردم، کمونیست‌های ده تو: کوتلیاروف و کوشه‌وی ، با چندتا از کمونیست‌های الانسکایا را دستگیر کرده‌ایم . همه‌شان را ضمن راه، پیش از آن که به‌ویوشنسکایا برسند، از بین می‌برند. اگر احتیاج شدیدی به فشنگ داری به‌حامل این نامه اطلاع بده . پانصد تا بات میفرستیم . »

« کردینوف . »

گریگوری داد زد .

— گماشته !

پروخور زیکف به تاخت پیش آمد ، ولی بدیدن چهره در هم رفته گریگوری دست خود را به احترام به کلاش برد .

- بله، قربان !
 - ریا بچیکوف، ریا بچیکوف کجاست ؟
 - در انتهای ستون .
 - بتاخذ برو . میخوام فوری بیاد اینجا .
 پلاتون ریا بچیکوف با قدم پرتمه از طول ستون گذشت و خود را به گریگوری رساند . چهره اش از گزش باد پوست انداخته بود . سبیل بور و ابروهایش که از آفتاب بهاره سوخته بود به سرخی موی روباه بود . لبخند میزد و سیکار می کشید . اسب کهر تیره اش که در طی ماه های بهار چیزی از فریبی اش نکاسته بود ، با قدم های شادمانه میرفت و تسمه های چرمی بر پیش سینه اش برق میزد .

ریا بچیکف ، همین که پیک را کنار گریگوری دید ، فریاد زد :

- از ویوشنسکایا نامه رسیده ؟

گریگوری به لحنی موجز پاسخ داد :

- بله ، نامه رسیده . فرماندهی هنگ و لشکر را تحویل بگیر . من میرم .

- خوب ، خوب ، برو . ولی این عجله برای چه ؟ مگر چه میکنند ؟ نامه

از کیه ؟ کودینوف !

- هنگ سردوبسک در اوست خو پرسکایا تسلیم شده .

- نه ؟ ... پس برامان خوب شد . همین حالا راه میافتی ؟

- بله . همین حالا .

- خوب ، خدا به همراه . تا تو برگردی ، ما تو آستاخو هستیم .

گریگوری ، در حالی که بی محابا شلاق بر اسب میزد و همچنانکه مثل باد از سرایشی پائین میرفت ، با خود میگفت : « کاش بنون میشکا و ایوان آلکسی یویچ را زنده پیدا کنم و ایوان و میشکارا از مرگ نجات بدم . نجات بدم ... درسته که میان مان خون ریخته شده ، ولی باز با هم بیگانه نیستیم ! »

LII

همین که اسواران های شورشی وارد اوست خو پرسکایا شدند و افراد هنگ سردوبسک را که در میدان گرد آمده بودند محاصره کردند ، بوگاتیر یوف

رفت وبا ورونوفسکی و ولکوف به مذاکره پرداخت . ملاقات آن‌ها در گوشه میدان، در خانه يك بازرگان صورت گرفت و مدت آن کوتاه بود. بوگاتیریوف بی آن که شلاق را از دست بگذارد، به ورونوفسکی سلام کرد و گفت :

— کارها خوب پیش میره . این خدمت به حساب شما گذاشته خواهد شد. ولی چه طور شد که نتوانستید توپها را محافظت کنید ؟

— تصادف ، تصادف صاف و ساده ، ستوان . توپچی‌ها تقریباً همه شان کمونیست بودند، وقتی که شروع به خلع سلاحشان کردیم، نومیدانه از خودشان مقاومت نشان دادند: دو نفر از ما را کشتند و خودشان کولاس‌ها را برداشتند و فرار کردند .

— حیف !

بوگاتیریوف کاسکت خود را که اثر تازه نشان افسری بر آن دیده میشد روی میز انداخت و سرازیر به تراشیده و صورت عرق آلودش را بادستمالی چرکین پاک کرد و درحالی که لبخند نازکی میزد، افزود :

— خوب، عیبی نداره. حالا برید به سربازانتان بگید .. به اشان بفهمانید که باید... باید... باید همه اسلحه‌شان را تسلیم کنند .

ورونوفسکی که از لحن آمرانه افسر قزاق رنجیده بود ، در حالی که زبانش می‌گرفت، جواب داد :

— همه اسلحه‌شان ؟

— من يك چیز را دوبار تکرار نمی‌کنم. گفتم همه، یعنی همه .

— آخر ، شما ستوان ، شما و رؤسایان قبول کرده بودید که هنگام خلع سلاح نکنید . پس ؟ ... خوب. من می‌فهمم که میباید مسلسل و توپ و نارنجک دستی را تسلیم بکنیم، ولی سلاح انفرادی سربازهای سرخ ...

بوگاتیریوف، که صدای خود را بلند میکرد و لب بالائی تراشیده اش را بدخواهانه پیش می‌آورد و با شلاق خمیده اش به ساق گل آلود چکمه اش مینواخت، گفت :

— دیگر سرباز سرخی در بین نیست، بلکه سربازهایی که از سرزمین دون دفاع خواهند کرد . فهمیدید؟ ... و اگر هم نخواهند ، ما وسایلی داریم که مجبورشان بکنیم . چون و چرا هم نداره ! شما سرزمین ما را ویران کرده اید، و تازه توادعا داری که شرایط خودت را بقبولانی . هیچ گونه شرایطی میان ما نمیتونه باشه . فهمیدید ؟ ...

ستوان جوان ولکوف ، رئیس ستاد هنگ سردوبسک ، ناراحت شد . انگشتانش با عصبانیت روی دکمه‌های بقیه بلوز ماهوت سیاهش بالا و پایین میرفت ، و در حالی که جمدهای کاکل سیاه تابدار خود را پریشان میکرد ، بالحنی برنده پرسید :

— پس شما مارا به چشم اسیر نگاه می‌کنید؟ همین طوره ، نه؟

بوگاتیریوف با خشونت ویی ادبی گفت :

— من همچو چیزی به‌ات نگفتم . بهتره فرضیات خودت را برای خودت نگه بداری .

بوگاتیریوف او را « تو » خطاب میکرد و به روشنی می‌فهماند که مخاطبانش در وضع تبعیت کامل از او هستند .

يك دقیقه خاموشی در گرفت . همهٔ خفه‌ای‌از میدان به گوش میرسید . ورونوفسکی چند بار سرتاسر اطاق‌دا گز کرد ، انگشت‌های خود را صدا داد و دکمه‌های نیم‌تنه گرم اونفورمش را از پائین تا بالا بست و در حالیکه پلک‌هایش از عصبانیت بهم می‌خورد ، به بوگاتیریوف گفت :

— لحن شما برایمان توهین آمیزه . و برازنده يك افسر روس نیست . من این را رذیلت به‌اتان میگم . و حالا که شما مجبورمان می‌کنید ، میرسیم ببینیم چه کار باید بکنیم ... ستوان ولکوف ! به‌شما دستور میدهم ، برید تو— میدان و به درجه داران بگید که به هیچ عنوان سلاح خودشان را تسلیم قزاق‌ها نکنند . به‌هنگ دستور بدهید که مسلح بمانه . من گفتگوم را با این ... با این آقای بوگاتیریوف تمام میکنم و به‌شما تومیدان ملحق میشم .

خشم لکه‌های سیاهی بر چهره بوگاتیریوف نشاند . میخواست چیزی بگوید ، ولی پی برد که پردور رفته است . ازینرو خودداری نمود و ناگهان رفتار خود را عوض کرد . کاسکت خود را به يك حرکت به سرش فرو برد ، و بی آن‌که از بازی عصبانی باشلاق ریشه‌دار خود بازایستد ، سخن از سر گرفت و نرمش و مردمداری دور از انتظاری در صدایش نشان میداد :

— آقایان ، شما درست متوجه نشدید . البته ، من خیلی سواد ندارم ، به مدرسه‌های نظام نرفته‌ام و شاید خوب نتوانستم مقصودم را بیان کنم ، ولی نباید هم پر ایراد گرفت . ما همه‌مان از يك اردوگاه هستیم . میان‌ما که قصد اهااتی نمیتونه باشه . مگر من چه گفته‌ام ؟ همین قدر گفته‌ام که باید فوراً سر بازهای سرخ‌تان را خلع سلاح کرد ، بخصوص آن‌ها که ، نه‌شما و نه‌ما ، اطمینانی

به‌اشان نداریم... این بود آنچه من گفتم .

— پس، اجازه بدهید! شما، ستوان، میبایست مقصودتان را روشن تر بگید. از آن گذشته، اقرار کنید که لحن تحریک آمیزتان، سراسر رفتار و کردارتان ...

ورونفسکی شانه‌ها را بالا انداخت و بالحنی دوستانه تر، اما هنوز با اندک مایه برافروختگی و خشم در صدا، ادامه داد :

— ما خودمان فکر کرده بودیم که عناصر دودل و نامطمئن را باید خلع سلاح کرد و در اختیار شما گذاشت .

— آها، بله، درست همین !

— من هم همین را دارم به شما میگم : ما تصمیم گرفته بودیم خودمان خلع سلاحشان بکنیم . ولی هسته رزمی خودمان را حفظ خواهیم کرد . به هر قیمتی هست حفظش خواهیم کرد. خودمن یا ستوان ولکوف که اینجا حضور دارد و شما تصور کردید میتوانید، بی آن که در شمار دوستان و نزدیکانش باشید، «تو» خطابش کنید، فرماندهی آن را بدست خواهیم گرفت و خواهیم دانست چه جور ننگ اقامت خودمان را در صفوف ارتش سرخ شرافتمندانه پاک کنیم . شما میباید این امکان را در اختیار ما بگذارید.

— این هسته رزمی‌تان شامل چند نفر میشه ؟

— در حدود دویست نفر.

بوگاتیریوف با اکراه پذیرفت :

— خوب، بله، موافقم .

سپس از جابر خاست و در راهرو را نیمه باز کرد و بصدای بلند فریاد زد :

— صاحب خانه !

زن پیری که خود را در حال گرمی پوشانده بود ظاهر شد. بوگاتیریوف دستور داد :

— شیر خنک . زود .

— معذرت میخوام . شیر نداریم .

بوگاتیریوف بالبخند تلخی گفت :

— مطمئن هستم که برای سرخ‌ها شیر بود، ولی برای ما نیست .

بار دیگر خاموشی ناراحت‌کننده‌ای در اطاق در گرفت . ستوان ولکوف آن‌را برهم زد :

— آیا من باید برم؟

ورونوفسکی آه کشان جواب داد :

— بپله . برید و بگید آن هائی را که روی فهرست هامان اسمشان را نشان گذاشته ایم ، خلع سلاح بکنند . فهرست ها پیش گوریگاسوف وواستمینستر هست .

تنها غرور افسری ورونوفسکی را بر آن داشته بود که بگوید : «میریم بینیم چه کار باید بکنیم» . درواقع ، سروان ورونوفسکی بسیار خوب درک میکرد که بازی را باخته است و دیگر نمیتواند خودش را عقب بکشد . طبق اطلاعاتی که به وی رسیده بود ، نیروهائی که از طرف فرماندهی سرخ برای خلع سلاح هنگ سردوبسک اعزام شده بودند از اوست مدودینسکایا حرکت کرده میبایست تا یکی دو ساعت دیگر برسند . ولی ، بوگاتیریف هم از طرف دیگر ورونوفسکی را مردی ثابت قدم و پاک بیباک شناخته بود که همه پلهارا پشت سر خود خراب کرده است . ازینرو رأساً تصمیم گرفت و با تشکیل یک واحد رزمی مستقل از بخش سالم افراد هنگ موافقت کرد . و بدینجا ملاقات پایان یافت .

در خلال این احوال ، شورشیان ، بی آن که منتظر نتیجه مذاکرات باشند ، با قدرت دست به خلع سلاح افراد هنگ سردوبسک زده بودند . چشم ها و دست های آزمند قزاقان در ارا بهای بنه هنگ میکاوید . شورشیان نه تنها فشنگ ، بلکه چکمه های زردتخت کلفت ارتش سرخ ، بسته های مچ پیچ ، پالتوها و شلوارهای پنبه آجین و خواربار را به یغما میبردند . در حدود بیست تن از افراد هنگ ، همین که چهره واقعی خود کامکی قزاقان را دیدند ، کوشیدند تا مقاومت ورزند . یکی از ایشان به قزاقی که جیب های او را گشته بود و با خاطری آسوده کیف پولش را ضبط کرده بود با قنداق تفنگ ضربهای زد . فریاد کشید :

— دزد . آن را که برداشته ای به من پس بده . وگرنه با سرنیزه میزنم .
رفقای من نیز به هواداری او برخاستند و فریادهای خشم و بیزاری به گوش رسید :

— رفقا ، اسلحه بگیرید !

— گولمان زده اند !

— تفنگ هاتان را تحویل ندهید !

زود خورد در گرفت . سرخ های سرکش بسوی پرچین خانه ای رانده شدند .

گروهی قزاق سوار، که فرمانده اسواران سوم تشجیشان میکرد، آنان را در دودقیقه اازدم شمشیر گذراندند .

پس از آمدن ستوان ولکوف، عملیات خلع سلاح سریع تر انجام گرفت. زیر باران شش، سربازان سرخ را که به خط ایستاده بودند بازرسی کردند . تنگ ها و نارنجک ها و وسایل مخا برات و صندوق های فشنگ و نوارهای مسلسل در کنار صف روی هم انباشته میشد.

بوگاتیریوف بتاخت وارد میدان شد و، درحالی که اسب خود را برابر صف سربازان خلع سلاح شده سرخ به جولان می آورد و با حرکتی تهدید آمیز شلاق کلفتش را بالای سر خود بلند میکرد، فریاد زد:

— خوب گوش کنید. ازاین ببعد شما برضد این کمونیست های بی شرف و سربازانشان خواهید جنگید. هر که بی غرولند همراهان قدم برداره، بخشیده میشه و هر که سرکشی بکنه، يك همچو سرنوشتی به انتظارش هست!

و بوگاتیریوف باشلاق خود نش های سربازان کشته را که قزاقان لخت کرده بودند و همچون توده سفیدی شکلی در زیر باران افتاده بودند نشان داد.

زمزمه خفیفی در صفوف سربازان سردوبسك موج زد، ولی هیچکس از اایشان کمترین اعتراضی به صدای بلند نکرد و هیچکس از صف بیرون نیامد... همه جا قزاق های پیاده یا سوار، به صورت گروه یا تانك دیده میشدند. آنان حلقه تنگی گردا گرد میدان بسته بودند. روی پشته کوچکی در کنار کلیسا مسلسل های سبز رنگ هنگ سردوبسك رو به میدان کای گذاشته شده منتظر بود: مسلسل چی های قزاق در پشت سپر مسلسل یا در کنار آن چمباتمه زده آماده تیراندازی بودند...

پس از ساعتی ورونوفسکی و ولکوف «عناصر مطمئن» را که بر یکصدونود و چهارتن بالغ میشدند از روی فهرست های خود انتخاب کرده بودند. واحدی که بدین سان تشکیل میشد «گردان یکم ویژه شورشی» نام گذاری گردید و همان روز اعزام شد تا در نزدیکی دهکده بلاوینسکی Belavinski که چند هنگ از لشکر ۲۳ سوار نظام سرخ، پس از انتقال از جبهه دوستس، بتازگی از آنجا دست به تعرض زده بودند، موضع بگیرد. گفته میشد که هنگ های سرخ وارد نبرد عبارت بودند از هنگ ۱۵ به فرماندهی بیکادوروف Bykadorov و هنگ ۳۲ به فرماندهی میشکا بلینوف Michka Blinov مشهور. آنها در پیشروی خود و عدهای شورشی را که در مقابل شان مقاومت مینمودند درهم

می شکستند. یکی از این واحدها که باشتاب از نفرات یکی از روستاهای استان نیزای اوست خوهرسکایا تشکیل شده بود بکلی تارومار گشته بود. بوگاتیریوف تصمیم گرفت گردان وروونوفسکی را به مقابل بلینوف بفرستد تا با فشاری اوراد در جنگه آزمایش کند ...

باقی افراد هنگ سردوبسک که اندکی پیش از هشتصد نفر بودند، طبق دستوری که کودینوف در نامه خود به بوگاتیریوف داده بود، پیاده در طول ساحل دون به ویوشنسکایا اعزام شدند. اسواران مسلح به مسلسل‌هایی که از هنگ سردوبسک گرفته شده بود آنها را بدرقه میکرد.

بوگاتیریوف، پیش از ترك اوست خوهرسکایا، در نماز کلیسا حضور یافت و همین که کشیش دعای خود را به درگاه خدا برای فیروزی و ارتش مسیحی قزاق‌ها، به پایان رساند، از کلیسا بیرون آمد. اسبش را پیش آوردند. بر زمین نشست و فرمانده یکی از اسواران را که بعنوان نیروی جناحی در اوست خوهرسکایا باقی میماند پیش خواند و در حالی که روی زمین خم میشد در گوش او زمزمه کرد: - کمونیست‌ها را مثل يك انبار باروت مراقبتشان باش. فردا صبح آن‌ها را با بدرقه قوی به ویوشنسکایا بفرست. ولی هم الآن میساید چند نفری را بعنوان طلابه دار به روستاها بفرستی تا به مردم بگند این حاجه کسانی هستند. خود مردم عدالت را در باره‌شان اجرا خواهند کرد. این را گفت و به راه افتاد.

LIII

بر فراز ده سینگین Singuine، از توابع استان نیزای ویوشنسکایا، ظهر يك روز آوریل هوا پیمایی ظاهر شد. بچه‌ها، زن‌ها و پیرها، به شنیدن غرش موتور از خانه‌های بیرون ریختند. سرها را بالا گرفته دست‌ها را سایبان چشم کردند و مدتی دراز هوا پیمارا که کج شده بود و مانند باش در آسمان ابر گرفته چرخ میزد نگاه کردند. صدای موتور قوی‌تر و گوشخراش‌تر شد. هوا پیمای در آن سوی دهکده جایی در میان چمنزار برای نشستن پیدا کرده بود و فرود می‌آمد. یکی از پیران با وحشت فریاد کشید:

- حالا بمب میریزد. مواظب باشید!

و جمعیتی که در کوچه تنگ گرد آمده بود پر
خود را که جیغ سر میدادند دنبال خود می کشیدند ، پیر
پرچین هامپیریدند و در باغها میدویدند . تنها يك پیر ، ماند ، او هم
خواسته بود بدود ، ولی خواه از این که پایش به کلوخی گر
افتاده بود ، با پایهای به آسمان رفته ، در وضعی ناشایست ، روی زمین مانده بود و با
صدائی که از هول گرفته بود فریاد میزد :

ـ آهای اكمك كنيد ، مردم ! وای ، که دیگر مرگم رسیده !

هیچکس به بارش نیامد . هوا پیماباغری ترسناك درست از روی انباری
گذشت و بسان طوفان زوزه بر آورد و صغیر کشید و سایه بالدارش برای يك ثانیه
چشمان پیر زن را که اضطراب مرگ از هم درانده بود از روشنائی آسمان محروم
داشت . سپس ، چرخهای بستنی به زمین نمناك چراگاه همگانی ده بر خورد
و در استپ دویدن گرفت . در این دم پیر زن مرتكب گناه کوچکی که خاص
کودکان است شد . مثل مرده افتاده بود و چیزی نمی شنید و چیزی را در اطراف
خود و زیر خود حس نمی کرد . و البته هم نتوانست دونفر مرد را که بالیاسی از
چرم سیاه از درون آن پرندۀ هولناك بیرون آمده پس از يك لحظه دودلی بسوی
نزدیکترین خانه روستائی به راه افتاده بودند ببیند . ولی شوهرش که خود را در
باغی میان بوته و لش پنهان کرده بود پیر مرد پر دلی بود . با آنکه مانند گنجشك
به دام افتاده دلش می طپید ، از نگاه کردن ترس نمی داشت . این بود که یکی از
آن مردها را که به خانه اش نزدیک میشد شناخت ، و او افسری بود بنام پیوتر
بوگاتیریوف ، پسری که از هم دوره های زمان سر بازیشت . در واقع پیوتر ، پسر
عموی گریگوری بوگاتیریوف ، فرمانده تیپ ۶ ویژه شورشی ، هنگام عقب نشینی
به آن سوی دونتس همراه سفیدها رفته بود ، ولی هیچ شك نبود که این همو بود .

پیر مرد ، در حالی که بادستهای آویخته مانند خرگوش چمباتمه زده بود ،
يك دقیقه در او خیره شد و پس از آن که یقین حاصل کرد مردی که آهسته پیش
می آید درست همان پیوتر بوگاتیریوف آبی چشم است که سال گذشته او را دیده ،
با این تفاوت که ریش خود را مدتی است تراشیده و گذاشته که صورتش را بپوشاند ،
روی دو پا بلند شد و دید که میتواند راه برود ... پیر مرد ، پاهایش چندان
نمی لرزید و توانست تاتی کنان از باغ بیرون برود .

او ، بی آن که در غم زن خود که میان خاك دراز کشیده بود باشد ، راست
بسوی پیوتر و مرد دیگری که با وی بود رفت و از همان دور کاسکت فرسوده قزاقی اش

را از سر برداشت . پیوتر بوگاتیریوف اورا شناخت و با حرکت دست به او سلام کرد و لبخند زد . بسوی یکدیگر آمدند .

— اجازه بدهید ، شاهمان پیوتر گریگوریچ هستند ؟

— خود من ، باباجان .

— خوب ، خدا لطف کرد و گذاشت من تو این آخر عمری يك ماشين پرنده ببینم . اما چه مارا ترساند ! ...

— سرخ‌ها که اینجا نیستند ، باباجان ؟

— نه ، نه ، پسر جان . آن‌ها را تا آن ورچیر ، تو خاک اوکراینی‌ها تارانداند .

— قزاق‌ها اینجا قیام کرده‌اند ؟

— قیام‌که ، بله ، کرده‌اند . ولی باید گفت خیلی هاشان هم قمود کرده‌اند .

— چه‌طور ؟

— منظورم این‌که کشته خیلی داریم .

— آه ! ... خانواده من ، پدرم ... همه زنده‌اند ؟

— همه . خوب ، شما از آن وردونتس می‌آئید ؟ تیخون مرا آنجا ندیده‌اید ؟

— چرا . از آن وردونتس می‌آئیم . تیخون برات سلام رسانده . راستی ،

بابا ، مواظب ماشینان باش که بچه‌ها دست به‌اش نزنند . من می‌رم خانه ... بریم .

پیوتر بوگاتیریوف و مرده‌هاش رفتند . مردم هم از باغها و انبارها و سرداب‌ها و هر سوراخ دیگری که از ترشان بدان پناه برده بودند بیرون آمدند . جمعیت دور هواپیما که بوی گرما و بنزین و روغن میداد حلقه زدند . بالهای هواپیما که از پارچه کتان بود چندین جا از گلوله و تکه پاره‌های خمپاره سوراخ شده بود . ماشین عجیب مانند اسبی که از تاخت کوفته شده باشد ، بیحرکت و گرم بود .

پیرمردی که به پیشواز پیوتر بوگاتیریوف رفته بود بسوی کوچه تنگی که زن خود را در آن رها کرده بود شتافت تا مرده سلامت پسرشان تیخون را ، که در ماه دسامبر با کارمندان اداری بخش در رفته بود ، به او برساند . ولی پیرزن دیگر آنجا نبود . به خانه بازگشته در پستویی با شتاب سرگرم عوض کردن پیراهن و دامن خود بود . پیرمرد بزمحت بسیار پیداش کرد و فریاد زد :

- پیوتر بو گاتیریوف بود که آمده ، گفت که تیخون سلام میرسانه .
ولی ، چون دید که زنش رخت‌های خود را عوض کرده است ، بیش از آنچه
تصور رود بر آشفته شد :

- آخر ، پیرجند ، تودیکر برای چه خواسته‌ای خودت را قشنگ بکنی؟
آخ! مادر جنده! پیر جادو! چه کسی به ات نگاه میکنه؟ به خیالش رسیده که
دختر جوان شده!

بزودی پیر مردان در خانه پدر پیوتر بو گاتیریوف گرد آمدند . هر کسی
وارد میشد و از همان آستانه در کلاه از سر بر میگرفت و در برابر شمایل‌های
مقدس خاج بر خود می کشید و موقرانه روی نیمکت می نشست و به عصا
تکیه میداد . گفتگو در گرفت . پیوتر بو گاتیریوف ، همچنانکه یك لیوان شیر
سرد را جرعه جرعه مینوشید ، گفت که از جانب حکومت دون مأمور شده است
که با شورشیان دون علیا ارتباط برقرار کرده آنها را در نبردشان بر ضد سرخ‌ها
یاری کند . او اعلام کرد که ارتش دون بزودی در سراسر جبهه دست به تعرض
خواهد زد و به ارتش شورشیان ملحق خواهد شد . در ضمن سخن هم پیران قوم را
از رفتاری که جوانان قزاق داشته بودند و جبهه را ترک گفته به سرخ‌ها امکان
عبور از سر زمین‌شان داده بودند سرزنش کرد و در پایان گفت :

- ... اما چون سر عقل آمده‌اید و حکومت شوروی را از استانیترهای
خودتان بیرون رانده‌اید ، حکومت دون شما را خواهد بخشید .
- ولی ، پیوتر گریگوریچ ، ما الان هم حکومت شوروی داریم ، بدون
شرکت کمونیست‌ها ، حتی پرچم‌ها هم سدرنگه نیست ، بلکه سرخ‌است با سفید
یکی دیگر افزود :
- جوان‌ها ما هم ، مادر جنده‌های بی‌سروپا ، همدیگر را «رفیق» صدا
می‌کنند .

پیوتر بو گاتیریوف لای سبیل‌های بور آرایش یافته‌اش خندید و با چشمان
آبی گردش زیر کانه چشمکی زد . گفت :
- حکومت شوروی تان مثل بیخ تو نزدیک‌های بهاره . کافی است خورشید
کمی گرم بشه تا آبش بکنه . و اما آن هائی که پیشقدم بوده‌اند ، کسانی که
جبهه را در نزدیکی کالاج ترک کرده‌اند ، همین که ما از آن وردو تس بر گردیم ،
تنبیه‌شان می‌کنیم .
پیران ده با رضایت خاطر فریاد کشیدند :

- آنقدر که خون قی کنند ، بیسرف ها !
- بسیار بجاست .
- شلاق ! شلاقشان باید زد !
- جلوی همه مردم ، شیرشان را باید گرفت .

* * *

غروب همان روز، کودینوف رئیس ستاد وی ایلیا سافونوف ، که بوسیله يك پيك سوار خبر یافته بودند ، با يك درشكه سه اسبه که از سرعت تاخت کف آورده بودند به سینگین رسیدند . بس که از آمدن پیوتر بوگاتیریوف خوشحال بودند ، بی آن که در پی پاک کردن گل و شل چکمه ها و پالتو بارانی خود باشند ، تقریباً به دو وارد خانه شدند .

LIV

نیست و پنج تن کمونیست که از طرف هنگ سردویسک تسلیم شورشیان شده بودند با يك اسکورت نیرومند از اوست خو پرسکا یا بیرون رفتند . حتی اندیشه فرار بیهوده بود . ایوان آلکسیویچ که لنگه لنگان در وسط ستون قدم بر میداشت چهره قزاقان نگهبان را که گوئی از سنگ بود با کینه و اضطراب مینگریست و با خود میگفت : «مبیرندمان که بکشند . اگر محاکمه ای نباشه ، کارمان ساخته است .»

افراد اسکورت بیشتر از قزاق های سالمند و ریشو بودند . فرمانده شان استوارپیری بود از پیروان آئین قدیم ، که زمانی در هنگ آتامانسکی گارد امپراطوری خدمت میکرد . همین که گروه اسیران از اوست خو پرسکا یا بیرون رفت ، دستور داد که میان خودشان حرف نزنند ، سیگار نکشند و از افراد اسکورت چیزی نپرسند .

- آهای ، دارو دسته دجال ، اشدتان را بگید ! دارید روبه مرگه میرید . سعی کنید تو این مهلت کمی که دارید گناهی ازتان سرنزنه . آهآه ! خدا را فراموش کرده اید . خودتان را به شیطان فروخته اید . نشان دشمن را

رو خودتان گذاشتید .

واو گاه هفت تیر خود را بالای سر تکان میداد و گاه با بند تاب داده هفت تیر که بدور گردن داشت ورمیرفت .

در میان اسیران تنها دو کمونیست از درجه داران هنگ سردوبسک بود . دیگران ، به استثنای ایوان آلکسی یویچ ، از مردم غیر قزاق استانیترای الانسکایا بودند ، جوانانی بلندبالا و زورمند که هنگام ورود سپاهیان شوروی به استانیترایا به حزب پیوسته بودند و بعنوان چریک یار رئیس کمیته های انقلابی روستاها خدمت کرده بودند و پس از شورش قزاقان به اوست خویرسکایا گریخته مأمور هنگ سردوبسک شده بودند .

تقریباً همه شان پیشه ور بودند : نجار ، چلیک ساز ، بنا ، بخاری ساز ، کفش دوز ، خیاط . میان شان آن که سنش از همه بیشتر بود نمایست از سی و پنج سال بیشتر داشته باشد ، و اما جوانترین شان بیست ساله بود . آنان تنومند و تندرست بودند ، بادیست هائی درشت و ورزیده از کار سخت بدنی و شانه و سینه ای پهن ، و بانگیهانان پیرو خمیده خود تفاوت آشکاری داشتند . یکی از کمونیست های الانسکایا که کنارا ایوان آلکسی یویچ راه میبرد

زمره کرد :

— به نظر تو محاکمه مان می کنند ؟

— گمان نکنم ...

— می کشندمان ؟

— لابد .

— آن ها که رسم شان تیر باران نیست . قزاق ها این جور می گفتند . خاطرت

هست ؟

ایوان آلکسی یویچ جوابی نداد . ولی امید ، بسان جرقه ای در باد ، پیش چشمش درخشید : « راسته ! نمیتونند تیر باران مان بکنند . این بشرف ها شمار شان اینه : « نابود باد کمونیسم و غارتگری و تیر باران ! » از قزاقی که میگند ، فقط به زندان با کار محکوم می کنند ... ما را به شلاق و زندان با کار محکوم خواهند کرد . خوب ، خیلی ترسناک نیست . تازمستان زندانی خواهیم بود و زمستان ، همین که دونه یخ ببندد ، رفقا مان خواهند آمد . اما امیدواری ، به همان گونه که درخشیده بود ، در او خاموش شد : « نه . میکشندمان . مثل ابلیس هستند . باید زندگی را وداع گفت ... آخ اما

میایست جور دیگری رفتار می کردیم امن با اشان جنگیدم و به اشان رحم کردم... رحم نمیایست کرد. بلکه میایست زد و همه را از ریشه کند.

ایوان آلکسی یویچ، از خشمی عاجزانه، مشت هارا گره کرد و شانه ها را بالا انداخت. ولی از پشت ضربتی بر سرش فرود آمد. سکندری رفت و چیزی نمآند که بیفتد. استوار، در حالی که اسب خود را بسوی او میراند، غرید:

— مشت هارا برای چه گره میکنی، توله گرگ؟ ازت میپرسم، مشت ها را برای چه گره میکنی؟

و بار دیگر با شلاق خود ضربتی بر ایوان آلکسی یویچ فرود آورد و صورتش را از بالای ابرو تا چانه اش که چاله کوچکی در وسط داشت شکافت. یکی از جوانان الانسکایا با بلندندی تضرع آمیز و صدائی لرزان فریاد زد:

— که راداری میزنی؟ پدر بزرگ، مرا بزن. مرا. اوزخمیه. برای چه میزنی؟

و از میان جمعیت بیرون آمد و به پشتیبانی ایوان آلکسی یویچ سینه پهنش را پیش آورد.

— برای توهم شلاق هست. قزاق ها، بزنیدشان. بزنید کمونیست هارا. شلاق پیراهن خاکی رنگ جوان را با چنان نیروئی پاره کرد که تکه های پارچه مثل برگ که آتش بدان در افتاده باشد لوله شد، و بلافاصله به خون سیاهی که از زخم بیرون زد آغشته گردید و شکاف زخم هم بید رنگ باد کرد.

استوار که از غضب خفه میشد، اسب خود را میان جمعیت راند و اسیران را لگدمال کرد و بیرحمانه شلاق را به کار انداخت.

ایوان آلکسی یویچ ضربه دیگری دریافت کرد. برقی ارغوانی رنگ در برابر چشمانش درخشید، زمین زیر پایش لرزید و جنگل سبز روبرو، در حاشیه ریگزار کرانه چپدون، گوئی به يك سو خم شد. او، بادست های استخوانی خود در رکاب استوار چنگ انداخت و میخواست او را از زمین بزراندازد، ولی يك ضربه پهنای شمشیر او را نقش زمین کرد و گرد و خاک گس و خفه کننده در دهانش رفت و خون گرمی از بینی و گوشهایش بیرون جست...

افراد اسکورت اسیران را که مانند گوسفند بهم فشرده شده بودند مدتی دراز بیرحمانه زدند. ایوان آلکسی یویچ، که به درو افتاده بود، گوئی از میان رؤیا در اطراف خود فریاد های خفه ای با تق تق کوبنده قدم ها و خرنا س خشم — آلود اسب هائی شنید. مثنی کف گرم از دهان اسبی بر سر برهنه اش ریخته شد و

تقریباً بلافاصله پس از آن ، درست بالای سر خود ناله کوتاه و وحشت بارمردی را شنید و بدنبال آن این فریاد :

— بی شرف ها ! افرادی سلاح را میزنید ! ... او او یی ! ...

اسبی پای زخمی ایوان آلکسی بویچ را لگد کرد و لبه پهن نمل در گوشت او فرو رفت . ضربات خفه و تندی بالای سرش طنین انداخت . يك دقیقه گذشت ... جسمی سنگین و خیس که سخت بوی عرق تلخ و خون شور میداد روی او افتاد و او ، که هنوز کاملاً از هوش نرفته بود ، غلغل خون را که از گلو ی مرد بیرون میریخت شنید ، — درست مانند آبی که از بطری واژگون گشته ای بریزد ...

پس از آن همه شان را دستجمعی بسوی دور راندند و مجبورشان کردند که زخم های خود را بشویند . ایوان آلکسی بویچ تازانو در آب ایستاده بود و زخم های دردناک خود و جاهائی را که از ضربات فرود آمده باد کرده بود آب میزد و آبی را که با خون خودش آمیخته بود با کف دست بر میداشت و ، از ترس آن که مبدا فرصت کافی برای رفع عطش سوزان خود نیابد ، حریصانه می آشامید .

در جاده ، يك قزاق سوار از ایشان در گذشت . اسب کهر تیره رنگش ، که پوست آن از عرق و تندرسی برق میزد ، بر تخته تندی میرفت . سوار در دهی رفت و ناپدید شد و هنوز اسیران به نخستین خانه های ده نرسیده بودند که انبوه مردم ده بسوی شان روی آوردند .

ایوان آلکسی بویچ بدیدن زن ها و مردهائی که بسوی شان می شتافتند فهمید که کار تمام است . دیگران هم فهمیدند . یکی از کمونیست های هنگ سردوبسک داد زد :

— رفقا ! با هم وداع بکنیم !

مردم مسلح به چنگک و کلنگ و تیر و میله آهنی نزدیک میشدند ... آنچه پس از آن گذشت ، به کابوسی میمانست . اسیران سی و رست از میان دهکده هائی که بنافصله کمی از یکدیگر واقع شده بودند رام پیمودند و هر بار جمعیت انبوهی از شکنجه دهندگان ایشان را پذیره میشدند . پیران و زنان و نوجوانان آنها را میزدند و بر چهره باد کرده شان که غرق خون و پوشیده از لکه های سیاه بود تفت میریختند و سنگ و کلوخ برایشان می انداختند و گرد و خاک و خاکستر در چشم های باد کرده شان می افشاندند . خاصه زن ها اندازه نمی شناختند و بیرحمانه ترین شکنجه ها را می جستند و بسکار میزدند . در پایان کار ، آن بیست و

پنج تن محکوم دیگر شناخته نمیشدند، و پس که پیکرشان و چهره‌شان از ریخت افتاده بود و پس که سیاه و کبود و باد کرده و ناقص و آلوده به خون و گل‌ولای شده بودند، دیگر شباهتی به آدمی نداشتند.

در آغاز هر کس میکوشید تا هر چه بیشتر از افراد اسکورت دور باشد و ضربات کمتری دریافت کند، هر کس میل داشت در وسط ستون باشد. به همین سبب بود که بصورت توده فشرده‌ای پیش میرفتند. ولی پیوسته ایشان را پراکنده میساختند، تا آن که دیگر امید آن که خود را اندکی از ضربات محفوظ دارند در دلشان مرد. از آن پس هر کسی بهوای خود میرفت و دیگر تنهایک آرزو شکنجه‌شان میداد، و آن این که بر خود مسلط باشند و از پانیفتند، زیرا آن که می‌افتاد دیگر نمیتوانست برخیزد. آن هادیگر به همه چیز بی‌اعتنا شده بودند. ابتدا هر کسی چهره و سر خود را باد و دست میپوشاند و هنگامی که نوك های آبی رنگ چنگک سه شاخه یا نوك سفید تیر چوبی را مقابل چشم خود میدید، بیهوده کف دست را حایل چشم های خود میکرد. همچنین در ابتدا تضرع و ناله و دشنام و زوزه حیوانی که از درد تحمل ناپذیر بر میخاست از ایشان شنیده میشد. ولی هنگام ظهر دیگر همه خاموش بودند، بجز آن يك که از همه جوان تر بود. و او جوانی از مردم الانسکایا بود که پیش از این شوخ ترین فرد گروهان بود و همه دوستش میداشتند. به هر ضربتی که بر سرش فرود میآمد، فریاد میزد: «آی، گوئی که روی آتش راه میرفت. جست و خیز میکرد، همه بدنش میلرزید و ساق پایش را که به ضرب چماق شکسته بود تکان میداد.

پس از شست و شودر آب دوت، ایوان آلکسی بویچ شهامت خود را باز یافته بود. بدیدن مردان و زنانی که بسویشان می‌شناختند، باریقتی که بدو نزدیکتر بود وداع کرد و آهسته به او گفت:

— برادرها، چه میشه کرد؟ ما میدانستیم چه جور بچنگیم، حالا هم باید بدانیم چه جور با سرفرازی بمیریم... يك چیز هست که تافس آخرمان باید به آن فکر بکنیم، و آن تنها اسلای است که برایمان مانده. آن ها ما را میتوانند بزنند، ولی قدرت شوراها را نخواهند توانست به ضرب چماق از پا در آرند. کمونیست ها! برادران! محکم و ثابت قدم بمیریم، تا دشمنان مان نتوانند ریشخندمان بکنند.

یکی از کمونیست های الانسکایا دیگر نتوانست تاب بیاورد: در بوبروفسکی Bobrovski، وقتی که پیرمرد ها استادانه و از روی بیرحمی شروع به زدن

کردند ، باصدائی بیجگانه فریاد کشیدن گرفت و یقه پیراهنش را پاره کرد تا صلیب کوچکی را که از نخ سیاه و عرق آلود به گردش آویخته بود به قزاق ها و زن ها نشان بدهد .

— رفقا ! چندان وقتی نیست که من وارد حزب شده ام . به من رحم کنید . من به خدا ایمان دارم ، صاحب دوتا بچه هستم . رحم کنید . شاهم آخر بچه دارید ...

— که گفت رفیق توهستم ! خفقان بگیر !

پیرمردی با بینی بخیج که گوشواره ای به گوش داشت و تا کنون دوبار او را زده بود ، نفس زنان گفت :

— یاد بچه ها افتاده ای ، ییشرف ! صابیت را نشان میدی ! حالا به صرافت افتاده ای ! ولی وقتی که مردم را تیر باران میکردی ، هیچ به یاد خدا بودی ؟ و بی آن که منتظر جواب باشد ، ضربه دیگری به سرش نواخت .

چشم و گوش و شعور ایوان آلکسی بویج آنچه را که در اطرافش میگذشت تکه تکه درک میکرد ، اما توجهش به هیچ چیز متوقف نمیشد . قلبش در پوششی از سنگ فرو رفته بود . ولی يك بار ، تنها يك بار به لرزه افتاد : ظهر بود ، وارد دهکده تیوکوفنوفسکی Tioukovnovski شده بودند ، در کوچه میرفتند و نفرین و ناسزا و ضربات برایشان میبارید . ناگهان ایوان آلکسی بویج نگاهی از گوشه چشم افکند و پسر بچه هفت ساله ای را دید که به دامن مادرش چسبیده باصدائی گوشخراش فریاد میزد و اشک مانند سیل بر گونه های او روان بود :

— ماما ! زنش ! او ! دلم بر اش میسوزه . میترسم . خونی است .

زن که چوبی را به روی یکی از جوان های الانسکا بلند کرده بود ، فریادی ناگهانی برداشت و چوب را انداخت و بچه را در آغوش گرفت و شتابزده به داخل کوچه گریخت . اشکی نا منتظر از چشمان ایوان آلکسی بویج که از گریه و دلسوزی بچه به رقت افتاده بود روان شد و بر لب های چاک خورده و خشکیده اش نمکایی زد . به یاد پسر و زن خود افتاد و هه . حق کوتاهی از او شنیده شد ، و این خاطره که بسان برق گذشت آرزوی بی نه ای ، انگیزت : و خدا کنه که مرا پیش چشمشان نکشند ... و کاش در ترکلك این کار را بکنند !

آنان به صد زحمت پاکشان میرفتند و از خستگی و درد تلوتلوم میخوردند . فواصل شان ورم کرده بود . در چمنی واقع در پشت دهکده ای چاهی دیدند و از فرمانده اسکورت تقاضا کردند که بگذارد آبی بخورند . استوار فریاد کشید :

• لازم نیست . به اندازه کافی وقت تلف کرده ایم . پیش برید !

ولی یکی از مردان پیر اسکورت به پشتیبانی اسیران آمد :

• آکیم سازونیچ Akim Sazonitch ، رحم داشته باش . آخر

این ها هم آدم اند .

آدم اند ؟ کمونیست ها آدم نیستند . نمیخواه به من درس بدی . رئیس

منم یا تو !

• از این رئیس ها مثل تو زیاد دیده ایم . بیائید بچه ها ، آب بخورید .

پیرمرد پیاده شد و سطل آبی از چاه برکشید . اسیران او را در میان گرفتند

و بیست و پنج جفت دست در آن واحد بسوی سطل دراز شد ؛ چشمان سوخته و

خشک شده برافروخت ، زمزمه گرفته و بریده بریده ای در گرفت :

• باباجان ، به من !

• همه اش يك كمو . !

• يك جرعه !

• رفقا ، همه يك دفعه ، نه !

پیرمرد نمیدانست از که شروع کند . پس از چند ثانیه شکنجه آور آب سطل

را در آبشخور چارپایان که در زمین کنده شده بود ریخت و خود کنار رفت و

فریاد کشید :

• مثل گاو به هم فشار نیارید . هر کدام به نوبت بخورید .

آب بر کف آبشخور که از خزه و کپک سبز گشته بود روان شد و در

گوشه ای که از آفتاب گرم شده بود و بوی تخته خیس خورده میداد جمع شد .

اسیران با همه نیروی خویش بسوی آبشخور شتافتند . پیرمرد باز یازده سطل

دیگر به دنبال هم آب کشید . اسیران را نگاه میکرد و دلش میسوخت و سروروی

غمزده ای داشت . آبشخور پر شد .

ایوان آلکسی یویچ زانوزد و آب نوشید و هنگامی که سیراب گشته سرش را

بلند کرد ، با وضوحی رخشان و تقریباً قابل لمس پرده سفید گرد و غبار آهکی را

بر جاده کرانه دون و صخره های گچی را که از دور همچون رؤیائی آبی رنگ سر

برافراشته بودند ، و نیز بر فراز آنها ، بر فراز آب پرچین و شکن دون ، در پهنه

پیکران آسمان آبی رنگ ، در ارتفاعی دور از دسترس ، تکه ابر کوچکی را دید که

باد گومی بالی بدو داده بود و تارک فروزانش که به باد بانی سفید میمانست بسرهت

رو به شمال سر میخورد و سایه شیر گون آن در خم رود دون منعکس میشد .

LV

فرماندهی عالی نیروهای شورشی طی جلسه محرمانه‌ای تصمیم گرفت از حکومت دون و آتامان بو گایفسکی کمک بخواهد .

کودینف مأمور شد نامه‌ای بنویسد و در آن اعلام دارد که شورشیان دون علیا پشیمان شده اند و متأسفند که در پایان سال ۱۹۱۸ با سرخ‌ها وارد مذاکره گردیده جبهه را ترک گفته اند . کودینوف نیز نامه را نوشت و از جانب همه قزاقان شورشی دون علیا متعهد شد که از این پس با ثبات قدم تا پیروزی نهائی برضد بلشویک‌ها بجنگند و تقاضا کرد ، برای کمک به شورشیان ، افسران صف و فشنک بوسیله هواپیما فرستاده شود .

پیوتر بو گاتیر یوف چندی درسینگین ماند و سپس به ویوشنسک یارفت . خلبان هواپیما هم که حامل نامه کودینوف بود دوباره رهسپار نوو وچر کاسک شد . از آن پس ارتباط نزدیکی میان حکومت دون و فرماندهی عالی شورشیان برقرار گشت . تقریباً همه روزه هواپیماهایی که تازه از کارخانه های فرانسه بیرون آمده بودند ، از آن سوی دوتس میآمدند و افسر و فشنک و مقدار کمی هم مهمات برای توپهای سه اینچی با خود می آوردند . خلبانان هم نامه های قزاقان دون علیا را که هنگام عقب نشینی همسراه ارتش دون رفته بودند به برای کاشان می آوردند و پاسخ خانواده ها را از ویوشنسک یا با خود میبردند .

ژنرال سیدورین Sidorine ، فرمانده کل تازه ارتش دون ، باقتضای موقعیت جبهه و نقشه های استراتژیکی خاص خود ، اینک نقشه های عملیاتی را که در ستاد خود او طرح ریزی شده بود با دستورها و رهنمود ها و اطلاعات درباره واحدهای سرخی که در جبهه شورشیان وارد عمل بودند برای کودینوف می فرستاد . کودینوف تنها چند نفر دست چین را در جریان اسرار مکاتبات خود با سیدورین گذاشت و دیگران را اکیداً از ماجرایی کناره کشید .

LVI

نزدیک ساعت پنج اسپران به تاتارسکی رسیدند . غروب که همواره در

بهار زد و میگذرد نزدیک بود ، آفتاب رو به افول میرفت و صفحه گرد شعله ورش به حاشیه ابری آبی رنگ وریش ریش که رو به جانب باختر کشیده میشد مماس بود . افراد اسواران پیاده تاتارسکی در کوچه ، در سایه انبار بسیار بزرگ عمومی ده ، منتظر بودند . آنان به ساحل راست دون منتقل شده بودند تا به کمک اسواران الانسکایا که بزحمت بسیار در برابر فشار سوار نظام سرخ ایستادگی میکردند بروند . بدین سان بود که قزاقان تاتارسکی ، سر راه خود به جبهه ، درده خود اتراق کرده بودند تا هم خانواده های خود را ببینند و هم توشه راه خود را تجدید کنند .

آن ها همان روز میبایست رهسپار گردند ، ولی شنیده بودند که اسیران کمونیست - و از آن جمله میشکا کوشه وی و ایوان آلکسی یویچ - در راه و بوشنسکایا هستند و این دم آن دم است که به تاتارسکی برسند . ازین رو بر آن شده بودند که به انتظارشان بمانند . قزاقانی که کسی از خویشاوندان شان همراه پیوتر ملخوف گشته شده بودند پیش از همه بیصبری مینمودند .

آنان تفنگ های خود را به دیوار انبار تکیه داده بستنی با هم در گفت و شنود بودند . برخی شان نشسته و برخی دیگر ایستاده بودند و سیگاری می کشیدند یا تخم آفتابگردان می شکستند ؛ زنان و پیران و کودکان هم در اطرافشان بودند . مردم ده همه بیرون آمده بودند و پسر بچه ها بالای بامها دیده بانی میکردند . ناگهان صدای بچگانه ای فریاد برآورد :

— آن ها ! دارند میآند !

قزاق ها با شتاب برخاستند ؛ جمعیت متلاطم و گفتگوها گرم تر شد . صدای پای بچه ها که روبوسی اسیران میدویدند به گوش رسید . بیوه آلکسی شامیل که هنوز از ماتم تازه خود آرام نگرفته بود مانند زنان حمله ای شیون سرداد . یکی از پیران به صدای بم گفت :

— دشمنان مان را میآرند .

— پیشرف ها را باید کشت . قزاق ها ، منتظر چه هستید ؟

— باید محاکمه شان کرد .

— قزاق های ما را تیر باران کردند .

— مرگه بر کوشه وی و رفیقش !

دارای ملخوف ، که کنار زن آنیکوشکا بود ، پیش از همه ایوان آلکسی یویچ را میان انبوه اسیران شکنجه دیده شناخت .

استوار با صدائی دور که ، که همهٔ فزایندهٔ مردم و شیون و گریهٔ زن‌ها را فروپوشاند ، گفت :

— این یکی اهل‌ده‌شماست . نگاهش کنید ، مادر سگ ، چه فشنکه با اش رو بوسی کنید !

و دست دراز کرد و از بالای اسب ایوان آلکسی یویچ را نشان داد .

— آن یکی کجاست ؟ میشکا گوشه‌وی کجاست ؟

آنتیپ ، پسر آوده‌ایچ ملقب به «چاخان» ، درحالی که تفنگ خود را از دوش برمیگرفت ، از میان جمعیت گذشت و قنداق تفنگ و سر نیزه‌اش سر را به هر کسی برمیخورد . استوار عرق فراوان پیشانی خود را با دستمال سرخی پاک کرد ، و درحالی که پای خود را بر حمت از فراز قاش‌زین میگذراند ، گفت :

— از ده شما فقط یک نفر هست . ولی هر کدام تان اگر یک تکه ازش بگیرد ، به همه خواهد رسید ...

فریاد و زوزهٔ زنان به حداعلای خود رسیده بود . داریاراهی بسوی گروه اسکورت باز کرد و چهرهٔ ایوان آلکسی یویچ را که از ضربات مانند چدن سیاه شده بود در چند قدمی خود در پس کفل خیس یک اسب شناخت . سر ایوان که بطرز حیرت‌آوری باد کرده بود ، با موهایی که میان لخته‌های خون خشکیده به هم چسبیده بود ، به بلندی سطلی که راست نشانده باشند بود . پوست پیشانی ورم کرده و شکافته ، گونه‌ها ارغوانی و یراق بود و روی فرق سرش که از خونابهٔ دلمه‌پسته پوشیده بود یک جفت دستکش بشمی نهاده بود . پیدا بود که آنها را برای آن گذاشته بود که زخم بزرگ سرش را از نیش آفتاب و مگس و پشه که در هوا وول میخورد محفوظ دارد . دستکش‌ها دیگر به زخم چسبیده بود و ازینرو از بالای سرش نمی‌افتاد ...

او مانند شکاری درمانده به اطراف خود نگاه میکرد و از آن میترسید که زن و پسر کوچک خود را ببیند و میخواست از کسی خواهش کند تا اگر میان جمعیت باشند آن‌ها را از آنجا ببرد . مدتی بود که دریافته بود از تا تا تار سکی دورتر نخواهد رفت و همانجا کشته خواهد شد و نمی‌خواست که زن و فرزندش ناظر مرگ او باشند . با این همه خود مرگ را با بی‌مبری فزاینده‌ای انتظار می‌کشید . او با پستی خمیده سرش را آهسته و بادر در فراوان میچرخاند و چهره‌های آشنا را از مد نظر میگذراند ، اما هیچ رحم و همدردی نمییافت : نگاه مرد و زن بدخواه و

بیرحم بود .

پیراهن خاکی رنگ رفته اش باد کرده بود و به هر حرکتی خش خش میکرد . پیراهن و شلوار پنبه آجین ارتش سرخ و همچنین پاهای بزرگش که کف پهن و انگشت های باز داشت همه سراسر آلوده به خون بود .

داریا در برابر او بود . کینه گلویش را میفشرد و خفه اش میکرد . چیز و حشمتناکی که او بنحوی دردناک به انتظار آن بود ، در کار وقوع بود و هم اینک ، بی هیچ تأخیر ، وقوع مییافت . داریا در چهره ایوان آلکسی بویچ مینگریست ، اما نمی فهمید که او هم آیامی بیند و می شناسدش یا نه .

ایوان آلکسی بویچ با چشمی که فروغی و حشیا نه در آن بود - چشم دیگرش باد کرده و بسته بود - همچنان با همان نگرانی جمعیت را و رانداز میکرد و ناگهان نگاهش روی چهره داریا که در چند قدمی او ایستاده بود متوقف شد . مانند کسی که پاك مست باشد ، قدمی لرزان پسوی او برداشت . پس که خون از او رفته بود سرش گیج میرفت ، شعورش او را ترك میکرد ، ولی این حالت بینایی ، که در آن جهان خارج غیر واقعی بنظر میرسد و سستی تلخی سر را به دوار می افکند و روشنائی چشم را تیره میسازد ، وی را مضطرب میداشت و او تلاش غظیمی میکرد تا خود را روی پاها نگهدارد .

ایوان آلکسی بویچ به دیدن داریا و شناختن او تلوتلو خوران يك قدم به جلو برداشت ، چیزی که شباهت دوری به لبخند داشت لبانش را که زمانی عبوس بود و اینک از ریخت افتاده بود به حرکت درآورد . این لبخند که به شكلك میمانست قلب داریا را با ضرباتی تند و پر صدا به طیش درآورد . شاید هم حس میکرد که دل در گلویش می طبد . در حالی که بلند نفس میکشید و دم بدم رنگش میپرید ، درست نزدیک ایوان آلکسی بویچ آمد .

- خوب ، سلام ، پسر خاله !

طنین زنگ دار و پر هیجان صدا و لحن ناچور سخنش جمعیت را وادار به خاموشی کرد . جواب هم در آن خاموشی با صدائی خفه اما محکم به گوش رسید .

- سلام ، دختر خاله داریا !

- پسر خاله مهربان ، برام بگو چه طور تو ... چه طور پسر خاله ات را ،

شوهرم را ...

داریا داشت خفه میشد . دست هارا بر سینه برد . صدایش در نمی آمد . خاموشی مطلق بود و در این خاموشی جانکاه قسمت آخر پرسش داریا که

بس آهسته ادا میشد حتی در صوف آخر شنیده شد :
 - ... چه طور شوهرم ، پیوتر با تلیویچ را تو کشتی .
 - نه ، دختر خاله ، من نکشتمش .
 - چه طور تو نکشتیش ؟ شما ، تو و میشکا کوشه وی ، دو تایی تان قزاق ها مان
 را نکشتید ؟

صدایش زیر تر شده بود و به ناله میمانست .
 - نه ، دختر خاله ... ما ... من او را نکشتم .
 - پس که او را روانه آن دنیا کرد ؟ ها ، که ؟ بگو .
 - هنگ ما و رای امور ...
 - تو . تو بودی . مردها گفتند که تو را روی تپه دیدند . سوار یک اسب
 سفید بودی . حالا ، لعنتی ، خلافتش را میگی ؟
 - من تو آن جنگ شرکت داشتم ...
 دست چپ ایوان آلکسی یویچ بنحوی دردناک تا محاذات سرش بالا آمد
 و دستکش هارا که به زخمش چسبیده بود مرتب کرد . با صدایی نااستوار
 ادامه داد :

- من تو آن جنگ شرکت داشتم ، ولی آن که شوهرت را کشت من
 نبودم ، میشکا کوشه وی بود . او تیر در کرد . من مسئول نیستم .
 بیوه یا کف و نعل اسبی ، با صدایی گوشخراش از میان جمعیت فریاد زد :
 - و تو بد کردار چه کسی را از ده مان کشته ای ؟ بچه های که را یتیم کرده ای ؟
 و بار دیگر حق هق گریه و شیون و زاری زنان در گرفت و محیط را که سخت
 داغ بود داغ تر کرد .

داریا بعدها نقل کرد که به یاد نمی آورد از کجا و به چه ترتیب یک تفنگ
 سوار نظام به دستش رسید و چه کسی آن را در دست او گذاشت . بهر حال ، همین
 که زن ها شیون و زاری آغاز کردند ، داریا در دست خود چیزی ناآشنائی حس کرد
 و از لمس آن حس زد که باید تفنگ باشد . ابتدا آن را از لوله اش گرفت تا با
 قندان آن ضربه ای بر ایوان آلکسی یویچ فرود آورد ، و لسی درجه تفنگ کف
 دستش را بدرد آورد و اوقنداق آن را میان انگشتان خود گرفت و تفنگ را
 بر گرداند و بر شانه تکیه داد و سمت چپ سینه ایوان آلکسی یویچ را نشاند و رفت .
 داریا میدید که قزاق ها از پشت سر ایوان آلکسی یویچ کنار میروند و جلو
 دیوار انبار را باز میگذارند ، و او فریاد های وحشت زده شان را می شنید : « مواظب

باش! زك ديوانه شده. آهای. داری رو ماتیر درمیکنی. صبر-رکن، آتش نکن! انتظار حیوانی جمعیت و نگاه‌هائی که به وی دوخته شده بود، میل گرفتن انتقام شوهر خویش و نیز حس خودنمائی از این که پی‌میبرد مردان باشکفتی و حتی هراس نگاهش می‌کنند و منتظر پایان کارند و در نتیجه اومیایدکاری خارق - الماده و بیسابقه انجام دهد و همه‌شان را بترساند، همه این احساسات گوناگون او را با سرعتی وحشت‌بار به پییزی که در ژرفای وجود خود بدان مسمم گشته بود - اما در این دم نمیخواست و نمیتوانست بدان بیندیشد نزدیک میکرد. داریا لحظه‌ای منتظر ماند و ماشه تفنگ را با احتیاط لمس کرد و ناگهان، بی آن که خود پی‌ببرد، آن را بقوت فشار داد.

داریا از لگد تفنگ تلوتلو خورد و صدای تیرگوشش را کرد، ولی از میان شکاف باریک چشمان نیم‌بسته‌اش دید که چهره ایوان آلکسی بویج لرزید و در پیک آن پنحوی هولناک و چاره‌ناپذیر دگرگون شد. ایوان آلکسی بویج دست‌ها را فاصله داد و دوباره به هم پیوست و گوئی از ارتفاع بسیار بلندی میخواست در آب بجهد. پس از آن به پشت افتاد و سرش با تشنج لرزید و انگشت‌های پازش جنبیدن گرفت و مجدانه زمین را چنگ زد.

داریا تفنگ را انداخت و همچنان درست نمی‌فهمید چه از وی سر زده است؛ پشت به ایوان آلکسی بویج نمود و با حرکتی که سادگی آن طبیعی نبود چارقدش را راست و موهای پریشان خود را مرتب کرد. یکی از قزاقان، در حالی که با خوش خدمتی بیش از اندازه به داریا کوچه میداد، گفت:

- هنوز نفس می‌کشد.

داریا بر گشت. اما نمی‌فهمید درباره‌ی که حرف می‌زنند و چه می‌گویند، و ناله‌انیوه و بلند و یکنواختی را که از حنجره نه، بلکه از درون شکم می‌آمد و سسکه مرگ آن را قطع می‌گردانید شنید. تنها آن وقت پی‌برد که آن که ناله می‌کند ایوان آلکسی بویج است که به دست خود او کشته شده. داریا با قدم‌های سبک بسرعت از برابر انبار گذشت و بسوی میدان رفت و تنها چندان نگاه معدود بدرقه‌اش کرد.

توجه جمعیت بسوی آنتیپ جلب شده بود که روی نوک پا، همان گونه که در مشق نظامی می‌کنند، بسوی ایوان آلکسی بویج میدوید و یک سر نیزه ژاپنی را به علتی پس‌پشت خود پنهان میکرد. حرکاتش حساب شده و مطمئن بود. کنار

ایوان آلکسی یویچ چمباتمزد ونوک سرنیزه را متوجه سینۀ او کرد و آهسته گفت :

- حالا، کوتلیاروف ، بمیر !

و با همه سنگینی خود روی دستۀ سرنیزه فشار آورد .

احتضار ایوان آلکسی یویچ طولانی و دردناک بود . زندگی نمی خواست پیکر تندرت و ستبر او را ترک کند . پس از سومین ضربه سرنیزه هنوز دهانش را باز میکرد و خرخر کشدار و زمختی از لای دندان های غرقه به خونی بیرون میجست .

- ...

استوار گفت :

- آخ ! قصاب ! برو گم شو .

آنتیپ را کنار زد و هفت تیر خود را بیرون آورد و مانند تیر اندازان کار کشته پلک چشم چپ خود را چین داد و نشانه رفت .

پس از شلیک تیر ، قزاقان ، چنان که گوئی تنها منتظر همین علامت بودند ، به جان اسیران افتادند و زدند و آن ها نیز به هر سود و دیده پراکنده میشدند و در میان فریادهای تیر ، خشک و کوتاه ، به گوش میرسید .

ساعتی پس از آن ، گریگوری ملخوف چهار نعل به تاتارسکی رسید . اسب زیر او از پاد آمده بود و در نیمه راه دوده کده در جاده افتاده بود . گریگوری زمین را بر پشت گرفت و تا نزدیکی ترین ده برد و آنجا اسب دیگری گرفت که رهوار نبود . ناچار دیر رسیده بود ... اسواران پیاده تاتارسکی عازم دهکده های مرزی استانیترای الانسکا یا شده بود ، که در آن نبرد با واحد های لشکر سوار نظام سرخ جریان داشت . تاتارسکی آرام و خلوت بود . شب تپه های اطراف آبادی و ساحل مقابل رود و درختان زمزمه ساز سپیدار و زبان گنجشک را با چادری تیره پوشانده بود .

گریگوری وارد حیاط شد و سپس به درون خانه رفت . چراغی نمی سوخت . پشه ها در تاریکی غلیظ و زوز می کردند و در صد رطایق آب طلای شامیل ها با فر و غی

تیره سوسومیزد . گریگوری بوی دلانگیز و آشنای خانۀ زادبومی را نفس کشید و صدازد :

- که هست ، اینجا ؟ ماما ! دونیاشکا !

مدای دونیاشکا از اطاق به گوش رسید :

- گریشا ! تولی ؟

پاهای برهنه‌ای بر کف اطاق کشیده شد . نیمرخ سفید دونیاشکا از لای در دیده شد که با شتاب کمرپاچین خود را می‌بست .

- برای چه به این زودی رفته‌اید بخوابید ؟ مادر کجاست ؟

- اینجا چیزی ...

دونیاشکا حرف خود را خورد . گریگوری نفس‌تند و منقلبش را می‌شنید .

- چه اتفاقی افتاده ؟ اسیرها خیلی وقته از این جا گذشته‌اند ؟

- کشتندشان .

- چی یی ؟ ...

- قزاقها کشتندشان ... او ! گریشا ! این داریا مان ، سکه لعنتی ، -

اشک خشم در مدای دونیاشکا طنین می‌انداخت - ... به دست خودش ایوان آلتسی -

یویچ را کشت ، بایک تفنگه ...

گریگوری وحشت‌زده یقه گلدوزی شده پیراهن خواهرش را گرفت و قریادزد :

- چه میگی ؟

چشمان دونیاشکا از اشک می‌درخشید و وحشتی که در مردمک چشمش

ماسیده بود به گریگوری فهماند که درست شنیده‌است .

- پس میشکا کوشه‌وی ؟ استوکمان ؟

- با اسیرها نبودند .

دونیاشکا کشتار اسیران و کاری را که داریا مرتکب شده بود تند و درهم

نقل کرد .

- ... ماما من ترسید شب را با اشک تنها تو ییک خانه بگذرانم ، رفت پیش

همسایه‌ها . داریا مست به خانه برگشت ، نمیدانم کجا بود ... مثل خوک مست

بود . حالا خوانیده ...

- کجا ؟

- توی انبار .

گریگوری به انبار رفت و در اتمام باز کرد . داریاروی زمین خوابیده بود و دامنش بطرزی بیشرمانه بالا آمده بود . بازوان ظریفش از هم باز و گونه راستش که از آب دهان یکسره خیس گشته بود برق میزد و از دهان بازش بوی تند عرق بر میخاست . سرش ناراحت مانده و گونه چپش بر زمین بود ؛ سخت و بلند نفس میکشید .

تا آن زمان هیچگاه گریگوری چنین میل دیوانه‌واری برای شمشیر کشیدن در خود احساس نکرده بود . ناله کنان و تلوتلو خوران ، چند ثانیه‌ای بادن‌دان های بهم فشرده مقابل داریا ایستاد و اندام پهن شده‌اش را با احساس غلبه ناپذیر نفرت و بی‌زاری نگریست . سپس پاشنه میخکوب چکمه‌اش را بر چهره داریا که ابروان کمایش بر آن سایه افکنده بود تکیه داد و با صدائی شکسته گفت :

— افعی !

داریا نالید و در میان مستی چیزی زمزمه کرد . گریگوری سر خود را میان دودست گرفت و به حیاط دوید . غلاف شمشیرش روی پله هاصدامیکرد . همان شب ، بی آن که مادر خود را ببیند ، رهسپار جبهه شد .

LVII

ارتش های هشتم و نهم سرخ که موفق به درهم شکستن مقاومت واحدهای ارتش دون و عبور از دژ و نرس پیش از طغیان های بهاره نشده بودند ، باز میکوشیدند که در برخی بخش های جبهه دست به تعرض بزنند . این تشبثات عموماً با شکست رو بر می‌مشد و آنوقت ابتکار عملیات به دست فرماندهی ارتش دون می افتاد .

تا نیمه ماه مه همچنان تغییر مهمی در جبهه جنوب پدید نیامده بود . ولی دیگر هم نمی بایست چندان به تاخیر افتد . طبق نقشه‌ای که از طرف ژنرال دنیسوف ، فرمانده کل سابق ارتش دون و رئیس ستاد او ، ژنرال پولیاکوف ، طرح ریزی شده بود ، تمرکز واحدهای گروه «ضربتی» در منطقه استانیتراهای کامنسکیا و اوست بلو کالیتونسکیا Oust-Bélokallitvenskaja به پایان میرسد . بهترین نیروهای تعلیمات دیده ارتش جوان و هنگ های جنگ آزموده دون سفای-هنگ های گوندوروفسکی ، گنور گیفسکی و غیره - به این بخش از جبهه انتقال یافتند . رویهم گروه ضربتی شانزده هزار پیاده و سوار و بیست و چهار توپ و

صد و پنجاه مسلسل را شامل میشد. در نظر ژنرال پولیا کوف گروه نامبرده میبایست به موازات واحد های ژنرال فیتز خلا اوروف Fitzkhalaurov در جهت قصبه ما که يفكاكه Makéievka حمله کند و لشکر ۱۲ سرخ را درهم شکسته وارد سرزمین دون علیا شود و در دو جناح و نیز در پشت جبهه لشکر ۱۳ و لشکر او را دست به عملیات بزند و پس از پیوستن به ارتش شورشیان بسوی بخش خو پر پیش برود و قزاق هایی را که دچار بیماری بلشویسم شده اند درمان کند .

تهیه مقدمات این تعرض موجب فعالیت شدیدی در جبهه دوتس گردید. فرماندهی گروه ضربتی بر عهده ژنرال سکر توف Sékretev گذاشته شد . کفه موفقیت آشکارا به جانب ارتش دون متمایل میشد . ژنرال سیدورین که پس از استعفای ژنرال دنیسوف ، آلت دست کراسنوف ، به مقام فرماندهی کل رسیده بود ، همچنین ژنرال بوگایفسکی که بتازگی بعنوان آتامان ارتش انتخاب شده بود ، هر دو تمایل به متفقین داشتند . هم اینک آنان با همکاری نمایندگان هیئت های نظامی انگلستان و فرانسه نقشه های تعرضی وسیعی برای تصرف مسکو و قلع ماده بلشویسم در سراسر خاک روسیه طرح ریزی میکردند .

محموله های اسلحه به بندرهای دریای سیاه میرسید . کشتی های بزرگ نه تنها هواپیما و تانک و توپ و مسلسل و تفنگ انگلیسی و فرانسوی ، بلکه همچنین قاطر و خواربار و او نیفورم نظامی که بر اثر پایان جنگ با آلمان دیگر بیفایده گشته بود با خود می آوردند . بسته های شلوار و نیم تنه او نیفورم انگلیسی که بر دکمه های آن شیر انگلستان نقش شده بود بار اندازهای نووروسیسک Novorossiisk را پر کرده بود . انبارها پر از آرد آمریکائی و شکر و شکلات و شراب بود . اروپای سرمایه داری که از سخت جانی بلشویک ها به وحشت افتاده بود سخاوتمندانه خمپاره و فشنگی را که ارتش های متفقین بر ضد آلمان بکار نبوده بودند در اختیار روسیه جنوبی میگذاشت . ارتجاع بین المللی خود را آماده میکرد که روسیه شوروی را که آن همه خون از آن رفته بود خفه سازد . افسران مریمی انگلیسی و فرانسوی که به منطقه دون یا کوپان آمده بودند طرز راه بردن تانک و نحوه بکار بردن توپهای انگلیسی را به افسران قزاق و افسران ارتش داوطلب می آموختند و لذت ورود پیروزمندان خود را به مسکو از پیش مز مزه میکردند .

در خلال این احوال در جبهه دوتس حوادثی به وقوع می پیوست که میبایست موفقیت تعرض ارتش سرخ را در ۱۹۱۹ تأمین کند .

تا آن زمان علت اصلی شکست تعرض ارتش سرخ بی هیچ شکی شورش دون علیا بود. طی سه ماه این شورش پشت جبهه ارتش سرخ را مانند خوره خورده بود، بخشی از سپاهیان را به خود اختصاص داده بود، تدارک مرتب خواربار و مهمات جبهه را مانع گشته و تخلیه زخمی ها و بیماران را دچار اشکال کرده بود. تنها از ارتش های هشتم و نهم سرخ در حدود بیست هزار سرباز برای سرکوب شورش برگرفته شده بود.

شورای نظامی انقلابی که از دامنه واقعی شورش اطلاع کافی نداشت، تدابیر شدید لازم را برای درهم کوبیدن آن بموقع اتخاذ نکرده بود. ابتدا واحدهای اعزامی مجزائی با نیروئی کم و بیش قابل توجه وارد عمل کرد، مثلا دانشکده وابسته به کمیته اجرائی مرکزی سراسر روسیه يك واحد اعزامی مرکب از دو بیست نفر تجهیز کرد، و این همه واحدهای ناقصی بود، واحد های ضعیف بازدارنده بود. گوئی با چند لیوان آب میخواستند آتشی را فرو بنشانند. واحد های سرخ در اطراف منطقه شورش که سرزمینی به قطر يكصد و نود کیلومتر را شامل میشد پراکنده بودند و هر کدام جدا گانه، بی هیچ نقشه عملیاتی مشترک، عمل میکردند و با آن که شماره نفراتی که درگیر بودند به بیست و پنج هزار تن میرسید هیچ گونه نتیجه مؤثری بدست نمیآمد.

چهارده گروهان پیاده وده ها واحد بازدارنده، یکی پس از دیگری، به میدان نبرد فرستاده شدند؛ واحدهائی از دانشجویان دانشکده های نظامی تامبوف و ورونژ و ریازان به کمک آمدند. و تنها هنگامی که شورش توسعه یافت، هنگامی که شورشیان با مسلسل ها و توپهائی که از سرخ ها به غنیمت گرفته بودند مسلح شدند، آنوقت ارتش های هشتم و نهم هر کدام يك لشکر اعزامی با توپخانه و گروه های مسلسل تشکیل دادند. شورشیان متحمل تلفات سنگین شدند، ولی درهم نشکستند.

شرادهائی از آتش سوزی دون علیا به بخش مجاور خو پرافتاد. گروه های کوچک قزاق بغرماندهی افسران دستبردهائی زدند. در استانیتزای اورپوینسکایا Ourioupinskaïa، سرهنگ دوم آلیموف تعداد نسبتاً مهمی از قزاق ها و افسرانی را که پنهان شده بودند دور خود جمع کرد. شورش آن ها میبایست شب سیام آوریل درگیرد، ولی توطئه بموقع کشف شد. آلیموف و گروهی از همدستانش در یکی از روستاهای استانیتزای پره او براژنسکایا Préobrajenskaïa یکجا دستگیر شدند و به حکم دادگاه انقلابی تیر باران گردیدند و شورش که، بموقع پیسر

گشته بود، دیگر وقوع نیافت و عناصر رزدا نقلائی بخش خوهر نتوانستند به شورشیان دون علیا پیوندند.

در نخستین روزهای مامه، يك واحد اعزامی دانشکده وابسته به کمیته اجرائی مرکزی سراسر روسیه در ایستگاه چرتکوکو Tchertkovo که هم اینک چند هنگ پیاده سرخ در آن حضور داشتند از قطار پیاده شد. چرتکوکو یکی از آخرین ایستگاههای راه آهن جنوب خاوری در جوار بخش باختری جبهه شورشیان بود. قزاقان استانیقزاهای میگولینسکایا و مشکوفسکایا کازانسکایا در خلال این احوال نیروهای عمده سوار نظام در مرز استانیقزای کازانسکایا متمرکز میساختند و با نیروهای سرخ که دست به حمله زده بودند نبردهای سختی میکردند.

ناگهان شایع شد که قزاقها چرتکوکو را در محاصره گرفته اند و این دم آن دم است که حمله کنند. با آن که جبهه تا آنجا پنجاه ورست فاصله داشت و واحدهای سرخی که در فاصله جبهه تا چرتکوکو مستقر بودند میبایست خبر شکافته شدن خطوط خود را بدست قزاقها خبر میدهند، باز در ایستگاه سراسیمگی در گرفت. سربازان صف بسته میلرزیدند. از پشت کلیسا فریاد فرماندهی به گوش میرسید: «مسلم شوید!» مردم در کوچهها میدویدند و دستپاچه بودند.

این آشوب بی اساس بود. يك اسواران سرخ را که از قصبه مانسکوکو Mankovo میآمد و به چرتکوکو نزدیک میشد بجای قزاقان گرفته بودند. دانشجویان افسری و دو هنگ پیاده در جهت کازانسکایا رهسپار شدند.

روز بعد، قزاقان هنگ کرونشاد را که بتازگی آمده بود تقریباً بتمامی کشتار کردند. و این امر، پس از نخستین نبرد، در جریان يك شبیخون صورت گرفت. هنگ کرونشاد از اشتغال ده مجاور که بوسیله شورشیان ترك شده بود پروا داشت، ازین روشبها در استیلا میگذراند و پاسداران بسیار هم در اطراف گماشته بود. نیمه شب چندین اسواران قزاق هنگ را محاصره کردند و آتش بسیار سختی بر آن باریدن گرفتند و از يك وسیله ایجاد ترس یعنی به صدا در آوردن جفجفه های چوبی نیز بعداً کثرت استفاده کردند. این جفجفه ها شب کار مسلسل میکرد و صدای آن تقریباً با تفتق مسلسل های واقعی یکسان بود.

بدین سان، سربازان هنگ کرونشاد، هنگامی که در تارکی نفوذناپذیر تفتق «مسلسل» های بیشمار و صدای تیراندازی نگهبانان و فریاد و زوزه قزاقان و غرش حمله سوار نظام را که نزدیک میشد شنیدند، روبه سوی دون

دویدند تا خود را از محاصره برهاند، ولی حمله سوار نظام آن‌ها را به عقب‌زد. از همه هنگ تنها چند تن موفق شدند از رودخانه دون که در فصل طغیان بهاری بود شنا کنند بگذرند.

در ماه مه، سرخ‌ها در جبهه شورشیان نیروهای کمکی از دونتس دریافت داشتند. خاصه لشکر ۳۳ کویان، و گریگوری ملخوف برای نخستین بار ناگزیر از ایستادگی در مقابل يك تعرض واقعی شد. لشکر کویان فشار مداومی بر لشکر او وارد کرد. گریگوری ناچار شد يك دهه را پس از ده دیگر تخلیه کند و بسوی شمال، بسوی دون عقب بنشیند. در مرز چیر Tchir، درست در نزدیکی کارگینسکایا، تنها توانست يك روز ایستادگی کند و سپس، بر اثر فشار نیروهای دشمن که بر او برتری داشت، نه تنها مجبور به تخلیه کارگینسکایا شد بلکه به فوریت نیروهای کمکی طلب کرد.

کوندرات مدودیف هشت اسواران از لشکر خود را برای او فرستاد. آن‌ها فشنگ به قدر کافی ورخت و کفش خوب داشتند - و این همه را از اسیران سرخ گرفته بودند. بسیاری از قزاقان کازانسکایا، با وجود گرمای هوا، با نیم-تنه چرمی جولان میدادند و هر کدام يك هفت تیر یا يك دوربین داشتند. آن‌ها اندك زمانی جلوتر عرض لشکر ۳۳ کویان را که راست بسوی شان می‌تاخت گرفتند. گریگوری از این مهلت استفاده کرد و به ویوشنسکایا رفت، زیرا کودینوف مصرا نه از او خواسته بود که بیاید تا مشورت کنند.

• LVIII

گریگوری صبح بسیار زود به ویوشنسکایا رسید.

طغیان آب دون رو به کاهش میرفت. هوا به بوی نرم و لزج سپیدارها آغشته بود. بر گهای انبوه و تیره بلوط در کنار رود زمزمه میکرد. از باریکه های زمین از زیر آب درآمد بخار بر می‌خاست. هم‌اینک سبزه در آن جوانه زده بود، ولی در گودال‌های آن هنوز آب ساکن سوسو میزد. بو تیمارها با صدای بم فریاد می‌کشیدند و، با آنکه آفتاب دیگر برآمده بود، پشه‌های خاکی در هوای نمناک که بوی لجن میداد وول می‌خوردند.

درستاد يك ماشین تحریر کهنه تق‌تق میکرد، جمعیت بسیاری در آنجا

بود و همه جا را دود گرفته بود .

گریگوری کودینوف را سرگرم کار غریبی یافت : او باقیافای جدی و اندیشمند، بی آنکه گریگوری را که آهسته وارد شده بود ببیند، پاهای يك مگس درشت سبز زمرّدگون را می کند. به هر پائی که کنده میشد ، مگس را در مشت خود پنهان میکرد و آن را به گوش خود میبرد و سر را با توجه و دقت خم میکرد و وزوز مگس را که گاه زیر و گاه بم بود گوش میکرد .

کودینوف، بدیدن گریگوری، مگس را با نفرت و تفریبه زیر میز انداخت و کف دست را با شلوار خود پاک کرد و خسته به پشت نیمکت که روبه فرسوده ای داشت تکیه داد .

- بنشین، گریگوری پانتلیویچ .

- حالت که خوب هست، رئیس؟

- خوبه، خوبه، ولی به قول گفتنی تنها همین که نیست. خوب، طرف های توجه خبر؟ دشمن فشار میاره ؟

- فشار از همه طرف.

- روخط چپر که محکم ایستاده ای؟

- اما باز تا کی؟ قزاق های کازانسکایا مرا از مخممه در آوردند .

- مطلب از این قراره، ملخوف...

کودینوف کمر بند قفقازی خود را دور انگشت پیچید و نقره سیاه قلابش را با دقت عمدی نگاه کرد. آهی کشید و ادامه داد:

- ظاهراً کارها مان باز بدتر خواهد شد . طرف های دوتس چیزهائی

در جریانه . یا دوستان مان آنجا سرخ ها را عقب می زنند و جبهه را می شکافند ، یا این که سرخ ها فهمیده اند که همه در دسرشان از ناحیه ماست و خودشان را آماده می کنند که مارا میان دوسرگان بر بگیرند .

- از کادتها چه خبر؟ هواپیمای آخری چه میگفت ؟

- چیز خاصی نبود. آن ها، برادر جان، استراتژی خودشان را که با من

و تو در میان نمی گذارند. سیدورین، جانم، برای خودش کله ای هست . به این

آسانی نمیشه ازش حرف بیرون کشید . نقشه شان اینه که جبهه سرخ ها را

بشکافند و نیروی کمکی برامان بفرستند . به ما وعده کمک داده اند . ولی

وعده ها همیشه که وفا نمیشه . شکافتن جبهه هم کار کوچکی نیست. من این را میدانم،

با بروسیلوف Broussilov بوده ام . از کجا میتونیم بدانیم سرخ ها چه

نیروهای توجیه دوتس دارند؛ امکان دارد که چندتا سپاه را از مقابل کلچاک Koltchak عقب کشیده‌اند و آورده‌اندشان اینجا. ماتوی مه هستیم و دورتر از نوک دماغ مان نمیتوانیم ببینیم.

گریگوری از سرمالال خمیازه‌ای کشید و پرسید :

— پس، درباره چه میخواستی با من حرف بزنی؟ جلسه چه شد؟
او کمتر درغم پایان کار شورش بود. روزها و روزها، مانند اسبی که در خرمگاه سنگ غلتک را میگرداند، در اندیشه خودگرد این مسئله، همین يك مسئله، گشته و سرانجام آن را دیگر دور انداخته بود؛ و دیگر با حکومت شوراها آشتی نمیتونه باشه. میان مان پیش از حد خون ریخته شده. و اما کادت ها، الآن نوازشمان می کنند که بعد بهتر بتونند ما را بزنند. گور پدرشان! بگذار کار هر جور میخواد تمام بشه!

کودینف نقشه‌ای را باز کرد، و بی آنکه در چشمان گریگوری نگاه کند، گفت :

— جلسه را بدون حضور تو تشکیل دادیم و تصمیم گرفتیم که ...
گریگوری به یاد جلسه‌ای که زمستان در همان اطاق تشکیل شده بود و به یاد سرهنگ دوم قفقازی افتاد و درسخن او دوید :

— جلسه را با که تشکیل دادی؟ با آن شاهزاده، ها؟

کودینف ابروها را بهم کشید و افسرده شد:

— او که دیگر زنده نیست

گریگوری با علاقمندی پرسید :

— چه طور؟

— مگر برات نگفتم؟ رفیق گئورگیدزه کشته شد.

— او چه رفتی برای من و تو بود؟ ... تازمانی که پوستین نیم تنه میپوشید، رفیق ما بود، ولی اگر خدای نکرده به کادت ها می پیوستیم و او هنوز زنده بود، فردای همان روز سیبلش را با پوماد چرب میکرد و عرض اندام میکرد و دیگر به ما دست نمیداد، بلکه انگشت کوچکش را این جور پیش میآورد.

گریگوری انگشت کوچک چرکین خود را جلو آورد و بادن‌دان‌های رخشان قافاه خندید.

کودینف باز عبوس تر شد. هم نگاه و هم لحنش پراز نارضائی و بر —

افروختگی و خشم فروخورده بود .

– جای خنده نیست . درمرگ کسی که خنده نمی کنند . مثل آدم‌های احمق حرف میزن . مردی را کشته‌اند و تو میگی «این که غصه‌ای نداره .»
گریگوری رنجش خود را از گفته کودینوف نشان نداد . در جواب با خنده گفت :

– درسته . برای اشخاصی از این قماش «غصه‌ای نداره .» من برای این جور آدم‌ها که دست و روی سفیدی دارند ، رحم زیادی ندارم .
– بهر حال ، او را کشتند ...

– توجنگه ؟

– چه جور بگم ؟ ... داستان پیچیده‌ای است . به این زودی‌ها نمیشه اصل قضیه را دانست . او ، طبق دستور من ، دربنه هنگ بود و از قرار معلوم نتوانست با قزاق‌ها بسازه . نبردی در نزدیکی دودارکا Doudarevka روی داد . بنه در دو ورستی خط آتش بود . او ، گنور گیدزه ، روی مال بند يك را به نشسته بود ، قزاق‌ها این را برام گفتند ، يك گلوله از قضا آمد به‌اش خورد . همین ... ولی ، به عقیده من ، قزاق‌ها بودند که ، ناکس‌ها ، کشتندش ...
– خوب کردند .

– پس کن . جفنگ میکی .

– عصبانی نشو . شوخی میکنم .

– شوخی‌ها ت گاه احمقانه‌است . مثل گا ورو همان علنی که میخوری کثافت میکنی . پس به عقیده تو افسرها را باید کشت . باید دوباره شمارداد : «مردم باد سردوشی» ، خیال نمیکنی ، گریگوری ، که دیگر وقت آن شده که عاقل بشی ؟
يك بار برای همیشه تصمیم بگیر کدام خدا را بنده باشی .
– غر زن . داستان ترا بگو .

– داستانی در میان نیست . فهمیدم که قزاق‌ها او را کشته‌اند . رفتم آنجا و با اشان بی‌رو دروایی حرف زدم . به‌اشان گفتم : « مادر سگ‌ها ، باز آن بازی های سابق‌تان را از سر گرفته‌اید ؟ خیال نمی‌کنید هنوز زوده که به افسرها تیر در کنید ؟ پارسال پائیز همین کار را کردید ، ولی وقتی که سرخ‌ها بیخ گلو تان را گرفتند ، احتیاج به افسرها پیدا کردید . خودتان آمدید و به‌زانو افتادید و تمنا کردید : «فرماندهی را به دست بگیر . ما را راهنمایی‌مان کن .» و حالا باز شروع کرده‌اید ؟ آبروشان را ریختم . فحششان دادم . آنها انکار کردند . و خدا

همچو روزی را پیش نیاره ، مانکشتمش . ولی من از چشم های حرامزاده شان فهمیدم کار خودشان. چه میشه با آن ها کرد ؟ تودهنشان بشاش ، میگند شبنمی است که خدا فرستاده .. کودینوف کمر بند خود را گلوله کرد. سرخ شد. آن ها يك افسر با سواد را کشتند و حالا من بدون او ، انگار که دست هام را بریده اند . دیگر چه کسی نقشه ها را طرح خواهد کرد ؟ چه کسی راهنمائیم خواهد کرد ؟ باتو ، خوب ، بحث میکنم. ولی آنجا که پای استراتژی و تاکتیک به میان می آید ، دیگر ما به هیچ دردی نمی خوریم . خوشبختانه ، پیوتر بوگاتیریوف این جاست ، و گر نه دیگر هیچکس نبود که بنوم با اش حرف بزنم. ... خوب ، کافی است. موضوع از این قراره : اگر دوستان مان جبهه دوتس را نشکافند ، ما دیگر نمیتونیم این جا بمانیم. همان طور که قبلا گفته بودیم ، تصمیم داریم با این سی هزار نفرات مان بریم آن طرف. تو اگر مجبور به عقب نشینی هستی ، تادون عقب بنشین. ما ساحل راست رود را از اوست خو پرسکایا تا کازانسکایا تخلیه می کنیم و بالای دون سنگر هائی میکنیم و از خودمان دفاع می کنیم . کسی در را بشدت کوفت. کودینوف فریاد زد :

– بیا ئید تو. کیه ؟

گریگوری بوگاتیریوف ، فرمانده تیپ ششم بود . چهره درشت سرخ رنگش از عرق میدرخشید. ابروهای بور رنگ پریده اش را درهم کرده بود ، سر و روی بر آشفته ای داشت. بی آن که کاسکت خود را که ته آن خیس عرق بود از سر برگیرد ، کنار میز نشست.

– چه شد که آمدی ؟

– به من فشنگ بده .

– بهات که داده اند. چه قدر می خواهی ؟ اینجا من کارخانه فشنگ سازی

که ندارم .

– مگر چه قدر به من داده اند؟ نفری يك دانه فشنگ . آن ها با مسلسل

گلوله باران می کنند و من ناچار باید سرم را بیارم پائین و خودم را پنهان بکنم. این هم شد جنگ ؟ گریه آورده .

– صبر کن ، بوگاتیریوف. ما گفتگوی مهمی داریم. ...

و چون دید که بوگاتیریوف برخاست که برود ، کودینوف افزود :

– باش ، نرو ، چیزی که از تو پوشیده باشه نداریم. ... باری ، ملخوف ،

اگر ما نتونیم این طرف مقاومت بکنیم ، جبهه را می شکافیم . همه کسانی را که

جزو ارتش نیستند، و لشان می‌کنیم، ارا به‌های بنه هنگ‌ها همه را جامی‌گذاریم و سه‌تا آتشبارمان را بر میداریم و راهی به‌طرف دوتس به روی خودمان باز می‌کنیم. قصد داریم فرماندهی نیروی جلودار را به‌تو بدهیم. ایرادی که نیست؟

— تفاوتی برام نمی‌کنه. خانواده‌ها مان چه‌طور؟ دخترها، زن‌ها، پیر مردها از دست میرند.

— همینه. بهتر که آن‌ها ازدست برند، تاما هم باشان.
کودینوف گوشه‌های لبش را پائین آورد و مدتی خاموش ماند. سپس روزنامه‌ای را از روی میز برداشت.

— يك خبر دیگر. فرمانده کل‌شان آمده که عملیات را رهبری بکنه.
ظاهر آلان در میلروو Millerovo است یا در کانتیمیروفکا Kantémirovka.
می‌بینید که به‌فکر ما هستند.

گریگوری، دیر باور، گفت:

— راستی؟

— بله. بله. بگیر بخوان. قزاق‌های کازانسکایا این را برام آورده‌اند.
دیر و صبح يك دسته گشتی مان در نزدیکی‌های شومی لئیسکایا دوتا از سوارهاشان را غافلگیر کرد. دوتا دانشجوی افسری سرخ بودند. قزاق‌ها باشمشیر کشتندشان و توی جیب یکی از آن‌ها — که از قراری که می‌گفتند چندان هم جوان نبود و شاید هم چیزی از قماش کمیسر بود — این روزنامه را پیدا کردند. اسمش «در راه» هست و تاریخ ۱۲ همین‌ماه را داره. عجیبه چه جور در باره‌مان حرف می‌زنند.

کودینف روزنامه را که گوشه‌ای از آن برای پیچیدن سیگار پاره شده بود، به‌طرف گریگوری دراز کرد. گریگوری نگاه سریعی به‌عنوان مقاله، که دورش را بامداد کپیه خط کشیده بودند، افکند و شروع به‌خواندن کرد.

شورش در عقب جبهه

«شورش قسمتی از قزاقان دون اینک چند هفته است که ادامه دارد. این شورش به‌تحریک عمال دنیکن، يك مشت افسر ضدانقلابی، در گرفت و در میان کولاک‌های قزاق پایگاهی پیدا کرد. کولاک‌ها نیز قسمت مهمی از قزاقان میانه

حالا را بدنبال خود کشیده‌اند . کاملاً امکان دارد که در پاره‌ای موارد قزاق‌ها منحل می‌گردند و بعضی از نمایندگان حکومت‌شوراها شده باشند ، و همین بود که عمال دنیکی‌ن توانستند ماهرانه از آن استفاده کنند و آتش شورش را دامن بزنند . اوپاشان گارد سفید ، در منطقه شورش ، برای آن که اعتماد قزاقان میانه حال را آسان‌تر به خود جلب کنند ، خود را طرفدار حکومت‌شوراها وانمود می‌کنند . بدین ترتیب ، دسیسه چینی‌های ضد انقلابی و منافع کولاک‌ها و نادانی توده مردم قزاق موقتاً در یک شورش غیر منطقی و تبه‌کارانه پشت سر ارتش‌های جبهه جنوب ما با هم دست به یکی کرده‌اند . شورش در عقب جبهه مثل دملی است بر کتف زحمتکشان . برای جنگیدن و برای دفاع و حمایت از کشور شورواها باید دارو دسته دنیکی‌ن و زمین داران خرد شوند ، باید پشت جبهه کارگران آرام و دوستانه باشد . ازینرو ، وظیفه اساسی در حال حاضر پاک کردن سرزمین دون از وجود شورش و شورشیان است . حکومت مرکزی شوروی دستور داده است که این مسئله در کوتاه‌ترین مدت حل شود . نیروهای کمکی بسیار خوب برای یاری سربازان اعزامی که بر ضد شورش مبارزه می‌کنند رسیده است و باز خواهد رسید . بهترین سازمان دهندگان به اینجا فرستاده شده‌اند تا این وظیفه تأخیر ناپذیر را به انجام برسانند .

کارشورش باید یکسره شود . سربازان سرخ باید این نکته را بروشنی درک کنند که شورشیان و یوشنسکایا و الانسکایا و بوکانوفسکایا دستیاران مستقیم ژنرال‌های گارد سفید ، دنیکی‌ن و کولچاک ، هستند . هر چه شورش بیشتر به درازا بینجامد ، شماره قربانیان دوطرف بیشتر خواهد بود . دامنه خونریزی جز به یک وسیله نمیتواند کاهش یابد ، و آن این که ضربتی سریع و قدرتمند فرود آید .

کارشورش باید یکسره شود . دملی که بر شانه زحمتکشان سر بر آورده است باید فشرده و با آهن داغ شود . آن وقت است که بازوی سپاهیان درجبهه جنوب آزاد خواهد شد و خواهد توانست ضربتی کشنده بر دشمن فرود آورد .

گریگوری لبخند افسرده‌ای زد . خواندن مقاله موجب خشم و سر خوردگی دراز شده بود . «بایک گردش قلم ما را به دنیکی‌ن می‌چسبانند و جزو دستیاران او می‌کنند...»

— خوب ، قشنگه ، ها ؟ می‌خواهند با آهن داغ مان بکنند . باید دید

چه کسی دیگری راداغ خواهد کرد. این طور نیست، ملخوف؟
کودینوف بیهوده به انتظار پاسخ ماند، سپس بسوی بوگاتیریوف
برگشت:

«فشنگ میخواهی؟ بهات میدهم! هر سواری سی عدد فشنگ، برای تمام
تیپ کافی است؟ سری به انبار بزن، بهات میدهند. رئیس دایره خواربار و
ملزومات حواله بهات خواهد داد. برو پیشش. ولی، بوگاتیریوف، شمشیرت
حیلهات را به کار بینداز، مطمئن تره.

بوگاتیریوف که یکسر خشنود بود، لبخند زنان گفت:

«از خرس موئی هم غنیمته!

خدا حافظی کرد و بیرون رفت.

گریگوری هم به نوبه خود، پس از آن که درباره عقب نشینی بسوی دون
توافق حاصل کرد، درخواست که برود. پیش از آن که به راه افتد، پرسید:

«فرض کنیم که من همه لشکر خودم را به بازکی Baski آوردم، آیا
وسیله هست که از دون بگذریم؟

«چه چیزها از خودت درمی آری؟ سواره نظام با شما از دون خواهد
گذشت. کجا دیده ای که سوارها را با وسیله نقلیه حمل بکنند؟

«میان افراد من آنهایی که از ساحل نشینان دون باشند کم اند. قزاق
های چیر شناگر خوبی نیستند. تمام عمرشان تو استپ بسر برده اند، کجا
میتوانستند شنا بکنند؟

«با اسبشان شنا خواهند کرد. هم در مانورهای نظامی و هم در جبهه
آلمان شنا کرده اند.

«من از پیاده ها حرف میزنم.

«یک گذاره آنجا هست. چند تا کرجی هم تهیه خواهند کرد، نگران
نباش.

«اها! هم خواهند خواست که برند.

«میدانم.

«وسیله عبور همه را فراهم کن، و گرنه جانم را میگیرم. کار شوخی
نیست که مردم را بگذاریم باشند.

«خوب، کاریش میکنم. میکنم.

«در مورد توپها، چه طور؟

— خمپاره اندازها را منفجر کن، اما توپ‌های سه اینچی را بیار اینجا. کرجی‌های بزرگ فراهم میکنیم و آتشبارها را عبور میدهیم.

گریگوری از استاد بیرون آمد و همچنان زیر تأثیر مقاله روزنامه بود.

«ما را دستیار دنیکنین میداندند... ولی، پس چه هستیم؟ معلومه که دستیار اوهستیم و بسر خوردن هم نداره. مثل روز روشن...» گریگوری آنچه را که روزی یا کوف «نعل اسبی» خدا پیامرز گفته بود به یاد آورد. يك بار در کار کینسکایا، شب که دبر وقت به مسکن خود بر میگشت، گریگوری سری به توپچی‌ها که در یکی از خانه‌های میدان جا گرفته بودند زد. در اثنائی که با جارو گل و شل چکمه‌های خود را پاک میکرد، شنید که یک کف «نعل اسبی» به توپچی دیگری میگوید: «میگی که ما مستقل هستیم؟ دیگر به فرمان هیچ قدرتی نیستیم؟ او هو، هو! این که روشانه‌ها ت داری سرنیست، هندوانه! بوجهله. میخواهی بدانسی ما چه هستیم؟ سگ گمشده هستیم. سگی که فرمان صاحبش را نمی‌بره یا کارهای احمقانه از سر میزنه، خانه را که ترك بکنه، کجا میره؟ پیش گرگ‌ها که نمی‌ره، برای این که میترسه، برای این که آنها از نژاد وحشی هستند. پیش صاحبش هم که نمیتونه برگرده، برای این که كتك میخوره. می‌بینی، ما این‌طور هستیم. این را که بهات میگم، به خاطر بسپار: بزودی ما دهمان را لای پاهامان میگذاریم و پیش کادتها میخزیم و به‌اشان میگوییم: «برادرها، رحم کنید، ما را پیش خودتان راه بدهید.» بهله. همین‌طور خواهد بود!»

گریگوری، پس از نبرد کلیموفسکاکه در آن ملوانان را از دم شمشیر گذرانده بود، در بیقیدی و خونسردی کاملی بسر میبرد. سرش به‌زیر بود و لب‌خندی نمی‌زد و نشاطی نداشت. درد و دلسوزی برای ایوان آلکسی‌ویچ يك روز منقلبش کرد، سپس آن‌هم گذشت. تنها چیزی که در زندگی برایش مانده بود — و یا خود می‌پنداشت — همان عشق سوداگیش به آکسینیا بود که بانبروئی تازه و سرکش از نو در او سر بر میداشت. تنها آکسینیا او را به خود می‌کشید، درست بدانگونه که در استپ روشنائی دور دست ولرزان آتش مسافرا را در شب‌های سرد پائیز بسوی خود میکشد.

هم‌اینك در بازگشت از استاد، به یاد آکسینیا افتاد و با خود اندیشید: «ما خودمان را از محاصره بیرون می‌بریم، ولی او چه به سرش می‌آد؟» و بی آن که تردیدی روا دارد پامدتی دراز فکر کند، تصمیم گرفت: «ناتالیا

با بچه‌ها و مادرم میمانند و من آکسینیا را با خودم میبرم. يك اسب به‌اش خواهم داد و او همراه ستادم خواهد بود.

در بازکی Bazki از دون عبور کرد و به‌مسکن خود سری زد و آنجا يك بوق از دفتر یادداشت خود کند و نوشت: «کسیوشا Ksioucha، امکان دارد که ما به ساحل چپ دون عقب بنشینیم. هر چه داری و نداری همه را بگذار و برو و یوشنسکایا. آنجا مرا پیدا میکنی و باهم خواهیم بود.»

نامه‌ها را با صمغ درخت آلبانو مهر کرد و به‌دست پروخور زی‌کف داد، و با چهره‌ای سرخ و عبوس، در حالی که آشوب درونی خود را در زیر پرده تنده خونی ساختگی پنهان میکرد، به او گفت:

— به‌نا تارسکی برو و این نامه را به آکسینیا آستاخوف بده. ولی طوری به‌اش بده که... که مثلاً هیچ‌کس از خانواده من تو را نبیند. فهمیدی؟ شبانه باش، بهتره. لازم نیست جواب بیاری. يك چیز دیگر، دو روز به‌ات مرخصی میدهم. خوب، برو.

پروخور بسوی اسب خود رفت. گریگوری از نو صدایش زد:

— سری به‌خانه‌مان بزن، به‌مادرم یا به ناتالیا بگو که رخت‌هاشان و هر چیز قیمتی که دارند به‌این طرف آب بفرستند. گندم‌ها را هم چال بکنند. و اما چارپاها را با شنا ازدون بگذرانند.

LIX

عقب نشینی شورشیان در سراسر کرانه راست دون در ۲۲ مه آغاز شد. واحدها نبرد گمان عقب می‌نشستند و در هر بخش جبهه میکوشیدند تا هر چه بیشتر ایستادگی کنند. مردم روستاهای ناحیه استپ که دچار وحشت و سراسیمگی شده بودند بسوی دون می‌شتافتند. پیرمردان و زنان همه چارپایان خود را به ارا به‌ها بسته، صندوق‌ها و افزارهای خانگی و کیسه‌های گندم و بچه‌ها را در ارا به‌ها انباشته بودند. هر کس گاو و گوسفند خود را از گله بیرون آورده بود و در طول جاده‌ها به راه انداخته بود. قطارهای عظیم ارا به‌ها، پیشاپیش ارتش، بسوی دهمکده‌های ساحل رود میرفتند.

طبق دستور ستاد، پیاده نظام عقب نشینی خود را يك روز زودتر آغاز

کرده بود. پیاده‌های تاتارسکی وفوج غیرقزاق ویوشنسکایا روز ۲۱ مه دهکده چبوتاریوف Tchëbotariov از توابع استانیترای اوست خوپرسکایا را ترک گشته اندکی بیش از چهل ورست راه پیمودند و برای گذراندن شب در دهکده ریبنی Rybny از توابع استانیترای ویوشنسکایا اتراق کردند.

سپیده دم ۲۲ مه بخار پریده رنگی آسمان را میپوشاند. در سراسر پهنه آسمان حتی يك ابر هم به چشم نمی‌آید، جز آن که پیش از برآمدن آفتاب در سمت جنوب، بر فراز پیچ رودخانه، تکه ابر کوچک منفردی ظاهر شد که رنگ گلی خیره‌کننده‌ای داشت. در سمت خاور روشنایی ارغوانی رنگی مانند خون جاری شد. خورشید از پس تپه‌های شنی کرانه چپ رود که از شبم سرد گشته بود برخاست و ابر ناپدید گردید. در چمنزارها آبچلیک‌ها فریاد خود را بلندتر کردند، کاکائی‌ها با بالهای نوک تیز خود مانند کپه‌های آبی رنگ پنبه روی دون میافتادند و چون بر میخاستند ماهی‌های نقره‌فام در منقار داشتند.

ظهر، گرما از آنچه در ماه انتظار میرود بسی بیشتر بود. هوا سنگین و گوئی که باران در پیش بود. از پیش از سپیده دم قطارهای فراریانی که از سمت خاور می‌آمدند، در طول کرانه راست دون، بسوی ویوشنسکایا رهسپار بودند. چرخ‌های ارابه‌ها مدام در جاده آتaman‌ها خش خش میکرد. شیئه اسب‌ها و نمره گاوها و صدای مردم از بالای صخره‌ها تا چمنزارهای ساحلی به گوش میرسید.

فوج غیرقزاق ویوشنسکایا، که شماره آن نزدیک به دویست تن بود، همچنان در ریبنی بود. در حدود ساعت ده صبح از ویوشنسکایا دستور دریافت کرد که به دهکده بالشوی گروموک Bolchoi - Gromok برود و در جاده آتaman‌ها و در کوچه‌ها موانعی ایجاد کند و همه قزاقانی را که قادر به حمل اسلحه هستند و بسوی ویوشنسکایا میروند متوقف سازد.

سبل فراریانی که بسوی ویوشنسکایا می‌رفتند به بالشوی گروموک نزدیک میشد. زنها که از گرد و خاک و تابش آفتاب رنگشان تیره شده بود چارپایان را جلو می‌راندند. سواران کناره‌های جاده را اشغال میکردند. خش خش چرخ‌ها، خرناس اسب‌ها و گوسفندها، نمره گاوها و گریه بچه‌ها و ناله بیماران مبتلا به تیفوس که مردم آنها را نیز با خود می‌آوردند، خاموشی دهکده را که میان باغهای آلبالو پنهان بود درهم می‌شکست. این بانگ و هیاهوی درهم و گوناگون چنان نامعمود بود که سگان ده بس که پارس کردند از صدا افتادند و دیگر از

این که مانند پیش به پیاده‌ها حمله کنند و از بیکاری تايك ورست دنبال ارا بهما بروند سرباز زدند .

پروخور زيکف دو روز در خانه خود بسربرد و نامه گريگوري را به آکسينياداد و پينام را هم به ايلي نيچنا و ناتاليا رساند و روز ۲۲ مه رهسپار ويوشنسکايا شد. انتظار داشت که اسواران خود را در بازگي پيدا کند . غرش خفه نوپ‌ها که حتی در ساحل دون شنیده ميشد، بنظر ميرسيد که از سمت چير Tchir ميايد. پروخور ميل نداشت جائي برود که آتش نبرد در آن شعله‌ور باشد. از يئرو تصميم گرفت که به بازگي برود و آنجا به انتظار آمدن گريگوري و لشکر يکم بماند .

در سراسر جاده تا بالشوئ گروموك، ارا بهماي فراريان از پروخور در ميگذشتند. چهاو بي شتاب ميرفت و تقريباً پيوسته اسب خود را با قدم عادي ميبرد. هيچ انگيزه‌اي براي شتاب نداشت. از روبژين Roubéjine به بعد به ستاد هنگ اوست خو پرسکايا که بتازگي تشکيل شده بود پيوست .

ستاد در چند درشکه فئري و دوارابه چهارچرخه جا گرفته بود. دريکي از ارا بهما پرونده‌ها و دستگاه‌هاي تلفن نهاده بود. دريکي از درشکه‌هاي فئري نيز يك قزاق پيرزخمی نشسته بود بامردی بسيار لاغر که بينی عقابی داشت و سرش را که کلاه پوست خاکستري رنگ هشرخان، خاص افسران ، مپوشاند نمیتوانست از روی پشني نشيمن بلند کند. پيدا بود که تازه از تيفوس برخاسته است. اود را ز کشيده بود و پالتوتا چانه‌اش را می پوشاند. گرد و خاک روی پيشاني رنگ پريده و بينی لاغر و غضروفيش که از عرق برق ميزد نشسته بود، و او پيوسته طلب ميکرد که پاهایش را با چيز گرمی بپوشاند؛ درحالی که بادست استخوانی و گره خورده‌اش پيشاني خود را پاك ميکرد، تشر مي زد :

— ناکس‌ها ! بيشرف‌ها ! پاهام باد ميخوره ، می شنويد ؟ پوليكارپ Polikarp ميشنوی ؟ چيزی روم بکش . وقتی که سالم بودم، به من احتياج داشتند. ولی، حالا...

مانند همه کسانی که از بيماری سختی برخاسته‌اند، نگاهی دور و عبوس به اطراف خود می افکند .

آن که او پوليكارپ صداش ميکزد ، مرد بلند بالائی از پروان آئين قديم، پياده شد و نزديك درشکه آمد .

— سامويلو Samoilو ابوانويج، اين جور بيشتر امکان داره که سرما

- بهات میگم ، چیزی روی من بکش .
پولیکارپ دستور او را با فرمانبرداری اجرا کرد و دور شد . پروخور با
اشاره چشم بیمارانشان داد واز او پرسید :
- کی هست ؟

- یکی از افسرهای اوست خو پرسکایا . چند تا بودند که وابسته ستادها
بودند .

گرومی از فرادبان تیوکونوئی Tioukovnoi و بوبروفسکی و
کروتوفسکی و زیموونی Zimovny و دیگر روستاهای استانبزای اوست
خو پرسکایا همراه ستاد در عقب نشینی شرکت بسته بودند . پروخور از پیر
مردی که در ارا بهای لبریز از همه نوع خرت و پرت نشسته بود پرسید :

- خوب ، شماها را دیگر شیطان کجا دنبالش می کشه ؟

- میخوایم بریم به ویوشنسکایا .

- دنبال تان فرستاده بودند که به ویوشنسکایا برید ؟

- نه ، جانم ، دنبال ما نفرستادند ، ولی کی از مرگ خوش میآد ؟
وقتی که آدم چشمش ترسیده باشه ، خوب ، درمیره .

- ازت میپرسم ، برای چه به ویوشنسکایا میرید ؟ در الانسکایا هم
میتونید از رود بگذرید ، خیلی هم طول نمی کشه .

- با کدام وسیله؟ میکنند که آنجا گذاره نیست .

- در ویوشنسکایا با کدام وسیله؟ خیال میکنی برای این خرت و پرت
ها ت یک گذاره بهات میدهند؟ سر بازاها را تو ساحل میگذارند که اول شماها
را با ارا بهاتان آنور آب ببرند؟- پروخور بسته ها را با شلاق خود نشان داد
و با کج خلقی گفت:- شماها ، باباجان ، آدم های احمق هستید! راه افتاده اید ،
معلوم نیست کجا و برای چه؟ خوب . این همه آشغال ها را برای چه تو ارا بهات
چپانده ای ؟

- مگر کم چیز هست؟ لباس ها مان ، زین برگ اسب ، آرد و همه جور
چیزهایی که برای خانه لازمه . نمیتونستیم که جا بگذاریمش . و گرنه ،
وقتی که بر میگشتیم ، تو خانه دیگر هیچ چی نبود . برای همین هم دوتا اسب
و سه جفت گاو به ارا به بستم و هر چه میتونستم توش ریختم و زنها را روشن نشاندم
و راه افتادم . آخر ، جانم ، برای بدست آوردن همه این چیزها زحمت کشیدیم ،
اشک و عرق ریختم . حیف نبود این ها را جا بگذاریم ؟ من اگر میتونستم ،

خانه را هم بار میکردم و میآوردم که دست سرخ‌ها - الهی و بابگیر ندا - نیفته .
 - خوب، مثلاً این الك بزرگ را برای چه داری میبری ؟ یا مثلاً آن
 صندلی‌ها را، آنجا، چه میخواهی بکنی؟ سرخ‌ها که احتیاجی به اش ندارند.
 - اوه ! آخر ، نمیایست جایگذارمش ! توهم آدم غربی هستی ! اگر
 میگذاشتمش ، می شکستندش و میسوزانندش . نه ، توخانه من چیزی گیرشان
 نخواهد آمد . همه را برداشتم و آوردم .

پیر مرد شلاق خود را بسوی اسب‌های فریبهی که بستنی پیش میرفتند
 دراز کرد ، رو بر گرداند و در حالی که پشت سر خود سومین ارابه‌ای را که
 گاو بدان بسته بودند نشان میداد، گفت :

- آن دختر رامی بینی که خودش را خوب پوشانده و گاوهارا راه میبرد؟
 آن دختر منه . توی ارابه يك ماده خوك هست با بچه‌هاش . آستین بود . لابد وقتی
 که میخواستیم سوارش کنیم ، به اش زیاد فشار آمد . شیش توهمان ارابه زائید .
 صداشان رامی شنوی ؟ نه ، سرخ‌ها ، مرده شور ببردشان ، توخانه من چیزی
 گیرشان نخواهد آمد .

پروخور با چشمانی برافروخته به دك و پوز پهن و عرق کرده پیرمرد
 خیره شد و گفت :

- کاری کن ، بابا ، که من تو را دم گذاره نبینم . کاری کن که نبینمت ، و گر
 نه خوك بچه‌ها و همه دار و ندارت را تودون میریزم .
 پیرمرد با تعجب و وحشت پرسید :

- آخر ، برای چه ؟

پروخور که معمولاً مرد آرام و نرم‌خوئی بود ، فریاد کشید :
 - برای این که مردم بمیرند و هست و نیستشان را از دست میدهند و
 توشیطان پیر مثل عنکبوت داری همه چیز را دنبال میکشی . من از چس خورهائی
 مثل تو بدم می‌آید . دلم بهم می‌خوره .

پیرمرد خشمگین گفت :

- راحت را بگیر برو ، راحت را بگیر برو . - و در حالی که بینی خود
 را بالا می کشید ، رو بر گرداند . - چه حکومتی داریم ! میخواهند مال مردم
 را تو آب دون بیندازند من دارم با اش مثل آدم حرف میزنم خوب ،
 پسر من هم استواره و الآن با اسوارانش داره جلوی سرخ‌ها را میگیره
 خواهش دارم ، راحت را بگیر برو . بهتره که به مال دیگری حسودی نکنی .

اگر تو هم چیز جمع کرده بودی، چشمت این جور دو دو نمیزد .
 پروخور اسب خود را یر تمه راند. پشت سراو یکی از خوک بچه ها به صدای
 زیر زوزه کشید. خوک ماده فریاد اضطراب سرداد. زوزه بچه خوک مانند مته
 در گوش فرو میرفت. افسری که در درشکه فنی دراز کشیده بود، فریاد زد:
 - این دیگر چی، لعنت بر شیطان. این طرف ها مگر بچه خوک هست ؟

پولیکارپ !

چهره اش از درد بهم برآمده بود و کم مانده بود که بگرید .
 پولیکارپ گفت :

- يك بچه خوک از ارا به افتاده پاهاش زیر چرخ مانده .
 - به اشان بگو ... برو به صاحبش بگو که بچه خوکش را سربیره .
 بهاش بگو که اینجا ناخوش هست ... تازه، همین جوریش به اندازه کافی سخت
 میگذره، تاجه رسد به این فریادها ... زود به تاخت برو .

پروخور که دیگر به محاذات درشکه رسیده بود، افسر را دید که چهره اش
 متعجبش گشته، باچشمان خیره گوش به زوزه بچه خوک دارد و بیهوده میکوشد
 تا گوش خود را با کلاه افسریش ببوشاند. پولیکارپ به تاخت باز آمد :
 - سامویلو! یوانویچ ، نمیخواه سرش را بیره . میگاه که بچه خوک
 خوب میشه ، و اگر تاشب خوب نشد، آنوقت میکشدش .

رنگ افسر یکسر پرید ، بزحمت بسیار از جا بلند شده نشست، پاهایش
 آویزان بود .

- هفت تیرم کجاست ؟ اسب ها را نگهدار. صاحب بچه خوک کو ؟ بهاش
 نشان خواهم داد. تو کدام ارا به ؟

سرانجام پیرمرد را مجبور کردند که بچه خوکش را بکشد.
 پروخور خنده کنان به راه افتاد و به يك قطار ارا به های اوست خو پرسکایا
 رسید. يك ورست دورتر، باز ارا به های دیگر، سواران دیگر بودند . شماره
 ارا به ها کمتر از دوست نبود و سواران هم نزدیک به چهل تن بودند و پراکنده
 می رفتند. پروخور با خود گفت :

« به اسکله که برسیم، دیگر غلغلۀ روز محشر میشه . »

به محاذات ارا به ها رسید . از سر قطار زنی سوار براسبی بسیار خوب
 برنگ کهر تیره تاخت زنان بسوی او می آمد. وقتی که نزدیک او رسید ، مهار
 اسب را کشید. اسب زین برگ نقره کوب گرانبهائی داشت. خود زین هم به

هیچ وجه فرسوده نبود و چرم شکم بند و گوشه‌های دو طرف زین از جنس خوب بود و برق میزد. زن پراحتی و بامهارت روی زین نشسته بود و مهاراسب را در دست‌های گندم‌گون خود گرفته بود. ولی مرکب او، که از اسب‌های بلند قامت ارتشی بود، پیدا بود که سوار خود را به چیزی نمیگیرد. چشم خون گرفته‌اش را میچرخاند و گردن خم میکرد و دندان‌های زرد خود را نمایان میساخت و میکوشید تا زانوی گرد زن را که از دامنش بیرون زده بود گاز بگیرد.

چهره زن تا نزدیک چشم در چارقد تازه شسته‌ای که از پاکیزگی رنگش به آبی میزد پیچیده بود. آن را از مقابل لب‌های خود کنار زد و پرسید :

— تو از ارا بهائی که توش زخمی‌ها بوده باشند نگذشته‌ای ؟

— من از خیلی ارا به‌ها گذشته‌ام. برای چه میپرسی ؟

زن با صدائی کشار گفت :

— دچار دردسر شده‌ام. شوهرم را پیدا نمی‌کنم. با آمبولانس اوست. خو پرسکایاست. پاش زخم برداشته. ولی ظاهراً حالا زخمش چرك می‌کند. بوسیله چندتا از مردهای دهان خواست که يك اسب برایش بیارم. — باشلاق آهسته به سر سینه اسب که قطره‌های عرق بر آن دیده میشد زد و گفت : — این اسبش. زینش کردم و بردمش به اوست خو پرسکایا. ولی آمبولانس دیگر نبود. از آنجا رفته بود. هر چه می‌گرفتم، نمیتونم پیداش کنم.

پروخور چهره گرد و زیبای زن قزاق را تحسین میکرد و بالذت به طنین نرم صدایش گوش میداد. بشوخی گفت :

— اه، مادر جان! چه احتیاجی داری دنبال شوهرت بگردی؟ ولش کن، بگذار با آمبولانش بره. هر کسی حاضر هست تو را بگیره: زن به این خوشگلی، بایک همجواسب قشنگ بمنوان جهیز! خود من حاضرم قدم پیش بگذارم.

زن بناخواه خود لبخند زد؛ کمر قر به خود را دوتا کرد و خم شد و دامنش را روی زانوی برهنه‌اش کشید.

— بی شوخی، بگو ببینم، تو از يك آمبولانس رد نشده‌ای؟

پروخور آهی کشید و گفت :

— تو آن قطار، آنجا، چندتا بیمار و زخمی هست.

زن شلاقش را بلند کرد. اسب باخسونت روی پاهای عقبش چرخید و کفی که میان دوساقش جمع شده بود مانند برق سفیدی درخشید. پرتمه به راه

افتاد و سپس چهار نعل تا ختن گرفت .

ارابه‌ها آهسته پیش می‌رفتند. ورزوها برای راندن خرمنکس‌ها دم‌خود را بستی حرکت میدادند. هواچنان گرم بود که برگهای تازه گل‌های کوچک آفتابگردان کنار جاده پژمرده و مچاله میشد .

پروخور باردیگر در کنار يك قطار بود. ازدیدن آن همه مردان جوان در میان فراریان به تعجب افتاد. این امر به یکی از این دو دلیل بود: یا واحد های خود را گم کرده بودند، یا این که صاف و ساده فرار کرده به خانواده‌های خود پیوسته بودند تا همراه آنان از رود بگذرند. برخی از ایشان اسب خود را به ارابه‌ها بسته خود در ارابه دراز کشیده بودند و بازنها گفتگو میکردند و از بچه‌ها مراقبت می‌نمودند. برخی دیگر سوار بر اسب بودند و تفنگ و شمشیر با خود داشتند. پروخور اندیشید: «واحدشان را ترك کرده در رفته‌اند.»

بوی عرق اسب و گاو، بوی تخته گرم شده و افزارهای خانگی و روغن محور چرخ شنیده میشد. ورزوها سر بزیر داشتند، رشته‌ای آب‌دهان از زبان آویخته‌شان تا گرد و خاک جاده کشیده میشد. قطار ارابه‌ها با سرعت چهار و پنج و دست در ساعت پیش می‌رفت. ارابه‌های اسبی از آن‌ها که گاو بدان بسته بود جلو نمی‌زد. ناگهان از جانب جنوب، از جایی بسیار دور شلیک توپ بستی طنین افکند و همه به جنب و جوش افتادند: ارابه‌های اسبی، نظم قطار را بهم‌زده رشته دراز قطار را ترك کردند. اسب‌ها به پرتمه افتادند. از گوشه و کنار شلاق‌ها بر می‌جست. فریادهای «هین ! صاحب مرده ، هین !» به گوش می‌رسید. ترکه و شلاق با سرو صدا بر پشت ورزوها فرود می‌آمد ، غرش چرخ‌ها تندتر میشد . ترس هر حرکتی را سرعت می‌بخشید. گرد و خاک سوزان همچون کلافی خاکستری رنگ از جاده بر می‌خاست و در هوا چرخ می‌زد و پشت سر قطار روی ساق‌های گندم و گیاه فرو می‌ریخت .

اسب کوچک پروخور ضمن رفتن لب‌های خود را بسوی سیزه‌ها دراز می‌کرد و گاه يك مشت شبنم یا شکوفه زرد منداب یا يك بته خردل می‌کند، و در حالی که گوش‌های خود را می‌جنباند، آن را می‌خورد و میکوشید تا با زبان آهن دهنه را که لثه‌اش را زخم می‌کرد کنار بزند. پس از صدای شلیک توپ، پروخور با پاشنه چکمه اسب را زد و اسب کوچک اندام نیز چنانکه گوئی می‌فهمد که دیگر هنگام چریدن نیست بایر ترمه پرتکانی به راه افتاد .

شلیک توپ افزایش یافت . صدای سنگین و کرکننده آن درهم می‌رفت

و دیگر چیزی جز يك غرش رعد آسا نبود که در هوای خفه کننده میلرزید .
- خدای من، عیسی !

زن جوانی در آرا بهای بر خود خاج کشید و نوك قهوه‌ای مایل به سرخ
پستانش را که شیر بر آن میدرخشید از دهان بچاهش در آورد و پستان سفت و
سفید خود را که به زردی میزه در پیراهن خود فرو برد .

پیرمردی که کنار ورزشهای خود میرفت، بلند از پر و خور پرسید :

- آهای، نظامی! سربازهای ما هستند که توپ در می کنند، نه ؟

- نه، بابا. سرخ ها هستند. سربازها مان گلوله ندارند .

- ملکه آسمان پشت و پناهشان باشه !

پیرمرد تسمه دهنه گاوها را ازدست انداخت، کاسکت قزاقی کهنه اش را
برداشت و ضمن رفتن، درحالی که چهره اش بسوی خاور بود ، بر خود خاج
کشید .

رو به جنوب، در پس تپه‌ای که از جوانه‌های نوك تیز ذرت پوشیده بود،
ابری سیاه و لزج ظاهر شد و بسان پرده‌ای که روی آسمان کشیده باشند نیمی از
افق را پوشاند. یکی از درون آرا بهای فریاد زد :

- آتش سوزی بزرگ است. نگاه کنید !

- چه ممکنه باشه ؟

از میان غوغا چرخ ها، فریادهائی شنیده میشد:

- کجاست که داره میسوزه ؟

- باید طرف های چیر Tchir باشه .

- سرخ ها دهکده های چیر را آتش میزنند .

- هوای به این خشکی، خدا کنه که ...

- آن ابر سیاه را که بلند شده نگاهش کن .

- تنها يك ده نیست که داره میسوزه .

- آتش سوزی طرف های چیره، پائین تر از کار گینسکایا. آنجا که دارند
میجنگند .

- شاید هم در ساحل چرنا یا Tchornaya . ایوان ، تندتر برو .

- اوه! چه جور داره میسوزه !

پرده سیاه گسترده شد و فضائی بیش از پیش بزرگتر را فرامیگرفت. غرش
توپ بیش از پیش شدت مییافت. پس از نیم ساعتی باد جنوب بوی تلخ و اضطراب -

انگیز آتش سوزی را که سی و پنج ورست دورتر در دهکده‌های چپر در گرفته بود تاجاده آتامان‌ها باخود آورد .

LX

جاده، هنگام عبور از بالشوی گروموك، از كنار يك دیوار سنگی خاکستری رنگ میگذشت و سپس ناگهان بسوی دون می پیچید و دريك دره كوچك بی آب كه پلی چوبی روی آن بسته بودند سرازیر میشد .

در هوای خشك، ماسه زرد و قلوه سنگ درته دره میدرخشید؛ ولی پس از رگبارهای تابستانی، سیلابهای گل آلود از فراز تپه روبه نشیب می نهاد و جمع میشد و مانند دیواری پیش میآمد و سنگها را می شست و باخود میبرد و هیاو- كنان به دون میریخت .

در این گونه مواقع، پل، گرچه نه برای مدتی دراز، زیر آب بود. آب خشمناك كه اندکی پیش از آن جالیزهارا ویران میگرد و تیرهای چوبی را از زمین میکند و پرچینها را می انداخت، پس از يك یا دو ساعت آرام میشد و قلوه سنگهای شسته با فروغی تازه میدرخشید، بوی گچ و رطوبت بر میخاست و لای قهوه‌ای رنگی در كناره‌ها برق میزد .

در دوسوی دره درختان تبریزی و بید فراوان بود. سایه‌شان در شدت گرمای تابستان خنك بود .

يك پست نگهبانی از فوج غیر قزاق و یوشنسكایا شیفته این خنکی شده در كنار پل مستقر گشته بود . افراد آن دوازده تن بودند و به انتظار رسیدن ارا بهای فراریان زیر پل دراز کشیده بازی و زرق میگردند و سیگار می كشیدند. برخی شان هم لباسهای خود را درآورده شیشهای خونخوار سیری ناپذیر را لای درزهای پیراهن و زیر شلوار خود می جستند. دو نفر هم با اجازه فرمانده پست برای آب تنی به دون رفته بودند .

ولی استراحت شان دیری نپائید . بزودی ارا بهای به پل نزدیک شدند . آنها بصورت موجی پیاپی پیش میآمدند، و كوچه سایه دار خوابزده پراز مردم و هیاو شد و خفه کننده گردید، چنانكه گوئی هوای سنگین و گس استپ همراه ارا بهای بهده آمده است .

رئیس پست که در عین حال فرمانده جوخه سوم فوج بود، سرجوخه دراز و لاغری باریش بزی سیاه و کسوتاه و گوش‌های بزرگ و رآمده مانند کودکان، کنار پل ایستاده بود و کف دست را روی غلاف هفت‌تیر خود نیاده بود. در حدود ده ارابه را بی‌درد سر گذاشت که بروند، ولی وقتی که جوان بیست و پنج‌شش ساله‌ای را روی يك ارابه دید، فرمان کوتاهی داد:

— ایست!

قزاق مهاراسب را کشید و ابروها را درهم کرد. سرجوخه به ارابه نزدیک شد و با سروروی عبوس پرسید:

— کدام واحد هستی؟

— می‌خواهید چه کنید؟

— ازت می‌پرسم کدام واحد هستی؟ ها؟

— اسواران روبژین. Roubéjine خودتان چطور؟

— بیا پائین.

— مگر شما که هستید؟

— بیا پائین، میگم.

گوش‌های گرد سرجوخه کوئی آتش گرفته بود. غلاف هفت تیرش را باز کرد و آن را بیرون آورد و در دست چپ گرفت. قزاق مهاراسب را به‌دانش داد و خود پائین جست. سرجوخه پرسید:

— برای چه تو واحد خودت نیستی؟ کجامیری؟

— مریض بودم. میرم بازکی Bazki ... با خانواده‌ام هستیم.

— گواهی نامه بیماریت؟

— از کجا میتونستم گواهی بگیرم؟ تو اسواران مان پزشك نداشتم ...

— آه! پزشك نداشتم؟ ... آهای، کارپنکو! Karpenko بیرش

تو مدرسه.

— خود شما مگر که هستید؟

— حالا به‌ات نشان میدهم.

— من باید به‌واحدم برگردم. تو حق نداری مرا نگه داری.

— خودمان تو را می‌فرستیم به‌واحدت. اسلحه با خودت داری؟

— تنها يك تفنگ.

— برو بردارش وزود برگرد، وگرنه کارت را می‌سازم. حیوان مثل تو،

مادر سگ، خودش را تودامن زنش پنهان میکند؟ پس این مائیم که باید از تو دفاع بکنیم؟

سرجوخه، پشت سرجوان که دور میشد، دشنام داد:

— کثافت!

قزاق تفنگ خود را از زیر پتویی بیرون کشید و دست زن خود را گرفت، اما جرات نکرد او را پیش همه بیوسد. به همین اکتفا کرد که دست زبرش را يك دقيقه در دست بگیرد و چیزی زمزمه کند. آنگاه بدنبال يك سرباز بسوی مدرسه ده روان شد.

ارابه‌هایی که در آن کوچه تنگ معطل شده بودند، غرش کنان از روی پل گذشتند.

بفاصله يك ساعت، پست نگهبانی نزدیک به پنجاه تن فراری را بازداشت کرد. برخی از ایشان کوشیدند تا مقاومت کنند، خاصه یکی که سالمندتر از دیگران بود. — مردی زورمند با سبیل‌های دراز، اهل دهکده نیرنه کریوسکوی Nijné-Krivskoi از توابع استانیتزای الانسکایا. همین که رئیس نگهبانان به او دستور داد که پائین بیاید، او به اسب‌های خود شلاق زد. دوتن از سربازان دهنه اسب‌ها را گرفتند و تنها آن سوی پل موفق شدند که نگاهشان دارند. قزاق اندیشه چندان نمی‌کرد. تفنگ وینچستر Winchester آمریکایی خود را گرفت و به‌شانه تکیه داد:

— راه بدهید، بیسرف‌ها، و گرنه میکشم.

— بیا پائین، بیا پائین. ماروی هر کس که سرپیچی بکند، دستور تیر — اندازی داریم. مازودتر میتونیم تورا سینه دیوار بگذاریم.

— دهاتی‌ها!... تا دیروز با سرخ‌ها بودید و امروز به قزاق‌ها دستور میدهید؟ کم‌شید، و گرنه آتش میکشم.

یکی از سربازها که مچ‌پیچ تازه داشت بالای جرخ جلوگاری رفت و پس از کشمکش کوتاهی تفنگ را از دست قزاق بیرون کشید. قزاق مانند گربه دوлаشد و دستش را زیر تشک نشیمن برد و شمشیرش را از غلاف درآورد، زانو زد و از فراز لبه گاری خمشد و کم‌مانده بود که شمشیرش به سرباز برسد. این يك بزحمت فرصت یافت که عقب بپرد. زن بسیار لاغر زشت چهره‌ای دست‌ها را بهم می‌پیچاند و با گریه وزاری میگفت:

— تیموشا Timocha، ول کن، تیموشا! او، تیموشا!... نکن...

با این ها درنیفت. تورا می کشند...

ولی تیموشا تمام قد به پا ایستاده بود و همچنان شمشیر را که تیغه اش برق نیلگونی میزد، بالای سرش تکان میداد و سربازان را از نزدیک شدن به گاری باز میداشت. در همان حال چشم های غضب آلود خود را در حلقه میگرداند و با صدائی گرفته فریاد میزد: «کم شید!...! باشمشیر میکشمتان!» و تشنجی چهره آفتاب سوخته اش را می پیچاند و آب دهان و کف زیر سیل های دراز زرد رنگش میجوشید و سفید آبی گون چشمانش خون گرفته بود.

بزحمت بسیار سلاح از کفش بیرون آوردند و بر زمینش انداختند و با ریسمان بستند. علت ستیزه جوئی قزاق به آسانی معلوم شد: پس از جستجوی گاری، سربازهای سطل و دکای بسیار تند پیدا کردند که مقدار زیادی از آن بکار رفته بود.

ارابه ها در آن کوچه تنگ گیر کرده بودند. چنان بهم چسبیده بودند که ناچار اسب ها و ورزوها را باز کردند و ارابه ها را با دست از پل گذراندند. مال بندها و بازوهای ارابه ها صدا میکرد و می شکست، اسب ها از خشم شبهه می کشیدند، ورزوها که نشان پرازمگس بود و از فشار ازدحام دیوانه شده بودند دیگر گوش به فریاد صاحبان خود نداشتند و بسوی پرچین ها میدویدند. دشنام و فریاد، صغیر شلاق ها و شیون زن ها باز تامت درازی در نزدیکی پل طنین انداخت. ارابه های آخر صف، درجائی که هنوز امکان برگشتن بود، دوباره شاهراه را در پیش گرفتند تا در بازکی به ساحل دون برسند.

قزاقان فسراری دستگیر شده همراه چند نگهبان بسوی بازکی گسیل شدند، ولی چون همه شان مسلح بودند، نگهبانان نتوانستند آنها را ضبط کنند. همین که از پل گذشتند، زد و خوردی میان بازداشت شدگان و نگهبانان نشان در گرفت. اندکی بعد سربازان نگهبان از همان راه رفته بازگشتند و قزاقان فراری نیز به میل خود صف بسته رهسپار ویونسکایا شدند.

پروخور زیگف نیز در بالاشوی گروموک مورد بازخواست قرار گرفت. برک مرخصی را که گریگوری به وی داده بود نشان داد و توانست بی دردسر بگذرد.

پیش از غروب به بازکی رسید. هزاران ارابه که از روستاهای چیر آمده بودند کوچه ها و پس کوچه ها را پر کرده بودند. وضع در کرانه دون به وصف در نمی آمد. فراریان با ارابه های خود در طول نزدیک به دو ورست تمام ساحل

رود را اشغال کرده بودند. پنجاه هزار نفر در جنگل پراکنده شده منتظر گذار از آب بودند.

در مقابل ویوشنسکایا، آتشبارها و ستادها و اموال ارتش بوسیله گذار به ساحل دیگر برده میشدند. پیاده نظام بوسیله ده ها کرجی که در هر کدام سه یا چهار نفر جا گرفته و مدام در آمدورفت بودند از آب عبور می کردند. در اسکله مردم زیر دست و پا له میشدند. ولی سوار نظام که بعنوان نیروی عقیدار مانده بود همچنان دیر میکرد. در حوالی چیرغرش توپ ها ادامه داشت و بوی گس و تلخ آتش سوزی بیش از پیش شنیده میشد.

عبور از رودخانه تا سپیده دم طول کشید. نخستین گروهان های سوار میبایست نزدیک نیمه شب برسند و منتظر سپیده باشند تا با شما بگذرند.

پروخور زیگف، چون اطلاع یافت که واحدهای سوار لشکر یکم هنوز نیامده اند، تصمیم گرفت که در بازی به انتظار اسواران خود بماند. دهنه اسب خود را گرفت و بزحمت بسیار از میان ارا بهائی که کنار محوطه بیمارستان بازی بهم چسبیده بودند گذشت، و بی آن که زین از پشت اسب بردارد، او را به لبه يك ارا به بست و دهنه را از سرش بر گرفت و خود از میان ارا بها رفت تا بلکه کسی را از آشنایان پیدا کند.

نزدیک سد، از دور آکسینیا آستاخووا را دید که بلوز گرمی بر شانه ها نهاده بسوی دون میرود و بسته کوچکی را بر سینه می فشارد. زیبایی خیره کننده اش که به چشم میزد توجه پیاده ها را که در ساحل ازدحام کرده بودند به خود جلب میکرد. متلک های وقیحانه بود که می گفتند، و دندان های سفیدشان در چهره عرق آلود و خاک گرفته شان میدرخشید. صدای خنده های پرطنین یا فروخورده به گوش میرسید. قزاق بلندبالائی باموهای صاف بسیار روشن، که کمر بند نداشت و کلاه پوستش پس گردن افتاده بود، از پشت او را در آغوش گرفت و لبان خود را بر گردن گندم گون و خوش ترارش نهاد. پروخور دید که آکسینیا او را باتشدد از خود دور میکند و با دندان های از فیض بیرون زده آهسته چیزی میگوید. جمعیت قاه قاه خندید. قزاق کلاه پوست خود را از سر بر گرفت و با صدای بم شکسته ای گفت: «خوب، قشنگ، فقط يك بار»

آکسینیا قدم تندتر برداشت و از برابر پروخور گذشت. لبخند تحقیر آمیزی بر لبان پر گوشش میلرزید. پروخور صداش نزد. میان جمعیت چشم میگردد و میخواست کسانی را از تاتار سکی بیابد. همچنان که آهسته از میان

ارابه‌ها، که مال‌بندشان مانند بازوان مرده به آسمان بلند بود، میرفت، گفتگو و خنده مستانه‌ای شنید. سه پیرمرد در سایه يك ارا به روی کرباسی که بر زمین گسترده شده بود نشسته بودند. یکی از ایشان يك سطل ودکا میان دوپای خود نهاده بود. هر کدام بایك جام مسی که از غلاف خمپاره درست شده بود بنویت ودکا بر میداشتند و مینوشیدند و همراه آن ماهی خشك میخوردند. بوی تند ودکا و ماهی شور پروخور را که گرسنه بود متوقف ساخت. یکی از پیر مردان گفت:

— آهای، نظامی! بیا با ما پیاله‌ای بزن!

پروخور تمارف را جایز ندانست. نشست و خاج بر خود کشید و لبخند زنان ازدست پیرمرد مهمان نواز يك جام ودکای خوشبو گرفت. پیرمرد دیگری، که بینی نداشت و لب بالاایش تالته خورده شده بود، با صدای تودماغی گفت:

— تازمانی که زنده هستی، بنوش. يك ماهی سیم‌هم بردار پروخور. پسر جان، پیرها را نباید تحقیرشان کرد، پیرها عقل دارند. شما جوان‌ها هنوز لازمه که از ما یاد بگیرید چه جور زندگی بکنید... و چه جور ودکا بنوشید. پروخور نگاه‌های ترسانی به پیرمردی که بینی نداشت افکند و ودکا را سر کشید. در فاصله دور دوم و سوم، دیگر خودداری نتوانست. پرسید:

— پدر، دماغت را تو کار هر زگی ازدست دادی؟

— نه، جانم! از سرما بوده. از بچگی همیشه گرفتار سرما خوردگی بوده‌ام، و برای همین دماغم از ریخت افتاد.

پروخور صادقانه اعتراف کرد:

— مرا ببین که داشتم خیال بد در باره‌ات میکردم! میگفتم: نکنه که دماغش از کوفت از بین رفته باشه؟ نمی‌خواستم دچار همچو بلائی بشم.

پروخور، که از گفته پیرمرد از تشویش بدرآمده بود، حریصانه لبان خود را به لب جام نهاد و با خاطر آسوده، بی آن که نفس تازه کند، تا به آخر سر کشید.

صاحب سطل ودکا، پیرمردی تنومند و خوش بنیه، عربده می‌کشید:

— زندگی زیر و زبر شده! مگر میشه ودکا نخورد؟ مثلاً من دوست‌پود گندم باخودم آوردم و نزدیک هزار پود هم توخانه‌ام گذاشتم. پنج جفت ورزو را جلوانداختم و حالا باید همه را اینجا ول کنم، نمیتونم دنبال خودم این‌ها

را از دون عبور بدهم. هر چه جمع کردم از دستم رفت. میخوام آواز بخوانیم. خوش باشید، قزاق‌ها !

پیرمرد سرخ شده بود و چشمانش از اشک تر بود. پیرمرد دیگر با صدای تودماغی برای دل‌داری رفیق خود گفت :

- ترو فیم ایوانیچ ، دادزن ، مسکو اشک و زاری سرش نمیشه . اگر زنده بمانیم ، دوباره همه چی بدست می‌آریم .

آن يك که چهره اش از اشك درهم پیچیده بود ، صدای خود را باز بلندتر کرد :

- اگر داد نزنم ، چه بکنم ؟ گندم‌هام از دستم رفتنی است . ورزوهام خواهند مرد . سرخ‌ها خانه‌ام را آتش خواهند زد . پسرم پاییز کشته شد . چه طور میتونم فریاد نکشم ؟ این همه را برای که جمع کرده بودم ؟ تابستان ، من ده تا پیراهن تنم پاره کردم و امروز برهنه مانده‌ام و کفش به پا ندارم ... بخورید ، و دکا بخورید .

دراثنائی که این گفتگوها جریان داشت ، پروخور يك ماهی سیم به بزرگی يك سرپوش تنور خورد و هفت جام و دکا نوشید. ازینرو ناچار شد تلاش فوق‌العاده‌ای بکند تا بتواند روی پاها بایستد .

- نظامی ! تو که مدافع ماهستی ! میخوای برای اسبت جو بهات بدهم ؟ چه قدر میخوای ؟

پروخور ، که به هر چه در اطرافش بود بی‌اعتنا گشته بود ، زیر لب غرزد :
- يك کیسه .

پیرمرد يك کیسه پر از جو خوب به او داد و کمکش کرد تا آن را بردوش بگیرد . و در حالی که پروخور را میبوسید و اشک مستی میریخت ، از او خواهش کرد :

- کیسه را برام بیار . فراموش نکن . محض رضای مسیح !

اما پروخور ، خدامیداند به چه علت ، لجاج میورزید و میگفت :

- نه . برات پس نمی‌آرم . بهات که میگم پس نمی‌آرم ، یعنی که پس نمی‌آرم .

پروخور تلوتلو خوران رفت . کیسه جو پشتش را دوتا میکرد و او را به این سو و آن سو میکشاند. بنظرش میرسید که روی زمین یخچه نشسته راه میرود. مانند آسبی که نعل نداشته باشد و میباید از روی یخ بگذرد ، ساقهایش میلرزید و در میرفت. پس از چند قدم نااستوار که برداشت ، ایستاد . دیگر به یادداشت

که آبا کلاهی هم داشته است یانه . اسب کهر اخته‌ای که پیشانی سفید داشت و به یک گاری بسته بود، به شنیدن بوی جو کردن کشید و گوشه کیسه را گاز گرفت. جوبا همه‌ی نازکی از سواخ ریختن گرفت. پروخور خود را سبکتر یافت و باز به راه افتاد .

شاید باز توفیق مییافت که باقیمانده جو را برای اسب خود ببرد ، ولی گذارش از کنار گاو نر بسیار درشتی افتاد که، چنان که عادت گاو نر است، لگدی از پهلوی به او زد. پشه‌ها و خرمنگس‌ها حیوان را آزار میدادند و گرما و ازدحام دیوانه‌اش کرده بود و کسی را نزدیک خود نمی گذاشت. پروخور که، از آغاز روز، نخستین قربانی خشم او نبود، با سر به محور چرخ ارا بهای پروخور و بزودی به خواب رفت .

پس از نیمه شب به هوش آمد. ابرهای سربی رنگ در آسمان خاکستری مایل به نیلی شب بر فرازشش دیوانه وار بسوی باختر میتاختند. ماه یک هفته گاه یکدم از خلال ابرها پدیدار میشد، و سپس باریکتر ابر آسمان را میپوشاند و باد شدید و سرد گوئی در تاریکی سخت تر میوزید.

سوار نظام از نزدیک ارا بهای که پروخور کنارش افتاده بود میگذشت . زمین زیر ضربات انبوه ناله میکرد. اسب‌ها که حس میکردند باران در پیش است، خرناس میکشیدند. از پروخور شمشیرها به رکاب‌ها طنین بر میخواست، از سیگاراها شراره‌های سرخ بر میجست. بوی عرق اسب و بوی تندوتیز چرم در هوای اطراف اسواران که از آنجا میگذشت شناور بود.

پروخور، مانند هر قزاقی که خدمت نظام کرده باشد ، در سالهای جنگ با این بو که خاص سوار نظام است خو گرفته بود. قزاق‌ها در همه جاده‌ها، از پروس و بوکووین گرفته تا استپ‌های دون، این بورا با خود برده بودند و برایشان به اندازه بوی خانه زاد بومی خود آشنا بود. پروخور پره‌های کوتاه بینی خود را پر باد کرد و سر سنگین خود را بلند کرد :

— برادرها، این کدام واحد هست؟

صدای بمی بشوخی در تاریکی جواب داد:

— سوار نظام ...

— ولی میپرسم کدام واحد؟

همان صدای بم باز گفت :

— هنگ پتلیورا، Pétlioura

- او! پیوز!

پروخور لحظه‌ای صبر کرد و باز پرسید :

- رفقا، کدام هنگ ؟

- بوکوفسکایا .

پروخور خواست بزخیزد، ولی خون در سرش مانند چکش ضربه میزد
ر حال تهوعی بدو دست میداد. دوباره دراز کشید و به خواب رفت. سپیده دم،
رطوبت سردی از دون برخاست. پروخور، در خواب، بالای سر خود صدایی
شنید :

- مرده است، نه؟

صدای دیگری درست دم گوشش جواب داد :

- تنش گرمه... مسته.

- بگیر ، بیندازش کنار ، مثل تپاله این جا افتاده . يك ضربت خوب
حواله‌اش کن .

سوار پروخور را ، که هنوز به خود نیامده بود ، با چوب نیزه‌اش
بیرحمانه هل داد و دیگری هم پاهایش را گرفت و او را کنار کشید. یکی با صدای
آمرانه داد میزد :

- ارا به‌ها را کنار بزنید. مرده‌اید؟ چه موقعی برای خواب پیدا کرده‌اند!
سرخ‌ها به دم‌مان چسبیده‌اند و دارند میرسند و این‌ها انگار توخانه خودشان
خوابیده‌اند. ارا به‌ها را کنار بزنید. آتشبار باید از اینجا بگذرد. زود ! ...
نگاه کنید، راه را بند آورده‌اند... چه مردم هائی!

فراریانی که در گاری‌ها یا زیر آن خوابیده بودند به جنب و جوش افتادند.
پروخور روی دوپای خود جست. دیگر نه شمشیر و نه تفنگ داشت. حتی چکمه
پای راستش هم نبود: همه را پس از میخوارگی دیشبش گم کرده بود. به اطراف
خود مینگریست و سردر نمی‌آورد. خواست زیر ارا به جستجو کند، ولی توپچی‌ها
و کارکنان آتشبار در این میان سر رسیدند و بی هیچ ترجمی ارا به را با آنچه
در آن بود واژگون کردند و در يك آن راه را برای عبور توپ‌ها باز کردند .

- پیش !

رانندگان دوباره سوار اسب شدند. تسمه‌های پهن کشیده شد و لرزید .
چرخهای بزرگ توپ، که لوله‌اش روپوش برزنت داشت ، زوزه کشان روی
جاده‌کلی سرخورد. برآمدگی محور ارا به مهمات به مال بنديك گاری گرفت

و آن را شکست .

پیرمردی که بینی نداشت و پروخور دیشب با او مست کرده بود از درون گاری فریاد زد :

— دارید جبهه را ترك می كنید؟ چه جنگاورهایی، مرده شور تان بیره !
توپچی ها، بی آن كه چیزی بگویند، میگذشتند و بسوی اسكله می شافتند.
پروخور در آن سر صبح مدتی دراز بدنبال تفنگ خود و اسب خود گشت .
پیداشان نکرد. نزدیک كرجی ها لنكه دیگر چكه اش را كند و در آب انداخت،
وسرش را كه گویی حلقه ای آهنی می فشرد و بنحوی تحمل ناپذیر درد میکرد
تا چندی آب زد .

سوار نظام تنها هنگام بر آمدن آفتاب آغاز عبور از رود كرد. يكصد و پنجاه اسب اسواران يكم را كه زین از پشتشان بر گرفته بودند، اندكي بالاتر از پیچی كه پس از آن دون باز اویه قائمه بسوی شرق می پیچد ، آوردند . فرمانده اسواران، مردی با سر و روی ترسناك و بینی عقابی كه ریش ژولیده سرخ رنگی همه صورتش را تا نزدیک چشمها پوشانده بود، شبا هت عجیبی به گراز داشت. دست چپش دردستمالی چرك و خونین به گردش آویخته بود و دست راستش بنحوی خستگی ناپذیر شلاقی را تكان میداد . در حالی كه دندانهای سفید درنده وارش زیر سیل سرخ میدرخشید، بسر قزاقان كه اسبها را در آب هل میدادند فریاد می كشید :

— نگذارید اسبها آب بخورند. هی كنید ، هی كنید آنهارا ! آهای ، مادر چنده ، چه داری میکنی؟ ها، مادر چنده؟ از آب میترسی ؟ بزنی به آب ، اسبت كه شكر نیست ، آب بشه ...

اسبها به يكديگر فشار می آوردند و با بیمیلی به آب یخ زده وارد میشدند. قزاقها فریاد می كشیدند و آنها را باشلاق میزدند . نخستین اسبی كه آغاز شنا كرد اسب سیاهی بود با پره های بینی سفید و يك ستاره بزرگ گلرنگ روی پیشانی . پیدا بود كه عادت به شنا دارد. موج آب كفل فرو افتاده اش را فرا میگرفت و دم ریش ریش او را ميكشاند، ولی سر سینه و پشتش بیرون آب بود . دیگر اسبان خرناس كشان بدنبال او به آب خروشان زدند و جریان را شكافتند. قزاقها درش كرجی از پی ایشان میرفتند . يك نفر در جلو یکی از كرجی ها ایستاده كمندی به دست داشت و آماده هراتفاقی بود .

— از آنها جلو نزنید. اریب بیریدشان. نگذارید آب بیردشان .

شلاق در دست فرمانده اسواران به جنبش درآمد و کمانی در هوا رسم کرد و روی چکمه گل آلودش صدا کرد .

جریان تند آب اسب‌ها را میبرد . اسب سیاه به آسانی شنا می‌کرد و به اندازه دویزه از دیگران جلوتر بود . پیش از همه به يك باریکه شنی در ساحل چپ رود رسید . در این دم در پس شاخه‌های پر برگ يك درخت تبریزی آفتاب نمایان شد و پرتو گل رنگ آن روی اسب سیاه افتاد و پوست خیس و رخشان او گویی در آتش سیاه خاموشی ناپذیری شعله کشید .

فرمانده اسواران که به گراز میمانست ، از ته گلو فریاد می کشید :
 - مادیان مریخین Mrykhine را بپائید . کمکش کنید . باید دهنه اش زد . پارو بزنید ، آخر ، پارو بزنید ...
 اسب‌ها بی دردرس از رود گذشتند . آن سوی آب قزاقان منتظرشان بودند . هر کسی اسب خود را گرفت و دهنه زد . سپس زمین‌ها را نیز از ساحل راست آوردند .

پروخور از قزاقی که زمین‌ها را به کرجی می‌آورد پرسید :

- دیروز کجا بود که میسوخت ؟

- طرف‌های چپر .

- گلوله توپ آتش زد ؟

قزاق بالحنی عبوس جواب داد :

- کدام گلوله توپ ؟ سرخ‌ها آتش می‌زنند .

پروخور تعجب نمود :

- همه‌جا را ؟

- نه ، خانه‌های ثروتمندها را ، آن‌هایی که شیروانی آهنی دارند یا

این که توش اثاث فراوانه .

- ده‌هایی که سوخته کدامه ؟

- از ویسلوگوزف Vislogouzov بگیر تا گراچوف .

- ستاد لشکر یکم را نمیدانی الآن کجاست ؟

- در چوکارینسکی .

پروخور بسوی ازابه‌های فراریان باز گشت . دود تلخ چوب خشک و

پرچین‌کنده شده و تپاله خشک بر فراز اردوگاه بی‌پایان در هوا معلق بود : زن‌ها برای چاشت چیزی می‌پختند .

آن شب بازچندین هزار فراری از آبادیهای منطقه استپ بدانجا آمده بودند .

در اطراف آتشها و روی ارا بهها و داخل گاریها همهء انبوهی مانند وزوز يك دسته زنبور عسل به گوش میرسید .

– نوبت ما کی میرسه که از آب بگذریم؟ سرتما شدن نداره .

– خدا از گناهم بگذره ، میخوام گندم را توی دون بریزم که دست سرخها نیفته .

– دم گذاره نمیدانی چه جمعیتی ، مثل مور و ملخ .

– آخر ، جانم ، صندوقها مان را چه طور لبرود بگذاریم ؟

– هی پس انداز کردیم ... پس انداز کردیم ... خدایا ، روزی دهند .

توئی !

– همان جلو ده مان میتونستیم از آب بگذریم .

– شیطان مارا به یوشنسکایا کشاند ، آخ !

– میگند کالینوف او گول Kalinov Ugol را بکلی سوزانده اند .

– میخواستیم با گذاره بریم ...

– پس تو خیال میکردی دست به اش نمیزند ؟

– دستور دارند همه قزاقها را از شش ساله به بالا بکشند ، حتی پیرها را .

– مارا اینجا جا میگذارند ، خوب بدش ؟

– قیمه قیمه مان میکنند .

تزد يك گاری که بارنگ های سیر رنگ آمیزی شده بود ، پسر مرد بلندقامتی با ابروهای سفید که قیافه و حرکات آمرانه اش نشان میداد که آتاما دهی است و عصای مسین ریاست ده را از مدت ها پیش در اختیار دارد برای جمعیت سخنرانی میکرد :

– ... از شما میپرسم : آیا مردم باید دم این رودخانه عـلاک بشند ؟ پس کی

خواهیم تونست بارخت و اثاث مان به آنور آب بریم ؟ سرخها نابودمان خواهند کرد . اما جناب سروان بهام میگه : « باباجان ، نگران نباش . ما مواضع لازم را اشغال می کنیم و تا وقتی که همگی از آب بگذرند دفاع می کنیم . برای این که زنها و بچه ها و پیرها راه حال خودشان ول کنیم ، اول باید از روی نمش مان بگذرند . »

پیر مردان و زنان گرد آتاما حلقه زده بودند و با دقت بسیار به سخنانش گوش

میدادند . سپس هیاهو و جنجال در گرفت :

- پس برای چه آشبار موضعش را ترك كرد ؟
- معطل مردم بیچاره نشدند . خیلی عجله داشتند كه خودشان را به اسكله برسانند .

- سوار نظام هم اینجاست ...

- از قراری كه میكند ، گریگوری ملخوف جبهه را ترك كرده .

- این چه وضعی است ؟ مردم را ول می كنند و خودشان ...

- سر یازدها زودتر از همه راه می افتند .

- چه کسی از مادفاع خواهد كرد ؟

- هر کسی به فكر جان خودش هست .

- درسته .

- از همه طرف به امان خیانت كرده اند .

- كلك مان كنده است ، همین .

- باید پیرهارا با نان و نمك به پیشوا ز سرخ ها فرستاد . شاید به مارحسم بكنند و زنده مان بگذارند .

رمدخليك كوچه تنگ ، نزديك ساختمان بزرگ و سنگی بیمارستان ،
سواری ظاهر شد . تنگش به قاش زین آویخته بود و دسته سبزرنگ نیزه اش در
کنار او تلو تلو میخورد . زن سالخورده ای ، سر برهنه ، بشادی فریاد زد :
- خدا ، این میکیشکای منه !

زن بسوی سوار دوید ، و در حالی كه از روی مال بند ها میجست ، از میان
ارابه ها و اسبها راهی بروی خود باز كرد . مردم ركاب سوار را گرفتند و نگهش
داشتند . سوار پاك خاکستری رنگ لاک و مهر شده ای را بالای سرش برد و
فریاد زد :

- گزارش برای ستاد كل . راه بدهید برم .

پیرزن فریاد زد :

- میکیشنكا ! پسر !

موهای ژولیده سیاه و سفیدش دسته دسته بر چهره رخشنده از شادیش
ریخته بود . بالبخندی لرزان ، خود را یکباره به ركاب و به پهلوی عرق آلود
اسب تکیه داد و پرسید :
- از ده مان گذشتی ؟

- بله . ولی حالا سرخ هاتوش هستند . . .

- خانه مان ؟ ...

- خانه مان همت . ولی خانه فدوت Fédot را آتش زده اند . انبارمان

داشت آتش می گرفت ، ولی آن ها خودشان خاموشش کردند . فنیسکا Fétiska که از آنجا فرار کرده می گفت که فرمانده سرخ ها گفته : « يك خانه فقیر هم نیاد بسوزه ، ولی خانه بورژواها را آتش بزنی » .

پیرزن خاج بر خود کشید و گفت :

- خوب ، خدا را شکر ! مسیح نگهدارشان باشه !

پیر مردی عبوس بر آشفت :

- هه ، جانم ، چه داری میگی ! خانه همسایهات را آتش میزنند و تو

میگی : « خدا را شکر ! »

پیرزن تند و بر آشفته جواب داد :

- خوب ، بجهنم ! میده يك خانه دیگر برایش میسازند . اما من ، اگر

خانه ام سوخته بود ، چه میبایست بکنم ؟ فدوت يك کوزه پر طلا تو خالک کرده ،

ولی من ... تمام عمرم برای این و آن کار کرده ام و همیشه فقر و بینوائی را جلو روی خودم داشتم .

سوار که روی زمین خم شده بود خواهش کرد :

- بگذارید برم ، مامان . باید این پاکت را با عجله برسانم .

مادر کنار اسب براه افتاد و دست پسرش را که از آفتاب و باد تیره شده بود

غرق بوسه کرد و دوان دوان بسوی ارابه خود باز آمد . سوار هم با صدای زیر و

جوان خود فریاد میزد :

- کنار برید ! نامه برای فرمانده کل ! کنار برید !

اسبش کج کج میرفت و جفتک می انداخت . مردم غرولندکنان کنار رفتند

و سوار گویی بکندی پیش میرفت ، ولی بزودی در پس ارابه ها و پشت اسب ها و گاو

ها ناپدید شد ، و همچنانکه به دوان نزدیک میگردد ، تنها نیزه اش بالای سر

جمعیت انبوه تلوتلو می خورد .

چپ دون رفتند . اسواران های هنگ و یوشنسکایا ، که جزو لشکر یکم بفرماندهی گریگوری ملخوف بودند ، دیرتر از همه عبور کردند .

تاغروب ، گریگوری بادوازه اسواران زبده در مقابل فشار لشکر ۳۳ کوبان ایستادگی کرد . تنها پس از آن که نزدیک ساعت پنج از جانب کودینوف به وی اطلاع رسید که سربازان و فراریان همه به آن سوی آب رفته اند ، دستور عقب نشینی داد .

طبق نقشه ، اسواران های شورشی میبایست پس از عبور از دون هریک در مقابل دهکده خود موضع بگیرند . نزدیک ظهر بتدریج به ستاد خبر رسید که هم اینک بیشتر آن هادر جای خود مستقر شده اند . فاصله بین دهکده هاراستاد بوسیله قزاقان منطقه استپ برگرد . اسواران های کروژیلنسکیا Kroujilinskaja و ماکسایف - سبنگین و کارگنیکسکایا (اسواران پیاده) ولاتیشف Vlatychev و لیخویدوف و گراجوف فاصله های بین پگارفکا Pégarevka و یوشنسکایا و لیباژینسکی Lebajinski و کراسنویارسکی را اشغال کردند ؛ دیگر اسواران به دهکده های پشت جبهه - دودارفکا و چورنی و گوروخوفکا رفتند تا در آنجا بنا به عقیده سافونوف در صورت شکافته شدن جبهه نیروی ذخیره ای برای ستاد باشند .

خط جبهه شورشیان در طول یکصد و پنجاه ورست در کرانه چپ دون ، از روستاهای استانیزای کازانسکایا ، واقع در سمت باختر ، تا اوست خوپرسکایا ، امتداد داشت .

قزاق ها ، همین که از رود گذشتند ، خود را برای جنگ موضعی آماده کردند ؛ سنگر هائی می کردند و درختان تبریزی و بید و بلوط را می انداختند و به قطعات میریدند و استحکامات و آشیانه های مسلسل بوجود می آوردند . هر چه کیسه خالی که نزد فراریان یافتند گرفته پرازشن کردند و با آن در مقابل خط معتمد سنگرها جان پناه درست کردند .

نزدیک غروب کار کنند سنگر همه جا پایان یافته بود . آتشبار های اول و سوم شورشیان در پس و یوشنسکایا میان یک جنگل تازه کاج پنهان شدند . برای هشت توپ فقط و فقط پنج خمپاره بود . فشنگ برای تفنگ هم روبه کاهش میرفت . کودینوف همه جا بوسیله یک دستوری ابلاغ کرد که نباید به آتش دشمن پاسخ داد . در این دستور توصیه میشد که در هر اسواران یک یا حداکثر دو تیرانداز بسیار ماهر انتخاب شوند و فشنگ به اندازه کافی در اختیارشان گذاشته شود تا

مسلسل چي ها وسر بازان سرخي را كه در كوچه هاي دهكده هاي ساحل راست رود بينند از پاد برآند . ديگران هم جز هنگامي كه سرخ ها در صدد عبور از آب برآيند نمي بايست تيراندازي كنند .

هنگام غروب همان روز گريگوري از واحد هاي لشكر خود كه در طول كرانه دون مستقر بودند سر كشي كرد و براي گذراندن شب به ويوشنسكيا آمد . در چمنزار هاي ساحلي افروختن آتش ممنوع بود . در ويوشنسكيا نيز چراغي نمي سوخت . سراسر ساحل رود در تاريكي قفائي رنگي فرو رفته بود .

سر صبح ، نخستين گشتي هاي سرخ بر فراز تپه بازكي Bazki نمايان شدند . بزودي آن هاروي همه پشته هاي ساحل راست ، از اوست خوپرسكيا تا كازانسكيا ، بودند . جبهه سرخ بصورت سيل نير و مندي از مواد گداخته بسوي دون مي غلطيد . سپس گشتي ها ناپديد شدند و تپه ها تاظهر در خاموشي سنگين بيايان بيحركت ماندند .

باد ستون هاي گرد و غبار سفيد رنگ را روي جاده آتامان ها به گردش مي آورد . در سمت جنوب مه سياه و سرخ آتش سوزي همچنان بر جا بود . ابرها كه باد پراكنده شان كرده بود ، بار ديگر فراهم مي آمدند . سايه بالداريك ابر روي تپه گسترده شد . برق سفيدي در روشنايي روز درخشيد . يك لحظه ابري نيلگون رايه حاشيه اي پريپچ وخم نقره قام آراست و سپس مانند تپه آتش فرو افتاد و بر سينه برجسته يك پشته ديده باني ضربت زد . بنظر رسيد كه رعد توده عظيم ابر را دو پاره كرد : باران فواره زد . باد گوئي آن را مي درويد و بصورت موج هاي سفيد رنگ رقصان بسوي سراشيبی گچي تپه ها ، روي گلهاي پژمرده از گرمای آفتابگردان و روي گندم هائي كه سر فرو آورده بودند ميبرد .

باران بر گلهاي تازه را كه غبار خاكستري رنگ كهنه شان مينمود جلا بخشيد . جوانه هاي نودميده گندم بهاره با فروغي تازه درخشيدن گرفت ، گلهاي زرد آفتابگردان سرگرد خود را بالا آوردند ، عطر عسلي كدوا و جاليز ها بر ميخاست . تا مدتي از زمين سيراب گشته بخار بر مي آمد .

بعد از ظهر گشتي هاي سرخ باز روي پشته هاي ديده باني ، كه رشته منندي در كرانه دون تادرياي آرزوف تشكيل مي دهد ، ظاهر شدند .

از فراز اين تپه ها تاده ها ورست ميتوان زمين زرد و هموار ساحل مقابل دون را كه واحه هاي كوچك سر سبز ، دفرورفتكي هاي آن وجود دارد زير نظر داشت .

گشتی‌های سرخ با احتیاط وارد دهکده هاشدند. پیاده‌ها به ستونيك ازتبه‌ها به‌زیر آمدند. آتشبارهای سرخ در پس‌پشته‌هائی که نگهبانان پولووستی ۱ Polovtsi و برودنیکی‌های ۲ Brodniki جنگجو در گذشته از آنجا مراقب دشمن بودند، موضع گرفتند.

آتشباری که بر فراز تپه‌بلوگورسکایا Belogorskaya مستقر شده بود بمباران و یوشنسکایا را آغاز کرد. خمپاره نخستین در میدان استانیترامنفرشرد و پس از آن دود خاکستری رنگ انفجار گلوله‌ها و ایرشیرگون شراپنل‌ها که در باد محومیکشت، استانیتر را فروپوشاند. سه آتشبار دیگر هم به بمباران و یوشنسکایا و سنگرهای قزاقان در طول کرانه‌دو پرداختند.

در بالاشوی‌گروموک مسلسل‌ها با خشم بسیار سخن می‌گفتند. دوهوچیکس Hotchkiss بار گبارهای کوتاه تیراندازی میکردند و يك ما کسیم باران بی‌امان آهن روی صفوف پیاده‌شورش می‌ریخت. ارا به‌های بنه‌را بسوی تپه‌ها می‌آوردند. در سراشیبی‌های پوشیده از درختان گوجه سنگر میکنند. چرخهای ارا به‌های مهمات و ملزومات روی جاده‌آتامان هاطنین می‌انداخت و گردوغبار چرخ‌زنان بصورت دنباله‌ای از پس آن کشیده میشد.

غرش شلیک توپ سراسر جبهه را فرا می‌گرفت. آتشبارهای سرخ، از بالای صخره‌های دون که بر سراسر آن ناحیه مسلط بود، تا غروب دیر وقت تیراندازی کردند. چمنزارهای ساحلی که شورشیان در آن سنگر کرده بودند در سراسر طول جبهه، از کازانسکایا تا اوست‌خوپرسکایا، خاموش ماندند. نگهبانان اسب‌ها در فرورفتگی‌های پوشیده از نی و سعد کوفی و بوریا با اسب‌ها پنهان شده بودند. آنجا پشه اسب‌ها را آزار نمیداد و هوادرسایه‌رازك وحشی خنك بود. درختان، خاصه بیدهای بلند، پناهگاه خوبی بودند.

در چمنزارهای سبز ساحل رود هیچکس نبود. درادور نیمرخ کوچک فراریانی که از ترس دولا گشته از دون دور میشدند پدیدار میگشت. يك مسلسل سرخ چندرگبار روی آن‌ها مبريخت و صفیر کشیده گلوله‌ها فراریان را بر

۱ - شاخه‌ای از ترکان که از آغاز قرن ششم هجری تهاجم مغول استپ‌های جنوب روسیه را در اشغال داشتند.

۲ - قوم چادر نشین که در قرن‌های ششم و هفتم هجری در استپ‌های واقع در شمال دریای سیاه سکونت داشتند.

زمین میدوخت. آن ها تا غروب در علف های انبوه میماندند و تنها آنوقت بود که دوان دوان ، بی آن که پشت سر خود نگاه کنند ، بسوی جنگل میرفتند ، بسوی شمال ، در دره های مهمان نواز پوشیده از انبوه گیاهان و درختان غان .



ویوشنسکایا دوروز زیر آتش شدید توپخانه بود . اهالی از زیر زمین ها و سردابه ها بیرون نمی آمدند . در کوچه ها ، که گلوله گوئی شخمش میکرد ، تنها هنگام شب رفت و آمدی میشد .

درستاد برخی چنین حدس میزدند که بمبارانی بدین شدت جز این که مقدمه حمله ای باشد چیزی دیگر نیست . آن ها چنین فکر میکردند که سرخ ها درست در مقابل ویوشنسکایا اقدام به عبور از رود خواهند کرد تا آن را متصرف شوند و گوه ای در خط مستقیم جبهه وارد کرده آن راه دوبخش تقسیم کنند و سپس بایک تمرض جناحی از مبداء کالاج واوست مدودیتسکایا جبهه را کاملاً از میان بردارند .

بدستور کودینوف بیش از بیست مسلسل با نوارهای فشنگ کافی در ویوشنسکایا متمرکز گردید ، فرماندهان آتشبارها دستور داشتند که خمپاره های باقیمانده را ، جز در صورتی که سرخ ها برای عبور از رود قدم پیش گذارند ، آتش نکنند . گذاره و کلیه کرجی ها ، در بالادست ویوشنسکایا ، در یک خم رود جمع آوری شد و بسختی زیر مراقبت نگهبانان قرار گرفت .

گریگوری ترس و تشویش ستاد را بی اساس میدانست . در جلسه ای که روز ۲۴ مه ۱۹۱۹ تشکیل شد ، فرضیات ایلیاسافونوف و طرقدارانش را بیاد ریشخند گرفت و گفت :

— باچه وسیله ای در مقابل ویوشنسکایا از رود میگذرند ؟ آیا این جایی هست که عبور برایشان ممکن باشد ؟ نگاه کنید : از این طرف ساخل مثل کف دسته ؛ یک باریکه شنی هموار ، بدون هیچ بیشه یا پشته درخت . کدام احمق خودش را به خطر می اندازد که اینجا از رود عبور بکند ؟ من جز ایلیاسافونوف ، با آن استمداد درخشانی که درش هست ، کسی را نمی بینم که خودش را در همچو تله ای بیندازد ... در یک همچو ساحل همواری ، مسلسلچی های ما تا نفر آخرشان را درومی کنند . کودینوف ، خیال نکن که فرمانده های سرخ از ما احمق ترند .

میانشان کسانی هم هستند که ازما زرنگه ترند . آنها ازروبروبه ویوشنسکایا حمله نخواهند کرد و اینجانیست که باید منتظر بود پیاده بشند ، بلکه درجائی که آب عمقی نداره و باریکه های شنی گذارهایی درست میکنه ، یادربخشی که آبکند و جنگل فراوانه و میشه پنهان شد . این جور جاها را باید مراقب بود ، خاصه شب ها . باید به فزاق ها هشدار داد که حماقت نکنند و به خواب نرنند . ضمناً باید به جاهائی که بیشتر در معرض خطر هست بموقع نیروی ذخیره فرستاد ، تا اگر کار روبه خرابی گذاشت چیزی دم دست باشه .

معاون سافونوف پرسید :

— میگی که به ویوشنسکایا حمله نمی کنند؟ پس برای چه استانیتر اراتاغروب دیروقت بمباران می کنند ؟

— برواز خودشان پیرس . مگر تنهاروی ویوشنسکایا تیر اندازی می کنند؟ کازانسکایا را ارینسکایا Erinskaää راه می کو بند . از کوه سمیونوف گرفته به بدم ، همه جا توپ در می کنند . لابد کمی بیشتر از ما مهمات دارند ، این توپخانه که ما ست که پنج تا خمپاره داره که تازه آن هم تهش چوبی است .

کودینوف قاء قاء خندید :

— ها ، درست به نشانه زد !

فرمانده آتشبار سوم رنجید و گفت :

— حالا که وقت انتقاد کردن نیست . باید جدی حرف زد .

کودینوف ابرو درهم کشید :

— حرف بزن ، که جلوت را گرفته؟ — و به بازی با کمر بند خود پرداخت .

به شما احمق ها بارها گفته شد : «خمپاره ها تان را ببخود مصرف نکنید ، برای مواقع سخت نگهش دارید .» ولی ، نه . روی هر چیزی که دم سستان بود ، حتی روی ارا به ها تیر در کردند . و حالا که دشمن نوک شمشیرش را به پهلومان فشار میدهد ، دیگر چیزی نیست که آتش کنیم . از انتقاد برای چه باید رنجید ؟ ملخوف حق داره که به ریش توپخانه چوبی تان بخنده . مهمات تان راستی که ارزش مسخره کردن داره .

کودینوف نظر گریگوری را پذیرفت و از پیشنهاد او ، مبنی بر تقویت نیروهای محافظ در نقاطی که بیشتر برای عبور از آب مساعد است و تمرکز نیروهای ذخیره در نزدیکی نواحی مورد تهدید ، پشتیبانی کرد . تصمیم گرفته شد که چند مسلسل را از ویوشنسکایا برگیرند و به اسواران های بلوگورسکایا و مرکولوف

گروموك، در بخش هائی كه امکان عبور از دون در آن از همه بیشتر است، بدهند. حدس گریگوری مشرب بر آن كه سرخ‌ها كوشی برای گذشتن از آب در مقابل ویوشسكا نخواهند كرد، بلكه برای این كار محل مساعدتری را خواهند جست، فردای همان روز تأیید گردید. پیش از ظهر، فرمانده اسواران گروموك خیرداد كه سرخ‌ها خود را برای عبور از دون آماده می‌كنند. سراسر شب پیش همه و هیاهوئی همراه با تق‌تق چكش‌ها و غوغا چراغ‌ارابه‌ها از آن سوی دون به گوش رسید. ارا به‌های بیشمار تخته‌به‌گروموك می‌آوردند و تخلیه می‌کردند، و پیدرنك اره‌ها به‌زوزه در می‌آمد و صدای ضربات تبر و چكش شنیده میشد. همه قرائن نشان میداد كه سرخ‌ها در كار ساختن چیزی هستند. قزاق‌ها ابتدا گمان كردند كه پل شناور است. دو قزاق پر دل نیم‌ورست بالاتر از محلی كه صدای كارهای درودگری از آن بر می‌خاست رفتند و لباس از تن در آوردند، و در حالی كه سر خود را با شاخ و برگ درخت استتار کرده بودند، بنسرمی خود را بدست جریان آب سپردند. كمی دورتر از آشیانه مسلسل، واقع در پناه درختان پید، به ساحل رسیدند و گفتگوهای سرخ‌ها و صدای ضربات تبرها را در دهكده به روشنی شنیدند. اماروی خود آب خبری نبود. بی‌شك سرخ‌ها در كار ساختن چیزی بودند، ولی بهر حال آن چیزی پل نبود.

فرمانده اسواران گروموك مراقبت ساحل را بر ورا كه در دست دشمن بود تشدید كرد. سپیده‌دم دیده‌بانان كه دورین راهیچ اذدست نمی‌نهادند تا چندی چیزی ندیدند. ناگهان یکی از ایشان كه از هنگام جنگ در جبهه آلمان بعنوان ماهرترین تیرانداز هنگ شناخته شده بود، در نیمه‌تاریکی آغاز صبح يك سرباز سرخ را دید كه با دوا سب زین کرده بسوی دون می‌آید. قزاق روبه ریفی كه کنار وی بود زمزمه كرد:

— يك سرخ‌داره میره تو آب.

و دورین را اذدست نهاد.

اسب‌ها تا از نودر آب رفتند و به آشامیدن پرداختند.

قزاق تسمه شل تنگ خود را روی آرنج چپش انداخت و درجه را میزان كرد و مدتی در اذدقت نشانه رفت. پس از شليك، یکی از اسب‌ها بستی به پهلوافتاد و دیگری بتاخت از صخره بالا رفت. سرباز سرخ خم شد تا زین اسب مرده را بردارد. قزاق تیر دیگری در كرد و آهسته خندید، سرباز سرخ تند قد راست کرده خواسته بود بدود و از دون دور شود، ولی ناگهان بهرودرافتاد و دیگر بر نخاست.

گریگوری ، همین که خبر یافت که سرخ‌ها آماده عبور از رود میشوند ، اسب‌را زین کرد و رهسپار بخش اسواران گروموک شد . پس از آن که استانیتر را پشت سر گذاشت ، از یکی از شاخه های باریک دون که تا انتهای استانیتر ادامه مییافت با گدار گذشت و در جنگل چهار نعل تاخت .

جاده از چمنزار میگذشت ، ولی خطرناک بود و گریگوری راهی را که اندکی دورتر بود در پیش گرفت : تا انتهای دریاچه راسوخوف Rassokhov در میان جنگل بود و از طریق باتلاق ها و بیشه های بید خود را به گدار کالموک ها رود کوچکی بآبستری باتلاقی و نیز از که یکی از مرداب های دشت را به دریاچه پودستوی لیترا Podstolitsa می پیوند - رساند ، و تنها پس از آن که از گدار عبور کرد ، اسب خود را متوقف ساخت و گذاشت چند دقیقه ای استراحت کند .

از آنجا تا دون نزدیک به دو ورست به خط مستقیم فاصله بود . رفتن به سنگرها از میان چمنزار خود را در خطر آتش دشمن داشتن بود . این امکان برای گریگوری بود که منتظر غروب آفتاب باشد ، ولی او دوست نداشت انتظار بکشد و همواره میگفت : « بدترین چیز درد نیا این است که انسان منتظر بنشیند و بعد خواسته باشد وقت هدر رفته را جبران کند . » ازینرو تصمیم گرفت بیدرنگ به راه بیفتد . با خود گفت : « اگر با همه سرعت اسبم بروم ، به من دست نخواهند یافت ، » و از بیشه بیرون آمد .

هدف خود را پشت سر سبزی از درختان بید در امتداد جنگل قرار داد و شلاق را بلند کرد . سراسر پیکر اسب از ضربۀ شلاق که کفش را سوزاند و از فریاد وحشیانۀ گریگوری به لرزه درآمد . گوشه‌ها را خواباند ، و در حالی که پیوسته بر سرعت رفتار خود می افزود ، مانند پرندۀ ای بسوی دون شتافت . هنوز پنجاه سائرن نرفته بود که از ساحل راست یک مسلسل رگبارهای طولی به پیشوازش فرستاد . گلوله ها مانند موش خرما سوت میکشیدند . گریگوری در دل گفت : « پربالا گرفته ای ، داداش ! » و پهلوی های اسب خود را فشرده مهار را شل کرد ، و خود گونه اش به یال اسب که از باد پریشان شده بود چسبیده بود .

آن بالا ، روی تپۀ سفید ، مسلسل چپ سرخ ، که در پشت سبزرنگ مسلسل خود دراز کشیده بود ، گویی اندیشه گریگوری را دریافت و پائین تر نشانۀ کرد . گلوله ها ، که بر اثر پرواز سرخ شده بودند و مانند مار سوت می کشیدند ، اینک می آمدند و جلوس اسب صدامیکردند و در خاک که هنوز از طغیان آب خیس بود

فرومیرفتند ولای ولجن به اطراف میبراکندند .

گریگوری اندکی روی رکاب بلند شد و سپس روی گردن کشیده اسب تقریباً دراز کشید . حاشیه سبزپشته با سرعتی وحشتناک نزدیک میشد ، تازه به نیمه راه رسیده بود که از کوه سمیونوف توپ شلیک کرد . فش فش فلزی خمپاره هوارالرزاند . غریوانفجاری نزدیک گریگوری را روی زمین تکان داد . پیش از آن که در گوش او ناله وزوزه تکه های خمپاره فرونشیند ، پیش از آن که نی های باتلاق نزدیک که از لطمه هوا خیم شده بودند همه کنان سراسر است کنند ، گلوله دیگر توپ از روی صخره شلیک شد وزوزه خمپاره که نزدیک میرسید باردیگر گریگوری را روی زمین خواباند .

دریک صدم ثانیه به نظرش رسید که غواغز هول انگیز به حداعلای خود رسیده است و اینک ابرسیاهی در برابر چشمش سر برداشته و زمین از ضربش بدیدی به لرزه در افتاده پاهای اسبش در خاک فرو میرود .

گریگوری در لحظه سقوط به خود آمد . چنان بضر افتاد که دوسرانوی شلوار خاکی رنگش پاره و بند های زیر کف پاکنده شد . موج نیرومند هوا که از انفجار به حرکت آمده بود او را دراز اسب افکند ، چنانکه چند سائز روی سبزه هاسر خورد و کف دست و گونه هایش از سایش خاک سوخت .

گیج و منگ از جا بلند شد . باران سیاهی از کلوخ و ریزه خاک و ریشه گیاه میبارید ... اسب بیست قدم دورتر از گودالی که از سقوط خمپاره بوجود آمده بود افتاده بود . سرش بیحرکت بود ، ولی پاهای خاک آلود و سرین خیس عرق و دمش از تشنج میلرزید .

مسلل خاموش گردید . پنج دقیقه ای خاموشی حکمفرما بود . ماهیخورد ها با اضطراب بر فراز باتلاق فریاد میکشیدند . گریگوری که با سر گیجه در کلنجار بود ، بسوی اسب خود رفت . ساقهایش میلرزید و بنحو شگرفی سنگین بود . احساسی که از نشستن طولانی و ناراحتی به انسان دست میدهد در او بود ؛ ساقها که ازوقفه گردش خون ورم کرده اند گوئی از آن دیگری است و هر قدم که بردارند در سراسر بدن طنین می اندازد .

گریگوری زمین را از روی اسب کشته برگرفت . ولی تازه به نیاز که از تکه پاره های خمپاره لطمه دیده بود وارد شده بود که مسلسل با فواصل مساوی آغاز تیر اندازی کرد . گریگوری گلوله ها را در حال گذر نمی شنید ؛ تیر اندازی بسوی هدف دیگری بود .

يك ساعت پس از آن، گریگوری به پناهگاه فرمانده اسواران رسید .
این يك گفت :

— تازه نجاری‌شان را تمام کرده‌اند ، ولی یقین دارم که امشب از سر
میگیرند . شما میبایست برای مان فشنك میفرستادید . چون که گریه آورده ؛
نفری دوتا خشاب بیشتر ندارند .

— امشب براتان فشنك می‌آرند . چشمتان را از ساحل روبرو هیچ
برنگردانید .

— ما که کارمان همینست . امشب قصد دارم چندتا داوطلب بخوام که
شناکنان برند و ببینند آنجا چه دارند درست می‌کنند .

— چرا دیشب نفرستادی ؟

— گریگوری پاتلیوویچ ، دونفر را فرستادم ، ولی جرأت نکردند وارده
بشند . در طول ساحل شنا کردند ، ولی توی ده ... امروزم چه کسی را میتوانم
تشویق به رفتن بکنم ؟ کار خطرناکی است . اگر گریگی از پست های نگهبانی‌شان
بیفتند ، کارشان ساخته است . قزاق هادر نزدیکی خانه‌هاشان چندان شجاعت از
خودشان نشان نمیدهند . توجیهه آلمان ، عجیب بود چه قدر داوطلب پیدا میشد
که ضلیمی بدست بیارند ... اما حالا ... شناسائی پشت جبهه دشمن ، که حرفش
راهم تزنیم ، ولی حتی برای نگهبانی کسی را نمیشه پیدا کرد . بدبختی‌مان از
بابت زنهاست : آمده‌اند پیش شوهرهاشان و تو سنگرمیخواهند و نمیشه بیرونشان
کرد . دیروز من سعی کردم ، ولی قزاق ها تهدیدم کردند : « آرام بگیره برایش
بهره ، وگرنه کارش رامیسازیم » .

گریگوری از پناهگاه فرمانده اسواران به سرکشی سنگرها رفت . سنگر
هادر بیست سائنی دون به خط شکسته از میان بیشه هامیگذشت . درختان پلوطو
بوته های جارو و پشته های انبوه درختان جوان تبریزی خاکریز زردچان پناهدار
از چشم سربازان روبرو پنهان میداشت . خندق هائی سنگرها را به پناهگاه های
مستحکم که قزاقان در آن بسر میبردند مربوط میساخت . زمین اطراف پناهگاه
ها از فلس های آبی رنگ ماهی خشك واستخوان گوسفند و پوست تخم آفتابگردان و
کونه سیگار و تکه های پارچه پوشیده بود ؛ رخت های شسته به شاخه ها آویزان
بود ؛ جوراب ، زیرشلواری متقال ، مچ پیچ ، پیراهن و دامن زنانه ...

زن جوانی سر خواب آلود و بی چارقدش را از مدخل پناهگاه نخستین بیرون
آورد . چشم های خود را پاک کرد و گریگوری را با سروروی بی اعتنائنگاه کرد و

مانند موش خرما در سوراخ خود ناپدید شد . در پناهگاه پهلویی آهسته سرود میخواندند . صدای نازک و صاف زنانه‌ای میان صدا های مردان به گوش میرسید . زن نسبتاً سالمندی که رخت پاکیزه پوشیده بود در مدخل پناهگاه سوم نشسته بود . سرش و هرش ، باموهای قلقل نمکی و کاکل قزاقی ، روی زانویش نهاده بود . مرد چرت میزد و آسوده به پهلودراز کشیده بود وزن شیش های سیاه را برتردستی . این موهای بیست و زویك شانه چوبی له میکرد و مگس‌هایی را که بر چهره عشق دیرینش می‌نشستند دور میکرد . اگر هیاهوی خشم آلود مسلسل‌ها در آن سوی دون و غرش خفه توپ‌ها که از بالادست رودخانه از میگولینسکایا و کازانسکایا میآمدند نبود ، انسان به یاد اردوی دروگران می‌افتاد ، پس که تصویری که اسواران گروموک در خط جبهه از خود نشان میداد مسالمت‌آمیز مینمود .

در طی پنج سال جنگ ، این نخستین بار بود که گریگوری سنگرهایی با چنین ظاهر ناجور میدید . بی‌آن که بتواند لبخند خود را فروخورد ، از برابر پناهگاه‌ها میگذاشت و همه جا نگاهش به زنهایی می‌افتاد که از شوهرانشان پرستاری می‌کردند و او اینفورم قزاقی شاق را وصله میزدند ، زیر جامه‌شان را می‌شستند و خوراک می‌بختند و پس از غذای مختصر ظرف هارامی‌شستند .

گریگوری ، پس از آن که به پناهگاه فرمانده اسواران بازگشت ، گفت :
- جاتان اینجا بد نیست ، وسایل راحتی دارید ...

فرمانده اسواران لبخند فراخی زد :

- این که درسته . بهتر از این همیشه بود .

گریگوری با چهره‌ای عبوس گفت :

- حتی بیش از حد . زوم جاتان خوبه . زنهار باید فوراً بیرون کرد .

جنگه . چهار شبه بازار که نیست . چه معنی داره ؟ سرخ‌ها از دون میگذرند و شما حتی نمیشنوید : برای این که دارید خودتان را روی زن هاتان خسته می‌کنید ... همین که شب شد ، این هارا بیرون کن . فردا بر میگردم و اگر باز يك پاچین اینجا دیدم ، پیش از همه کله‌تورا میکنم .

فرمانده اسواران بر غبت تصدیق کرد :

- کاملاً درسته ... خود من هم با بودن زن‌ها مخالفم ، ولی با قزاق‌ها چه

میشه کرد ؟ دیگر انضباط در میان نیست . تو این سه ماهه که داریم می‌جنگیم ، زن هادشان برای شوهر هاشان تنگ شده ...

و خود او ، در حالی که سرخ میشد، روی سکوی خاکی پناهگاه نشست تا پشدا من قرمز زنانه ای را که روی آن پهن شده بود پنهان دارد . او از گریگوری رو بر میگرداند و به يك گوشه پناهگاه که با کرباسی پیش آن پرده کشیده بودند و از پشت آن چشمان قهوه ای رنگ زن خودش مراقبش بود ، نگاه های تهدید آمیزی می افکند . . .

LXII

آکسینیا آستاخووا در ویوشنسکایا نزد خاله ای که آن سراسا تنیزادر نزدیکی کلیسای نومزل داشت جا گرفت. بمحض ورود، به جستجوی گریگوری پرداخت ، ولی او هنوز به ویوشنسکایا نیامده بود . فردای آن روز تا غروب گلوله ها صفیر می کشیدند و خمپاره هادر کوچه و پس کوچه منفجر میشدند و اوجرات نکرد از خانه بدر آید .

آکسینیا روی صندوق اطاق دراز کشیده لبهای خوش رنگ و هم اینک پژمرده خود را گاز می گرفت و با خشم و سر خوردگی فکر میکرد: «مرا به ویوشنسکایا کشاند و وعده داد که با هم خواهیم بود ، و حالا خدا میداند کجاها میگرد.»

خاله پیر دم پنجره نشسته بود و جوراب میبافت و به هر شلیک توپ خاج بر خود میکشید .

«اوه ای عیسی مسیح ! این چه دیوانگی است ! آخر ، چرا با هم می جنگند ؟ آخر ، چرا یکدیگر را می کشند ؟

خمپاره ای در کوچه ، در پنجاه سائنی خانه ترکید . شیشه های پنجره با صدای رقت انگیز شکست . آکسینیا گفت :

« خاله جان ! کنار پنجره ننماید ، ممکنه تیر به شما بخوره

پیرزن از پس عینک خود او را با تمسخر نگریست و پرسید :

« چه احمقی ، تو ، آکسینیا ! که چه ؟ من که دشمن شان نیستم . برای چه با من تیر بیندازند ؟

« ممکنه بدون آن که خودشان خواسته باشند ، شمارا بکشند . خیال می کنید آن ها می بینند گلوله کجا می افته ؟

« که همین جور می کشند ! که مثلاً نمی بینند ! آنها روی قزاق ها تیر در می کنند و قزاق ها روی آن ها ، روی سرخ ها که دشمنشان هستند . ولی من

که يك پيرزن ، يك بيوه هستم ، بامن چه كار دارند ؟ خاطرت جمع باش ، آنها ميدانند روى چه كسى با تفنگشان و باتوپشان نشانه ميرند .

هنگام ظهر ، گريگورى ، درحالى كه روى گردن اسب خود خم شده بود ، بتاخت از كوچه روبه بازوى پائين دسترودخانه گذشت . آكسينيا از پنجره او را ديد . روى پلكان ورودى كه با پيچك آراسته بود دويد و فرياد زد : « گريشا ! ... »
ولى گريگورى ديگر در پيچ كوچه ناپديد شده بود و گردو خاكي كه سم اسبش برانگيخته بود آهسته روى زمين مى نشست . بدن پال او دويدن پي فايده بود .
آكسينيا روى پاگرد پلكان ماند و از خشم اشك ريخت . خاله اش پرسيد :
- استپان بود كه از اينجا گذشت ؟ چرا مثل ديوانه ها بيرون دويدى ؟

آكسينيا ، ميان گريه ، جواب داد :

- نه ، يك قزاق ده مان بود .

و پيرزن بكنجكاوى جوياشد :

- پس ، براى چه گريه ميكنى ؟

- براتان چه اهميتى داره ، خاله ؟ به شما مربوط نيست .

- آه ! به من مربوط نيست ! ... پس ، يقين ، عاشق تو بود . و گرنه ، براى

چه ؟ تو كه بى جهت گريه نميكردى ... من هم جوان بوده ام ، سرم تو حسابه .

نزد يك غروب پروخور زي كف دم درخانه آمد .

- سلام ، صاحب خانه . شما از اهالى تاتارسكى كسى را اينجا نداريد ؟

آكسينيا شتابان از اطاق بيرون آمد و شادمانه فرياد زد :

- پروخور !

- واخ ! دختر ، پدرم را درآوردى ؛ بس كه برات گشتم ، پاهام له شد .

خودت ميدانى كه او چه جور آدمى هست . درست مثل پدرش ، جوشى . تيراندازى

يك لحظه آرام نمى گيره و هر آدم زنده اى تو پناهگاهى رفته ، اما او اصلا چيزى

سرش نميشه : « برام پيداش كن ، و گرنه تو گور ميكنمت ! »

آكسينيا آستين پيراهن پروخور را گرفت و او را بالاي پلكان ورودى

كشيد .

- كجاست ، اين لعنتى ؟

- هوم ... كجا ميخواهى باش ؟ پياده از مواضع جنگى برگشته . اسبش

زير رانش كشته شد . مثل سگ پاس ، غضبناك آمد و از من پرسيد : « پيداش

كردى ؟ ، گفتم : « كجا ميخواهى پيداش بكنم ؟ من كه نميتونم او را بزام . »

آنوقت گفت: «زن سوزن نیست که گم بشه.» و شروع کرد به بدو بیراه گفتن...

راستی، گرگيه تولباس آدميزاد .

– ديگر چه گفت ؟

– خودت را آماده کن، بریم . همین.

آكسينيا دريك دقيقه بچه اش را بست و باشتاب با خاله اش خدا حافظی

كرد .

– استپان بود كه پيات فرستاده ؟

– بله، استپان، خاله جان .

– خوب، از طرف من به اش سلام برسان . ولی، برای چه خودش نیامد؟

يك ليوان شير اينجا ميخورد. كلوچه پيوري هم چند تائی مانده...

آكسينيا ، بى آن كه بيش از اين به سخنان او گوش دهد ، بدو براه

افتاد . تا مسكن گريگورى چنان تندرفت كه نفسش گرفت و رنگش پريد .

پروخور سرانجام به او گفت :

– گوش كن . من هم ، وقتى كه جوان بودم ، بى دخترها رفته ام ، ولى

هرگز مثل تو اين قدر عجله نكرده ام . آخر ، هيچ صبرندارى ؟ مگر آتش سوزى

است ؟ من ديگر نفس نميتونم بكشم . اين جور هم مگر ميشه توشنها دويد ؟

شماها هيچ چيزتان مثل ديگران نيست .

و دردل ميگفت : «باز با هم جفت شده اند ... ديگر حتى شيطان نخواهد

تونست از هم جداشان كنه . آن ها به فكر خودشان هستند ، اما من ميبايست

زير باران گلوله دنبال اين يكى برم . خدا كنه كه فاتاليا از اين كار بوئى نبره .

و گر نه سرتا پام را با ناخن ميكنه . طبيعت كورشونفها را همه ميدانند

چه جورى هست . نه . اگر من اسب و تفنگم را توان بدمستى گم نكرده بودم

هرگز تمام استانيتزا را براى جستن اين زيرپا نميگذاشتم آنها هستند كه با

هم مي خوابند و گرفتارى هاشان راهم بايد خودشان از سر راهشان بردارند.»

پنجره هاى تخته اى بيرون بسته بود و اطاق با يك چراغ نفتى كه دود

ميزد روشن ميشد. گريگورى كنار ميز نشسته بود. تفنگش را پاك کرده بود و

هنوز لوله اش را درست كهنه نكشيده بود كه در ناله كرد. آكسينيا در آستانه در

بود. پيشانى سفيد تفنگش خيس عرق بود و چشمان وحشى فراخش در چهره رنگ

پريده با چنان سوداى سر كشى ميدرخشيد كه قلب گريگورى از شادى درسينه اش

طپيد .

آکسینیا، که بزحمت نفس میکشید، گفت :

— دنبال میفرستی که پیام ، اما خودت ... روپنهان میکنی ...

مانند گذشته ، مانند نخستین روزهای ارتباطشان ، دیگر هیچ چیز جز گریگوری برایش وجود نداشت. وقتی که گریگوری نبود، دنیا برایش مرده بود و همین که درکنارش بود دوباره زنده میشد. می آن که از حضور پر و خور پرتا کند، خود را روی گریگوری انداخت و مانند رازك وحشی به دور او پیچید، اشك میریخت و گونه های پر موی دلدارش را میبوسید و بر بینی و پیشانی و چشم و لبانش بوسه های كوچك و تند میزد و با صدائی نامشخص و بغض گرفته زمزمه میکرد :

— چه زجر کشیدم ... بیمار شدم ... گریشنا ... جان من ...

گریگوری شرمندہ میگفت :

— خوب ... خوب، می بینی که ... آکسینیا، آرام بگیر ...

و روبرو میگردداند تا چشمش به پر و خور نیفتد .

گریگوری آکسینیا را روی نیمکت نشاند و شالش را که روی پس گردنش لفزیده بود بر گرفت و موهای آشفته اش را نوازش کرد .

— تویك جوروی هستی ...

— من همانم که بودم، ولی تو ...

— نه، راستی که تو— دیوانه ای !

آکسینیا دست های خود را روی شانه های گریگوری نهاد و در میان اشك

خندید و تند تند زمزمه کرد :

— آخر ، چه طور ممکنه ؟ دنبال من میفرستی ... پیاده راه می افتم و

و همه چیز را ول میکنم، ولی او پیدا ش نیست ... بتاخت از مقابل من میگذره

و من بدو بیرون میام و صداش میزنم، ولی او تو پیچ كوچه چرخیده و رفته ... ممکن

بود مرا بکشند و من حتی نتونسته باشم برای آخرین بار ببینمت ...

آکسینیا همچنان سخنانی بس مهربان و نوازشگر، سخنانی زنانه و پوچ

به او میگفت و شانه های خمیده گریگوری را نوازش میداد و نگاه خود را که

برای همیشه رام او بود از چشمان وی بر نمی گرفت .

در نگاه او، مانند شکاری درمانده، در عین حال چیزی چنان رقت انگیز

و وحشی وجود داشت که گریگوری دلش سوخت و ناراحت شد. مژگان آفتابـ

سوخته اش را پائین آورد و بزور لبخندی زد و چیزی نگفت . ولی گونه های

آکسینیا بیش از پیش سرخ میشد و مه آبی رنگی بر مردمک چشمانش پرده میکشید.

پروخور، بی آن که اجازه بخواهد، بیرون رفت و در سرسرا تف کرد و لگد بر آن کشید. و در حالی که از پله ها پائین میرفت، گفت :

— جادوگره، این زن، همین !
و به عمد دروازه خانه را به هم کوفت .

LXIII

دو روز تمام آن دو کوئی در رؤیائی بسر بردند و شب و روز را بهم پیوستند و همه چیز دنیا را به دست فراموشی سپردند. گاهگاه گریگوری، پس از خواب کوتاه سر گیجه مانند ، بیدار میشد و در سایه روشن میدید که نگاه آکسینیا دقیق و مصرانه به وی دوخته است. معمولاً او به آرنج تکیه داده گونه اش را روی کف دست می نهاد و تقریباً بی آن که مژه برهم زند نگاهش میکرد .

گریگوری میپرسید :

— برای چه نگاه میکنی ؟

— میخوام تاهر چه قدر بتونم نگاهت کنم... تو را خواهند کشت . قلبم گواهی میده .

گریگوری لبخند زنان میگفت :

— خوب، اگر قلبت گواهی میده ، نگاه کن .

روز سوم گریگوری بیرون رفت. کودینوف از صبح چندین پیک دنبالش فرستاده بود و او را به جلسه ای دعوت کرده بود. گریگوری جواب داده بود: « نمی آم . جلسه را بدون حضور من تشکیل بدهند. »

پروخور اسب تازه ای را که از استاد تحویل گرفته بود برایش آورد . او شبانه به مواضع اسواران گروموک رفته زین را که آنجا مانده بود با خود آورده بود. آکسینیا، بدیدن آن که گریگوری آماده میشود، باترس و لرز پرسید :

— کجا میری ؟

— باید سری به تاتارسکی بزنم و ببینم چه جور از دهان دفاع می کنند.

در ضمن فرصتی هست که تحقیق بکنم خانواده ام کجاست ؟

آکسینیا شال را بر شانه های فرو افتاده و گندم گون خود نهاد و گفت :
 - دلت برای بچه ها تنگ شده ؟
 - بله .
 - آنجا بهتره نری، میشنوی ؟
 - میرم :
 آکسینیا تمنا کرد :

- نرو! و چشمات رو در چشمخانه سیاه درخشدن گرفت... پس تو خانواده ات را
 بیشتر از من میخواهی ؟ بیشتر از من ؟ هم خدا را میخواهی و هم خرما را ؟ پس
 مرا با خودت ببر. من و ناتالیا با هم خواهیم ساخت... خوب ، پس برو ! ولی
 دیگر پیش من برنگرد . دیگر تو را نمی خوام . این جور نمی خوام ...
 نمی خوام ...
 گریگوری بخاموشی به حیاط رفت و سوار اسب شد.

اسواران پیاده تاتار سکی زحمت سنگر کنند به خود نداده بود .
 خریستونیا با صدای رعد آسایش گفته بود :
 - این مزخرف ها چیه ؟ انکار توجیه آلمان هستیم ! برادرها، همان
 خندق های معمولی تاسرزانو بکنید. به عقل جور می آید که همچو زمین لغتی را
 به اندازه دو آرشین بکنیم ؟ کلنگ کار گرش نیست، تاچه رسه به ییل...
 دیگران هم گفته او را پذیرفته بودند و روی صخره های پر شیب ساحل
 چپ خندق های کم عمقی کنده پناهگاه هایی هم در جنگل درست کرده بودند .
 آنیکوشاک که هرگز لودگی خود را از دست نمیداد ، بشوخی میگفت :
 - خوب، حالا دیگر شده ایم موش خرما . تو سوراخ ها زندگی می کنی
 و تو علف ها می چریم. شما که همیشه نان لواش یا خامه و گوشت و ماهی و ماکارونی
 میخواستید... حالا شبدر میل دارید ؟
 سرخا افراد تاتار سکی را کمتر زیر فشار می گذاشتند. در مقابل دهکده
 آتشباری کار نگذاشته بودند . گاهگاه از ساحل چپ يك مسلسل رگبارهای
 کوتاهی روی يك دیده بان سرخ که سرش را از سنگر بیرون می آورد شلیک میکرد
 و سپس برای مدت درازی آرامش برقرار میشد .

سرخ‌ها سنک‌های خود را روی تپه‌کنده بودند. کمتر هم تیر در می‌کردند و تنها هنگام شب به دهکده می‌رفتند. هر گز هم زیاد نمی‌ماندند.

گریگوری پیش از غروب به مقابل تاتارسکی رسید. همه چیز برایش آشنا بود و هر درختچه‌ای خاطراتی را در او بیدار می‌کرد. جاده از محوطه بیدرخت «جوان دختر» می‌گذشت، جایی که هر سال قزاق‌ها در روز جشن پطرس مقدس، پس از تقسیم چمنزار همگانی‌ده، در آن ودکا می‌نوشیدند. «بیشه آلكسی» بصورت دعاغای در چمنزار پیش می‌آمد. مدت‌ها پیش از این، هنگامی که این جنگل کوچک هنوز نامی نداشت، گرگ‌ها گاوی را از آن آلكسی نامی از مردم تاتارسکی دریده بودند. آلكسی مرد و خاطره‌اش مانند نوشته سنگ قبر پاک شده است و همسایگان و خویشاوندانش حتی نام خانوادگی‌اش را از یاد برده‌اند، ولی جنگل کوچک همچنان زنده است و تارک سبز تیره درختان بلوط و نارون خود را بسوی آسمان می‌کشانند. مردم تاتارسکی درختان را می‌اندازند و برای زندگی روزانه خود چیزهای مورد نیاز می‌سازند، ولی در بهار از کنده‌های ستبر پاچوش‌های جوان و زنده سر بر می‌آورد. یک یا دو سال، بی آن که کسی توجه کند، حیوانات می‌بالد و باز دیگر «بیشه آلكسی» در تابستان از شاخه‌های گسترده سبز پوشیده می‌شود و هنگام پائیز پوششی زرین به خود می‌گیرد و برگ‌های کنگره‌دار بلوط که از یخبندان سحر-گاهان سوخته است با فروغی سرخ می‌درخشد.

در تابستان بوته‌های پر خار و لیس زمین نمناک را تنگ در بر می‌گیرد و زاغ‌ها و زاغچه‌های پاکیزه پوش برقله نارون‌های پیر آشیانه می‌سازند. در پائیز پرندگان مهاجر که از آن سو می‌گذرند در جنگل سرشار از بوی تلخ و جان‌بخش میوه و برگ فرو ریخته بلوط توقف کوتاهی می‌کنند. در زمستان تنها نشانه‌های مدور پاهای روباه همچون رشته مروارید بر نمند سفید برف کشیده می‌شود. گریگوری بارها در جوانی به «بیشه آلكسی» رفته بود و برای شکار روباه دام تعبیه کرده بود.

گریگوری زیر طاقتمای خنک شاخه‌ها، از میان رد پارساله چرخ ارا به‌ها که اینک سبزه آن را فرا گرفته بود گذشت. پس از محوطه بیدرخت

«جوان دختر» به «آبکند سیاه» رسید و خاطره‌های مست‌کننده به‌سرش دوید. نزدیک همین سه درخت سپیدار بود که در کودکی چند بیچه اردک وحشی را که هنوز پرواز نمیتوانستند در باتلاق دنبال کرده بود؛ در آن مرداب بود که صبح تا شام با قلاب ماهی می‌گرفت... کمی دورتر از آنجا درخت زغال‌اخته‌ای بود، پیروتنها، که به شکل چادر بود و از حیات خانه ملخوف دیده میشد. گریگوری هر پائیز آن را از بالای پلکان ورودی خانه‌شان تحسین میکرد، چه از دور گوئی با شمله‌های سرخ نوک تیزی می‌سوخت. پیوتر، بیچاره، کوفته‌های کوچکی را که بازغال اخته‌گی و تلخ‌مزه درست میشد چه‌قدر دوست داشت...

گریگوری با اندوهی آرام جاهائی را که کودکی در آن سپری شده بود مینگریست. اسبش با قدم عادی میرفت و پشه‌های خاکی را که در هوا می‌لیدند و نیز پشه‌های قهوه‌ای رنگ موزی را بستی بادم خود میراند. علف و بارهنگ بزمی در برابر بادرخم میکردند و موج‌های سبز رنگی روی چمنزار می‌گذشت.

گریگوری، پس از آن که به سنگرهای پیاده‌های تاتارسکی رسید، بدنبال پدرش فرستاد. از جای دوری درست چپ شنید که خریستونیا فریاد می‌زند:

— پانتلی! زود بیا. گریگوری آمده.

گریگوری از اسب پیاده شد و مهار را به دست آنیکوشکا، که نزدیک آمده بود، داد و از دور پدر خود را دید که لنگ‌لنگان بسوی می‌شاید.

— سلام، فرمانده!

— سلام، پدر.

— خوب، آمدی.

— بزحمت تونستم پیام. اهل خانه چه‌طورند؟ ماما، ناتالیا که جاستند؟

پانتلی پروکوفیویچ با دست حرکت نومیدانه‌ای کرد و افسرده شد.

اشکی بر گونه سیاهش لغزید... گریگوری با تشدد واضطراب پرسید:

— خوب، چه‌شده؟ چه به‌سرشان آمده؟

— این‌ور آب نیامده‌اند...

— مگر چه‌طور شد؟

— ناتالیا دو روزه که بستری است. لابد تیفوسه... پیر زن هم

نخواست تنهاش بگذاره... ولی، نگران نباش، پسر، وضع خانه‌مان خوبه.

- بچه‌ها، چه‌طور؟ میشاکا؟ پولیوشکا؟
 - آن‌ها هم آنجا مانده‌اند، ولی دونیاشکا این‌ور آب آمده. ترسید بمانه.
 خوب، می‌فهمی، دختر جوانه... فعلا هم بازن آنیکوشکا رفته و بخوف.
 Volkhov تا کنون من دو بار سری به خانه زده‌ام. شب آهسته با کرجی از آب
 می‌گذرم، میرم ببینم چه خبره. ناتالیا حالش هیچ خوب نیست، ولی بچه‌ها
 خدا را شکر، سالم‌اند... ناتالیا بیهوش افتاده، تبه‌داره و لب‌هایش از خون باد
 کرده.

گریگوری، برافروخته، فریاد زد:

- برای چه نیاوردی شان این‌ور آب؟

پیرمرد بر آشفت و صدای لرزانش سرشار از سرزنش بود:

- تو خودت، مگر چه کردی؟ نمیتونی خودت را به موقع برسانی
 و از آب بگذرانی شان؟

گریگوری با تند خوئی جواب داد:

- من يك لشکر رو دستم دارم. می‌بایست لشکر مرا از آب عبور بدهم

- خبرش را داریم چه شغولیاتی در ویوشنسکایا داری... خیال میکنی که
 خانواده‌ات به تو احتیاج ندارند؟ آخ اگریگوری! به فکر مردم اگر نیستی،
 به فکر خدا باش... من اینجا از آب نگذشتم، و گرنه خیال میکنی آن‌ها را
 با خودم نمی‌آوردم؟ واحدمان در الانسکایا بود و تاما خودمان را به اینجا برسانیم
 سرخ‌ها ده را اشغال کرده بودند.

- من در ویوشنسکایا... این کار به تو مربوط نیست... لازم نیست که
 به من...

صدای گریگوری شکسته و خفه بود. پیرمرد با ناخرسندی نفراتی را که
 به فاصله کمی از ایشان جمع شده بودند نگریست و وحشت زده گفت:

- من که چیزی نگفتم. راجع به آن حرفی نمیزدم... تو هم یواش تر
 حرف بز، گفتگو مان را می‌شنوند...
 نجوی کنان ادامه داد:

- تو دیگر بچه نیستی، باید بدانی چه بکنی. از بابت خانواده خیلی
 نگران نباش. ناتالیا، اگر خدا بخواد، حالش خوب خواهد شد. سرخ‌ها هم
 کاری به‌اشان نخواهند داشت. گرچه، در واقع، گوساله يك ساله مان را کشتند،
 ولی چیزی نیست. مؤدب بوده‌اند، به چیزی دست نمی‌زنند... چهل کیل گندم

گرفته‌اند، ولی جنگی بی‌گرفت و گیر که همیشه...!

- شاید بشه حالا از آب عبورشان داد.

- این کار ممکن نیست. با این ناخوشی‌اش، چه کارش میشه کرد؟ تازه، کار خطرناکی هست. از آن گذشته، وضعتان آنجا بد نیست. مادرت به‌خانه رسیدگی می‌کنه، و این جور خیالم راحت تره. توده خیلی جاها را سوزانده‌اند.

- خانه‌که سوخته؟

- همه خانه‌های میدان، بخصوص مال تاجرها. از خانه کورشونوف دیگر هیچ چیز نمانده. لوکی نیچنا الآن در آندروپوف Andropov هست. اما بابا بزرگه گریشاکا... برای نگهداری خانه مانده بود. مادرت میگفت که او گفته بوده: «من از خانه‌ام بیرون نمی‌رم. دشمنهای مسیح به‌خانه‌ام نخواهند آمد، از خاج خواهند ترسید.» عقلش رایکسر از دست داده بود. سرخ‌ها از خاج ترسیدن و خانه و همه متعلق‌اتش دود شد و به آسمان رفت. و اما پدربزرگه را کس نمیدانه چه شده... گمانم برای آسایش روحش میشه دعا کرد. بیست سال بود که تابوتش را داده بود براش بسازند و باز زنده‌می‌بود. آن‌که ده را آتش زد یک‌دوست توست، طاعون به‌جانش بیفته!

- که؟

- میشاکا کوشه‌وی، خدا لعنتش کنه!

- نه، راستی؟

- خودش، بحق خدا! به‌خانه‌مان آمد و از تو پرسید. به‌مادر گفت: «وقتی که از آب گذشتیم، پیش از همه گریگوری را دارمیز نیم. به‌یک درخت بلوط که از همه بلندتر باشه می‌آویزمش. من حتی نمی‌خوام شمشیرم را به خورش آلوده بکنم!» این‌طور گفت. از من هم پرسید و دندان‌هاش را از غیظ نشان داد: «آن پیرلنگه دیگر کجا رفت؟ می‌خواست تو خانه بمانه و روی بخاری دراز بکشه. او را من اگر گیرش پیارم، نمی‌کشمش، ولی آنقدر شلاق می‌زنمش که جانش دربیاده.» ببین، این جور است، بی‌شرف. ده را زیر پا می‌گذاره و خانه‌های تاجرها و کیش‌ها را آتش می‌زنه و میگه: «برای ایوان آلکسی پویچ و برای استوکمان سراسر و یوشنسکایا را به آتش میکشم.» خوب، تو در این باره چه‌میگی؟

گریگوری باز نیم‌ساعتی با پدرش گفتگو کرد و سپس بسوی اسب خود

رفت. پیرمرد دیگر هیچگونه اشاره‌ای به آکسینیا نکرده بود، ولی گریگوری افسرده بود. و حتماً همه‌شان مثل پسدم باخبرند. ازچه کسی ممکنه این حرف درز کرده باشه؟ چه کسی بجز پر و خور ما را باهم دیده؟ استپان آیا میدانه؟ گریگوری از شرم و از خشم نسبت به خود دندان‌ها را بهم سائید... پس از آن با قزاق‌ها گفتگوی مختصری کرد. آنیکوشکا همچنان سرشویی داشت و خواهش میکرد چند سطل ودکا برای اسواران بفرستند. میگفت:

— همین قدر که ودکا داشته باشیم، دیگر فشنگ لازم نداریم.

وقاه قاه می‌خندید و چشمک میزد و ناخنش را روی یقه چرکین پیراهنش به صدا در می‌آورد.

گریگوری توتون به همه تعارف کرد. درست پیش از آن که به راه بیفتند، استپان آسناخوف را دید. استپان نزدیک آمد و بی آن که نثایی کند، سلام گفت، اما دست خود را پیش نیاورد.

گریگوری از آغاز شورش دیگر او را ندیده بود. بانکرانی نگاهش کرد: «آیا میدانه؟» ولی چهره زیبا و لاغر استپان آرام و حتی شادمانه بود.

گریگوری نفس راحتی کشید: «نه، نمیدانه.»

LXIV

گریگوری، پس از دوازده روز، از سرکشی به مواضع لشکر خود بازگشت. ستاد فرمانده کل به ده چورنسی منتقل گشته بود. گریگوری، در نزدیکی ویوشنسکایا، فرصت نیم ساعت استراحت به اسب خود داد، و بی آنکه در استانی‌نزا توقف کند، رهسپار چورنی شد.

کودینوف بالبخندی پرا انتظار او را پذیره شد.

— خوب، گریگوری پانتلیویچ، چه دیدی؟ بگو ببینیم.

— قزاق‌ها را دیدم و سرخ‌ها راهم روی تپه‌ها دیدم.

— پس خیلی چیزها دیده‌ای. ما هم، سه تا هواپیما برای مان فشنگ و نامه آوردند...

— خوب، دوست ژنرال سیدورین چه برات نوشت؟

کودینوف که بنحوشگرفی سر حال بود، بی آن که لحن شوخی را ترک

کند، گفته او را تصحیح کرد :

– رفیق هنگام . بله ، برام مینویسه که با همه نیروم پایداری کنم و نگذارم سرخ‌ها ازدون بگذرند . از آن گذشته ، مینویسه امروزو فرداست که ارتش دون ترمز قطعیش را شروع کنه .

– خبرخوشی است .

کودینوف جدی شد :

– جبهه را میشکافند. تنها باتواست که من دراین باره حرف میزنم ، خیلی سری است . تایک هفته دیگر جبهه ارتش هشتم سرخ‌را خواهند شکافت . باید پایداری کرد .

– ماهم همین کار رامی‌کنیم .

– درگروموک سرخ‌ها آماده عبور از دون میشوند .

گریگوری با تعجب پرسید :

– یازهم صدای تبر شنیده میشه ؟

– یازهم ... ولی ، خوب ، تو چه دیدی ؟ کجا بودی ؟ نکته که تو ویوشنسکایا بوده‌ای و استراحت میکردی ؟ شایدم هیچ‌جا نرفته باشی ؟ پریروز تو تمام استانی‌تزا دادم دنبالت بگردند . یکی از ما مورهام آمد، گفت: «ملخوف تو خانه‌اش نیست... ولی يك زن خیلی قشنگه در را به‌روم باز کرد و گفت : «گریگوری پاتلیویچ رفته»، و چشم‌هاش باد کرده بود . « آنوقت با خودم گفتم : « شاید فرمانده لشکرمان سرگرم خوشی بایک زن خوشگله و از ما روپنهان میکنه . »

گریگوری ابرو بهم کشید. شوخی کودینوف خوشایندش نبود .

– بهتره که تو هرچه را به‌ات می‌کند گوش نکنی و گماشته‌هایی که کمتر پرچانه باشند انتخاب بکنی . اگر باز یکی را دنبالم فرستادی که زبانت پر دراز باشه ، باشمیرم زبانت رامیبرم که دیگر بیخود چرند نگه .

کودینوف قاه‌قاه خندید و روی شانه گریگوری زد.

– مثل همیشه ، شوخی سرت نمیشه . خوب ، دیگر شوخی پس . بات حرف‌های جدی دارم . بهتر تریبی هست باید یکی را پیدا کنیم که ازش اطلاعاتی بدست بیاریم ، این یکیش ؛ بدمم باید شبانه دوتا اسواران بفرستیم طرف‌های کازانسکا پاکه سرخ‌ها را کمی ناراحت بکنند . این کار را تو خود گروموک هم میشه کرد، که سراسیمگی ایجاد بکنند، ها ؟ چه فکر میکنی ؟

گریگوری پس از کمی سکوت جواب داد:

- فکر بدی نیست .

- تو خودت قبول میکنی که اسواران‌ها را پیری ؟

و کودینوف روی کلمه «تو» تکیه کرد .

- برای چه من ؟

- برای این که يك فرمانده جنگجو لازمه ، همین . فرماندهی که خیلی جنگجو باشد . باید گفت که کار شوخی نیست . امکان دارد که يك نفرش هم برنگردد .

گریگوری که خوشش آمده بود ، بی آن که چندان فکر کند ، پاسخ داد :

- قبول می‌کنم ، البته .

کودینوف بگرمی شروع به سخن کرد و در همان حال از روی چارپایه برخاست و در اطاق به قدم زدن پرداخت و تخته‌های کف آن را به ناله درآورد :

- مادر این باره فکر کرده‌ایم و موضوع را این جور در نظر گرفته‌ایم : نباید پشت جبهه‌شان پر دور رفت ، بلکه باید نزدیک‌های دونه‌ماند و تو دوسه تا ده‌کده آشوب انداخت ، بطوری که خودشان را بیازند ، مقداری هم فشنگ و خمپاره به غنیمت گرفت و با چند تا اسیر از همان راه رفته برگشت . همه این کارها باید شبانه باشد ، تا آن که سپیده دم بنشیند دم گداز باشید . درست ؟ خوب ، پس فکر کن و افرادت را دست چین کن و به پیش اما با خودمان گفتیم : «این کار از کسی جز ملخوف ساخته نیست .» اگر موفق بشی ، ارتش دونه‌تو را فراموش نمی‌کنه . همین که ما به هم ملحق شدیم ، من گزارشی به آتامان انتصابی می‌فرستم و همه خدمات شایسته‌ات را شرح میدهم و برات ترفیع درجه ...

کودینوف چشمش به گریگوری افتاد و در وسط جمله‌اش متوقف شد .

چهره گریگوری ، که تا آن دم آرام بود ، تیره شده و خشم دگرگونش ساخته بود .

- مرا جای چه کسی گرفته‌ای ؟

گریگوری دست‌ها را بست و پشت برد و از جا برخاست .

- خیال میکنی که من برای گرفتن درجه خواهم رفت ؟ ... میخواهی

مرا بخیری ؟ ... وعده ترفیع به من میدهی ؟ ... ولی من ...

- صبر کن .

- ... روان درجه‌ها تف می‌کنم .

- صبر کن. ملتفت حرفم نشدی .
- ... تفه میکنم !
- ملخوف، متوجه نشدی .
- همرا فهمیدم! - گریگوری آهی کشید و دوباره روی چارپایه نشست..
- یکی دیگر را پیدا کن. من قزاقها را آنور دون نمی برم .
- برای هیچ و پوچ جوشی میشی .
- حاضر نیستم برم . دیگر هم حرفش را نزنیم .
- خوب، مجبورت نمی کنم، به دست و پاات هم نمی اقم. خواسته باشی، -
- میری و نخواسته باشی، - هر جور میل تو است . وضع مان خیلی وخیمه ، به همین جهت تصمیم گرفتم چوب لای چرخشان بگذاریم و عبورشان را از آب مانع بشیم . و اما ترفیع. شوخی میکردم . چه طوره که توشوخی سرت نمیشه ؟
- در مورد آن زن هم، من برای خنده چیزی میگفتم و دیدم که بهات برخورد . به خودم گفتم : «اه، باز رنجاندمش.» من خوب میدانم که تو نیمچه بلشویک هستی و درجه هارا بدداری. و تو خیال میکردی که من جدی حرف میزنم ؟
- کودینوف برای آن که ازمخمصه نجات یابد از این گونه میگفت و چنان صادقانه میخندید که گریگوری يك لحظه به فکرش رسید که شاید واقعا قصد شوخی داشته است .
- نه، توهم، برادر... هو، هو، هو... اوقات تلخ شد! راستی، برای خنده میگفتم! میخواستم سر به سرت بگذارم .
- فرقی نمی کنه، من آنور دون نمیرم، رایم برگشت .
- کودینوف با قلاب کمر بند خود بازی میکرد . یکچند خاموش ماند و سپس گفت :
- خوب، خواه رایت برگشته باشه و خواه ترسیده باشی، اهمیت نداره. مهم اینه که نقشه ها مان را بهم میزنی! البته، مایکی دیگر را میفرستیم . تنها تو که تود نیایستی ... و اما در مورد وخیم بودن وضع مان، خودت میتونی در این باره قضاوت بکنی . کندی رات مدودیف امروز از شومی لینسکایا آخرین دستور فرماندهی سرخ را برام فرستاد . باز واحدهائی برضد ما میفرستند ... بگیر، خودت بخوان . و گرنه حرفم را باور نمیکنی .
- کودینوف از کیف خود يك برگه کاغذ زرد رنگ که لکه های خون بر آن خشك شده بود درآورد و به گریگوری داد .

- این را، توجیب کمیسر يك گروهان بین المللی پیدا کردند . ازاها لی
لئونی بود. این ناکس تا فشنگ آخردفاع کرد و بعدم باسرنیزه به يك جوخه
قزاق حمله برد... میان آن ها هم مرد پیدامیشه ، آن ها می که ایمان دارند...
کندرات خودش یارو کمیسر را از پا درآورد و این را توجیبش پیدا کرد .
روی کاغذ زرد آلوده به خون باحروف ریز چنین نوشته بود:

دستور

به واحدهای اعزامی

شماره ۱۰۰-۸

بوگوجار ، ۲۵ مه ۱۹۱۹

در کلیه گروهان ها و اسواران ها و آتشیبارها و واحدها خوانده شود.
و شورش رذیلانه دون باید پایان یابد.
ساعت آخر فرارسیده است .

تدارکات لازم همه انجام گرفته است. نیروهای کافی برای درهم کوبیدن
پیمان شکنان و خیانتکاران متمرکز شده اند. اینك هنگامی است که با قاپیل ها می
که بیش از دوماه است از پشت به ارتش های جبهه جنوب ما خنجر زده اند تصفیه
حساب بعمل آید . روسیه کارگری و دهقانی سراسر این دسته های راهزنان
میگولینسکایا و ویوشنسکایا و الانسکایا و شومی لینسکایا را که با ترویر زیر پرچم
سرخ به زمین داران و دنیکی و کولچاک کمک می کنند پدیده نفرت و بیزارى
مینگرد .

سربازان، فرماندهان، کمیسرهای واحدهای مأمور سرکوبی
کارتهیه مقدمات به پایان رسیده، همه نیروها و همه وسایل لازم تمرکز
یافته اند. صفوف تان متشکل شده است .

اینك، به محض دریافت دستور، به پیش^۱

آشیانه های پیمان شکنان و خائنان فرومایه باید ویران گردد . قاپیل ها
باید نابود شوند.

به استانیتهزاهائی که از در مقاومت در آیند هیچ رحمی نباید کرد . تنها
استانیتهزاهائی در امان خواهند بود که داوطلبانه سلاح خود را تحویل دهند و
به طرف ما بیایند. برای دستیاران کولچاک و دنیکی سرب و پولاد و آتش است
و پس^۱

رققای سرباز ، روسیه شوروی چشم به شما دارد. در ظرف چندروز باید

سرزمین دون را از لکه سیاه خیانت پاک کنیم. ساعت سر نوشت فرارسیده است. همه، مانند يك تن واحد، به پیش!

LXV

روز ۱۹ مه، میشکا کوشه‌وی از طرف گومانوفسکی - رئیس ستاد تیپ اعزامی ارتش نهم - بایک نامه فوری به ستاد هنگ ۳۲، که طبق اطلاعات گومانوفسکی در ده گورباتوفسکی مستقر بود، فرستاده شد.

میشکا غروب همان روز به گورباتوفسکی رسید، ولی ستاد هنگ ۳۲ در آنجا نبود. دهکده پرازانپوه ارا به‌های بنه لشکر ۲۳ بود که ازدونتش می‌آمدند و زیر حمایت دو گروهان پیاده. بسوی اوست مدودیشکایا می‌رفتند.

میشکا چندین ساعت در ده سرگردان بود و میکوشید تا بداند ستاد کجاست. سرانجام يك سوار سرخ به او گفت که ستاد هنگ ۳۲ شب پیش در دهکده اولانتی‌یفسکی Evlantiievski نزدیک استانیترزای بوکوفسکایا بوده است.

میشکا، پس از آن که به اسب خود علیق داد، رهسپار اولانتی‌یفسکی شد. شب بدانجا رسید، ولی ستاد در آنجا هم نبود. نیمه شب گذشته بود که هنگام بازگشت به گورباتوفسکی، در استپ به يك دسته گشتی سرخ برخورد. از دور فریاد کشیدند:

- کیست؟

- آشنا.

رئیس گشت که کلاه پوست سفید و لباده چرکی آبی رنگ پوشیده بود، همچنانکه نزدیک میشد، آهسته با صدائی بم گفت:

- خوب، ببینیم... کدام واحد؟

- تیپ اعزامی ارتش نهم.

- مدارکی از واحدت همراه داری؟

میشکا پروانه عبور خود را نشان داد. رئیس گشت در روشنائی ماه آن را بررسی کرد و بالحنی بدگمان پرسید:

- فرمانده تیپ کیه؟

– رفیق لوزوفسکی. Lozovski.

– حالا تیپ کجاست ؟

– آن ور دون . خود شما ، رفیق ، از کدام واحد هستید ؟ هنگ ۳۲

نستید ؟

– نه . ما از لشکر ۳۳ کوبان Kouban هستیم . از کجا می آئی ؟

– از اولاتی یفسکی .

– و کجا میری ؟

– به گورباتوفسکی .

– ولی ، حالا که فراق ها تو گورباتوفسکی هستند .

میشکا با تمجب گفت :

– نه ، بابا !

– بهات میگویم که فراق های شورشی تو گورباتوفسکی هستند . خودمان

از آنجا می آئیم .

میشکا که خود را باخته بود ، پرسید :

– پس ، برای رفتن به بویروفسکی چه باید بکنم ؟

– این دیگر با خودت .

رئیس گشت با اسب کفل درشت و سنگین خود همراه افتاد و اندکی دور شد .

پس روی زین بر گشت و توصیه کرد :

– بیا باما ، وگرنه خطر این هست که سرت را ببرند .

میشکا به رغبت به دست گشتی پیوست . شب ، همراه آنان به دهکده

کروژیلین Kroujiline که هنگ ۲۹۴ تاگانروگ Taganrog در آنجا

مستقر بود رسید و نامه راه فرمانده هنگ داد و به وی گفت به چه علتی نمیتواند

آن را به مقصد برساند و اجازه خواست که به عنوان گشتی سوار به هنگ وی

ملحق گردد .

لشکر ۳۳ کوبان که اندکی پیش از واحدهای ارتش تامان Taman و

داوطلبان کوبان تشکیل شده بود ، از هشرخان به بخش ورونژ-لیسکی

Voroneje-Liski منتقل گشته بود . یکی از تیپ های آن که شامل هنگ های

تاگانروگ و در بندو واسیلکوف Vassilkov بود برای سرکوب شورشیان

اعزام شده بود . همین تیپ بود که به لشکر یکم شورشیان فرماندهی گریگوری

ملخوف مصادف گشته و آن راه آن سوی دون تارانده بود .

این تیپ با رفتاری سریع ، جنگ کنان ، ساحل راست دون را ، از استانیتزای کازانسکیا تا غربی ترین دهکده های استانیتزای اوست خو پرسکیا ، پیموده بود و جناح راست آن روستاهای چیر را اشغال کرده و تنها پس از پانزده روز راه پیمائی در طول دون ، از راه رفته برگشته بود .

میشکا در نبرد برای تصرف کارگینسکیا و چندین دهکده چیر شرکت کرد . صبح روز ۲۷ مه در استپ ، در نزدیکی دهکده نیژنه - گروشینسکی Nijně-Grouchinski ، فرمانده گروهان سوم هنگ ۲۹۴ تاگانروگ دستور داد که تازه دریافت داشته بود برای سربازان که در کنار جاده صف کشیده بودند خواند . کلمات دستور در حافظه میشکا بقوت نقش بست : «آشیانه های پیمان شکنان و خائنان باید ویران گردد . قایل ها باید نابود شوند ...» و نیز : «برای دستیاران کولچاک و دینکین ، سرب و پولاد و آتش است و بس !» پس از کشتار استو کمان و ایوان آلکسی یویچ و کمونیست های الانسکیا ، کینه سوزانی نسبت به قزاق هاسینه میشکارا فرا گرفته بود . هرگاه که بربک قزاق شورشی دست می یافت ، دیگر نمی اندیشید و به صدای مبهم ترحم گوش نمیداد . دیگر کمترین گذشتی درباره هیچکس نداشت . اسیر را با چشمان آبی و سرد همچون یخ مینگریست و می پرسید : «تو بر ضد حکومت شوراها می جنگیدی ؟» و بی آن که منتظر جواب باشد ، بی آن که چهره اسیر را که رنگ مرده به خود گرفته بود بنگرد ، بیرحمانه او را اذم شمشیر می گذراند . نه تنها می کشت ، بلکه خانه های دهکده های را که شورشیان ترك کرده بودند طعمه آتش می ساخت . و هنگامی که گاوها و وزوها از وحشت دیوانه شده پرچین های خانه های آتش گرفته را واژگون میکردند و نمره کشان به کوچه میگریختند ، میشکا از نزدیک برویشان شلیک میکرد .

او با قزاق های مرفه و خدعه کار و بازندگی را کد و تغییر ناپذیرشان که قرن ها بود در خانه های زیبا ادامه داشت ، جنگی بیرحمانه در پیش گرفته بود . مرگ استو کمان و ایوان آلکسی یویچ آتش کینه اش را روشن نگه میداشت و کلمات «دستور به واحدهای اعزامی ، با روشنی بیش از حدی احساسات گنگ خود او را بیان میکرد . آن دروازه ، به همراه سه تن از رفقای خود ، صد و پنجاه خانها در استانیتزای کارگینسکیا آتش زد . يك پیت نفت ازدکانی گرفته بود ، و بایک قوطی کبریت در دست سیاه خود ، میدان را زیر پا می گذاشت . پشت سر او خانه های تخته ای رنگ کرده و زیبای بازرگانان و کشیشان و خانه های روستائی قزاقان

مرفه و منازل همه کسانی که دبادسیه چینی های خود توده نادان قزاق را به شورش کشانده بودند، طعمه آتش و دود تلخ میشدند.

در دهکده هایی که دشمن ترك میکرد، گشتی های سوارپیش از همه وارد میشدند. تافراسیدن پیاده نظام، میشکافرت داشت که ثروتمندترین خانه های روستائی را آتش بزند. اویه هر قیمتی میخواست به تاتاراسکی برود و به انتقام خون ایوان آلکسی یویچ و کمونیست های الانسکایا نیمی از ده را به آتش بکشد. فهرست کسانی را که خانه هاشان میبایست بسوزد در ذهن خود آماده داشت و تصمیم گرفته بود که هر گاه واحدش پس از ترك ناحیه چیر راه سمت چپ و یوشنسکایا را در پیش بگیرد، رأسشانه برود و به ترتیب که باشد خود را به ده زادبومی برساند.

او برای رفتن به تاتاراسکی انگیزه دیگری هم داشت ... در دو سال اخیر دنیاشکا ملخووا را دور آورده بود، و احساسی که هنوز به زبان در نیامده بود آن دورا به هم می پیوست. این دنیاشکا بود که با انگشتان گندم گون خود کیسه توتون میشکار یافته بود. همو بود که زمستان، پنهان از چشم خانواده خویش، دستکش هایی از كرك بز ماده برایش آورده بود. میشکا دستمال گلدوزی شده ای را که به دنیاشکا تعلق داشت همچون گنجینه گرانبهای روی سینه خود گذاشته بود، و این دستمال که از سه ماه پیش بوی تن دوشیزه وارد دنیاشکارا که مانند عطر یونجه بوی بوی در نمی گنجید در خود حفظ کرده بود بیش از آنچه بتوان گفت برای میشکا گرامی بود. هر وقت که تنها بود دستمال را بیرون می آورد و هر بار همان خاطره پیش چشمش سر بر میداشت: يك درخت سپیدار پزه بسته کنار چاه، بوران برفی که از آسمان سیاه کنده میشد، ولبان سفید و لرزان دنیاشکا و درخشش بلور آسای خورده برفی که روی مغزگان بر گشته اش آب میشد.

میشکا برای این بازدید از ده خود را بدقت آماده کرد. در خانه يك بازرگان کار گینسکایا قالیچه ای را از دیوار کندو از آن زین پوش برانده ای برای خود ساخت که نقش ها و رنگهای شاداب آن از دور چشم را نوازش میداد. از صندوق يك قزاق هم شلوار تقریباً تازه نوارداری با نیم دو جین شال زنانه بر گرفت که با آن سه میچ پیچ درست کرد، و همچنین دستکش های نخی که آن را در خر جین خود گذاشته، چهنمی خواست هم اینك آن را برای تمامی راه، بلکه تنها روی تپه مشرف بر تاتاراسکی، پیش از ورود به ده، در دست کند.

از روز گاران دور دست رسم بر این بود که قزاقان هنگام ورود به ده بهترین

رخت‌های خود را می‌پوشیدند. میشکا، با آنکه در ارتش سرخ بود، هنوز خود را از آداب و عادات قزاقی آزاد ساخته بود و خود را آماده میکرد که این رسم کهنه را بدقت رعایت کند.

او اسب کهرتیره رنگ قشنگی داشت با پره‌های بینی سفید، و صاحب قبلی آن قزاقی از مردم اوست خو پرسکایا بود که میشکا طی حمله‌ای باشمشیر کشته بود. این اسب يك غنیمت جنگی بود و شخص میتوانست از داشتن آن برخوردار باشد: خوش قامت و سرکش و تیز تك و خوش رفتار بود. اما از بین آن كوچك و بد ریخت بود با پشته‌های فرسوده و وصله زده، تنگ از جرم دباغی نشده، و ركا ب زنگ خورده که به هیچ صیقلی پاك نمیشد. دهنه اش نیز بر همان گونه حقیرانه بود و کمترین زیوری نداشت. دست کم برای آراستن دهنه میبایست تدبیری اندیشید. میشکا مدتی دراز برای حل این مشکل به مغز خود فشار آورد، سرانجام فکر بدیعی در ضمیرش درخشید. سر میدان، در مقابل خانه سوخته يك بازرگان، تخته‌خوابی بارو کش نیکی دید که خدمتگاران بازرگان از خانه که در حال سوختن بود بیرون کشیده بدانجا آورده بودند. در چهار گوشه تخته‌خواب گلوله‌های سفیدی که آفتاب در آن منعکس میشد با فروغ خیره کننده‌ای میدرخشید. کافی بود آنها را بر دارد یا بکند و سپس به دو طرف آهن دهنه آویزان کنند تا دهنه بید رنگ شکل کاملاً دیگری به خود بگیرد. میشکا نیز چنین کرد. بیچ گلوله هارا که از فلز توپر بود باز کرد و با قیطان ابریشمی به دهنه آویزان کرد: دوتا به آهن دهنه و دوتای دیگر از دو طرف به تسمه‌های آن. و گلوله‌ها روی سراسب مانند آفتاب سفید هنگام ظهر درخشیدن گرفتند. وقتی که پر تو خورشید را منعکس میکردند فروغ تحمل ناپذیری داشتند و چنان میدرخشیدند که اسب چشم هارا می‌بست و خرناس میکشید و رفتارش نامطمئن میشد. ولی، با آن که چشم اسب از آن در زحمت بود و پرازا شك میکردید، میشکا حتی یکی از آن گلوله هارا بر نداشت.

بزودی میبایست کار گینسکایای نیم سوخته را که بوی آجر گرم و خاکستر میداد ترك گفت. هنگ میبایست خود را در بخش و بوشنسکایا به ساحل دون برساند. میشکایی هیچ اشکالی از رئیس جوخه گشتی اجازه گرفت که برود و يك روز را با خانواده خود بگذراند.

رئیس نه تنها این مرخصی کوتاه مدت را به او اعطا کرد، بلکه لطف دیگری هم نمود. از میشکا پرسید:

— زن داری ؟

— نه .

— يك نشمه كه داری ؟

ميشكا با تعجب پرسيد :

— يك چي ؟ اين ديگر چه باشه ؟

— خوب ، يك زن خاطر خواه .

— آه ! نه ، ندارم . ولي يك دختر نجيب را دوست دارم .

— خوب ، يك ساعت بازنجيرش كه داری ؟

— نه ، رفيق .

— ها ! بدی !

رئیس ، مردی از اهالی استاوپول Stavropol ، كه پیش از انقلاب سر جوخه بود و بعداً داوطلب خدمت در ارتش سرخ شده بود ، ميدانست به مرخصی رفتن چیست و مانند گداها به خانه خود وارد شدن چه قدر تلخ است . ازین روسايعی بازنجير بسيار سنگين از روی سينه خود برداشت و گفت :

— توست باز شجاعی هستی . بيا اين را ببر به خانه ات و پیش دخترها پز بده ، و وقتی كه به جای حساسش رسیدی ، به پادمن باش . من هم جوان بودم و دخترها را به تور زدم و باز نهای بسیاری آشنا بودم ! ميدانم كار از چه قراريه ... اين زننجير از طلاي آمريكائی تازه است . اگر کسی ازت پرسيد ، اين جور جوابش بده . و اما اگر يك آدم پر روازت خواست كه انگش را نشانش بدهی ، با مشت بزنی به دك و پوزش . بعضی ها ما به شان خیلی سفته و بايد بی تعارف كو بيدشان . گاه من تو ميخانه ياد رجاهاى عمومى ، و يا صاف و پوست كنده توجنده . خانه ، برام اتفاق افتاده كه يك ميرزا بنويس ياك دكاندار خواسته مرا پيش ديگران كنفت بكند : و زننجيرش را رو شكمش به نمايش گذاشته ، انكار كه طلاي واقعى است . خواهش دارم انگش را نشان بده . ببينم . ، من هر گز جوابش را نميدهم ، مجال نفس كشيدن هم به اش نميدهم . و انگش ؟ اين ها ! ، و سر جوخه نيكدل مشت كندم گون خود را كه به بزرگى سريك بچه بود گره كرد و با نيروى خشمگين و وحشتناك به جلو پرتاب كرد .

ميشكا ساعت را گرفت ، و در روشنائى آتش اردو گاه ريش خود را تراشيد و اسبش را زين كرد و چهار نعل به راه افتاد . سپيده دم به تاتارسكى رسيد .

دهكده عوض نشده بود : كليساى آجسرى صليب مطلاي رنگه رفته برج

ناقوش راهمچنان بسوی آسمان آبی بلند میکرد ؛ خانه های گل گنده کشیش ها و بازارگان هاهمچنان میدان ده را تنگ در میان گرفته بودند ؛ بر فراز خانه كوچك و نیمه ویران خانواده كوشه وی ، درخت تبریزی همچنان بازبان آشنای خود زمزمه میکرد ...

تنها چیزی که میشکارباه شگفتی و امیداشت ، خاموشی بزرگ و نامعهودی بود که همچون تار عنكبوت كوچه هارا دربر میگرفت . در كوچه ها پرندۀ پر نمیزد . پنجره های چوبی بسته و برخی از درها قفل بود ، ولی بیشترشان فـراخ باز بود . گویی که طاعون با گام های بلند سیاه خود از دهکده گذشته بود و مردم را از حیات ها و كوچه هارا نده و خانه هارا خالی کرده بود .

نه صدای آدمی شنیده میشد ، نه نمره چهار پایان و نه بانگ رسای خروس . تنها گنجشك هازیر دامنه انبارها و روی پشته شاخه های خشك ، مانند هنگامی که باران در پیش است ، همچنان جيك جيك میکردند .

میشکا وارد حیاط خانه خودش . هیچکس از اهل خانه به پیشوازش نیامد . در سرسرا فـراخ باز بود . يك مچ پیچ پاره ارتش سرخ ، يك پاره چغـه تنظیف مچاله شده و سیاه از خون ، چند سر بریده مرغ که دیگر پوسیده و پوشیده از مگس بود با مقداری پردر آستانه در ریخته بود . بي شك چند روز پیش عده ای سر باز سرخ در خانه غذا خورده بودند ؛ تکه های كوزه شكسته ، استخوان مرغ ، ته سیگار و پاره های روزنامه لكده خورده بر كف اطاق افتاده بود ... میشکا که آهی در سینه حبس میکرد ، وارد اطاق شد . همه چیز آنجا دست نخورده بود ، ولی دریچه افقی زیر زمین که معمولاً در پائینز هندوانه در آن نگهداری میشد کمی بالا زده بود .

مادر میشکا عادت داشت که سیب های خشك شده را آنجا دوزاد سترس بچه ها بچیند .

میشکا به دریچه نزدیک شد . با خود گفت : « آیا ممکنه که مامان منتظر من نبوده باشه ؟ شاید آن توچیزی پنهان کرده باشه ؟ » دریچه را بانوك شمیر خود بلند کرد . در ناله کنان بالا آمد . بوی نم و كپك زدگی از زیر زمین برخاست . میشکا زانو زد . تا مدتی نتوانست در تاریکی چیزی را تشخیص دهد . پس از آن چشمانش عادت کرد و روی يك سفره كهنه يك بطری و دكا دید ، با يك تابه خاگینه كپك زده ، يك تکه نان که موشها نیمی از آن را جویده بودند و يك كوزه که بادر گرد چوبی خوب بسته شده بود ... پیرزن ، مانند مهمان عزیزی ،

انتظارپسرش را کشیده بود . میشکا ، وقتی که به زیرزمین رفت ، قلبش از محبت و شادی طپید . همه این چیزها را که روی سفره کهنه مرتب چیده شده بود چند روز پیش دست های مادرش لمس کرده بود . یک خرچین کزباس که به تیرسقف آویخته بود لکه سفیدی دوست میکرد . میشکا بجا یکی آن را برداشت و یک زیرشلواری بسیار کهنه خود را در آن یافت که هنرمندانه وصله زده و شسته و اتوشده بود .

موشهاری غذای پخته بودند . تنها شیر و ودکا دست نخورده مانده بود . میشکا ودکا و شیر را که در زیرزمین خوب خنک مانده بود نوشید و زیرجامه را برداشت و بالا آمد .

احتمال میرفت که مادرش در ساحل چپ رود بوده باشد . میشکا با خود گفت : « ترسید که بمانه . همین طور بهتره . قزاق های کشتندش . لابد به خاطر من مثل درخت گوجه تکانش داده اند . » و آهسته بیرون آمد . اسب خود را باز کرد ، اما جرأت نکرد نزد خانواده ملخوف برود : خانه شان درست بر فراز دون بود و یک تیرانداز ماهربخوبی میتوانست از ساحل روبرو و بایکی از آن گلوله های بی روپوش که شورشیان خود می ساختند کار او را بسازد . ازینسرو میشکا تصمیم گرفت که به خانه کوروشونوف ها برود و پس از غروب به میدان برگردد تا در تاریکی خانه موخوف و دیگر خانه های بازرگانان و کشیشان را آتش بزند . چهارنعل از پشت خانه ها گذشت و به حیاط وسیع خانه کوروشونوف رسید . از دروازه باز وارد شد و اسب خود را به نرده پلکان ورودی بست . میخواست وارد ساختمان شود که بابا بزرگ گریشاکا روی پاگرد پلکان ظاهر شد . سرهمچون برف سفیدش میلرزید و چشمان نیمه کوروش را که از پیری رنگ باخته بود چیز میداد . دکه های او نیفورم خاکستری رنگ قزاقیش که همیشه به تن داشت ، با آن تکه نوارهای سرخ روی یقه چربی گرفته ، بدقت بسته بود ، اما شلواریش بس که گشاد بود پائین میآمد و بابا بزرگ پیوسته با دست خود آن را بالا میآورد . میشکا کنار پلکان ایستاده بود و با شلاق خود بازی میکرد :

— سلام ، پدر بزرگ !

بابا بزرگ گریشاکا چیزی نمی گفت . در نگاه عبوش کینه و نفرت به هم می آمیخت . میشکا صدرا بلند کرد و گفت :

— سلام ، بهات میگم !

بابا بزرگ به اکراه پاسخ داد :

- روز بخیر .

او همچنان با دقتی بدخواهانه میشکا را براندازمیکرد . میشکا ، ساقها را بایی اعتنائی از هم باز کرده در مقابل او ایستاده بود . باشلاق خود بازی میکرد ، سروروی عبوس داشت و لبان خود را که همچون لب دختران نورسیده باد کرده بود بهم می فشرد .

- با بابزرگه گریگوری ، تو چرا آن وردون نرفتی ؟

- اسم مرا از کجا میدانی ؟

- اهل همین جا هستم . برای همین هم هست که میدانم .

- اسمت چیه ؟

- گوشه وی .

- پس آکیم Akim ؟ آن که پیش ما کار میکرد ؟

- خودش .

- خوب ، پس توئی ، جناب آقا ؟ توئی که در وقت تعمید نام مقدس

میخائیل را بهات داده اند ؟ خوب ، همه چیزت به پندرت رفته ، اوهم در مقابل خوبی که به اش میکردند به آدم گه میداد . ظاهراً توهم مثل او هستی ؟

میشکایک دستکش خود را بیرون آورد و باز اخمش بیشتر تورفت .

- این که اسم چیه و چه چیزی هستم ، به تو مربوط نیست . ازت

میپرسم برای چه آن وردون نرفتی ؟

- دلم نخواست ، برای همین هم نرفتم . خوب ، تو چه کار میکنی ؟ به

خدمت دشمنان مسیح درآمده ای ؟ ستاره سرخ را به کلاهت چسبانده ای ؟ خوب ،

مادر سگ کافر ، پس تو با قزاق هامان دشمنی ؟ با مردم ده خودت دشمنی ؟

با بابزرگه گریشکا با قدمهای سست از پله های زیر آمد . از هنگامی که

خانواده اش رفته بودند غذای درستی نمی خورد . کسانش او را ترك گفته بودند .

از بنیه افتاده و از هر پیر مرد کثیفی چرکین تر بود . در مقابل میشکا ایستاد و او را با شگفتی و خشم نگاه کرد .

- بله . من دشمن شان هستم و این طور که کارها پیش میره ، بزودی

کارشان را میسازیم .

- پس کتاب مقدس چه میگه ؟ باهمان کیلی که برای دیگران می

پیمائید ، باهمان برای شما خواهند پیمود . میدانی معنیش چیه ؟

میشکا با خشونت گفت :

- بابا بزرگ ، با کتاب مقدست نمیخواه خرم بکنی . من برای این نیامده‌ام . فوراً از خانه دور شو .

- چه طور ؟

- همین که گفتم .

- منظورت چیه ؟

- هیچ . دور شو ، بهات میگویم .

- من از خانه خودم بیرون نمی‌روم . میدانم مطلب از چه قراریه ...

تونو کر دجال هستی ، علامتش رو کلاهت هست . در باره شما هست که یرمیای نبی گفته : « به آنان افسنطین خواهم خوراند و زرد آب خواهم نوشاند ... و آنان سراسر زمین را آلوده خواهند ساخت . » همین هم واقع شده : پسر برضد پدرش قد علم کرده ، برادر برضد برادرش ...

- پدر بزرگ ، سعی نکن خرم بکنی . حرف سر برادر برضد برادر نیست ،

حسابش خیلی ساده‌است : پدرم تارو زمرگش برای شما کار کرد و من هم قبل از جنگ گندم‌تان را آورد کرده‌ام ، پس که کیسه های گندم‌تان را به کول کشیدم سلامت را از دست دادم ، حالا حساب‌مان را با هم تصفیه می‌کنیم . برو بیرون از خانه ، می‌خواهم آتش بزنم . شما تو خانه های خوب زندگی میکردید ، حالا مثل ما تو کلبه های کاه‌گلی زندگی خواهید کرد . فهمیدی ، بابا بزرگ ؟

- بله ، بله ، این همان چیزیه که تو کتاب اشیای نبی گفته شده : « وقتی که مردم بیرون بیایند ، نش کسانى را که از فرمان من سرپیچی کرده‌اند خواهند دید . زیرا که دشمنان نخواهد مرد ، آتش‌شان خاموش نخواهد شد و آنان برای هر آفریده‌ای مایه نفرت خواهند بود . »

میشکا با خشمی خونسرد گفت :

- وقت بحث با تورا ندارم . از خانه بیرون میری ، یا نه .

- نه . گم شو ، دشمن .

- به خاطر پیر خرف هائی مثل تو است که ما گرفتار جنگیم . شما هستید

که مردم را تحریک می‌کنید و برضد انقلاب به شورش وامیدارید .

میشکا تنگی خود را به دست گرفت ...

پس از آن که تیر در رفت ، بابا بزرگ از پشت افتاد و با صدائی روشن

گفت :

- زیرا ... این به اراده خود من نبوده است ... بلکه به اراده خداست

که آمده‌ام ... خدایا ، بنده‌ات را ... درامان خودت بگیر...

خس‌خسی از گلویش شنیده شد. و خون از زیر سیبش تراویدن گرفت .
- تو را درامان خودش خواهد گرفت . مدتها بود که توشیطان پیر را
می‌بایست پیش فرستاد .

میشکا با بیزاری جسد پیرمرد را که کنار پله ها افتاده بود دورزد و روی
پاگرد پلکان رفت .

تراشه های خشکی که باد در سراسر آورده بود با شعله گل‌سرنگی آتش
گرفت . تیغه تخته‌ای میان سراسر و آبدارخانه بسیار زود شعله‌ور شد . دود تا
سقف بالا رفت و با کمک جریان هوا اطاق ها را فرا گرفت .

میشکا بیرون آمد ، و در آثانی که انبار گندم و انبار افزارهای کشاورزی
را آتش میزد ، شعله از خانه بیرون می‌جست و با همه سبکی چارچوبه های
پنجره ها را که از چوب کاج بود حریصانه می‌لیسید و بازوان بلند خود را بسوی
سقف میکشاند .

میشکا تا غروب در آن نزدیکی در باغی در سایه یک پشته درخت گوجه که
رازگ وحشی بدان در پیچیده بود خوابید . اسبش ، که زین از پشتش برداشته و
برپایش پابند زده بود ، کنار او می‌چرید و ساقه های خوشمزه بارهنگ را بستی
می‌کرد . هنگام غروب ، دیگر تشنه شد و شبهه کشید و صاحب خود را پیدا کرد .
میشکا برخاست و پالتواش را در خرچین گذاشت و از چاهی که در باغ بود به اسب
خود آب داد و سپس آن را زین کرد و به گوجه رفت .

در خانه ، تیرهای سیاه زغال شده هنوز دود می‌کرد . دود تلخی در هوا
معلق بود. از آن خانه وسیع اینک تنها پایه های بلند سنگی باقی مانده بود و بخاری ،
که نیمی از آن فرو افتاده بود ، لوله سیاه شده اش را بسوی آسمان بلند می‌کرد .
میشکا راست بسوی خانه ملخوف برافزفت .

ایلی نیچنا در انبار بود و سرشاخه های خشک را در پیشدامن خود میریخت
که میشکا ، بی آن که از اسب فرود آید ، دروازه حیاط را باز کرد و بدرون
آمد . به مهربانی گفت :

- سلام ، مادر جان .

ایلی نیچنا وحشت زده ، بی آن که کلمه ای بگوید ، دست ها را از هم گشاد
و سرشاخه های خشک روی زمین پراکنده شد .

- روزتان بخیر ، مادر جان .

پیرزن با صدائی لرزان گفت :

- روز... روز بخیر .

- خوب، زنده ای و سالم هم که هستی ؟

- زنده هستم ، ولی از سلامتی بهتره حرف نزنیم .

- مردها تان کجا هستند ؟

- میشکا از اسب پیاده شد و بسوی انبار رفت .

- آن وردون رفته اند ...

- چشم به راه کادت ها هستند ؟

- من زنم ... از این چیز ها هیچ سردر نمی آرم .

- دنیا شکا تو خانه است ؟

- او هم رفته آن ور آب .

- شیطان راهنما شان بوده ...

صدای میشکا لرزیدن گرفت ، ولی خشم بلندترش کرد :

- مادر جان ، یک چیز باید به اتان بگم . گریگوری ، پسر تان ، نشان

داد که بدترین دشمن حکومت شوراهاست . وقتی که به ساحل چپ دون بریم ،

اول کسی که طناب به گردش بیندازیم او خواهد بود . و اما پانتلئی پروکوفیویچ ،

بیخود رفته ، آدم پیرو لنگی مثل او ، خوب میتونست تو خانه اش بمانه .

ایلی نیچنا با تندی گفت :

- بمانه و منتظر مرگ باشه ؟

و دوباره به جمع کردن هیزم ها پرداخت .

- هنوز از عمرش خیلی باقیه . شاید کمی به اش شلاق بزنند ، ولی نمی.

کشندش . اما من برای این چیز ها نیستم که به دیدن تان آمده ام .

میشکا زنجیر ساعت راروی سینه اش مرتب کرد و سر بریز آورد :

- آمده ام دنیا شکا را ببینم . حیف که او هم رفته . ولی من ، مادر جان ،

حرفم را به شما که مادرش هستید میزنم و این را به شما میگویم : مدتهاست که

من خاطر خواهش هستم ، ولی تو این روز و روزگار وقت زیادی نداریم که دنبال

دخترها آه بکشیم ، با ضد انقلاب میجنگیم و بیرحمانه با اش مبارزه می کنیم .

ولی همین که کلک آن را بطور قطع کندیم ، حکومت صلح و آشتی شوراهای در تمام

دنیا مستقر میشه و من ، مادر جان ، خواستگار هام را میفرستم پیش تان ،

برای دنیا شکا .

- حالا وقت این حرفها نیست .

میشکا گفت :

- چرا ، وقتش هست ،- وچنین لجوجانه‌ای میان دوا برویش ظاهر شد..

حالا وقت نامزد شدن نیست ، بله ، ولی حرفش رامیشه زد . ومن فرصت ندارم وقت دیگری را برای این کار انتخاب بکنم . امروز اینجا هستم و فردا شاید مرا به آن ورودتس بفرستند . برای همینکه من این را به شما اخطار میکنم : دوناشکا را به هیچکس ندهید ، وگرنه بدمی بینید . اگر از هنکم نامه اعیان براتان رسید و توش نوشته بود که من کشته شده‌ام ، در آن صورت میتونید با دیگری نامزدش بکنید ، ولی حالانه ، برای این که ماد و تاعاشق هم هستیم . من براش هدیه‌ای ندارم ، چون نمیدانم کجا هدیه‌ای پیدا بکنم . ولی اگر احتیاج به چیزی از خانه بورژواها و تاجرها داشته باشید ، بگید ، میرم براتان میارم .

- خدا آن روز را پیش نیاره ! ماهرگز چشم به مال دیگری نداشته‌ایم .

- خوب ، هر چه که دلان میخواد . اگر دوناشکارا پیش از من دیدید ، از طرف من خطی به اش سلام برسانید . دیگر ، خدا نگهدار ، و مادر جان ، خواهش دارم حرفه‌ام را فراموش نکنید .

ایلی نیچنا ، بی آن که پاسخی دهد ، به درون خانه رفت . میشکا باردیگر سوار اسب شد و در سپار میدان ده گردید .

سربازان سرخ ، برای گذراندن شب ، به دهکده آمده بودند . صدای گرمشان در کوچه هاطنین می افکند . سه تن از ایشان ، که بایک تفنگ خودکار بسوی پست نگهبانی خود در ساحل دون میرفتند ، او را نگاهداشتند و مدارک او را بررسی کردند . در مقابل خانه کوچک سمیون ملقب به «دیگ» به چهار سرباز دیگر برخورد . دو تن از ایشان مقداری جو باارابه کوچکی حمل میکردند و دو تن دیگر ، که زن مسلول «دیگ» همراهشان بود ، یک چرخ خیاطی و یک کیسه آرد با خود میبردند .

زن میشکارا شناخت و سلامش کرد . میشکا پرسید :

- مادر جان ، این حاجیه که داری میبری ؟

یکی از سربازان سرخ بالحنی پر شور جواب داد :

- داریم وسایل زندگی این زن بیچیز را براش فراهم میکنیم . یک چرخ

خیاطی بورژواها را با مقداری آرد براش میبریم .

میشکاهفت خانه را، یکی پس از دیگری، آتش زد: خانه های دوباورگان.
موخوف و آتیوپین تساتسا، دو کشیش - ویساریون و پانکراتی، و سه قزاق مرفه
که هر سه به آن سوی دوتس گریخته بودند .
پس از آن دهکده را ترک گفت .

هنگامی که بالای تپه رسید، سراسب خود را بر گرداند . آن پائین در
تاتارسکی، در متن سیاه آسمان شعله سرخ رنگ و شراره انگیزی مانند دهمروپاه
گسترده میشد . آتش گاه زبانه می کشید و در آب دون منعکس میگشت و گاه
پائین می آمد و بسوی باختر خم میشد و حریصانه خانه هارامی بلعید .
نسیم سبك استپ از جانب خاور میوزید و آتش را تیز تر میکرد و دود سیاه را
که درونش همچون اخگر فروزان بود تادور جایی میبرد .